

نام کتاب : دیدبان ذهن

نویسنده : سپیده

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



اه طبق معمول بازم مزاحم همیشگی! با صدای داد و فریاد چکاوک بیدار میشم.

ای خدا آخه کی گفته این صداش قشنگه؟! کی گفته اسمش چکاوک باید بخونه! من کی از دست این زلزله راحت میشم؟! یه لحظه مخم هنگ کرد. من چرا انقده زر زرو شدم؟! با کشو قوسی که به تنم میدم از تخت میام پایین اصلا به اطرافم نگاه نمی کنم. چون اگه فقط نگاهم به خرت و پرت های اطرافم بیوفته اعصابم خط خطی میشه.

اتاق منو چکاوک مشترکه. تعدادمون زیاد نیست یه خانواده ی چهار نفره ، من ، چکاوک ، مامان و بابا . ولی از اونجایی که خونمون یه نمه کوچیکه ولی خدا رو شکر دلمون به همون اندازه بزرگه، منو این صدا قشنگ تو یه اتاق همدیگرو تحمل میکنیم.

خواهر خویبه ولی گاهی اوقات شلختگی از حد خارج میشه ، اونوقته که نمی تونم تحمل کنم.

یه راست میرم طرف دستشویی و نگاهی از تو آینه به خودم میندازم. چشم های قهوه ای تیره که به مشکی میزنه . ابروهای پر و کمونی ، لب هامم نه تو پرن و نه نازک، معمولین. چشمام کشیدست وقتی به قول چکاوک خبیث میشم مثل گربه ها میشه موهای صاف تا کمرم . کم کم دارم اول صبحی خودشیفته میشم.

بعد از کارای شخصی میرم سراغ اتاق چکاوک. نمیدونم کجا خودشو گم و گور کرده معمولا این جور وقتا جلوم آفتابی نمی شه چون میدونه کلی کار رو سرش می ریزم. یه خورده دور و برمو جمع و جور می کنم و از اتاق میزنم بیرون.

خونمون یه خونه ویلایی 85 متریه خیلی قشنگ، با سلیقه مامان خانوم تزئین شده ، یه باغچه کوچیک هم داریم که من عاشقشم. مادرم معلمه و پدرم تو یه شرکت حسابداره. وضعمونم خدا رو شکر خوبه....

رفتم تو آشپزخونه تا برای نهار یه چیزی تدارک ببینم تا وقتی که مامان اومد حسابی از دست دخترش مشعوف شه، که یهو این کلاغ سر رسید...

-ببین پوپک!

-مرگ پوپک..

- ای وای! خدا نکنه اگه تو نباشی کی باید زندگی منو جمع کنه؟؟ کی باید مثل کزت صبح تا شب تو خونه کار کنه کی باید...

دیگه نذاشتم ادامه بده. من بدو چکاوک بدو... انقد از بین مبلا دویدیم که نزدیک بود گلدون مامانو که به جونش بسته بود رو بشکونیم ، ولی خدا رو شکر یه بار این کلاغ به درد خورد و زود جنیید. وقتی خودشو رو مبلا انداخت نفس بریده گفت:

- الهی خودم با همین دستای خودم...

همچین چپ نگاهش کردم که خودشو جمع کرد و گفت:

-با همین دستای خودم روز عقدت بالا سرت قند بسابم.

وقتی دید هیچی نمی گم گفت:

-می خواستم مادر خانومی زنگ زدن و فرمودن امروز بعد ظهر قراره بریم بازار جایی برنامه نزار...

-خب اینو از اول مثل بچه آدم میگفتی، مشکلی پیش میومد؟
چکاوک- اره خب! تو کمتر حرص می خوردی، من کمتر ذوق می کردم ، راستی خبر داری قراره بابا واست کار پیدا کنه؟
- اره چطور مگه؟
چکاوک- هیچی ، آخه داشت در مورد شرکت پرند با مامان حرف میزد مثل اینکه اونجا آشنا داره
- خدا کنه یه کار واسم جور شه.... چکاوک پوسیدم تو خونه!
بلند میشم و میگم :من برم یه چیزی بخورم تا غذا حاضر شه.
تا ظهر برسه اوضاع خونه رو راست و ریست کردم چکاوک 2 سال ازم کوچیکتره ولی بیشتر مسئولیت خونه بر عهده منه.لیسانس کامپیوتر دارم و چکاوک هنوز دانشجویه کشاورزیه همین ناراحتی می کنه ، با اینکه درس خوندم ولی هنوز بی کارم.
تا وقتی مامان بابا بیان میپریم پشت سیستم تا برم تو دنیای نت یه کمی شیطنت کنم.

ظهر با صدای زنگ خونه به خودم میام شیرجه میزنم سمت در و بازش می کنم. مامان و بابا هم زمان میومدن چون بابا میرفت دنبال مامان مدرسه!بعده تحویل گرفتن والدین به طور مساوی با همراهی چکاوک و کمک مامان ؛با زور چشم غره چکاوکو به کار کشیدیم تا سفره رو با هم بچینیم.سر سفره معمولا ساکتیم ، ولی امروز بابا بعد چند قاشق خوردن شروع کرد به حرف زدن.
بابا- امروز با آقای جعفری صحبت کردم ، یکی رو میشناسه که به یه نفر نیاز دارن تا تو بایگانی شرکتشون کار کنه دنبال آدم مطمئنی می گشته.اونم تو رو معرفی کرد و قرار شد سه شنبه صبح بری واسه صحبت برای استخدام...
(واااایی تو دلم کارخونه قند وعسل شروع به کار کرد) با ذوق نگاهش می کنم.
-قربون بابای گلم برم!

-خدا نکنه... حواستو جمع کن کار از دست نره!
-(نیشامو تا بنا گوش باز می کنم) دست کم می گیری باباها!
مامان زیاد راضی به کار کردنم نیست.
مامان -حالا چه اصراریه بری سر کار، خدا رو شکر کمو کسری که نداریم.
بابا با نگاهی به مامان گفت: زیبا جان اینطوری هم خونه بمونه که حوصلش سر میره.دختر دارم یه دسته گل بعد بشینه تو خونه در و دیوارو نگاه کنه؟!
چکاوک دیگه نتونست خود داری کنه : به به!! بله دیگه، بچه اولو هم باید لوس کنید... (لباشو جمع کرد و خودشو لوس کرد)

مامان با خنده ای از ته دل قربون صدقش رفت.
مامان-قربون قناری خودم برم که قهر میکنه.....

xxxxxxxxxx

روز موعود فرا رسید شبش با دقت وسایلمو آماده کردم همیشه جوری لباس میپوشم که واسه خودم مورد قبوله.
طبق مد پیش نمیرم ولی خب لباسایی میپوشم که شیکن و بهم میاد.

مانتو کرم با شلوار لی مشکیمو با شال قهوه ای آماده کردم و با خیال راحت به تخت خواب رفتم. همیشه خواب های من عجیب غریبه. اکثرا یکی تو خوابمه خوابام شبیه به هم نیست، ولی شخصی رو که تو خواب میبینم همیشه یه نفره. ولی هر وقت که از خواب بیدار میشم یادم میره خوابم چی بود. اونوقته که کلافه میشم و خستگی قبل از خوابم از بین نمیره که هیچ بیشترم میشه.

ولی امشب

تو یه خونه هستم. یه خونه بزرگ با پنجره های بلند. از اون خونه قدیمی ها، پنجره های رو به حیاط، یه حیاط بزرگ پر از درخت. فکر کنم بهاره، چون درختا همه سبز. بوی خاک با نسیمی به داخل خونه می وزه. یه پسر بچه حدوداً 9 ساله داره دنبال یه پروانه رو ایوون می دوئه و سر و صدا می کنه، منو که میبینم میاد طرفم. دامنمو میگیره و صدای غمگینی می پرسه:

-مامان بابا چرا هنوز نیومده؟

نمی دونم چرا غصم گرفت. با لبخندی زورکی میگم:

- مامان به قریونت بره برو بازی کن، بابا رفته!

یه آه از ته دل می کشم، قطره اشکی رو که می خواست بریزه با مژه زدن پس میزنم. داشتم با عشق نگاهش می کردم. یه جورایی انگار امیدم همین بجست. ولی یهو به طرف سکوی رو ایوون دویدید. وحشت تموم تنم رو میلرزونه. نکنه

با جیغ صداش میزنم محمد..... تا جلوشو بگیرم که از خواب پریدم. گلوم خشکیده و تنم از عرق خیس شده. با ترسی که هنوز تو تنم بود به آشپزخونه میرم و یه لیوان آب برا خودم میریزم. داخل آشپزخونه میشینم. فکرم پر می کشه طرف خوابم. صحنه به صحنش رو یادمه. مثل دفعات قبل نیست. همشو یادمه. این دفعه خبری از اون مرد نبود. مردی که همیشه تو خواب هام گنگ و فراموش شدست. یعنی اون بچه کی بود؟ اصلا چرا من ناراحت بودم؟ چرا غصم گرفته بود؟ من از کجا میدونستم اسم اون بچه محمده؟

یه نفس عمیق می کشم و سعی می کنم این فکرها رو از سرم بیرون کنم. من امروز کارهای مهم تری دارم. باید رو کار جدیدم تمرکز کنم.

میرم تو اتاق و بی سر و صدا آماده میشم زیاد طول نکشید، میرم آشپزخونه تا یه خورده گلوکز ذخیره کنم تا اگه اونجا سوالی ازم پرسیدن هنگ نکنم. مامان و بابا طبق معمول هفت و نیم رفته بودن. چکاوک بانو هم در اتاق مشترک در حال بازدید از پنجمین پادشاه ست. منم مثل بچه مظلوما چند تا لقمه می خورم. استرس زیاد نمیزاره زیاد چیزی بخورم. کیفمو چنگ میزنم و نفسی تازه می کنم. من باید این کار رو بدست بیارم....

با وجود ترافیک خیابونا زود به آدرسی که بابا به گوشیم فرستاده بود رسیدم به ساختمون نگاه کردم یه ساختمون ده طبقه که نمای سنگ مشکی که از قدیمی نشون دادنش کمتر می کنه. تو خیابونی نسبتاً شلوغ، رو به روی ساختمون هم یه کیوسک روزنامه فروشیه، هوم به نظرم جاش که بدک نیست با خونمون سه تا خیابون فاصله داره، شونه ای بالا میندازم و با یه بسم الله اضطرابمو کم می کنم و وارد میشم، شرکت طبقه ششمه از پله های ورودی ساختمون میرم بالا و از کریدور رد میشم، آسانسور طبقه ششم بود دکمه رو میزنم و منتظر می مونم.

داخل کریدور یه پیشخان هست که پشتش یه مردی حدود پنجاه سال با هیکل چاق و قیافه ی مهربون نشسته ولی به نظرم فکرش درگیره چون یه اخم رو پیشونیش جا خوش کرده، عادتمه از روی قیافه مردم براشون شخصیت

بسازم ، تو فکر شخصیت سازی واسه نگهبان بودم که در آسانسور باز شد و چند تا زن و مرد از توش اومدن بیرون ، رفتم داخلش و دکمه شماره شش رو فشردم قبل اینکه در بسته شه چند نفر دیگه هم اومدنو بعد آسانسور حرکت کرد.

طبقه ششم با دیدن اسم شرکت (پرنده) چند لحظه مکث می کنم ، اعتماد به نفسمو جمع می کنم و نفس عمیقی می کشم. سعی می کنم قیافم از استرس درهم نره. در شرکت باز میشه و کسی از کنارم رد میشه ، جرات پیدا می کنم و وارد میشم.

فضای شرکت نه شلوغه و نه خیلی آروم. میزی روبروی ورودی قرار گرفته و بقیه فضا با پارتیشن های جالبی بخش بندی شده تا به هم مشرف نشن و فاصله ها هم رعایت بشه.

به طرف میز منشی میرم، زنی حدوداً سی و پنج ساله، لاغر با یه عینک پرسی، یکمی اخمو، رو صندلی کامپیوتریش نشسته و به صفحه کامپیوتر زل زده ، آروم و محکم سلام میدم. بدون اینکه چشماشو از مانیتور بردار گفت :سلام ، بفرمایید امرتون؟

-(با شک و تردید جواب میدم) بنده بهادری هستم مثل اینکه هماهنگ شده بود برای کار پیام اینجا برای بایگانی با این حرفم سرشو آورد بالا و با لبخند تایید کرد

-بله شما بفرمایید تا من به مهندس خبر بدم شما اومدید.

و با برداشتن گوشی تلفن با دست مبل رو بهم نشون داد.

رو مبل میشینم و با دسته کیفم ور میرم. چند لحظه با صدای آروم با رئیسش حرف زد و بعد دقیقه ای صدام کرد و گفت:

-تا پنج دقیقه شما بفرمایید داخل

بعد چند دقیقه بهم اشاره کرد تا دنبالش برم. به طرف اتاقی که در قهوه ای داره راهنماییم می کنه. تقه ای به در میزنه و با باز کردن در منو داخل میفرسته.

دفتر بزرگ و مدرن با یه کتابخونه که توش پر از زونکن بود سمت راست دفتر قرار گرفته ، طرف دیگه هم چند تا گلدون طبیعی و چند تا مبل چرم مشکی. وسط هم یه میز شیشه ای . یه میز هم ته دفتر بود که یه لبتاپ روش جا خوش کرده با کلی پرونده و جا قلمی ، منگنه و خط کش ... همین جور داشتم به جزئیات میز دقت می کردم که یه صدا منو به خودم آورد

- فکر کنم فقط برای دیدن این اتاق نیومده باشید.

(ای خدا من چقدر احمقم ، من چرا انقد باید روز اولی فضول جلوه کنم که این یارو بخواد به من بگه فضول) با صدایی گرفته میگم ببخشید سلام...

-سلام خانوم بفرمایید

(زل میزنم بهش ، می خوردم سی سالش باشه ، چون نشسته نمی شه دید قد بلنده یا کوتاه ولی معلومه از اون قد بلنداست که به درد این میخورن که جای نردبون شهرداری ازشون استفاده شه چون باهاش از زیر میز زده بود بیرون چشم هاش قهوه ای خیلی روشن با موهایی خرمایی رنگ و صورتی استخونی ، نه چاق و نه لاغر)پاهاش که از زیر میز زده بود بیرون ، باعث شد لبخندی ناخودآگاه رو لبم بشینه. صداسش باعث شد از فکر پیام بیرون.

-ببخشید مزاحم افکار تون میشم ولی میشه بگید چی خنده داره؟
 -(ای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! من بازم سوتی دادم زود لبخندمو جمع کردم) (داشت با اخم نگاهم میکرد) بازم شرمنده من مزاحم شدم به خاطر کار مثل اینکه آقای جعفری با شما هماهنگ کرده بودن.
 -(کماکان با اخم نگاهم میکنه) بله در جریان هستم میشه رزومه کاریتونو ببینم
 -(مدارکمو رو میزش میذارم و دوباره سر جام میشینم) بفرمایید...
 -(نشست و با دقت به تمام مدارک نگاه کرد)
 بعد چند دقیقه که برام یه سال بود گفت مدارکم درست و کامله . فرمی رو به طرفم گرفت تا پرش کنم .
 برا اینکه دیگه سوتی ندم اخمامو کشیدم تو هم و مشغول پر کردن فرم شدم بعد از یه سری گفتن شرایط کاری که شامل کار از ساعت 8 تا 4 بعد از ظهر میشد و کارت زدن سر موعد و حقوق و غیره منو با یه برگه فرستاد پیش منشی که بعدا فهمیدم ساجدی صداش میزنن خانوم ساجدی هم اتاقی رو که قرار بود کار کنم همون بایگانی رو بهم نشون داد و شرایط کارمو گفت و قرار شد از فردا سر ساعت اونجا حاضر و آماده باشم
 با خوشحالی و کمی عذاب وجدان بابت خل بازیام به طرف خونه از شرکت میزنم بیرون....
 (محمد)
 از وقتی که خودمو شناختم یا سر درد دارم یا یه جفت چشم روز و شب دنبالمه باهام حرف میزنه هیچ وقت فکرشو نمی کردم من ، منی که هیچ وقت خنده از رو لبم دور نمی شد به این حال و روز بوفتم .
 دقیقا اگه بخوام بگم از سن بلوغم شروع شد همیشه یکی تو ذهنم بود و تنها چیزی که ازش میدونم اینه که یه جفت چشم سیاه داره
 شب و روز باهامه، یه جوریه انگار هر حسی اون داشته باشه به منم منتقل میشه ، جوریه که تمام احساساتشو لحظه به لحظه میتونم از چشمش بخونم ، این حسمو نمی تونم کنترل کنم ولی وقتی که احساساتش شدید میشه منم میشم اون تمام حرکاتشو حس می کنم حرارتشو ، نفس هاشو، دیوونم میکنه خیلی باید تمرکز کنم تا از اون حالت بیام بیرون و بشم خودم ، خیلی وقتا خواستم که پیدا کنم یه نشونه یه آدرس ولی هر وقت تو اون حالت های قوی قرار می گرفتم اون داشت به چیزای بی اهمیت از نظر من نگاه می کرد و این حالتا خیلی کم پیش میومد ولی بیشتر احساساتشو درک می کردم
 همیشه دوستام وقتی می بینتم می پرسند محمد اخمات چرا تو همه پسر یه بار ما خندتو ندیدیم، هه ، نمی دونن اگه جای من بودن الانه باید تو تیمارستان سیر می کردن
 من و مادرم تو یه خونه باغ قدیمی که از مادر بزرگ برامون مونده بود زندگی می کنیم یه خونه بزرگ با نمای آجر و پنجره های قدی، از وقتی یادمه یعنی از 7 سالگی تو این خونه بودیم تا این که بابا رفت الان با این که تقریبا 30 ساله ولی بازم فقدانشو حس می کنم! کاش بابا بود شاید زندگیمون از این چیزی که الان هست بهتر بود. وجود این چشم ها هم شده نور علا نور. حالت هایی که برام پیش میاد زیاد شده. ولی فک میکنم این حالتا تکراری نیست هر بار یه نوعیه!
 دیروز تو کارخونه داشتم با یکی از مدیرا ، سر یکی از طرح ها بحث می کردم که دوباره اون حالت بهم دست داد.
 دیگه تو کارخونه نبودم تو دفترم نبودم من من نبودم، تو یه اتاق بودم با یه کتابخونه بزرگ و یه طرفشم گلدونای طبیعی ، یه سری مبل چرم هم دو طرف بود و یه میز شیشه ای هم وسط قرار داشت انتهای اتاق هم یه میز بود و روز

یه سری وسایل دفتری بود در اینکه اینجا یه دفتر کاره شکی نیست داشتم به وسایل رو میز نگاه میکردم که یهو با صدای آقای عبدی به خودم اومدم، رو پیشونیم قطره های عرق بود و تنم سرد و وحشت زده داشتم به عبدی نگاه می کردم ، من باز توهم زده بودم خدای من

-بیخشید آقای عبدی امروز حالم مساعد نیست، بهتره بعدا در مورد این مساله بحث کنیم!

عبدی همچین چپ چپ نگاهم کرد که انگار تا به حال گیرش آوردم ولی با بی توجهی بهش وطرز نگاه کردنش متوجهش کردم که وجودش اضافه بعد از یه سری صحبت های کوتاه که به زور باهاش همراهی می کردم بالاخره ولم کرده بود و رفت بود.

به صندلیم تکیه میدم این چه وضعی که توش گیر افتادم ، یعنی اگه وسط خیابون همچین حالتی بهم دست بده چیکار کنم؟.... بازم سر درد ، همیشه بعد این حالتا یه سر درد وحشتناک می گیرم روز به روز از تحمل کم میشه. اتوماتیک دستم مشت میشه. حس های مختلف مثل ترس ، خجالت ؛ خشم؛ آسودگی میاد سراغم این اولین بارم نیست، دیگه بهشون عادت کردم فقط تنها چیزی که اذیتم می کنه اینه که نمی دونم کیه و از زندگیم چی می خواد؟ اصلا چرا من باید بینمش؟!

با چیزایی که تا به حال دیدم تو اون حالتها، میدونم که یه دختره، از احساساتشم متوجه کم سن بودنش شدم و مسئله ای که آزارم میده اینه که نمی دونم این کیه که داره زندگیم رو به بازی می گیره.

با رخوت از رو صندلیم بلند میشم و با برداشتن کیف و کتم به سمت در میرم تا پامو از در بیرون میزارم یه جبهه صدا به طرفم هجوم میاره سعی می کنم ساکتش کنم، آروم آروم چند لحظه چشم هامو می بندم و افکار این همه آدم که به خاطر ازدحامشون درهم و برهم شده رو عقب میزنم. انگار وسط یه کلاس شلوغ ایستادم و هر کس با صدای بلند افکارشو بازگو می کنه. خب مشخصه یعنی نرماله که سر درد داشته باشم .

ارتباط با دیگران به خاطر شنیدن افکار و ذهنیاتشون خیلی سخته ؛ یهو میبینم یارو داره با لبخند و تمام پرستیژ صحبت می کنه و تو فکرش داره دنبال یه راهی می گرده که سرم کلاه بزاره، حالا اون وقت قیافه من دیدنی! خیلی خودمو کنترل می کنم تا بتونم رو صورتم کنترل داشته باشم تا با شنیدن بعضی از حرفا حالت چهرم تغییر نکنه و از کوره در نرم!!

بیشتر موفقیتیم رو مدیون همین شنیدن افکارم چون سرم کلاه نمی ره ولی اگه عرضه همین کارم نداشتم کلاهم پس معرکه بود!!! اکثرا" به خاطرش ناراحتم چون به نوعی تجاوز به حریم دیگرانه ولی خب دست من که نیست !!! از وقتی 9 سالم بود این طوری شدم ، بیشتر اوقات میترسیدم و گوشه گیر بودم مادرم خیلی کمکم کرد ولی هیچ وقت دلیل اینو نفهمیدم که چرا این طور شد ولی اینو مطمئنم که مادر میدونه !

نفس حبس شدمو آزاد می کنم. خودمو به در میرسونم تا زودتر از این شکنجه گاه خارج شم ! تمام صورتم درد می کنه، هر وقت بهم فشار میاد و اون حالتا بهم دست میده مثل اینه که از یه بلندی پرت شدم پایین تمام سرم سنگین میشه ! سوار ماشینم میشم و خودمو به ترافیک سنگین تهران میسپرم.....

(پوپک)

با لبخند عریضی وارد خونه میشم . اول سراغ باغچه کوچولوم میرم و به گل های رنگارنگم که همیشه عاشقشونم لبخند میزنم، شیلنگ رو برمیدارم و مشغول آبیاشی میشم.من عاشق گل هام مخصوصا نرگس و رز از هردوشونم تو

باغچم دارم و همیشه بهشون رسیدگی می کنم. با لبخند روی صورتم داشتم تنه درخت رو خیس می کردم که چکاوک سر رسید .

- به به خواهر گرام تشریف فرما شدن ؛ باز تو رفتی سراغ این بدبختا؟ معلوم نیست قبلا چه گناهی کردن این دنیا افتادن دست تو که دم به دقیقه بری بالا سرشون بگیریشون به آب و کود و خاک و بیل و گلنگ . بابا مارم دریاب آجی خانوم!

- (با خنده داشتم نگاهش میکنم) اولا سلام دوما مگه تو تخم کفتر خوردی انقد حرف میزنی! سوما یکی نمی پرسى این خواهر خانوم شما کارو گرفت یا نه؟

- علیک سلام آجی خانوم ؛ کارو که میدونم گرفتی و گرنه با این همه نیش بیرون زده منو نگاه نمی کردی! -چکاوک تو تصمیم نداری؟

- چه تصمیمی من هنوز می خوام درس بخونم! (و سرشو مثل بچه های خجالتی انداخت پایین)

- (نیشخندی میزنم) اون که بله ولی من منظورم این بود که تو تصمیم نداری آدم شی؟! و شلنگ آبو به طرفش گرفتم ، با جیغ و داد به طرف پله ها دوید و با جیغ بهم بد و بیراه گفت... با خنده به خل بازی هاش نگاه می کنم (الحق که خواهر خودمه)

دنبال چکاوک میرم بالا و جریان شرکت رو براش تعرف کردم کلی بهم خندید ؛ خیلی هم خوشحال بود چون منو داشت از خونه دک می کرد .

میرم تو اتاق تا لباسامو عوض کنم و یه آبی به سرو صورتم بزنم تا جیگرم حال بیاد . جلو آینه موهامو شونه میزنم موهام صاف ولی حالت داره طوری که زیر شونه هم موج میزنه خیلی حالتشو دوست دارم به صورتم خیره میشم تمام جز به جزئشو با دقت نگاه میکنم لب های صورتی و معمولی دماغ کوچولو که یه مورد موروثی بود خدا رو شکر و چشم هایی قهوه ای تیره یا همون مشکی تو تمام خانواده هیچ کس چشمش مشکی نبود همه قهوه ای روشن یا تیره بودن ولی نه مثل من ، دوششون دارم ، ابروهایی که پیوستگیشون به لطف آرایشگر برداشته شده و به صورت کمون در اومده گونه هام برجسته نیست ولی زشت هم نیست به نظرم قابل تحمله !

همون طور دستم به شونه بود و داشتم موهامو شونه میزدیم یاد خواب دیشم افتادم .

من خواب معمولا خواب میدیدم اونایی رو که یادم میموند رد خور نداشت همش تغییر میشد . اینو دیگه همه میدونستن ولی خواب دیشبو دیگه نمی دونم چی بود یعنی تعبیر داشت یا زاییده ذهنم بود ! بی خیال برم برسم به داد این شکم بدبخت که داره زجر میکشه ! شونه رو میزارم رو میز توالت و از اتاق میرم بیرون!

(محمد)

بعد یه ترافیک طولانی بالاخره به خونه رسیدم درو پارسال کنترلیش کردم که انقدر اذیتم نکنه ؛ سریع میرم تو و پیاده میشم یه نفس عمیق میکشم ؛ اینجا واقعا بهم آرامش میده سر و صدای زیادی نیست نمی گم نیست ولی خیلی کمه در حد پیچ ،اونا رو هم نشنیده میگیرم از این باغ همیشه لذت میبرم، با یه لبخند نیمه جون از بین شمشادا و راه سنگی که به پله های ایوون ختم میشه میگذرم . نرسیده به در ،در ورودی باز شد و مامان تو چهارچوب در حاضر و با یه لبخند عریض دستاش رو از هم باز کرد (هر بار این کارو میکنه حس میکنم 4 ساله و مامان تنها مامن من تو کل دنیاست) نا خود آگاه بغلش می کنم و عطرشو به ریه هام می کشم. آرامبخش تر از این کجای دنیا هست؟

اتفاق جالب این بود که در کنار مامان هیچ کدوم از اون حالتا بهم دست نمی داد یا هیچ حسی از اون چشما بهم منتقل نمی شد .

واسه همین هر وقت کلافه بودم میرفتم تو اتاقش یا در کنارش میمونم برام مثل یه مسکنه!!!

از بغلم جداش میکنم قدش تقریبا تا شونم میرسه البته کوتاه نیست من زیادی بلندم...

-سلام عزیزم خوبی؟

- سلام بر مامان خانوم گل ، مگه میشه بینمت و بد باشم؟

- (مامان لبخندی بهم میزنه) کمتر زبون بریز پسر

-چیکار کنیم دیگه ما مخلص منیره خانومیم

- (تو چشمم نگاه کرد و یهو چشاشو غم گرفت) قربونت برم میدونم خسته ای برو استراحت کن .

- (خنده ای زورکی می کنم) ای قربونت برم که همیشه هوامو داری من میرم اتاقم، واسه نهار صدام نکن سرم داره

میترکه

بوسه ای رو گونش میزنم و به سمت اتاقم میرم.

xxxxxx

(پوپک)

مامان و بابا طبق معمول هر روز سر ساعت اومدن . براشون از شرایط کار گفتم و شروع کارم از فردا بابا یکم مسیر ها رو برای رفت و آمد راحت تر بهم توضیح داد و مامان هم نارضایتی که سعی میکرد مخفیش کنه ولی چشماش داد میزد نگام می کرد.

بعد از نهار منو جیکو(چکاوک، انقده حرف میزنه بهش میگم کمتر جیک جیک کن ولی کو گوش شنوا ، منم صداش میزنم جیکو) رفتیم تو اتاقمون تا یه دره خستگی در کنیم البته من خسته بودم نه جیکو ولی چون اون همیشه آماده واسه خواب بود دراز نکشیده خوابش برد .

منم با یه خورده کلنجار با خودمو فکرامو مبارزه برا فکر نکردن واسه فردا خوابم برد.....

ساعت چهار بود با صدای بلند تی وی از خواب بیدار شدم ، تخت من یه طرف اتاق بود با رو تختی صورتی و تخت جیکو که رو به روی تخت من بود با رو تختی سبز. بینمون هم میز توالت ، به رو به رو نگاه کردم سر جاش نبود پس بدون نیاز به فکر که این مردم آزار کیه چون بدون سوال مشخص بود خودش با انرژی ای که از خواب گرفته بودم از تخت بلند میشم و از اتاق میرم بیرون چکاوک و مامان رو به روی تلویزیون نشستن و هم میوه می خورن هم حرف میزنن و تنها جایی که حواسشون نیست همون تلویزیون مقابلشونه .

-سلام خانوم بهادری با عزیز دردونه خوش می گذره؟

-ساعت خواب !

-قربون مامان خانوم

چکاوک انگار نه انگار من حرفی زدم زل زده به تلویزیون، منم بی خیالش میشم و میرم کنارشون تا یه دستبرد به

میوه ها بزنم که گوشیم زنگ خورد.

به طرف اتاق میدوئم واز تو کیف شلوغ پلوغم درش میارم تا میام دکمه انسور رو بزنم و جواب بدم قط شد. اه! ای جانم نرگس بود! زود زنگ میزنم بهش و منتظر موندم. به دو تا بوق نکشیده جواب داد: نرگس-شما؟

-سلام خانوم اونجا مرکز نگه داری از آلزایمری هاست؟

نرگس-آلزایمری اون شوهرته که معلوم نیست کدوم گوری گور به گور شده!!!

-هوووووو مواظب باش داری در مورد شوهر من صحبت میکنی

نرگس-ای بمیری با این شوهر نداشتت

- (با خنده میگم) چته بابا!!!! خب چی کار داشتی زنگ زدی؟

نرگس-هیچی هد هد جونم زنگ زدم با سحر و ترانه بریم بیرون پایه ای یا نه؟

یه خورده فک کردم. بهتر از خونه نشینیه.

-باشه کی و کجا؟

نرگس- تا یه ساعت دیگه حاضر شو میام دنبالت تو نمی خواد در به در کوچه ها شی به عشق من!!! (قه قه خندید)

- سرخوشیا!!!! بای تا های

نرگس-برو بمیر!!!

-بی ادب

(محمد)

یه نگاه به ساعت میندازم و همون طور که پاهامو تگون میدم منتظر میمونم تا علیرضا از خونه بیاد بیرون. علیرضا تقریبا تنها دوستم از دوم راهنماییه، راستش دلیل اصلی دوست شدنم باهاش اینه که ذهن تمیزی داشت و داره. اغلب ساکته و تقریبا ساده ترین ذهنی رو داره که تا به حال شنیدم بیشتر اوقات اول حرف میزنه بعد بهش فکر می کنه و من عاشق این کارشم! واسه همین میتونم در کنارش زندگی کنم، و در کنارش بودن زیاد برام سخت نباشه، یه چیزایی ازم میدونه ولی ذهن خوانی رو نه!!! به هیچ کس نگفتم ولی میدونه که من بیشتر چیزا رو میدونم زیادم در این مورد کنجکاوی نمی کنه!

خیلی شوخ وبا مرامه واسه همین بیشتر اوقات واسه حواس پرتی هم که شده میرم سراغش....

بالاخره در باز شد علیرضا خان اومد مثل همیشه تیپ اسپرت به قول خودش دختر کشش زده و موبایلش تو دستشه و داره اس ام اس می ده به قیافش نگاه می کنم، چشای سبز با موهای قهوه ای روشن که به طلایی میزنه، ته ریشی هم گذاشته که بهش میاد و صورتشو پسرونه تر کرده رسید بهم یه نگاه بهم انداخت و گفت:

-چیه عاشقانه نگام میکنی!!! من نامزد دارم!!!! گفته باشم....

چپ چپ نگاش می کنم که ادامه داد:

-شرمنده داداش دیر شد داشتم به سها (خواهرزادش) یاد میدادم تا دیوار اتاق الهه رو نقاشی کنه!!! (باشه بابا منو

نخور من بدمزم)

- (بیشتر از فکرش خندم گرفت) پسر تو کی می خوای دست از این کارات برداری؟

-ای بابا من دستامو برداشتم دست سها رو گذاشتم دیگه !!! (ای جانم با اون لپ های آویزون وقتی داشتم دیوار اتاق الهه رو نقاشی میکردم نیگام می کرد!!!)

-خیله خب پیر بالا بریم حوصلم سر رفت!

- (این باز داره پاچه منو میگیره خیر ندیده)

-چی؟

علیرضا-من چیزی نگفتم که بشر؟ (هی حالا من کاریت ندارم گیر بده ها!!!!)

-آهان اشتباه شنیدم

-ای قریبون اون گوشای کرت بره....

نقد

(پوپک)

با میس کالی که سحر برام زد از مامان و جیکو که سرشو تو سیستمش انداخته بود خداحافظی کردم با کمترین سرعت ممکن به طرف حیاط میرم. تازه داشتم کفشامو میپوشیدم که صدای بوق ماشین نرگس بلند شد. کم صبرترن آدم روی زمین بود در حال که لی لی می کردم و کفشامو میپوشیدم به طرف در حیاط رفتم و با حول بازش کردم.

-چته دختر مگه سر آوردی؟؟

نرگس-اولا سلام دوما مگه من راننده شخصیتیم که واسه من ناز میکنی، دیر میای، اعتراض هم داری؟؟ پاشو برو پایین بینم منو بگو اومدم خانوم رو ببرم دذر.

-نرگس جون آب خنک بیارم؟ رادیاتور خلی داغ شده ها!!!!!!

نرگس-(یه چشم غره بهم رفت) تو هم جا من بودی و معتدل دو نفر میشدی الان رادیاتور که سهله خودتم آتیش می گرفتی

-خیله خب نرگس انقد جوش نزن پوست صورتت دون دون میشه (ریز ریز می خندم)

سحر از صندلی پشت آروم زد رو شونم و گفت :

-زیاد به پرو پاش نیچ سهیل زده تو پرش!

-ای بابا اینام سال به دوازده ماهه تیر تو پرن! حالا موضوع چیه؟ (و نگاهمو به نرگس دوختم)

نرگس -هیچی بابا مگه اولین باره منو این کله خراب دعوامون میشه! بی خیال بریم به سوی مردم آزاری!!!

پاشو رو گاز فشرد و عینک شو رو چشمش گذاشت !!

(محمد)

-خب حالا کجا برم علی؟

علیرضا-علی و نه علیرضا خان!!! بریم کتابخونه، می خوام یه سری اطلاعات در مورد یه موجود ناشناخته با یه سری

مشخصات جمع کنم!(هه ای جونم اخماشو نیگاه)

- (هه به همین خیال باش علیرضا خان!) حالا این موجود ناشناخته چی هست علی؟؟

- نمیدونم والا خیلی ساله که میبینمش یه موجود با قد بلند میگن مذکره ، چهار شونست البته من خیلی جذاب ترما (هه دروغم چیه مامان میگه) چشمای تيله ای داره از اون الوانا هر وقت میبینم عاشقش میشم (مو به تنم سیخ میشه ، همش چپ نگام میکنه باهاش) یه سری موهای پریشونم داره که همیشه خدا ریخته به هم (شلخته از من یاد بگیر) اهان واستا دقیق تر آدرس بدم هوم موهاش پر کلاغیه هووووم واستا آهان الانم داره منو با اون چشای لعنتیش نگاه میکنه (ویی ترو خدا منو نخور)

- که میخوای بشناسیش ها!!!!

- کی من؟ (من غلط کردم منو نخوریا)

- پس من! کی داشت دنبال یه موجود ناشناخته میگشت؟

- جون داداش داشتم آدرس غول چراغ جادو رو میدادم! آخه امروز تازه داستانشو واسه سها خوندم!!! (هاهاها ، ای دایی قربون اون لپای تپلت بره)

- نگفتی کجا برم ؟

- ای بابا نیم ساعت داشتم واست روضه میخوندم؟ برو کتابخونه دیگه! (تو رو باید پیچوند تا انقدر با جدیت منو نگاه نکنی !!! آخه کجای من جدیه هان؟!)

- علی مطمئنی حرفه آخرته؟؟؟؟

- آره جون داداش من کار واجب دارم یعنی دیگه نمی تونم صبر کنم!! (ویی حالا چرا واسه من لبخند میزنه!) به کتابخونه میرسم (کتابخونه ای که دوران دانشگاه همیشه با این علی ورچک میرفتیم) آروم ترمز میکنم. از اونجایی که علی هنوز به من زل زده بود و می خواست ببینه چی می گم گفت:

-||| چرا واستادی؟ (باز این بچه جنی شد!!!!)

- پیاده شو!

علیرضا-چی؟ (این دیگه چی میگه) (یه نگاه به اطرافم میندازه و برگشت طرفم)

- مگه نمی خواستی بری کتاب خونه! (طبق عادت من یه ابرومو میفرستم بالا و لبخندی میزنم طوری که فقط یه طرف لبم کشیده شد بالا)

وایی تو باز منو جدی گرفتی؟! آخ خدای من، من خودمو میکشم از دست تو (ای مادرت به عزات نشینه چرا نمیشه باهات شوخی کرد!!) برو داداش من راه بیوفت الان آب انارمون گرم میشه....

- باز برم مغازه سامان؟

- باز تو از مغزت استفاده کردی؟ (پ ن پ برو سر قبر من!) د برو دیگه نسناس!!! پوف!

(پوپک)

سحر - بچه ها من هوس آب انار کردم بریم اون آب اناریه که اسمش ترشکه چند روز پیش با کامی رفتم اونجا خیلی آب انار جیگری بود.

- یعنی تو آب انار جیگرم می ریزن؟

سحر - ببین هدهد جونم تو به اون بالاخونه فشار نیار ، نرگسی برو به این آدرسی که میگم .

نرگس – خب چه کاریه بریم همین آب میوه فروشی اکبر آقا جای جیگرشم خود اکبر آقا هست.
 سحر – ای کوفت حالا من یه بار پیشنهاد دادما!!!!
 – برو نرگس ، وگرنه این تا سال دیگه به جونمون نق میزنه منو نبردید اه اه !
 نرگس بعد پرسیدن آدرس به سمتش به راه افتاد با آهنگی که نرگس گذاشته بود هر چهارتامون به آهنگ گوش دادیم تا برسیم به این آب انار فروشی به قول سحر جیگر!
 وقتی رسیدیم منو سحر و ترانه پیاده شدیم تا نرگس جای پارک پیدا کنه. بعد کلی عقبو جلو کردن بالاخره پارک کرد و به طرف مغازه قدم زنان حرکت کردیم.
 من باز کرمم وول خورد و میرم تو بحر مغازه (دکوراسیون قرمز با طرح دونه های انار، روشم با سایز بزرگ نوشتن بانک تصفیه خون ، و کنارشم فوایدشو نوشته ، داخل مغازه یکمی شلوغه ولی محیط جالبی داره، داخلش سفید و تمیز با میز های گرد که شکل انار نصف شدست) با تکون دست سحر به خودم میام و با هم به سمت مغازه میریم.....

(محمد)

داشتم تو اون شلوغ پلوغی سرم دنبال یه ذره جا واسه تمرکز میگشتم که با حرفای علیرضا و رانندگی قاطی نکنم . تو ترافیک بود که یهو یه نسیم بهم خورد، من که تو ماشینم! جلو مغازه سامان چیکار میکنم؟
 ولی یه چیزیم هست ، چیه؟!..... تقریباً نفسم بند اومد..... —ه ... این غیر ممکنه این من نیستم بازم بازم این یکی از اون رسوخ هاست این این مطمئنم مغازه ی سامانه ... آخه خودش همون میزا همون تابلو ای بابا خودشه
 یهو به نفس نفس افتادم انگار از تو آب سرمو کشیده باشن بیرون تند تند نفس میزنم تو ماشینم، هنوز ماشینا کیپ به هم چسبیده هستن و علیرضا که داره با ریتم آهنگ دستش رو به زانوش میکوبه با صدای نفس های من با تعجب سرشو آورد بالا ...
 –محمد خوبی؟(این یهو چش شد؟) محمد با توام!
 –خودش بود؟
 –(داشت با کنجکاوای اطرافو نگاه می کرد) کی؟ کسیو دیدی؟ چرا نفس نفس میزنی ؟ حالت خوبه؟ چرا عرق کردی؟(ترو خدا نگاش کن این چشه؟)
 (به سختی سعی می کنم خودمو جمع و جور کنم ،بازم سردرد اومده سراغم، ولی.....ولی من باید سریع خودمو برسونم به مغازه سامان) شقیقه هامو فشار میدم . کلافه با مشت می کوبم رو فرمون
 –ا-اینا چرا راه نمیوفتن
 و دستم رو میزارم رو بوق و چند تا بوق کشیده میزنم با این کارم ماشینای دیگه هم به عنوان اعتراض بوق میزنن که باعث شد سر دردم وحشتناک شه میدونستم الان چشم خون افتاده
 علیرضا هم همین طور بهم خیره مونده تا شاید بتونه دلیل دیوونگیمو بفهمه!

-ای خدا یه دوست درست و درمون داشتیم اونم پرید، الان اگه باز سوال پیرسم میپره گازم میگیره، نه نه نه

چشاشو چه خونی افتاده طفلک) بین محمد میخوای نریم ؟ برگردیم خونه؟ ها!!

- نه باید برم دیگه خسته شدم!!!

-چی؟ تو حالت خوبه؟(این چی میگه منم داره روانی میکنه ها!!!!)

-هان؟! اره اره خوبم....

همونطور که کم کم ماشینا حرکت کردن تونستم به طرف فرعی پیچم و با حداکثر سرعت به طرف مغازه سامان برونم.....

(پوپک)

همیشه وقتی آب انار میخورم فشارم میوفته، الان دارم با ناراحتی به بچه ها نگاه می کنم ، چند دقیقه از تموم شدن آب انار نگذشته بود که دیدم بله ! لیوان نیم خوردم یه دور زد! مطمئنا رنگم یه کم پریده شده به صندلی تکیه میدم . نرگس که رو به روم نشسته بود و داشت در مورد سهیل برامون حرف میزد یه لحظه از حرارتش کم شد و با تعجب نگاهم کرد

نرگس - پوپک تو خوبی؟؟؟

-اره خوبم چطور مگه؟

نرگس - آخه رنگت پریده (با نگرانی نگاهم می کنه)

-نه بابا چیزی نیست ،ولش حرفتو بزن

انگار فقط نیاز به همین حرف من داشت چون دوباره با انرژی شروع به تعریف از دعواشون کرد منم هم گوش میدم وهم از شیشه به خیابون نگاه می کنم .

(محمد)

با سرعت میروم. بیچاره علیرضا ساکنه ولی خب ذهنشو که نمی تونه ساکت کنه ، داره تمام احتمالات رو در نظر می گیره تا شاید سر در بیاره من یهو چه مرگم شده...

دوباره همون چشما میان تو سرم ، یه احساس رخوت و بی حالی توشونه، شاید هم کلافگی ،انگار نا ندارن ولی همچنان سعی می کنه که مقاومت کنه.

درسته که همیشه از این حالتا عصبی میشم ولی بیشتر اوقات این چشم ها منو از ناراحتی در میاره شاید مسکنه خوبی باشه ولی از طرفی حالتاش و اون حسی که بهم منتقل میکنه غیرقابل تصویره !!!

با کلافگی دستمو لابه لای موهام میکشم ولی همچنان با سرکشی میریزن رو چشمم شاید کوتاهشون کنم دستمو ناخودآگاه میبرم طرف دستگاه پخش و صداشو زیاد میکنم چون وزوزای ذهنی علی داره زیاد از حد میشه. بالاخره بعد بیست دقیقه رسیدیم. حالا کو جای پارک . به خاطر رفت و آمد زیادی که داشتیم تمام سوراخ سنبه های اون اطراف رو میشناسم بالاخره پارک میکنم .

علیرضا زود تر پیاده شد و رفت، جلوی ورودی چند ثانیه مکث میکنم.....

(پوپک)

سحر - کامی قرار بود واسه یه ماموریت بره شیراز ولی نمیدونم با دعای من بود یا بدشانسی خودش که برنامه شون بهم خورد .

ترانه - خب معلومه که به دعای گربه سیاهه بارون نیما .

سحر - باز تا من یه چیز گفتم تو زدی تو حسم؟

ترانه - همچین میگه حسم انگار داشت شعر میگفت!

و پشت چشمی نازک کرد.

در حالی که به بیرون نگاه میکنم به بحث این دوتا گوش میدم. یه ذره حالم بهتر شده و بین حرفا همراهیشون می کنم.

جلوی مغازه شلوغ شده و یه عده خانوادگی و یه تعداد هم دوست هر کدوم چند تا چند تا میان و یه تعدادم تکیه از اونایی که تنهایی فرقی با جمع براشون نداره.

واسه خودم قیافه ها رو حلاجی می کنم، چشمم میوفته به یه نفر، روبه روی آبمیوه فروشی ایستاده، دستاش تو جیب

جینش نصفه نیمه فرو برده و با چشمای بسته البته فکر کنم بسته چون موهای پر کلاغیش که رو چشماش ریخته

نیزاره دید خوبی رو چشماش داشته باشم صورت استخوانی داره که صورتشو مردونه نشون میده، یه پیرهن مردونه

چهار خونه تنشه با هیکل چهارشونه، چهرش یه جوریه، خسته یا گرفته نمی دونم! ولی در کل میشه گفت جذابه.

همین طور بهش زل زده بودمو مشغول ارزیابی بودم که باصدای سحر به خودم اومدم

-هی پوپک چته همش به بیرون زل میزنی؟ بابا ما رو هم دریاب دختر!!!!

(محمد)

من ... من ... من دارم خودمو ببینم این منم ولی من که چشم بستست! اصلا بسته هم باشه من که نباید خودمو ببینم !

آهی می کشم. میدونم که این من نیستم که دارم خودمو ارزیابی می کنم... باید دنبال جهت بگردم ببینم این دختر کیه و کجاست که منو ببینه!...

از زاویه ای که دارم خودمو ببینم جلو دیدش یه لامپ چشمک زنه، خب این که نشونه نمیشه اینجا پر از لامپ و چراغه... اه... آهان پیدا کردم من چرا کودن شدم! خب رو ضلع چپ مغازست که میتونه راحت منی که این طرفمو

ببینه ...

آ آ، دستامو کی تو جیبم گذاشتم اینم از اون کارا بود که جز رفتارم شده، کی ارزیابی تموم میشه تا من این چشم سیاهه رو ببینم؟

منتظر تونما!!!!

این سومین مرتبه تو امروزه که این حالت بهم دست داده !!!!

بازم همون حس بیرون اومدن از آب و نفس نفس زدن ، قطره های عرق رو پیشونیم و سردرد ، آخرش سرم منفجر میشه چشممو باز می کنم فکر نکنم چشممو بیشتر از چند ثانیه نیست که باز نکردم ... سعی می کنم قدمام محکم باشه سرمو می گیرم بالاتر و به اون طرفی که فکر می کنم چشم سیاه باشه نگاه می کنم چند تا میز تو دیدمه دو تاشون یه تعداد دختر اشغال کردن ... از دور مشخص نیست ،همهمه هم زیاده نمیتونم درست تمرکز کنم ... شاید بتونم تو ذهناشون دنبال خودم بگردم یا یه همچین چیزی ...

علیرضا پشت پیشخون نشسته و سر به سر سامان میذاره. بدون اینکه جلب توجه کنم جلوتر میرم و یکی می خوابونم پس گردنش، فک کنم بی هوا زدم چون جز این که پرت شد جلو به سرفه هم افتاد . سامان غش غش خندید و علیرضا از سرفه قرمز شد. همون طور که با کف دستم می کبونم تو پشتش با خنده میگم: -حواست کجاست پسر؟!

-من.....حواسم کجاست؟؟!(ای دستت از هفت ناحیه بشکنه این چه کاری بود داشتی نخ می گرفتم!!!!)
-(من اگه تو رو شناسم که به درد زندگی نمی خورم تو ذاتت خرابه!) اره دیگه ،داشتی چیکار می کردی شیطون؟ همون طور که صداشو صاف می کرد گفت:
-من ؟ من داشتم به این سامان کمک میکردم تا این آب انار ها رو سرو کنه(ای بخشکی بس که نمیزاری من کارمو بکنم اه) سامان دِ بنال دیگه پسر.....

سامان -گندت بزنی اخمو دیگه تو چه مرگته) سلام آقای کارخونه دار!
-سلام آقای آبمیوه چطوریه؟ راس میگه این علی؟(سعی می کنم اخمامو وا کنم تا انقدر رو مخ نباشم)
علیرضا- صد دقه گفتم نه علی و نه رضا ! علیرضا.... روانیم کردی!(این احمقم که هی گیر میده به من)
نیشخندی میزنم و میگم:

-سامی یه اب انار بده من ، من میرم رو اون میز بشینم.
و به میزی نزدیک اون سه تا اشاره کردم.

علیرضا - تو برو منم میام.
رو پاشینه پا میچرخم و به طرف میز مورد نظرم میرم ، صندلی رو میکشم و با طمانینه روش میشینم ،میدونم چند نفر برگشتن طرفمو نگاهم کردن ولی توجهی نشون نشون نمیدم.
میدونم که هنوزم هست . تمام وجودم گوش شد.....

(پوپک)

با عقب کشیده شدن صندلی نگاهم به طرفش کشیده شد . همون پسر سه ست. ظاهرا به اطرافش توجهی نداره. بی خیال میشینم و به ترانه گوش میدم .
-دیروز تو دانشگاه رو برد زده بود که از کسایی که نقاشی میکنن دعوت میکنن که برا مسابقه تا هفته دیگه ثبت نام کنن.

سحر - خب چرا نمیری؟ تو که نقاشیت عالیه!

ترانه - اتفاقا اسم نویسی کردم حالا مونده تا روز مسابقه!
با ترانه سال سوم دانشگاه آشنا شده بودم.

-گفتی از کی کلاس رفتی؟

ترانه - تقریباً شونزده سالم بود خودمم نقاشیم خوب بود

نرگس - کی میگه ماست من ترشه.... (و خنده مسخره ای کرد)

ترانه که کنار نرگس نشسته بود با کف دست محکم به پای نرگس کوبید . نرگس به شدت از جاش پرید تا اومد

دهن باز کنه نگاش به دور و برمون افتاد فهمید زر بزنه آبرومون میره ، سرخ شد و همون طور که به ترانه چشم غره

می رفت و پاهاشو میمالوند گفت:

-الهی داغت به دل کامی بمونه.

ترانه - زبونتو گاز بگیر (و لبخندی زد و چشماشو چرخوند)

با لبخند نگاهشون می کنم.....

(محمد)

واقعا سخت و منزجر کننده است ، بین یازده تا صدا که هیچ کدومو نمیشناسی بخوای یکیو پیدا کنی... من که تا به حال

صدایی ازش نشنیدم... به طرف میزی که شک داشتم تنمو کج می کنم تا بتونم غیر مستقیم تو دیدم داشته

باشمشون.

سه تاشون دارن باهم حرف میزنن و یکیشونم اکثرا تکیه اش به صندلیه و صورتش پشت دوستش مونده و گاهی

همراهیشون می کنه. صداهای ذهنشون کاملاً واضح. اسماشون؟! هووووم ترانه اونی که داشت سخنرانی می

کرد....کناردستیش هم نرگس، اون یکی هم سحر... اونی هم که تکیه داده اسمشو تو ذهن هیچ کدوم نشنیدم.....

راستی این چرا ذهنش ساکته؟ چرا نمی شنومش؟... یعنی از خستگی؟... ولی ممکن نیست...

داره عصبیم می کنه... دستامو مشت میکنم، سعی دارم حواسمو جمع کنم ... چرا نمیشنوم لعنتی! آهان الان اون

دختره نرگس صداش زد ... اسمش پوپکه ... واسه این که بینمش آروم بلند میشم و به سمت سامان که داره با

علیرضا کار مشتری ها رو راه می ندازه میرم.

سرمو کمی کج میکنم که مثلاً به نگاه به میزم بندازم که... دیدمش... شوک شدم... خشکم زد... نفس بریده زل میزنم

به همون دختره ... همون چشم سیاه... همون که شب و روز داشت با چشماش کلافم میکرد..... همون که بهم می

ریخت همون که زندگیمو داره مختل می کنه.

داره لبخند میزنه، نگاهش میچرخه و به من میرسه... اونم موند ... حسش کردم ... ولی... ولی... چرا حسم فرق داره؟

انگار خالی شدم ... انگار به چیزی رو از درونم کشیدن بیرون سبک سبک شدم...

با سقلمه کسی به خودم میام. علیه که داره با حرص نگاهم میکنه ...

علیرضا-چته نیم ساعت این وسط واستادی زل زدی به ملت!(اینم که امروز جنی شده ... ولی از محمد بعیده ها) بیا

بریم سر میز آب انار کوفتی رو آوردم .

دستمو گرفتمو با خودش سر میز کشوند . دیگه ارادم دست خودم نیست. میشینم رو صندلی و زل میزنم به لیوان تو

دستم ...

لیوان تو دستم بود و تمام فکرم سمت اون چشم ها پس چی شد؟... چرا نتونستم بشنوم ... حتی الان نمیتونم چشم هاشو ببینم یا احساسشو درک کنم... یعنی چی؟ یعنی دیگه هیچ کدوم از این حس ها دیگه سراغم نیاد؟... انگار از یه بلندی پرتم کردن پایین ... داره داغونم میکنه علیرضا با اخم نگاهم میکنه... میشنوم که دیرش شده و باید بره ولی توان اینکه باهاش حرف بزمو ندارم.

علیرضا- ببینم محمد تو امروز معلوم هست چته ؟ از اون وقتی اومدی دنبالم حالت زیاد خوش نبود بعدم تو ماشین یهو جن زده شدی الانم که وسط راه خشکت زد ... حالت خوبه؟(نگرانم کردیا ...یعنی باید به منیره خانوم بگم؟ شاید تونست بفهمه این مردک چه مرگشه)

دیدم اگه همین طور بمونم میخواد شهر و بریزه رو سرم، سعی کردم لب هامو بکشم تا بلکه شبیه لبخند شه ولی فک کنم خیلی ضایع بود...

-هیچی نیست یه مقدار کارم زیاده فشار کار رو مونده... یکم استراحت کنم خوب میشم.
و لیوانو میبرم سمت دهنم و چند جرعه میخورم. تمام وجودم خنک شد تازه فهمیدم راه گلوم خشک خشک شده بود . صندلی کنار یه علیرضا کشیده شد و سامان نشست. خواستم ببینم هنوز هست سر جاش یا نه واسه همین جهت نگاهمو برمیگردونم ، ولی... نیست... این کی رفت؟
طوری از رو صندلی بلند شدم که صندلیم از پشت افتاد و علیرضا و سامان که تازه داشت مینشست با دیدن من پاشدن.

علیرضا- چی شد؟ چت شد یهو؟(این امروز سکت منده راحت نمی تمر که سر جاش..... نه دیگه مطمئن شدم که باید به منیره خانوم بگم)
-نیست!....

سامان-چیزی شده محمد؟ چی نیست؟(نه بابا پاک زده به سرش...)
کلافه دستی به موهام میکشم و درحالی که این پا و اون پا کردن میکنم میگم :
-شرمنده سامان جون من باید برم علی تو باهام میای؟
علیرضا که نزدیک بود چشاش از کاسه بزنه بیرون گفت: نه داداش تو برو من باید برم کار دارم... (دلم نیاد بزارم تنها بری ولی آخه مطبو چیکار کنم)
-پس من فردا میبینمت.

و با قدم های بلند به سمت در میرم. شاید همین اطراف باشن...

(پوپک)

تقریبا 45 دقیقه ای میشد که نشسته بودیم. واسه همین نرگس پیشنهاد داد بریم پارک که مورد قبول همه واقع شد. از جامون بلند شدیم .چشمم به همون پسر افتاد منتها زل زده به لیوانش، قیافش چقدر از نزدیک آشنا میزنه ... بیخیال میرم طرف در و با بچه ها راهی پارک میشیم.
خیلی خوش گذشت مخصوصا با دلک بازی های سحر و نرگس! ساعت تقریبا نه شب برگشتم خونه ،خسته بودم ولی روحم تازه شده بود با لبخند وارد خونه شدم چکاوک رو مبل دراز کشیده و سریال نگاه می کردو مامان داشت تدارک شام شب رو میدید صاف میرم تو آشپزخونه.

—سلام مامان خودم . چخبرا؟!—

مامان – کمتر زبون بریز دختر خانوم ، تا این موقع کجا بودید؟

—عرضم به حضورتون که اول رفتیم یه آب انار فروشی که آب انارای به قول سحر جیگری داشت بعد رفتیم پارک و یه خورده هم خیابون گشتیم

مامان – یعنی از آخرین روز بهترین استفاده رو از آزادی کردی دیگه (و لبخند دلنشینی زد)

—بهله مامان خانون من برم لباس عوض کنم .

یه ماچ از رو لپش میگیرم و به سمت اتاق رفتم. خدا رو شکر چکاوک بهمش نریخته . بعد تعویض لباس خودمو رو تخت انداختم ، چشمامو میبندم و کش و قوسی به بدنم میدم. نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که چشمم گرم شد.

.
.

.

اشکام ناخودآگاه میریخت رو صورتم، هق هقم اجازه نفس کشیدن بهم نمیده . یه پسر بچه تو بغلمه و سرش خون ریزی شدیدی داره ، تو بغلم محکم گرفتمش و خودمو مثل گهواره تگون تگون میدم.

—نه ... نه... نه ... خدایا محمد من نه... خدایا نذار تنها تر از این شم ... محمد مامان ... عزیزم ... مامان فدات بشه اون چشماتو باز کن ... عزیز مادر ... الهی من پیش مرگت بشم ... جیغ میزنم..... خدایا —.

محمد ترو خدا چشاتو وا کن ببین مامانو ... بین دیوونم نکن محمد...

یهو دست از حرفام میکشم ، انگار مغزم از اون حالت قفل وا شد. بچه رو گذاشتم زمین، چادرمو سرم میکشم و با دمپایی هایی که پام بود به حالت دو برگشتم، سمت محمد بغلش کردم و تو کوچه میدوئم...

نفسم داشت میبرد.... سینم میسوزه دیگه نا ندارم بدوئم، ناچار بچه به بغل وسط کوچه میشینم.

همون طور که نفس نفس میزنم چشمامو باز میکنم ، تو تختم و هوا تاریک شده، تمام صورتم از اشک خیس شده و

نفس نفس میزنم یهو گریه شدیدتر شد دست خودم نیست ، سرمو تو بالش فرو میکنم و هق هقم بلند میشه. فکر

کنم یه حالت هیستریک بود بعد چند دقیقه که نفس هام منظم شد با کوفتگی زیادی که تو تنم حس می کنم از تخت

میام پایین. تموم تنم خیس عرق، میرم طرف دستشویی تا یه آبی به سر و صورتم بزنم....

در اتاقو که باز کردم نور خورد تو چشمم ، دستمو گرفتم جلو چشمم تا نور اذیتم نکنه

بابا—سلام پوپک خوبی دختر؟ اومدم تو اتاق خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم

دستمو از جلو چشمم آوردم پایین و گیج به بابا که رو مبل نشسته و روزنامه میخوند نگاه کردم ؛ با قدم های سست

به طرفش رفتم

—سلام بابایی کی اومدی؟

چکاوک – وقتی جناب عالی داشتی معادله حل میکردی تو تخت خواب

—هان راستی خواب بد دیدم بابا!!

بابا – خب خواب این موقع درست نیست معلومه که بد خواب میشی ساعتو نگاه کردم ده بود

خواب ده شب اشتباهه؟؟؟؟؟ جل الخالق

—شام خوردین؟

چکاوک – اره خوردیم واسه تو رو هم گذاشتم تو یخچال خواستیش گرم کن!!!

– مامان کجاست؟

بابا – رفته خونه عزیزت امشب نوبت مامانت بود.

عزیزم یعنی مامان مامانم تنها بود شباً میترسید واسه همین نوبتی هر کدوم از بچه هاش شب ها میرفتن پیشش تا

تنها نمونه!!

رفتم یه آبی به صورتم بزنم ولی هر چی سعی می کردم نمیتونستم فکر اون خوابو از سرم بیرون کنم خب خیلی

عجیبه پسر بچه هه همون بچه تو خواب قبلیم بود ؛منظره اطرافش هم همون خواب دیشبی بود

ویی این دیگه چیه!! سرمو به طرفین تگون دادم تا این فکرها رو از سرم بیرون کنم.....

(محمد)

– مامان ، مامان؟؟؟؟!!!!!! کجایی مامان خانوم؟؟؟

از بچگی عادت بود هر وقت کلافه میشدم مادرو صدا میزد.همون طور که به طرف پله های ورودی میرفتم صداش

میزد . از همون ساعتی که از مغازه سامان زدم بیرون داشتم تو خیابونا میگشتم تا شاید بتونم نشونی از اون چند نفر

یعنی منظورم همون پوپک پیدا کنم.ولی هیچ مردم تو تردد بودن واسه همین هیچ نشون خاصی تو ذهن اطرافیان

نبود بالاخره خسته و کوفته از این همه شلوغ پلوغی برگشتم خونه.

مامان – بله ؟ سلام !!! چته خونه رو گذاشتی رو سرت؟!

– سلام نور چشم من منیره خانوم (میدونستم که علیرضا به مامان راپورتمو داده واسه همین داشتم فیلم بازی

میکردم، مامان به اندازه کافی واسه من نگران هست...)

یه اخم نمایشی کرد و در حالی که کفگیر رو تو دستش تگون میداد گفت

–بدو زود دست و روتو بشور تا شامو بکشم

سعی کردم جلو روش شل و ول نباشم رفتم سمت اتاقم لباسامو عوض کردم .

یهو ترس تموم وجودمو گرفت..... همون چشما اومدن..... دوباره..... واین دفعه پر از ترس پر از غم..... پر از

شکایت د، اشک توشون موج میزد با آهی که ناخودآگاه کشیدم رو مبل داخل اتاق نشستم

درسته نرفته بود... هنوز بودن....ولی چی شد که یهو رفت....یهو برگشت....یعنی مشکلی داره که این اوضاعشه

.....ولی اون که وقتی با دوستاش بود خوشحال بود یعنی چشه؟؟؟

با صدای تقه ای که به در اتاقم زده شد و متعاقب اون باز شدن در سرمو به طرف در اتاق برگردوندم. چهره ش مثل

وقتی که میدونه یه چیزیم هست نگرانه...

–مقدم نیای شام؟؟؟؟!!!!

–چرا مامان!!! ولی میشه چند لحظه بغلم کنی؟؟؟

دوباره شدم همون محمد سه ساله انگار نه انگار ماه پیش بیست و نه سالم تموم شد . مامان با قدم های آروم به طرفم

اومد میدونم که خیلی نگرانم ولی من به آرامشش نیاز دارم امروز خارج از توانم بود.منو تو آغوشش گرفت. بهتره

بگم مادر تو آغوش منه چون سرشو روی شونه تکیه داده بود، در حالی که دستشو رو پشتم می کشید گفت:

-میدونم سخته میدونم بار زیادیه ولی تو تحمل کن... تو مرد باش!!!
 -میدونم مامان میدونم !!! دارم سعی می کنم!!! تمام سعیمو به کار میبرم.....
 بی اراده یه قطره اشک از چشم سر خورد.....

(پوپک)

صبح با اشتیاق از خواب پا شدم . بدون سر و صدا آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون . میز آماده بود و بابا مشغول بود .
 صبح بخیری گفتمو منم مشغول خوردن شدم ، چند تا لقمه بیشتر نتونستم بخورم . بلند شدم که برم ولی بابا گفت:
 -بشین پوپک با هم میریم از این به بعد تو رو هم میرسونه
 همچین ذوق مرگ شدم که نگو .یه ماچ صدا دار از لپش گرفتم و یه لبخند دندون نما زدم
 -مرسی بابایی خیلی گلی!!!!
 بابا-تو همین یه دقیقه تشخیص دادی؟
 -بابا اذیت نکن...

بعد صبحانه بابا منو رسوند و رفت. دلم شور میزد . بدون اینکه به ساختمون نگاه کنم داخل رفتم ظاهرا هیچ چیز
 عوض نشده بود خودمو به طبقه شیشم رسوندم درو باز کردم و داخل شدم هنوز شرکت خلوت بود ولی خانوم
 ساجدی پشت میزش نشسته بودو سرش تو یه پرونده بود. رفتم جلو و سلام کردم
 -سلام خانوم ساجدی.
 -سلام خانوم بهادری
 -پوپک صدام کنید راحت تره....

-باشه منم شعله هستم؛ بیا بریم تو اتاقت تا راهنماییت کنم
 از رفتارش خوشم میومد با یه ژست خاصی کاراشو انجام میداد .از رو صندلی با وقار بلند شد و منو به سمت بایگانی
 برد ، یه اتاق خیلی ساده با کلی پرونده بود با توضیحاتی که داد متوجه شدم به زودی کور میشم ، باید همه پرونده ها
 رو اسکن میکردم و با شرح کامل داخل کامپیوتر میریختم ؛حالم گرفته شده بود ولی خب کار بود دیگه سر کار هم
 حلوا پخش نمی کنن ..
 کیفمو رو میز گذاشتمو رو صندلی کامپیوتر نشستم یه نفس عمیق کشیدمو شروع کردم ، نمیدونم چقدر گذشت که با
 صدای یه سرفه به خودم اومد. یکی از همکارام بود از بخش بازبینی سلام دادم
 -سلام خانوم خوشبختم ، مثل اینکه از این به بعد با هم زیاد در تماس هستیم بنده راد هستم از باز بینی.
 -منم بهادری هستم ممنون

(35 ساله بود و چهره آرومی داشت قد متوسط با موهای قهوه ای تیره و صورتی به نسبت معمولی) بعد کمی مکث
 خواست به طرف یکی از کشوهای اتاق بره که به حرف اومدم
 -ببخشید اگه چیزی نیاز دارید تو این اتاق به خودم بگید فکر کنم بتونم بهتون کمک کنم.
 به وضوح مشخص بود جا خورده یه کم منو من کرد و به طرف میزم اومد .
 -هوم طرح تبلیغاتی شرکت نور رو می خواستم
 بلند شدم و به طرف کشو رفتم بعد کمی گشتن پیداش کردم و به دستش دادم.

-لطفا قبل پایان ساعت کاری برش گردونید و سر جام نشستم

بدون مکث سری تکون دادو رفت

- (وا.....این چش بود...؟؟؟!!)شونه بالا انداختمو به کارم ادامه دادم بعد نیم ساعت ساعت نهار شد. دیشب بی خوابی

زده بود به سرم واسه همین خودمو تحویل گرفتمو واسه خودم قیمه درست کردم واسه ناهار . پرفمو باز کردم تا

بخورمشون که شعله سر رسید.

-پوپک جان وقت نهار همه تو سالن کنفرانس غذا می خورن شما هم بیا اونجا.

دستگیره رو ول کرد و رفت منم وسایلمو برداشتمو رفتم سمت سالن کنفرانس وارد که شدم تقریبا از نصف بیشتر

سالن رو مردا اشغال کرده بودند تعدادمون نسبت به آقایون کمتر بود . سالن مربعی بود و یه میز حلالی شکل هم

وسطش بود که تمام کارمندا پشتش نشسته بودن منم به اولین جای خالی که رسیدم نشستم و ظرف غدام رو گذاشتم

رو میز.

همه داشتن باهم صحبت میکردن. حس اضافی بودن بهم دست داده بود. چشم چرخوندم راد چند نفر اون ور تر از

من نشسته بود وقتی منو دید سری تکون داد و با بغل دستیش مشغول صحبت شد.

با توجه به اینکه بلند بلند صحبت میکردن متوجه شدم دارن در مورد یه موضوع حرف میزنن ولی هر چقدر گوش

میدادم کمتر سر در میاوردم جالبش این بود هر کس داشت در مورد شرایط خودش حرف میزد. من که سردر

نیاوردم ، یکی از خانوما که فهمیدم اسمش راحله نجفیه داشت از یه چیزی حرف میزد و بقیه خانوما هم با اشتیاق

گوش میدادن نمی دونم در مورد سایه یا همچین چیزی بود . با چند نفر هم آشنا شدم .سهیلا رحمانی 37 ساله

بود ،همیشه لبخند به لب داشت ولی چشمش خیلی سرد بود جوری که با لبخندش تو ذوق میزد. نفر بعد که تو

بخش طراحی بود راحله نجفی همونی که در حال سخنرانی واسه بقیه بود 32سالش بود صورت لاغری داشت با گونه

های برجسته طوری بود که انگار چشمش گود رفته ، نفر بعدی نیلوفر غفاری بود 28سالش بود تپل بود با پوست

سفید و صورت گرد ، واسه هر چیز کوچیکی صدای خندش میرفت به آسمون ، جالب اینجا بود که همشون مجرد

بودن. بقیه کارمندایی که باهاشون آشنا شدم مرد بودن کامران محق به ظاهرش میخورد 26 داشته باشه اونم جز

طراح ها بود اخمو و خیلی خشک سلام و علیک کرد و به حرفش با بقیه ادامه داد با تموم شدن غذا دیگه بیشتر از

این اونجا نمودم و به دفتر کارم رفتم نمیدونم چرا اون فضا خیلی خستم کرده بود خودمو رو صندلی انداختمو سعی

کردم خوابو از سرم بیرونم.....

(محمد)

روزم مثل هر روز بود شلوغی ذهنم سر جاش بود چون ملت اگر هم خفه خون می گرفتن فکر که می کردن ، هر

چند بعد 20 سال دیگه واسم عادت شده بود ، ولی تحمل هر کس هم حدی داره ، امروز با مهندس عبدی قرار

داشتیم الانم مثلا جلسه هستیم من که میدونم این چی می خواد.

عبدی-همون طور که قبلا هم گفتم بهتره از مواد جدیدی که برای پوست های حساس هستش تو سری جدید تولید

استفاده کنیم.(کامرانی رو چیکار کنم اگه قبول نکنه ، پروژه پیش بره میتونم مخ این لندهورو بزمن تا مدیر برنامه

ریزی شم.....به خاطر قولی که به کامرانی دادم به خاطر خرید سهامش باید قبول کنه قبول کن دیگه اه)

–(یه نیشخند زدم و در حالی که دست هامو قلاب می کردم رو میز میزاشتم گفتم:
 –مطمئنن شما از این طرح اطلاعات دقیقی دارید و همون طور که جفتمون میدونیم شما به خاطر همچین موضوعی که
 در حیطة ی تشخیص شما نیست نمی تونید نظر بدید . این به گروه آزمایشی مربوط میشه .
 عبدی –(خب الاغ می خوام مخ تو رو بزخم و گرنه عاشق چشم و ابروت نیستم که...) بله میدونم این موضوع به اون
 گروه هم ابلاغ شده و اونا هم تایید کردن(از کجا می خواد بفهمه الان دروغ گفتم اگه اوکی بده گروه آزمایشگاه هم
 نمی تونه چیزی بگه)
 –(مردک رذل)من باید با سرپرست گروه تماس بگیرم تا ایشونم تایید کنن(حیف که مغزت خوب کار میکنه و گرنه
 نیازی بهت ندارم)
 دستامو تا به طرف تلفن بردم رنگش پرید و به منو من افتاد
 –میگم حالا...حالا نمیخواد، شما رو این موضوع فکر کنید شاید نظرتون عوض شد.(آخ من نمی فهمم این چطوری هر
 وقت می خوام دورش بزخم ازم جلو میزنه)
 بلند شد و به طرف در رفت
 عبدی –پس با اجازه
 قبل از اینکه کاملاً از در بره بیرون صدایش زدم
 –آقای مهندس ، نیازی به فکر کردن نیست ؛ من نظرم تغییر نمی کنه ، لطفا وقتتونو تلف نکنید و به کارتون برسید..
 عبدی همون طور که به زور لبخند میزد(لعنت بر شیطان....همیشه در روی یه پاشینه نمی گرده یه روز تو هم میوفتی
 بچه این صندلی و میز بهت وفادار نمی مونه)بله مهندس و در رو بست
 به صندلیم تکیه دادم . نفسمو یه دقیقه حبس کردم فکرمو جمع کردم باید یه کاری کنم نمی تونم بیشتر از این
 کامران رو سر بدوونم باید یه کاری کنم که دست از سرم بر داره من آدم این نیستم که بتونم با دیگران بازی
 کنم.....
 (محمد)
 تلفنی که خط خصوصیم بود رو برداشتم و شماره کامرانو گرفتم . همیشه از تلفن زدن بدم میومد چون نمی تونستم
 بشنوم تو ذهنش چی می گذره. متنفر بودم از این حس . و بدی ماجرا این بود که هر وقت با کامران حرف میزدم به
 صورت تلفنی بود. بعد چند تا بوق جواب داد:
 –بله؟
 –سلام کامران منم محمد!
 –سلام پسر ، چی شد داوطلب شدی خودت زنگ زدی؟
 –راستش کامران زنگ زدم باهات قرار بزارم حضوری صحبت کنیم.
 اون طرف صدای همهمه میومد نمیدونم کجا بود ولی برا من که همیشه باید ذهن طرف رو چک میکردم زجر اور بود
 –هوم ، بین محمد من قبلاً حرفامو زدم ، دلیلی نمی بینم بازم در این مورد حرف بزخم. تو اولین نفری نیستی که
 همچین پیشنهادی بهش دادن ، الان تعدادمون زیاده ولی نه اون قد زیاد که بتونیم از همدیگه حمایت کنیم. بازم نظر
 خودته ، میتونی قبول کنی و میتونی هم این در خواست رو رد کنی ، اما عواقب رد کردن دست من نیست . من
 همیشه دوستت بودم و میمونم.

-بین کامی من نمی فهمم منظورت از این که عواقب رد کردنم دست تو نیست یعنی چی ولی من باید بدونم باید از چه جهت باید مراقب باشم دلیل این تهدیدت چی میتونه باشه؟؟؟؟

کامران - بین محمد تهدیدی از جانب من یا ما نیست ، اومدنت پیش ما میتونه از خطر دیگران حفظت کنه ، محمد من تا الان هم زیادی حرف زدم ، نمی توئم این طور حرف بزئم ، لطفا رو حرفام فک کن و اینو بدون من همیشه دوستت بودم و میمونم.

صدای بوق های ممتدی که به گوشم میرسید بهم فهموند که قط کرده، بزرگ ترین ترسم این بود که نکنه مادرم چیزیش بشه، گوشی رو سر جاش گذاشتم . بلند شدم و به طرف پنجره رفتم . باید چیکار کنم . دست منم نیست هیچ چی . اگه دست من بود که خیلی وقت بود از این دردرس در میرفتم.

(پوپک)

تقریبا ساعت رفتن رسیده بود . پرونده های نیمه کار رو تو کشوی میز گذاشتم و پرونده های تموم شده رو تو کشوی فایل هر دو رو قفل کردم . از شعله و راحله که تو راهرو بود خداحافظی کردم و به سمت آسانسور رفتم . راد هم جز اونایی بود که میخواست سوار آسانسور شه دوباره برام سری تگون داد و منتظر موند (این تا آخر سال آرتروز مزمن میگیره با سر تگون دادناش) نگاهم به طرف در بود وقتی رسید به طبقه ما یه کم عقب رفتم تا اول بقیه برن واسه همین نگاهم افتاد به راد همون طور که داشت میرفت تو یه نیشخند رو لبش بود.(وا اینم که مزمنش عجله داشت زد به مخش) منم بعد اون رفتم داخل دکمه پارکینگ زده شده بود .سرمو گرفتم بالا و به صفحه شمارنده طبقه ها خیره شدم. 5.....4.....

راد -بیخشید ، میشه یه سوالی بپرسم؟

- (تقریبا سخته گفتاری گرفتم) ب...بله ، بفرمایید. دسته کیفمو تو دستم میچلوندم از بچگی این مرض رو داشتم و البته دارم.

راد - شما با خانوم نجفی آشنا شدید؟

- (وا به تو چه مگه مفتشی؟) بله چطور مگه؟

راد - اوه ؛ خوبه. ممنون متاسفم که وقتتونو گرفتم . با اجازه.

و همون لحظه در باز شد و اولین نفری بود که از آسانسور خارج شد. کلا این یه طوری بود . این سوال یعنی چی الان؟ این به آشنایی من با راحله چی کار داره؟

شونه ای بالا انداختم و از ساختمون خارج شدم . بعد یه ترافیک سطحی به خونه رسیدم. منی که به خواب بعدازظهر عادت داشتم واسم سخت بود که تو اون ساعت کار کنم واسه همین انگاری کشتی گرفته بودم. همون جور که با مشت دست چپم رو شونه راستم می کوبیدم حیاط رو گذروندم.

خونه تاریک و ساکت بود. منم دختر شجاع!!!!!! همیشه از تاریکی میترسیدم. همیشه حس میکردم انگار تو تاریکی یه چیزی هست.... دست خودمم نیست الان هم همون حسو دارم . شواهد امر اینو نشون میداد که مامان و پوپک

خونه نیستن .برای جلوگیری از توحشات بیشتر کفشامو کندم و سریع وارد شدم با دست دنبال کلید برق کنار در گشتم ای بابا شانس گند ما رو باش برق رفته.... خب من نمی ترسم این کاملاً از دستای نیمه لرزونم پیدااست. از تو کیفم گوشیمو در آوردم و نور فلشش رو روشن کردم.

خب این خیلی خوبه نیمه تاریک بهتر از تمام تاریکه. برای جلوگیری از ترسیدن نور رو انداختم داخل سالن همه چیز سر جاش بود خب الحمدلله خندم گرفت چه یهو ایمانم زیاد شد.....رفتم طرف اتاقم درو باز کردم نور رو فرش افتاده بود گوشی رو گرفتم بالاتر که از ترس چشمم گشاد شد. یه پسر بچه با سر خونی و چشم های به اشک نشسته داشت با ترس به در نگاه می کرد؛ همون پسر بچه ی تو خوابم بود ؛ گوشه ی اتاق بعد کمد لباسا نشسته بود و دستاش رو ؛رو گوشش گذاشته بود. با تموم نایی که داشتم یه جیغ بلند کشیدم و دیگه نفهمیدم چی شد.....

با تکون های دستی به خودم اومدم اولین چیزی که به چشمم رسید نور لامپ بالا سرم بود واسه همین چشممو جمع کردم

چکاوک-پوپک ، پوپک جونم ، خوبی پوپک؟ ببین دهنتمو باز کن این آب قندو بخور ، خاک تو سرم ببین چه رنگشم پریده!!!!

خیلی هول بود دستشو زدم کنار و رو تختم که روش به هوش اومدم نشستم

-چکاوک تو کی اومدی؟

چکاوک- آخه اینم سواله ؟ بیا اینو بخور رنگت بد جور پریده !!!! بیا بخور مرگ من!!

-میگم کی اومدی؟

چکاوک - یه یک ربعی میشه!!!!وقتی پیدات کردم دم دراتاق افتاده بودی چت شد تو دختر؟

-ها؟؟.... هی هیچی(یاد همون پسر افتادم و فک کنم رنگم بدجور پریده تر شد که چکاوک گفت:)

چکاوک - جون من بیا بریم دکتر ها؟؟؟

-نه ...نه خوبم....(لیوانو از دستش گرفتم و یه کم خوردم) فشارم یه کم افتاده یه ذره بخوابم خوب میشم.

لبه تخت نشستم و به چکاوک گفتم :

-اون پیراهن منو بده لباسمو عوض کنم.

چکاوک-پوپک؟؟؟ مطمئنی خوبی؟

-آره دختر خوب فقط اون لباس منو بده !!! استراحت کنم خوب میشم. راستی به مامان بابا هم هیچی نگو باشه شام هم صدام نزن . حالشو ندارم .

چکاوک همونطور که لباس رو بهم میداد گفت:

-باشه خودت میدونی ، ولی

پوپک-ولی بی ولی چکاوک برو بزار راحت باشم.

بیچاره سری تکون داد و رفت بیرون . اون که ازاین ماجرای عجیب غریب خبر نداشت. پشیمون شدم از این که مثل

سگ پاچشو گرفتم ولی دیگه نایی برام نمونه بود ؛سر جام دراز کشیدم و سعی کردم به اون گوشه از اتاق نگاه

نکنم . یعنی اون چی بود؟ من توهم زدم یا اون از تو خوابم اومد بیرون ؟

هر کاری می کردم نگاهم دست خودم نبود همش به اون گوشه از اتاق خیره میشدم ، اشکم در اومد ، آخه منه ترسو

مگه چه گناهی کردم که باید این جور توهنات بزنی ، اصلاً من به این جور چیزا فک نمی کنم که بخوام خوابشو ببینم

یا جلو چشم بیاد ، از بچگی هم اصلا فیلم ترسناک نمی دیدم چون جنبشو نداشتم. الان هم انقد پشت صحنه های این فیلم ترسناک رو دیدم یه ذره بهتر شدم ولی این چی بود دیگه ؟ دوباره نگاهم به اون گوشه کشیده شد و اشکام بیشتر شد . انقد بهش فکر کردم که نمی دونم کی خوابم برد.....

(محمد)

آزار دهنده ترین حس برای اون چشما واسه من ترسیدنش بود. الان دو روزه حالت نگاهش ترسیده انگار همیشه مواظبه، نگرانی اینم شده مغل آسایش من..... من نمی دونم چمه؟! اول که فک میکردم رفته کلی ناراحت شدم آخه نبودنش خیلی غیر قابل تحمله ، یه جورایی شده همراه تمام لحظه هام.....

تو این دو روز تمام سعیمو کردم که فکرم سمت حرفای کامران و پیشنهادش برای برگشتنم باشه ولی همیشه 70 درصد مغزو فکرمو اون چشما گرفته ، چشمایی که میدونم الان اسم صاحبشون پوپکه!!! حرفای کامران درسته یه جورایی خطرناک میاد ولی میتونه منو از این بحران خارج کنه !!! اوضاع درست نیست..... نه بودن با انجمن درسته نه تنها موندنم....

آخ کلافه شدم از اتاقم خارج شدم و بی توجه به اطرافم رفتم طرف حیاط پشتی . می دونستم مامان خوابه ! چون خونه ساکت بود ولی نه کاملا ساکت چون میتونستم بشنوم چه خوابی داره میبینم با اینکه همیشه صدای خواب مامان همیشه ضعیف بود ولی در هر صورت قابل شنیدن بود. به طرف درخت سیب رفتم قدیمی ترین درخت باغ بود ، جا پای همیشگی رو پیدا کردم و رفتم بالا. یه قسمت که از برگ پوشیده شده بود رو انتخاب کردم و نشستم تقریبا نیمی از باغ تو دیدم بود . اینجا تمرکزم بهتر بود سر و صدای کمی تا اینجا میومد . امروز باید تصمیممو میگرفتم و به کامران اعلام می کردم، همیشه منتظر تصمیم گیری من نمی موندن . هر چی فکر می کنم میبینم این به نفعمه یعنی به نفعه همونه که دوباره عضویتمو پس بگیرم ولی با حامد چیکار کنم؟ یادمه 7 سال پیش بود که اولین بار دیدمش ، فکرشم نمی کردم که با همچین اتفاقاتی پیش روم باشه.

دو ترم به تموم شدن درسام مونده بود سرم تو کار خودم بود اغلب تنها تو دانشگاه می پلکیدم. چند روز نرفته بودم دانشگاه باید جزو شو از مهران میگرفتم ، با مهران دوست نبودم به هر حال باید طی یه شرایطی باید با چند نفر دوست میبودم که کارم لنگ نمونه...

بهم گفته بود تو سالن تئاتره . منم بی خیال رفتم سمت سالن در سالن باز بود و چندین نفر در حال رفت و آمد از بین صدا ها داشتم دنبال صدای مهران میگشتم تو این آشفته بازار که مهرانو نمیشه پیدا کرد. از بین اون همه صدا یکیش به یه چیزای عجیب و غریب فکر می کرد در مورد یه سری دختر و پسر خودش به نظرم عجیب غریب بودن افکارش تمرکز خاصی نداشت واسه همین نمیشد فهمید داره به چی فکر میکنه با یکم دقت فهمیدم بالای نردبون پشت یکی از دکور های رو صحنه داره کار میکنه که از طرفی که من واستاده بودم دید نداشتم. بی خیال شدم و به طرف مهران که داشت با چند نفر صحبت میکرد رفتم.

- به سلام آقا مهران !!! چطوری شما؟ آخه اینجا هم جا بود تو قرار گذاشتی پسر؟

مهران-(عجب بچه پرروییی !! جزوه می خواد زر هم میزنه!!!) سلام محمد شرمنده الان وقت ندارم جزوه ها تو کیف سامسونتتو تو اون اتاقه خودت زحمت برداشتنتو بکش.

و با دست به دری که کنار سالن بود اشاره کرد.

باشه ای گفتم و به طرف اتاق رفتم تقریباً وسط راه بودم که صدای همن پسره که بالا نردبون بود رو بیشتر حس کردم سرمو چرخوندم دیدم داره پشت سرم راه میاد.

حامد- (این سیم های لعنتی رو کجا گذاشتن این گیجا!!!! کامران هم که یه زنگ نمیزنه منو از این جهنمی که درست شده نجات بده!!!! لعنتی عجب چشایی داره!!! به این میگن چشم دیگه آخه این چه چشمیه که من دارم با میکروسکوپ باید دنبال سفیدو سیاهیش گشت)

از حرفاش خندم گرفته بود ولی به خاطر اینکه فک نکنن دیوونه شدم و برا خودم میخندم دو تا تک سرفه کردم و در اتاقه رو باز کردم .

کیفه رو اولین کارتونی که دم دست بود رها شده بود . با توجه به شلوغی اون اتاق مشخص بود انباره اون سالنه! کیف رو برداشتم و خواستم از انبار پیام بیرون که چشمم افتاد به گوشه ی دیوار یه مقدار سیم افتاده بود اونجا ولی به خاطر کارتونها و موکت هایی که اطرافش ریخته بود نمی شد درست پیداش کرد ، برگشتم طرفش و گفتم -ببخشید سیم هایی که دنبالشید اونجان بغل اون موکت قرمزا و با دست راستم به اون طرف اشاره کردم.

حامد- (اینا اینجان که..... ولی این از کجا فهمید من دنبال سیم میگردم.) ممنون ولی شما از کجا فهمیدید که دنبال سیم میگردم؟

- (من باز سوتی دادم اوف..... سعی کردم قاطع و محکم جواب بدم واسه همین تو چشماش خیره شدم و گفتم:) -تو راه داشتید میومدید یه چیز هایی زیر لب میگفتید که من متوجه شدم شما دنبال سیم میگردید. با اجازه رو پاشینه پام چرخیدم و سریع از اتاق خارج شدم

این بهترین راه برای گیج کردن طرف مقابل بود تا فک کنه که اشتباه از خودش بوده...

از اون رو زیبشتر دیدمش به صورت کاملاً تصادفی که بعد ها فهمیدم کاملاً تصادفی هم نبود.....

با نم نم بارون به خودم اومدم ، تصمیم قطعی شده بود باید برگردم به اون انجمن لعنتی چه با بودن حامد چه در نبودش، با یه جهش از درخت اومدم پایین صدای مامان رو می شنوم که داره فکر میکنه کجا دنبالم بگرده چنگی به موهام میزنم با یه نفس عمیق یه لبخند هم چاشنی صورتم کردم با شتاب زیاد درو باز کردم

-مامان!!!! مامان!!!

مامان در حالی که از اتاقم بیرون میومد گفت:

-محمد نمیگی نگران میشم!! دیدم تمام وسایلت هست ولی خودت نیستی حیاط هم دیدم نبود نمی گی جون به سر میشم؟ اوندفعه برام درس عبرت شده.....

وسط حرفش پریدم، اگه میزاشتم شروع کنه دوباره همه چیزو از اول واسم تعریف می کرد.

-مامان! عزیز من !!! تو حیاط بودم، ندیدی، ببخش حواسم نبود ، شرمنده اون دل نگرانتم!

-جای این حرفا حواستو جمع کن

دستشو با نگرانی که هنوز هم تو قیافش معلوم بود به صورتش کشید ، و به طرف آشپزخونه رفت:

-بشین واست میوه بیارم.

خودمو رو راحتی انداختم و به رو به روم خیره شدم ، ساعت نزدیک 8 بود باید به کامران زنگ بزنم.

-مامان! من میرم اتاقم باید یه تلفن بزنم، برمی گردم .

بدون وقت تلف کردن از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم هوا که داشت تاریک میشد پرده اتاقم هم کشیده بود و هم تیره اتاق رو از اونی که باید تیره تر کرده بود، سریع برق رو روشن کردم، تاریکی زیاد خوب نیست، به نظرم اصلا خوب نیست، یعنی خیلی بده این تاریکی.....

به طرف موبایلم رفتم و شمارشو گرفتم.

بووووق.....بووووق.....

xx xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

(شش سال قبل)

خم شده بودم رو زانو هام و در حالی که نفسم به شماره افتاده بود سرمو بالا گرفتم هنوز تا اون بالا خیلی مونده ولی این حامد و کامی دست بردار نیستن یه نگاه به ساعت انداختم تقریباً دو ساعته یه کله داریم میایم از این کوه بالا اینا هم عین خیالشون نیست .

حامد که داره شعر میخونه تو ذهنشم داره با صداش حال می کنه. این کامی هم اخماش تو همه ولی همه این دو ساعت رو داره یه سری اعداد رو کم و زیاد می کنه کلا با وجود آرامش اون اطراف من با این دو تا خل شدم.

-صبر کنید بابا یه چند دقیقه استراحت کنید بعد هر گوری بخواید میام. اه

حامد-ای بابا دو قدم راه رفتیا! فست در رفت.(با این هیکل هرکی اینو ببینه فک میکنه عجب ورزشکاریه، خاک بر سر)

کامی یه نگاه به ساعتش کرد و در حالی که رو تخت سنگی می نشست گفت :

-ده دقیقه استراحت می کنیم.(دیرمون نشه دیر برسیم گیر تاریکی میوفتیم)

با خستگی به اطراف نگاه کرد.

من که از کارای این دو تا سر در نیارم روز جمعه ای منو به زور از خونه کشیدن بیرون که باید بیای بریم کوه تازه قراره تو کلبه بالای کوه دو روز هم اتراق کنیم. از وقتی هم راه افتادیم این دو تا لام تا کام حرفی نزدن. از گرمایی که با نور آفتاب بهم وارد میشد کلافه شدم قمقمه آب رو از تو کوله در آوردم و آب رو سر کشیدم و یه مقدار هم رو سرم ریختم.

حامد - (این بازم مخش داغ کرده) چت شده تو؟

-هیچی ، کی میرسیم اون بالا؟

کامران - (قبلا که با گروه اومدم هوم سه ساعته راه بود ولی اون دفعه استراحت نداشتیم) تقریباً یه ساعت و نیم دیگه میرسیم.

از جاش بلند شد و به طرف پرتگاه رفت

کامران-نباید به تاریکی بر بخوریم الان تقریباً ساعت پنجه اینجا زود تاریک میشه راه بیوفت حامد (برگشت سمت من) تو هم بلند شو باید زود تر حرکت کنیم.

با غر غر راه افتادم حامد که مثل خر هیچی حالیش نیست راه خودشو میره، سعی میکنم حواسمو پرت کنم واسه همین تقریباً صدای این دو تا رو نشنیده میگیرم و به صدای اطراف گوش میدم.

بعد به ساعت و ربع رسیدیم با اینکه حامد میگفت کسی اون اطراف نیست ولی من حس می کنم صدای پیچ پیچ میاد،
به سری صداهای ریز و غیر قابل تشخیص لابد واسه حیوون های اطرافه ، کلبه تقریبا کوچیکی بود هر کدوم به طرف
ولو شدیم کامی با خستگی زیاد از جاش پاشد و گفت
- میرم هیزم بیارم.

راس میگه این بالا برودت هوا بیشتره.
چشمامو روهم فشار میدم. هیچ وقت فکرشم نمیکردم چه اتفاقاتی در انتظارمه...
با برداشته شدن گوشی از فکر اومدم بیرون شاید چند ثانیه هم نکشید یاد اولین بارم افتادم . سرمو به طرفین تکون
دادم تا حواسم سر جاش بیاد.

- الو!!

- الو کامی؟

کامران - سلام محمد! چی شد تصمیمتو گرفتی؟

- (همون طور که با گوشه میز کارم ور میرفتم)اره میخوام برگردم

کامران - عاقلانه ترین تصمیم رو گرفتی ازت حمایت می کنیم!

-(پوزخندی زدم) مثل دفعه قبل؟

کامران - بس کن محمد اون دفعه غافلگیر شدیم.

-چه تضمینی داری که این بارم اون اتفاقات وحشتناک نیوفته؟

کامران - ما الان تعدادمون زیادتر شده در ضمن ما دیگه بچه نیستیم تجربمون بیشتر شده میتونیم مراقب همدیگه
باشیم.

پوفی کشیدم .

- باشه خب من حالا چیکار کنم؟

کامران - هیچی فردا ساعت یک بیا شرکت همه هستن میشی عضو جدید البته قدیمی!(ریز خندید)کارخونه رو چیکار
میکنی؟

-نماینده میزارم خودم میام زیر دست آبتین

کامران سرفه ای کرد تا خندشو بخوره

کامران - باشه پس من فردا به بچه ها خبر اومدنتو میدم منتظرمون نزار..

- نگران نباش میام فعلا

کامران - فعلا

(پوپک)

خودکارمو تو دندونم گرفتم و دارم به آخرین پرونده رو میز نگاه می کنم . به این دو روز گذشته اینجا به جوریه
نمیدونم ، ذهن که باز می کنم حرف بزمن به نوع غافل گیری محض برام میشه الف اول رو نگفته یکی دیگه از بچه ها
همونی رو می گه که من میخوام بگم اه . خب این یعنی چی؟ خودکار رو پرت کردم رو میز و زل زدم به مانیتور

رو میز..... دو روز بود بی وقفه داشتم رو این کاغذ ها کار می کردم ، اینم فعلا آخرینشه ولی دست و دلم به کار نمی ره.....!!

یه نفس عمیق کشیدم و دستامو تو هم قلاب کردم ، تنمو مثل گربه های تنبل کشیدم ، به طرف پنجره بایگانی که دقیقا رو به روی میزم بود با قدم های شل و کشون کشون رفتم. خدا رو شکر حفاظ نداشت از این حفاظا متنفرم ! سرمو یه کم به طرف بیرون متمایل کردم و با چشم های بسته یه نفس عمیق کشیدم..... هووووووم چه هوای آلوده و خویه... یه لبخند دندون نما حواله آسمون کردم و سرمو انداختم پایین . مردم در رفت و آمد بودند. کیوسک روزنامه فروشی پایین ساختمون هم شلوغ بود یه عده داشتن روزنامه می خریدن ، بعضی هاشون هم سیگار یا شکلات ، چشم گردوندم عاشق دید زدن های بی خودی بودم هووووووم..... بازم آدم چقدر قیافه ها متفاوتند . هر کدوم هم یه حالتی دارن یکی داره با حرص با موبایلش حرف میزنه ، اون یه دختر بچه هم نمی دونم لج چی رو گرفته که مادرش داره رو زمین می کشدش اونم با صورت سرخ و گریه ای داره نق میزنه و خودشو رو زمین می کشه . از این کار بچه ها خیلی بدم می آد . رومو برگردوندم یه طرف دیگه شاید یه ویوی بهتر پیدا کنم. ولی ماشین بود و ماشین ... یه فراری سفید پارک کرد روبروی کیوسک اون طرف خیابون منم بچه کنجکاو!!!!!! تمام حس و حالی که داشتمو ریختم تو چشمام تا زوم کنم ببینم کیه که از تو ماشین پیاده میشه آخه فضولی اونم از اون ارتفاع سخت بود خب.

یه مرد از توش پیاده شد عینک دودی رو چشمش زده بود و یه کت اسپرت تنش بود با شلوار لی دودی ، موهاشم با سرکشی رو صورتش حرکت میکرد به ماشینش تکیه داده بود یه جورایی انگار صاف و ایستاده بود و منتظر یه چیزی بود . کلا آشنا میزد بی خیال یه نفس عمیق دیگه کشیدم تا کاملا آلودگی هوا رو به ریه بکشم . با این فکر دوباره لبخند نشست رو لبم . یه خورده بهتر از قبل شده بودم اون حس فناتیکم کمتر شده بود . جهیدم پست میز و تند تند شروع کردم به وارد کردن اطلاعات.....

(محمد)

ساعت 9 راه افتادم برم شرکت خدا بخیر بگذرونه. خودمم نمی دونم می خوام چطور باهاشون برخورد داشته باشم!!! اصلا نمی دونم کیا بهشون اضافه شدن ، اصلا چند نفر از قدیمیا هنوز دووم آوردن؟!!!!..... پوپک هم امروز چشمش خستست..... یه جوریه! نمی دونم..... منم انگار بی کارم که دم به دقیقه دارم چشماشو تفسیر می کنم..... پوف!!!!!! گیری افتادم با خودم ، خدا کنه عزتی از عهده کارهای کارخونه بر بیاد دوست ندارم ثمره این همه کارم با بی لیاقتی اینها از بین بره ، تقریبا نزدیکی های شرکت رسیدم خیابون شلوغیه مناسب برای ما ، پوزخندی زدم و رو به روی شرکت پارک کردم

خودم از نمای دور دیدم انگار از یه دوربین از ارتفاع زیاد در حال فیلمبرداری از منه منتها من اون فیلم بردارم..... نمای دید از ساختمونه روبروییه ست شک شدم دلم یه جوری شد ، این یعنی چی؟ نکنه پوپک هم از خودمونه؟ ولی اگه بود بچه ها زودتر وارد انجمنش می کردن. اصلا من چرا دارم مزخرف میافم شاید از یه واحد دیگه باشه خدا کنه..... تمام انرژیمو صرف کردم تا از اون حالت پیام بیرون از ماشین اومدم پایین و در رو بستم ، به در تکیه دادم عینکم رو چشمام بود به رو به رو نگاه می کردم هنوز با اون امواج در حال مبارزه بودم تا دوباره تمام

مغزمو احاطه نکنه. چشامو به خاطر تمرکز بیشتر بستم و نفس عمیق کشیدم. بالاخره تموم کرد این نگاه کردن لعنتیشو..... بعد از تموم شدن حرفام باید بگردم بینم این کجای این ساختمان لونه کرده اونجا که از دستم در رفت شاید بتونم اینجا پیدااش کنم.....

به طرف ورودی ساختمان رفتم نگهبانی پایین نمی دونم کدوم گوری رفته بود، رو تابلوئه رو بروی پیشخون اسم شرکت ها و طبقاتشون نوشته شده بود..... بله!!!! شرکت تبلیغاتی پرند!!!! سوار آسانسور شدم و به طبقه ششم رفتم... این آبتین هم عشقش هنوز یادش نرفته بود ... پوزخندی زدم و در رو باز کردم.... شعله رو میز منشی نشسته بود پس دقتشو برا این جور کارا هم میداشت.....

انگشترمو انداخته بودم، محض اطمینان، هنوز به هیچ کدومشون اطمینان ندارم، شعله همچنان سرش پایین بود و داشت با گوشیش ور میرفت میدونم دو ثانیه نکشیده متوجهم میشه. دینگ.... دینگ.... دینگ.... بله یهو سیخ سر جاش نشست.... بعد آبتین از من بیشتر از بقیه حساب می بردن، صاف و محکم جلو رفتم، او او ... نمیتونه؛ کلافه شدنش لذت بخشه.... نتونستم جلوی نیشخندمو بگیرم. -سلام شعله!!!

شعله-سلام بین کی اینجاست. (در حالی که از رو صندلیش بلند میشد کمی سست بود میدونم که داره تمرکز میکنه).

-هوم.....طوری رفتار نکن که فک کنم نمی دونستی قراره پیام.(دستم از داخل جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم) یه اپسیلون هم از جاش تکون نخورد.

شعله- چقد تغییر کردی!!!! چرا اتفاقا کامران به همه اعلام کرده بود.

یه نگاه به دستم کردم و پوزخندم رو پررنگ تر کردم. چشامو چرخوندم.

-تو نمی خوای بگی که میترسی!!!!

شعله- مسخره نشو محمد!!!!

از پشت میز اومد کنار چشماش همچنان سخت و متمرکز بود.

شعله-بیا از این طرف!!!!

به سمت یکی از درای اون شرکت مسخره حرکت کرد. یه نگاه کلی دور و برم انداختم.نچ آبتین پیشرفتش به

اندازه من چشمگیر نبود.رو پاشینه پا چرخیدم.

-بینم شعله منو میخوای ببری پیش رئیس؟ چرا نمیزاری اول بچه ها رو ببینم!!

شعله نزدیک در مکث کرد و صورتشو برگردوند طرفم.اخماش کاملا دیگه در هم رفته بود.

شعله- نمی گم کارت درست نیست ولی نباید شمشیرتو از رو ببندی، ما دشمنات نیستیم.

ابروهام پرید بالا یه قدم بهش نزدیک شدم، به همون اندازه رفت عقب، پس هنوز قوانینشونو عملی می

کردن.دستم تو هوا گردوندم.

-اوه می دونم، چرا دوباره یادم میاری که شما هیچ وقت دشمنم نبودید. (آخرین کلمات رو جویده جویده گفتم)

میدونم که الان چشم داره تیره میشه ، عوارض نزدیک بودنه و خشم ، لعنت بدون دونستن ذهنشم می تونم بفهمم چقد ترسیده.دو قدم فاصله گرفتم. نگاهم ازش گرفتم و به در دو تا تقه زدم و بدون مکث وارد شدم. آبتین پشتش به در بود و داشت یه سری زونکن رو تو کتابخونه دفترش جا به جا می کرد.

آبتین -بله شعله؟ الان نه وقتشو دارم نه حوصلشو . بزار اون کثافت بیاد بعد هر چی خواستی زر بزن.

- (این هنوزم با بقیه لفظ قلم حرف میزنه.....) اوهوم اوهوم (صدامو صاف کردم.) شعله میخواست راهنمایی کنه من نذاشتم.

زونکن تو دستش تو هوا خشک شد. درو بستم و به طرف مبل های چرم رفتم.

- میتونم بشینم؟

یهو تکون خورد و صاف واستاد. تند گفت

- تو اینجا چیکار می کنی پسر؟ (و زونکن رو، رو میز گذاشت و اومد طرفم)

محمد - بین جدی نمی دونم چرا این سوال مسخره رو همش می پرسید تو که تا الان منتظر منه کثافت بودی؟!!!!

دستشو به طرف مبل ها دراز کردو گفت:

- خفه شو محمد!!! بشین ببینم چه عجب راضی شدی..... کامران که خبر برگشتتو اعلام کرد هممون کپ کردیم.

رو مبل نشستم و پاهامو رو هم انداختم .

- به همون دلیلی که شماها الان اینجا جمعیید ! به نظرت باید یه داستان تکراری رو بازم بگم؟

رو مبل رو به روم نشست. چشمم به میز بینمون افتاد هوم..... فاصله ای که بین دو تا مبل انداخته بود به همون اندازه بود حد مجاز..... آبتینم تو دفترش اجرای قوانین می کرد ... نوبره!!!!

-بین محمد نمی خوام بدونم تا حالا چه غلطی می کردی و کجا بودی ولی از این به بعد باید طبق مقررات من و اینجا پیش بری از الانم بگم اون انگشتر نکبتی رو در بیار تا بقیه با خیال راحت باهات برخورد داشته باشن . اینم بگم الکی واسه خودت گارد نگیر . کسی اینجا قصد نابودی تو رو نداره . انقد نیروی اضافه نداریم که بخوایم خودی هامونو از بین ببریم. حالا هم مثل خرچموش منو نگاه نکن.

دستامو تو هم قفل کردم و آرنج هامو گذاشتم رو پام به طرفش خم شدم.

- آخرین بار که به تو و این انجمن اعتماد کردم داشتم تاوان سختی می دادم. خودتم شاهد بودی . خود تو نمی تونستی جلوی پیشرویم رو بگیری . خلع سلاح شدنتون آنی بود . همتون عاجز بودید. می دونی چرا ؟

نذاشت ادامه بدم .

-بین محمد فکر می کنی این چند سال دست رو دست گذاشتیم؟ فکر می کنی چرا این همه مدت کنار هم موندیم !!! خودت میدونی که چند نفر اینجا به خون هم تشن ولی به خاطر حفظ خودشون اینجا. چون نمی تونن مثل بقیه ، بین بقیه راحت باشن. من دیگه نباید این ها رو برات تکرار کنم خودت درد این ها رو میدونی!!

از رو مبل بلند شد و به طرف میزش رفت.

-میدونی؟ چند نفر از انجمن خارج شدن!!!! فکر می کنی چقد دووم آوردن؟

از تو کشوی میزش یه پوشه در آورد. اومد طرف میز وسط اتاق و پرتش کرد جلوم.

-ببینشون !!! اینا فقط اونایی که خبرشون بهمون رسید... یه عده هم معلوم نیست کدوم گورین !!!! شاید خودشونو تو تاریکی غرق کردن ! شایدم خودکشی !!! چمیدونم!!! (یه آه کشید و چنگی به موهاش زد) ما مجبوریم با هم کنار بیایم. در حال حاضر تو قوی ترین بینمونی. حتی از منم بیشتر. نمی دونم میدونی یا نه بعد از اون حوادث چند سال پیش دیگه نتونستم تمام نیروهامو جمع کنم.

حتی الان هم که از من فاصله داری می تونم نیرو های اطرافتو که در جریانه حس کنم . تو این انجمن کسی مثل تو نیست . نمی دونم باید امتحان کنیم شاید بتونیم با هم دیگه انرژیمونو به حد اکثر برسونیم . سرشو بین دستاش گرفت.

دیگه از اون آبتین یه دنده خبری نبود .

نمی تونستم چیز بدی از حرفاش برداشت کنم. پوشه رو از رو میز برداشتم. بازش کردم. اولین برگه عکس فهمیه بود یکی از بچه هایی که خودشو همیشه دست کم می گرفت ولی از بهترین نیرو ها برخوردار بود. اون میتونست تو هر شرایطی که باشه راه درست رو تخمین بزنه ولی هیچ وقت این ویژگیش برای خودش عملی نمی شد. اون همیشه می ترسید. یه سری نوشته بود شرح کامل از زندگیش

فهمیه رضایی 24 ساله لیسانس تربیت بدنی.....مرگ : تیکه ای آئینه داخل گردن وی فرو رفته.....

ورق زدم ایمان تقوی..... 26 ساله فوق دیپلم عمران..... مرگ: افتادن از طبقه هفتم محل سکونت

ورق زدم یاسر مسلمی..... 28 ساله..... فوق لیسانس مدیریت منابع انسانی.....مرگ : سوختگی بدن 80٪

مخم داشت سوت میکشید. داغ کردم . اینا همه از بچه های خودمون بودن . دیگه نمی خواستم بیشتر از این بدونم پوشه رو بستم و به طرف میزش رفتم . پوشه رو انداختم رو میزش . سرشو از رو دستاش برداشت و منتظر نگاهم کرد. چنگی به موهام زدم. (دیگه مطمئن شدم که از ته میزنمشون). سرمو با حرص تکون دادم.

-باشه ، باشه، حق با توه. ولی این دفعه همه باهم . نمی خوام فقط من قربانی این ماجرا باشم. حالا ازم چی می خواید؟

آبتین - هیچی!!! تو بودنت تو این جمع خودش باعث افزایش نیرومون میشه. بنابراین لازم نیست کار زیادی انجام بدی. باید با یه سری از بچه ها کار کنی . کمکشون کنی راهشونو پیدا کنن . هنوز مبتدین.

به طرف در رفتم و به طرفش چرخیدم. نفسم بند اومد..... این همون جایی بود که من تو اون حالت دیدم همون حالتی که دیوونم کرده بود همون حالتی که پوپک بهم منتقل می کرد. یعنی اونم همین جاست یعنی اونم از ماست؟؟؟؟ امکان نداره..... واقعا امکان نداره..... اگه اونم مثل ماست من باید می فهمیدم..... این غیر ممکنه.....

آبتین - محمد ؟ چرا خشکت زده؟

راه رو برگشتم و مستقیم نگاهش کردم.

-تو اینجا کسی رو به اسم پوپک نداری؟

آبتین - پوپک؟..... هوم..... صبر کن بینم نکنه پوپک بهادری رو می گی؟

تقریبا وا موندم . پوپک هم جزء ما بود!!!!..... ولی ممکن نیست!!!!..... اگه بود من می فهمیدم..... تا به حال انقد گنگ نبودم. رو میز آبتین نشستم . سعی کردم بدون عکس العمل زیادی ازش حرف بکشم.

-خب ، اینجا چیکارست. چیکار میتونه بکنه؟

آبتین - اول بگو اینو از کجا می شناسی؟ دختری نیست که اهل شیطونی باشه !!! تو هم که دیگه به هر چی مجسمست گفتی زکی..... بگو سوالت واسه چیه؟
سرمو خاروندم . گفتم:

-هووووم راستش... هه اصلا به تو چه می خوام بدونم.....(نیشخندی زدم) نمی خوای که خودم وارد عمل بشم و بفهمم؟ (سرمو کج کردم با لبخند نگاش کردم)

آبتین اخماش رفت تو هم سرشو تکون داد و از جاش بلند شد.

آبتین - تو بی جا می کنی مرتیکه مزخرف!!!! مگه گاراژ مخ من که بری توش؟

-خب تو راحت حرف بزن منم از مخت به عنوان گاراژ استفاده نمی کنم!!!! (واقعا از این کارم متنفر بود)

آبتین رفت طرف پنجره دفتر و به بیرون خیره شد.

آبتین -باشه بابا.... اسمش پوپکه 24 سالشه تو اتاق بایگانی سرشو گرم کردم..... خودش از هیچی خبر نداره

فقط بعضی اوقات کنجکاو می کنه که زود فروکش می کنه. و اما اون مثل ما نیست. ولی ما بهش نیاز داریم.

برگشت سمتم و گفت:

اون از نسل تاراست!!!!

-_____ ممکن نیست.....!ما خیلی دنبال یکی تو نسلش گشتیم که مثل اون باشه این امکان نداره.... مگه میتونه

این همه مدت مخفی باشه؟

آبتین -بین اون مخفی نشده بود....اون اصلا خبر نداره.... یعنی اصلا از خاصیت خودش بی اطلاع..... سرمه دو ماه

پیش تونست تو خواب ببینتش...خیلی نکشید که بتونیم پیداش کنیم..... فعلا اون در حد خواب پیش رفته یعنی

از تعبیر درست خواب هاش مطلع اینو چیز زیاد مهمی نمی دونه ولی از قوی ترین بین خودشونه.....ظاهرا

تو باغ نیست.... بچه ها نمی تونن برن تو ذهنش ولی معمولا با حقه های خودمون گیجش می کنن معمولا هم عقب

می کشه.... خب دیگه چی می خوای بدونی؟

سکوت کردم . تارا از ساحره های بزرگ و قدرتمند بود . انجمن ما خیلی قدیمیه ، ما خودبخود همدیگه رو پیدا می

کنیم.... یه چیز مثل کشش ناخودآگاه... مهره های ما زیاد دووم نمیارن... چون قادر نیستن خودشونو کنترل کنن.

برای ثبات بیشتر کنار هم می مونن تا بتونن همدیگر رو کنترل کنن.

آخرین ساحره ای که قدرت اینو داشت که بتونه نیروهای ما رو در حد زیادی پایین بیاره تا نسل ها ادامه پیدا کنن

تارا بود . همه به تارای بزرگ می شناسنش. ما خیلی دنبال نواده هاش گشتیم، بودند ،یعنی هستن ولی قدرتشون به

اندازه جد شون نیست. این نمونه هم که آبتین تحویل داده مشخص نیست درست باشه . نمی شه به سرمه اعتماد

کرد باید آزمایش بشه.

-تا به حال آزمایشش کردید؟

آبتین - راستش نه...!! کسی جراتشو نداره. یعنی تا به حال پیش نیومد داشتم روش فکر می کردم.

باید ببینمش ...

-بایگانی کدوم اتاقه؟

آبتین - به شعله بگو بهت نشون میده!!!! میخوای بری ببینیش؟

-آره باید آزمایشش کنم. و خیلی چیزای دیگه.

آبتین - نهار ساعت یکه ، جایی نرو باید بمونی تا همه ببیننت.

-باشه

رفتم بیرون ، شعله سر جاش نبود. کلا شش تا در تو اون شرکت بود. چشممو بستم . ذهنمو آزاد کردم. با چشم بسته هم میتونم اطرافمو ببینم ولی خیلی ساده تر ، و راحت تر ، اشیاء با وضوح کامل در دیدم قرار دارن. و همین طور آدمها..... آهان..... تو اتاق دومه کنار در آبدارخونه.....تو دفتر پوپک چشم هامو باز کردم..... نفسم گرفته بود یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم به خودم اکسیژن برسونم انگار یکی یقمو گرفته بود و نمیداشت نفس بکشم.....پشت در واستادم و دو تا تقه زدم....

-بله؟؟؟؟؟؟

.

.

.

(پوپک)

-خدای نکرده پرونده نیاوردی من بایگانی کنم. نه؟

شعله - نه بابا !!!! حوصلم سر رفت اومدم پیش تو!

-خدا رو شکر. حالا چرا سرپایی بیا بشین دیگه !!!!

همون طور که با شعله حرف میزدم آخرین اطلاعات این پرونده کوفتی رو وارد می کردم که چند تا تقه به در

خورد.شعله ساکت شد و برگشت سمت در.

-بله؟؟؟؟؟؟

در آروم باز شد . ای وای!!!! این اینجا چیکار می کنه؟! این همون پسرست! همون آبمیوه ایه!!! یعنی همونی که تو آبمیوه فروشی دیدم. آقای عینک دودی که از پنجره دیدم!!!! شعله با دیدنش از جاش بلند شد و برگشت طرف اون

پسره!

شعله-دنبالم می گشتی؟

پس شعله می شناستش..... هووووم صمیمی هم هستن. همون جور ساکت بودم و داشتم نگاه می کردم

بدون اینکه جواب شعله رو بده سرشو خم کرد و در رو بست و وارد شد. روشو برگردوند سمتم:

-سلام

-سلام!!!!(عجب جذبه ای داره این یارو..... ناخو آگاه از جام بلند شدم)

رو به شعله گفت : اره دنبالت می گشتم آبتی.... یعنی رئیس گفت بهت بگم بری تو دفترش کارت داره!

شعله با نگاهی که نمی دونم معنیاش چی بود به اون پسره نگاه کرد.

شعله - پوپک جان من میرم ، واسه نهار میام با هم بریم . باشه؟

-باشه حتما!!!!

در رو باز گذاشت و رفت بیرون. حالا من بودم و این آقای خیلی آشنا. با اینکه دومین بار بود می دیدمش ولی خیلی

برام چهرش آشنا بود. انگار از قدیم می شناسمش. نمی دونم!

صداشو صاف کرد و گفت :

-محمد کاویانی هستم . از این به بعد تو این شرکت مشغولم .

دستشو ستم گرفت.... یه نگاه به دستش کردم و ناخواسته دستم به طرفش رفت و تو دستش قرار گرفت.

دستش گرم بود . خیلی گرم ، یهو گر گرفتم حق هق های یه بچه..... ماما؟ ماما؟..... تو نباید بترسی

پسرم..... آروم باش صدای گریه قطع نمی شه.....خون.....تاریکی.....من از تاریکی میترسم ماما.....و بازم

گریه.....گریه.....میدونم میترسی ولی مقاوم باش..... با جدا شدن دستم از دستش همه اون صداها و تصاویری

که میدیدم هم قط شد. لال شده بودم. نگاهم تو چشماش قفل شده بود.

محمد- شما حالتون خوبه؟(با ناراحتی و نگرانی نگاهم می کرد)

-ها؟؟؟؟؟ بله بله.... خوبم.

محمد- ولی شما دارید اشک می ریزید؟

دستم رفت طرف صورتم و خیسی صورتم منو از اون حالت در آورد.

-ببخشید. من حالم خوب نیست. آه . شرمنده من پوپک بهادری هستم . همون طور که می بینید مسئول بایگانی.

رو صندوق نشستم . بیشتر از این نمی تونستم سرپا بمونم. این دیگه چی بود . یعنی بازم توهم زدم؟ باید برم دکتر؟

دیگه دارم از این اوضاع می ترسم؟ نکنه دیوونه شدم!!!

محمد- خب با اجازتون بنده مرخص میشم. اومده بودم برای معرفی. خوشبختم . امیدوارم همکاری خوبی برای هم

باشیم.

نگاهش ناراحت و نگران بود . توان فکر کردن هم ندارم.

-ممنون منم خوشبختم. انشالله همین طوره!!!!

آروم به طرف در رفت و از بایگانی خارج شد.

دوباره اشکم در اومد. این چی بود . اون صداها تو خوابام بود. چه ربطی به این کاویانی داره؟ یعنی من اینو تو

خواب می بینم؟ شاید بچشه؟؟!! اصلا بچشم باشه به من چه؟ چرا من باید تو اون لحظه توهم بزوم؟ نکنه دیوونه شدم

؟؟!! دستم چنگ زده شد رو قفسه سینم اینجا برام خفقان آورده کارام که تموم شده بینم میتونم به شعله

بگم واسم مرخصی ساعتی بگیرم من برم خونه ؟ اینجا نمی تونم تحمل کنم!!!!

با رخوت از جام بلند شدم تا به شعله بگم بینم میتونه برام کارمو جور کنه من برم؟؟؟؟!!!!

شعله- امروز نمی شه ، عضو جدید.....یعنی کارمند جدید اومده ، قراره سر نهار در مورد شرکت صحبت بشه.

-خب من این وسط چیکارم؟ من که فقط کارمند بایگانیم ، این کارا که به من مربوط نیست!!!

شعله- پوپک جان یه چند ساعت دندون رو جیگر بزار بعد می تونی بری!!!

مستاصل برگشتم تو دفترم. سرم به اندازه یک کوه سنگین بود. کاویانی رو هم وقتی داشتم با شعله حرف میزد

دیدم. با چند تا از کارمندای زن و مرد داشت حرف میزد. ولی نگاهش به این سمت بود . نه مستقیم به من. داشت

خیره به کف زمین نگاه می کرد ولی مشخص بود حواسش به بقیه هم هست.....

آه ای کوفت بگیری ... این دیگه چیه!!! در اتاقم باز نمی شه.... دستگیره رو چند بار بالا و پایین بردم.... ای بابا

بین امروز اعصاب ندارم باز شو دیگه.... دِ باز شو دیگه.... بازم دستگیره رو بالا و پایین بردم....نچ نمی شه!

–ببخشید مشکلی پیش اومده؟

برگشتم ، کاویانی بود. دلم هری ریخت ، دقیقا پشتم واستاده بود ، سکت زدم ، اونم با این قدش آدم حس می کنه با نردبون طرفه ...

–نه خیر چیز مهمی نیست. در؛ گیر کرده الان باز میشه شما بفرمایید سر کارتتون.(اصلا به تو چه....اه باز شو دیگه دیگه جوش آوردم دستگیره رو گرفتم و چند بار محکم بالا و پایین کردم دستت درد نکنه چرا منو جلو این بشر ضایع می کنی؟؟؟.....یه نفس عمیق کشیدم و تموم خشمی رو که از صبح تا حالا رو هم انباشته شده بود رو با یه نفس عمیق دادم بیرون و دستگیره رو پایین کشیدم.....ایـــــــــــــــــــــول باز شد). با یه لبخند خلمنشانه برگشتم طرفش

ا این کجا غیبت زدی؟؟؟!!!! شونه بالا انداختمو داخل شدم محض اطمینان هم درو باز گذاشتم تا دوباره گیر این در ضایع نباشم..

(محمد)

سرمو تو دستام گرفتم و سعی کردم ذهنم آزاد بمونه . ولی مگه می شد؟؟ باورش غیر ممکن بود. از امروز صبح تا حالا فشار زیادی روم بود. اون رسوخ صبح تو ماشین ، بودن پوپک تو این انجمن ، از همه مهم تر اینکه اون یه ساحرست.....

–جواب داد.....

آبتین –خب من که بهت گفتم!!!! حالا تو چرا غمبک زدی؟

–ها؟ هیچی!!!!

آبتین – حالا چطوری امتحانش کردی؟

–ممکنه برات مسخره باشه ولی من حبس رو ؛ رو پوپک امتحان کردم!!!

آبتین – خب؟؟!!!! بعدم براش باز کردی؟

–نه اولش خیلی تقلا کرد ، رفتم طرفش تا شاید تحریک شه ، جواب داد!!!!

آبتین –چرا نصفه نیمه حرف میزنی؟

–خب معلومه دیگه آبتین!!!! وقتی من بهش گفتم مشکلی داری به نوعی می خواستم تو ذهنش نفوذ کنم ولی اون نه

تنها هیچ عکس العملی نشون نداد بلکه جوابم کرد. تازه بعد چند بار تلاش تونست حبس رو از بین ببره!!!

آبتین ساکت موند. از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن تو طول اتاق.

خیلی چیزا برام نامفهومه!!!! ... بودن تو ذهنم به طور مدام نبودنش تو ذهنم وقتی نزدیکشم..... چرا مدام تو

ذهنمه ؟تو فکرمه؟ انگار تمام دنیامو گرفته !!! بعضی اوقات بهم میریزه!!!! بعضی اوقاتم آرومم می کنه.....از بین

رفتن تمامی احساسات بدم وقتی نزدیکشم.....چطور ممکنه؟... راستی چرا گریه کردی؟.....یعنی من بهش ناخواسته

صدمه زدم؟ آخه چطور ممکنه!!!! اگه این طور باشه باید یه عکس العملی از خودش نشون می داد..... پس چرا هیچی

نگفت.....پوف..... راستی اون منو نمی شناسه که من اونو میشناسم می بینمش.....می فهممش.....تمام

نگاهش برام معنی داره..... درسته ذهنش برام مختوشه ولی با نگاهش تمام احساساتشو درک می کنم. خیلی سخت

بود وقتی برای اولین بار تونستم از جلو ببینمش دستش تو دستم باشه و اون اشک بریزه من نتونم کاری بکنم.... برای اولین بار تو عمرم عاجز باشم از فهم غم یه نگاه.... لعنت به این شانس.....

با پاهام یه لگد به پایه ی میز آبتین زدم و برگشتم سمت در باید به کلم هوا میدادم وگرنه منفجر میشه..

آبتین-هوی کجا؟؟؟؟ چرا مثل خر لگد می پرونی؟ حالا کجا سر تو انداختی پایین داری میری؟ باید بریم اتاق کنفرانس؛مثلا نهاره ها!!!! تازه باید دوباره معرفی بشی !!!! اعضای جدید کامل میشناسنت فقط تا به حال از نزدیک زیارتت نکردن. بزار حرف بزیم بعد هر گوری که می خوای برو....

چنگ زدم به موهام ولی بازم ریخت تو چشمام. اه روانیم کرد باید کوتاشون کنم.عصبی شدم.

-ساعت چند نهاره؟

آبتین- یک ، چطور؟

-بین الان یازده و نیمه !!! من میرم بیرون تا یک حتما خودمو میرسونم!اوکی؟

آبتین-فقط اگه نیای خودم خرخر تو میجوئم. برگردیا!!!!

-تو غلط می کنی، تا یک اینجا.

در رو باز کردم و بی توجه به شعله که داشت نگاهم می کرد از شرکت زدم بیرون.

با سلمونی یه خیابون فاصله دارم . یه ربع هم طول نکشید که زنگ بالای در سلمونی رو به صدا در آوردم.

-سلام

صاحب سلمونی یه مرد حدود 45 ساله بود با یه ظاهر معمولی. دو تا هم وردست داشت.

-سلام آقا، بفرمایید .

رو صندلی نشستم و منتظر موندم. سه تا از صندلی های جلوی آئینه پر بود باید منتظر می موندم. ماشاله به جز صدای سشوار و حرفای بلند بلند مشتریا ، باید فکرشون رو هم تحمل می کردم.

یه پسر 19 تا 23 ساله رو صندلی اول بود.

(اگه بخوام اینجوری پیش برم جفت خواهرها می فهمن سرشون کلاه نداره. بدبختی هم صداشون یکیه هم تصویر.وای وای وای. مرگ من اگه مانیا و تانیا بفهمن . باید خودمو از این شهر نجات بدم. باید شرشون رو از سرم بردارم. آخه بگو مرض داری شهرام که این جور غلطا میکنی؟ این دوقلوها تموم حرفاشون پیش همه. اصلا بی خیال میرم سراغ پرستو اون از همه باحال تره باید برم تو نخش تریپ مثبت فی العرض بردارم. ای جونم چه حالی داره اسکول کردن این جفجغه های محتاج توجه..... ایول شهرام جون.....ایول)

صندلی دوم یه مرد 65 ساله یا بیشتر بود.

(حاج فتح میتونه از حاج توگلی وام بدون بهره بگیره ، شهریه کوثر عقب افتاده ، این بچه خیلی وقته چشم امیدش به منه، خدا لعنتم کنه باید همون موقع که محسن بهم گفته بود خودمو بیمه کارگری می کردم که الان دستم نمونه تو پوست گردو،تا الان محتاج کس و ناکس نشم)

صندلی سوم یه بچه بود که تمام فکرش جمع قیچی تو دست آرایشگر بود میترسید گوشاشو ببره. مادر مهربونش بهش گفته بود می خواد به آرایشگر انعام بده تا گوشاشو ببره.

سرمو تکنون دادم . اون پسره ی عوضی از رو صندلی بلند شد . موهاشو فشن کرده بود و با عشق به خودش تو آینه نگاه می کرد . سعی کردم بهش نگاه نکنم تا چشمم به چشمش نیوفته چون داشت دیگه زیادی خزعلات به هم می بافت داشت جوشیم می کرد مرتیکه انگار خانواده نداره.

–بفرماید آقا

به صندلی اشاره کرد.(موها به این عروسکی ... ای یارو چه مرکشه!!! مثلا الان همه جوونا میان موهاشونو مثل این لخت کنن این نمی دونم چی می خواد از این موها)

–برام ماشینش کنید..... یک ساتی!

–(ای خاک بر سرت با این سلیقه به درد نخورت..... خدا ببین موها رو به چه آدمایی می ده الحق که ناشکریه) رو چشمم!

پیش بند رو زد و دست به کار شد.....

دستی به سرم کشیدم , سرم سبکتر شده انقد آرایشگره نق زد اعصابمو بهم ریخت بهش گفتم ماشین نمی خواد به مدل واسم کوتاه کن فقط کوتاه باشه, اذیتم نکنه, همچین ذوق کرد انگار موهام واسه اونه.

سرمو تکنون دادم . خدایی مدلش خوب بود. ولی من کوتاه تر می خواستم.

دیگه تموم شد. الان نزدیک شرکتم. رفتم دم کیوسک. یه آب معدنی خریدم و از پله های شرکت بالا رفتم.

(پوپک)

به کف دستم خیره شدم دارم به کاویانی فکر می کنم , نمی دونم چرا یه جوراییه؟؟؟؟!!!!!! محمد تو خواب هام شباهت هایی با این محمد کاویانی داره, یعنی به خاطر اینکه می خواستم اینجا بینمش این خواب ها رو دیدم ولی اگه این طوره پس چرا وقتی امروز بهم دست داد من اون صداها رو شنیدم چرا اون بچه همش میترسه؟؟؟؟..... چرا انقد ناراحته؟؟..... دلیل تنها بودنش چیه؟ نکنه اون یه بچه دیگست و الان روحش داره اذیتم می کنه, وییییییی مامان این دیگه چه فکری بود!!.....دارم خل میشم!!!!!!

تکیمو از دیوار بغل پنجره برداشتم . تقه ای به در خورد و شعله سرشو داخل اتاق انداخت.

شعله – پوپک بریم نهار؟

ظرف نهارمو از داخل ساک در آوردم.

–اره بریم.

راستش کنجکاو بودم بینم اینا چی میخوان بگن , اگه در مورد تبلیغات و کارشون باشه من حوصلم سر میره

مخصوصا اینکه بعد نهار همیشه گیج میشم. ... خب معلومه درباره کار جلسه دارن منم چه سرخوشما!!!!!!

با شعله از بایگانی خارج شدم شعله از رو میزش ظرفشو برداشت و راهی اتاق کنفرانس شدیم.

(محمد)

آبتین –یعنی تو این مدت رو رفته بودی به تیپت بررسی؟

با اخم نگاهم می کرد . این آبتین تو این مدت مثل اینکه پسرقت کرده بود.

- نه جناب!!! یادت رفته من چرا موهامو بلند میزاشتم؟ به یه دلایلی باید کوتاهشون می کردم. حالا اعتراضت چیه؟

کجکی نگاهم کردو دستمو کشید تا از دفترش خارج شیم.

- بیا کمتر ادای آدمای متشخص رو در بیار. (نیشخند زد)

(خییث شدم) دستشو از دستم جدا کردم ، حواسم رو جمع کردم ، تمرکزمو گذاشتم رو پای چپش ، به ثانیه نکشید ، پای چپش بی حس شد. یهو ثابت موند سر جاش ، چشماش قد توپ پینگ پونگ بزرگ شده بود. افتاد زمین

- محمد نگو کار توئه ، عوضی بی جنبه، باشه تو آقا تو گل ولم کن ترو خدا الان همه جمعند باید بریم.

- من ادا در میارم؟؟؟ (یه ابرومو انداختم بالا و با نیشخند نگاهش می کردم. تفریح از این بالا تر نبود .)

آبتین - جان مادرت بی خیال شو !!!! کی همچین اجازه ای بهت داده تو دفتر من بهم حمله کنی. (یهو عصبانی شد)

ساکت شد و بعد سی ثانیه از جاش بلند شد. منم یه دستم رو به کمرم زده بودمو داشتم نگاهش می کردم. برگشت طرفم. با دو قدم فاصلمونو از بین برد.

آبتین - بین آقا پسر ، اینجا جاش نیست ، خیلی راحت میتونم خلعت کنم ولی تو خیلی ترسویی. اون انگشتر رو انداختی که چی بشه؟ ترسیدی بیاریمت اینجا جیزت کنیم؟؟؟ خیلی بچه ای محمد.....

نگاهش تحقیر آمیز شده بود. این نگاهشو خوب می شناختم. اینم یکی از سلاح هاش بود از بین بردن اعتماد به نفس طرف مقابل.

با اینکه می دونستم داره چیکار می کنه ولی بی اراده اخمام تو هم رفته بود . تو این جور موارد من اعتماد به نفسم از بین نمی رفت ولی الان هم محافظم دستم بود نبایدم از بین می رفت. ولی این حرفاش بدجور رو نروم رفته بود.

یادش رفته همین خودش دفعه پیش داشت نابودم می کرد. بی دفاع منو بین دیگران تنها گذاشت . یاد ضعفم که میوفتم خشم تمام وجودمو می گیره.

دستامو مشت کردم. چشمامو بستم دوست دارم خفش کنم..... این آشغال بی خاصیت رو

با صدای سرفه های شدید آبتین نگاهم به طرفش رفت. دستاش رو گلویش بود و صورتش قرمز شده بود . با ترس نگاهم می کرد. یهو به خودم اومدم من داشتم چیکار می کردم؟؟؟؟ مشتمو باز کردم..... آبتین به نفس نفس افتاد رفتم طرف میزش رو میزش یه لیوان آب بود برش داشتم و به طرفش رفتم. تند آب رو از دستم گرفت و خورد. کم کم نفسش جا افتاد.

ازش فاصله گرفتم. نباید عصبانی میشدم.

- آبتین ببخش دست خودم نبود.

آبتین - اون انگشتر رو از دستت بیرون بیار.

- چی؟ واسه چی؟

آبتین - چون با این که ازت محافظت می کنه ولی کنترلت رو ازت می گیره

(ابروهام پرید هوا)

- تو این اطلاعات رو از کجا آوردی؟

آبتین - من این همه مدت بیکار نبودم ، در مورد همه چیز تحقیق کردم. از خاندان تارا گرفته تا این سری حفاظ های خرده ریز.

-در مورد حفاظ ها چی می دونی؟

آبتین صداشو صاف کرد و گفت:

-این سری انگشترا که یکی دست تو افتاده ، به صورت یه حفاظ برای صاحبانش کار می کنه ولی تمام مدتی که این انگشترا ها دست صاحبانشون قدرت اونا رو متغیر می کنه ، میتونه خیلی ضعیف یا خیلی تقویتشون کنه در ضمن کنترل روی توانایی های اصلی صاحبان انگشترا با در دست داشتن اینا از دست خودشون خارج میشه. یه جورایی شدت عمل به وجود میاره.

محمد الان وقت این توضیحات نیست ، باید بریم ساعت یک و ربعه!!!!

بلند شدیم و این دفعه مثل آدم رفتیم بیرون! سالن اصلی خالی بود همه تو اتاقت کنفرانس جمع شده بودند . یه راست به اتاق کنفرانس رفتیم. با ورود ما یهو جمعی که غلغله بود ساکت شد. سرمو بالا گرفتم و نگاهمو رو تک تک افراد حاضر گردوندم. کامران و سهند و پرهام کنار هم نشسته بودن سه تاشونم با لبخند نگاهم می کردند. سری تکون دادم براشون و بازم چشم گردوندم. نازی ، راحله ، سهیلا و چند تا از بچه های دیگه بودن ، شعله و پوپک هم کنار هم نشسته بودن. پوپک با قاشقی که تو هوا خشک شده بود داشت نگاهم می کرد. باید جو رو از اون حالت در میاوردم.

-سلام.

و این مقدمه ای بود برای ایجاد سر و صدای بقیه... آبتین جواب بعضیاشونو داد. با هم رفتیم رو دو تا صندلی بغل هم که خالی بود نشستیم ، بغل کامران بودم.

-به چطوری پسر؟

کامران باهام دست داد.

سهند -از تو بهتریم. مرتیکه خجالت نمی کشی بعد اندی سال اومدی می گی چطوری؟

کامران از جاش بلند شد یه دستشو زد رو شونم و در حالی که سرشو تکون می داد گفت:

-ببند فکتو سهند...خوش اومدی داداش. بشین برات غذا گرفتم. پرهام اون ظرف بقل دستتو رد کن بیاد.

پرهام -سلام گل پسر من، چطوری؟ غذا می خوای؟ کوفتم رو دلت نمی زارم !!! چرا زلفتو زدی نمیگی من هلاک موهاش میشم؟

-شما دو تا هنوز آدم نشدید؟

سهند -منو به این نبدن از من خاص تر نمی تونی پیدا کنی!!! این آخر هر چی بی خاصیتیه!!!!

پرهام - به مرگ خودت بلا ملا سرت میارا!!!!!!

در حالی که رو صندلیم می نشستم گفتم:

-جفتتون لالونی بگیرید . آبتین جو زده شده میخواد سخنرانی کنه.

به پشتی صندلی تکیه دادم ، نگاه هر سه به طرف آبتین برگشت که تو راس نگاه ها بود.

-خانوما ، آقایون

امروز یه سری حرف دارم واسه گفتن، بعد صرف نهارتون همین جا بمونید لطفا!!!!

سر جاش نشست و غذا رو از کنار پرهام برداشت.

سهند - میگم این آبتین به نظرتون چیو میخواد روشن کنه که الان خاموشه؟

پرهام- چرا از صبح تا به حال انقد چرند به هم میبافی!!!! میخواد این چشم قشنگ رو با اون دختره جادوگره معرفی کنه به همه. منتها سربسته تا این دختره هنگ نکنه!!

کامران به طرفم برگشت و قاشقشو تو ظرفش ول کرد.

-قراره چند تا از دخترا برن باهاش حرف بزنن. ولی چون امروز به گفته خودش حالش خوب نیست شعله اجازه

نمیده کسی بهش حرفی بزنه. مونده برا فردا!!

به غدام دست نزده بودم همون طور که در آب معدنی رو باز می کردم گفتم:

-چطوری پیداش کردید؟ به جز خواب دیدن سرمه!!!

به غدام اشاره کرد. که بخورمش!!!

-سرمه یه نوع آزمایش ما بود!!! در اصل آبتین پیداش کرد! خودش که چیزی نمی گه ولی از من نمی تونه پنهون

کنه! از وقتی که تو رفتی من اعتمادمو بهش از دست دادم! تمام کاراشو زیر نظر دارم.

این مدت تمام نیروشو سر این گذاشت تا بتونه مجهولاتشو حل کنه.

تا اونجایی که می دونم، قوم تارا از هم متفرق شدن، یعنی این جدا شدنشون از عمد بوده، برای حفاظت از خودشون

این کارو کردن، اگه کنار هم می موندن به خاطر نبرد بین ماها از بین میرفتن، اینم که میبینی از نوادگان تاراست.

تقریباً میشه گفت همزادش با تارا یکیه، برا همین بیشتر نیرو ها به صورت ذاتی تو خونشه، اگه هم بلد نباشه چطور

ازش استفاده کنه غیر ارادی راه براش باز میشه، فکر کنم متوجه شدی که هنوز چیزی نمی دونه بچه ها خیلی

مشتاقن که زودتر بتونه بهمون کمک کنه، از کارای آبتین فهمیدم هم تعداد دیگران زیاد شده هم پلیدیشون،

افرادی پیدا کردن با قدرت های وحشتناک تر از قبل، الان فقط منو تو نیستیم که در خطر باشیم کل انجمن در

خطر و گرنه، اینایی که الان اینجان خیلی وقت بود که اینجا رو ترک کرده بودن. مثل تو، ولی اوضاع داره بحرانی

میشه!!!

یه نفس عمیق کشید و گفت:غذامونو بخوریم بعد بیا سر میزمون برات تعریف می کنم.

غذا رو کشیدم جلو و شروع کردم به خوردن.....

همون طور که همتون مطلعید شرکت ما یه عضو جدید قبول کرده ؛البته از اعضای قدیمی هستند و کسانی که از

قدیمی های اینجان ایشون رو میشناسن از این به بعد محمد کاویانی شریک منه، هر کاری که می خواید به من ارائه

بدید اول زیر دست ایشون میره و با تایید ایشون به دست من میرسه، مسائلی مثل پاس و مرخصی و حقوق و تأییدیه

برای استخدام و همین طور قبول طرح برای تبلیغات هم با تأیید ایشون انجام میشه.

(خب این حرف رو همون وقتی که اومد می گفت چرا ما رو مچل خودش کرد؟ کاویانی درست کنار محق و دو نفر

دیگه نشسته بود و به حرفاشون گوش میداد وقتی رئیس خواستسخرانی کنه همه ساکت شدن و به دهنش چشم

دوختن. رئیس هنوزم داره حرف میزنه ولی بقیش در مورد کارای تخصصی خودشونه و من سر در نیارم، زیاد اشتها

ندارم، قاشق رو تو ظرفم می گردونم و بعد رهاش می کنم. نمی دونم چرا جو اینجا برام غیر قابل تحمله. از وقتی

اینجا اومدم با اینکه آدم گوشه گیری نیستم ولی نتونستم با بقیه زیاد هم کلام بشم، اکثرا با شعله حرف میزنم.

نفسمو فوت کردم به صندلیم تکیه دادم، چشمم خورد به کاویانی که بهم خیره شده بود، زود نگاهمو ازش گرفتم،

همیشه به این اعتقاد دارم که خیلی تابلو به این و اون نگاه می کنم به خاطر همین تصمیم گرفتم تا جایی که ممکنه به

این بشر نگاه نکنم، آخه منه خر رو بگو تا وارد شد همچین خشکم زد؛ این تا دو ساعت پیش انقد مو داشت که تموم

چشم و گوشش رو گرفته بود ولی وارد اتاق کنفرانس یا همون نهارخوری خودمون که شد من دیگه اون کاویانی رو نمی دیدم. خدا واسه این پسر چیزی کم نذاشته بود سراسر جذبه بود از دور هم نگاهش آدمو جذب می کرد ، به جفت چشم الوان که هر بار که میدیدیشون به رنگ بود. ولی انگار با نگاهش به چیزی داره . آزار دهنده نیست سنگینه ، نمیگم بده ، ولی انگار در حال کنکاش تو اطرافشه به جورایی انگار داره دنبال به چیزی می گرده ؛ بی قرار نیست ، اوف نمی دونم اصلا هر چی . من چرا دارم الان به اون فکر می کنم. دوباره نگاهم به اون طرف کشیده شد. دست راستش کنار سرش بود و داشت موهای تازه کوتاه شدشو میکشید. خندم گرفت ، اینم قاطی داره ها!!!!

با همه ای که ایجاد شد فهمیدم حرفای رئیس تموم شده . شعله از جاش بلند شد.

-شعله جان میتونم نیم ساعت دیگه برم؟

شعله- عزیزم خودت که شنیدی الان دیگه دست من نیست باید از رئیس بپرسم . نمی دونم الان هم که میگه محمد یعنی همون آقای کاویانی شده مسئول این کارا !!!! تو صبر کن! من تا به ربع دیگه خبرت می کنم.

حاله ناراحت بودنو هم ندارم.

-باشه ؛ پس من میرم تو بایگانی ، بیا خبرم کن.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در دم در راد رو دیم واستاده بود با گوشیش حرف میزد . حتی سرمو هم بلند نکردم نگاهش کنم تند به طرف بایگانی رفتم.

رفتم دم پنجره و چشمامو بستم ؛ آخ دلم چقد هوای بارونو کرده ، دوس دارم الان زیر نم نم بارون راه برم ، ولی حالشو ندارم، ولی همون نم نم بارون هم خوبه ؛ کاش بارون می بارید.

سرمو گرفتم به طرف آسمون ؛ چشمامو بستم به نفس عمیق کشیدم و بازدمو فوت کردم. قطرات بارون رو مجسم کردم. ضربه هایی که به شیشه ها میزنی چیک چیک صدا خوردنشون، قطرات اشک مانندشون، وقتی چندین قطره با هم از آسمون میوفتادن پایین رو تصور کردم ، این کار آروم می کنه ؛ قطره ها یکی یکی شکل میگیرن وسط ابرا ؛ جریان هوا رو رو صورتم حس کردم ؛ باد قطره ها رو منحرف می کنه بالاخره میوفتن رو زمین چیک چیک خیلی حس خوبیه . به حس آرامش رو بهم منتقل میکنه .

صدای در باعث شد چشمامو باز کنم ، شعله اومد تو و درو نیمه باز رها کرد.

-به رئیس گفتم ، استثنائاً میتونی امروز بری ولی این اولین و آخرین باره.

-اوه باشه ، ممنون که کمک کردی.

کیفمو برداشتم و کشو های میزو قفل کردم . پرونده های رو میزو برداشتم و گذاشتم تو فایل.

شعله-وا بیا ببین دختر عجب بارونی گرفته ، امروز هوا صاف بود چرا یهو بارون گرفت؟

برگشتم سمتش پشت پنجره ایستاده بود و باهام حرف میزد. تند خودمو رسوندم به پنجره همچین ذوق زده شده بودم که شعله با تعجب نگاهم می کرد.

-واای من عاشق بارونم !!!! کار نداری من برم دیگه!!!!

به طرف در رفتم.

شعله-کجا دختر بزار بارون بند بیاد بعد برو!

-نه ؛ اینجوری کیفش بیشتره .

سرخوش لبخندی زد و به طرف خروجی رفتم.....

کامران دستشو زیر جوش زد و با خود کارش رو برگه های زیر دستش خط خطی کرد.
 کامران- ما یعنی آبتین تونست توسط یه سری گماشته یه سری ساحره خورده پا پیدا کنه نه چندان قوی در حد ردیابی و کارای خیلی کوچیک؛ اون تونست با کمک یکی از همون ساحره ها به پوپک برسه، یکی دو ماه زیر نظر داشتیمش، دختر سربه هوا، چیز از نسل خانوادگیش نمی دونه، این ارثیه از مادرش بهش رسیده، قدرت موروثی در مادرش به صورت خفیف بود خیلی خفیف مثل حس ششم قوی، خود پوپک هم معتقده حس ششم قوی ای داره، ولی تا به حال هیچ نوع پیشرفتی نداشته، حتی تلاشی هم نمی کنه، قراره بچه ها گوششو تگون بدن؛ بلکه شک کنه و دنبال سوال هاش بگرده.

درحالی که قدم میزد به حرفای کامران گوش میدادم و فکر می کردم.
 -در این که اون قدرتشو داره شکی نیست، اون تونست خیلی راحت در بایگانی رو از بین ببره بدون اینکه اذیت بشه، اون هنوز بلد نیست از قدرتش استفاده کنه ولی تونست در رو باز کنه، احساسات قوی ای داره، این بهش کمک می کنه، ولی ممکنه به ضررش هم تموم بشه، حالا کی می خواد باهاش حرف بزنه؟
 کامران خودکار رو پرت کرد رو میز و تکیه داد.

کامران- هنوز معلوم نیست، من فکر می کنم اگه شعله یا هر کدوم از دخترا بگن ممکنه باور نداشته باشه. نمی دونم، باید از یکی بخوایم که بتونه بشناسدش. یکی مثل خودش. ولی همچین کسی وجود نداره.
 (کسی که بشناسدش، مثل خودش باشه، نداریم، باید با یه حادثه بهش ثابت کرد.)

برگشتم سمت کامران

-میگم کامی چطوره تو عمل انجام شده قرارش بدیم، همون موقع هم بهش واقعیت رو میگیم حالا فرقی نداره کی!!!! ولی میشه تو شرایط بحرانی راحت بهش فهموند!!!! هان؟ نظرت چیه؟؟؟؟!!!!

کامران- اگه نتونه عکس العمل درست نشون بده چی؟ اگه نتونه قدرتشو فعال کنه؟؟! میخوای چی کار کنیم
 ها؟؟؟؟؟ اصلا اینا به کنار!!!! میخوای چی کار کنی که تحت شرایط خاص قرار بگیره؟ بلا ملا که نمی تونیم سرش بیاریم
 باید یه طعمه براش بزاریم!!!!

-معمولا آدم به نزدیکانش حساس تره!!!!

کامران -گمشو محمد!!!! میخوای چیکار کنی؟؟؟؟

-کار وحشتناکی نمی کنم، یه کمی تو خطر میندازمشون، احساس خطر برای خانواده هر کسی رو تحت فشار میزاره!!!!

کامران- فکر نمی کنی نامردیه؟ اگه کنترل از دستت خارج شه چی؟

-نگران اون نباش!!!! باید روش فکر کنم!!!!

یه نفس عمیق کشیدم. و نگاهم افتاد به بیرون از پنجره، ابرو هام پیرید بالا، بارون؟؟؟؟

-کامران آدرس خونشو بهم میدی؟

کامران- آره، (کشوی میزشو باز کرد و بعد زیر و رو کردن خرت و پرت های اون تو یه پوشه آبی رو در آورد.) بیا اینم بیوگرافی کاملش بخونش فردا واسم بیار!!!!

-باشه ، من فعلا میرم ، قراره شرح کامل اوضاع کارخونه رو هر روز از طریق نمایندم باید چک کنم .برم تا دیر نشده

کامران-مواظب باشیا!!!

-اوکی بابا نترس.....

(پوپک)

تا خونه برسم خیس خیس شدم. فکر کنم سرما بخورم .خدا نکنه احساسات خرکی من اوج بگیره دیگه مامان که سهله هیچ کس دیگه ای هم جلو دارم نیست. از ترس دو تا قرص سرماخوردگی خوردم. لباسام رو انداختم تو رختکن حموم تا از دید مامان که تو آشپزخونه بود دور بمونه ، به جیکو هم گفتم خفه خون بگیره، پرو پرو ازم باج میخواد؛چشم سفید.....خیلی خستم انگار کوه کندم ، مامان تا قیافمو دید گفت: نگفتم خودتو اذیت نکن تو که نیاز به کار کردن نداری ، اول جوونیتته جای اینکه ازش استفاده کنی داری جوونیتو میزاری سر کار واسه چی؟

-ماما!!!!!!!!!!!!!!ان!!!! مثلا خودت معلمیا ایم چه حرفیه؟؟؟

مامان-من فرق دارم، من تو محیط آموزشی هستم حقوق ثابت دارم ولی تو چی؟

-مامان؟؟؟الان مشکل محیط اونجاست یا حقوقش؟ ای مامان شیطون تو که میگي پول مهم نیست!!! جون من بگو مشکل چیه ها!!!!؟؟؟

مامان-هیچی دختر بد!!! من مشکلی ندارم ، فقط حس خوبی به اینکه اونجا سر کار میری ندارم. همین!!!!
-یعنی مشکل با مکان؟؟؟؟ولی اونجا هیچ مشکلی ندارم مامان!!!! زیاد با اینو واون سرو کار ندارم. بیشتر منشی شرکت رو میبینم که فکر می کنم آدم مقبولی باشه!!!

مامان- نمی دونم پوپک.....نمی دونم....ولی نمی دونم چرا وقتی میری دلم شور تو میزنه!!!

-الهی قربون مامان دختر دوستم برم من!!!!

مامان در حالی که منو از خودش دور می کرد گفت:

-برو اون طرف لوس نشو دختر !!!!

الان تو تختمم چکاوک خوابه ولی من میترسم بخوابم

از خواب دیدنام خسته شدم ولی دیگه هم نمی تونم بیدار بمونم با تمام سعیی که کردم راحت بخوابم ولی.....

با صدای رعد و برق از خواب پریدم ، یعنی مثل فنر از جام پریدم ، اتاق تاریک بود و با هر برقی که آسمون میزد اتاق تاریک روشن می شد. تمام تنم عرق کرده ولی از سرما دارم میلرزم، هم سرما و هم ترس ، کلا ترسوئم وقتی می ترسم تمام وجودم ترس میشه مخم هنگ میکنه ، ملانک رو هم برام بیارن من همون طور میترسم ، نمی دونم چرا انگار یه جورایی احساس ناامنی می کنم.از ترسم سرمو بردم زیر پتو و فقط دو تا چشمم رو بیرون گذاشتم، انگار پتو میتونه ازم محافظت کنه ، ولی چیکار کنم ، دقیقا مثل بچه ها میشم این جور مواقع ...

صدای چکه های آب میاد نمی دونم مثل اینکه از حمومه !!!! بیخیال برا خودش قطع میشه!!!! خودمو تو تخت تگون تگون میدم تا آروم شم.....یهو انگار دوش آب باز شد . سر جام ثابت موندم.. نفسم حبس شد. یعنی مامان یا بابا رفتن حموم؟؟ آروم پتو رو از رو صورتم کنار کشیدم. یه نفس نصفه نیمه کشیدم تا هوای تازه بهم برسه. زیر پتو خفه شدم. پاهامو گذاشتم زمین. روفرشیام نیست . با پاهام دنبالش گشتم ؛ یهو پام خورد به یه چیز سرد. چشم از حدقه زد بیرون ، زود پاهام جمع کردم و کشیدم بالا ، با ترس خم شدم به طرف زمین پاهام به گوشیم خورده بود که از رو میز کنار تختم افتاده بود پایین و باتریش در اومده بود. یه چشم غره بهش رفتم و خم شدم تا برش دارم..... این که لبه میز نبود..... شاید دستم تو خواب خورد بهش صدای دوش آب قطع شد یادم افتاد برا چی می خواستم از تخت بیرون بیام..... روفرشی ها رو بی خیال شدم پا برهنه با لباس خواب سفید و کوتاهم راه افتادم با موهای باز و پریشون مثل روح سرگردان شده بودم.....برق اتاق رو نمیتونم روشن کنم چکاوک از خواب بیدار میشه !!!! منم حوصلشو ندارم.....در اتاق رو باز کردم دوباره صدای شرشر آب از دوش حموم بلند شد.....آب دهنم خشک شده ؛ اول رفتم طرف اتاق مامان اینا!!!! آروم در رو باز کردم بابا داره آروم خُرخر می کنه ، مامان هم تو بغلش با آرامش خوابیده.....اولش با کنجکاوای نگاهشون کردم ولی یهو چشمام گرد شد.....پس.....پس.....

.....تو حموم کیه؟؟؟؟ پاهام شروع کرد به لرزیدن دستمو گرفتم جلوی دهنم تا صدایی ازم در نیاد.....آروم و با ترس برگشتم به طرف در حموم در خیلی کم بازه برق رختکن هم روشنه به خاطر بادی که از پنجره حموم میزد در تگون می خوره. دم در که رسیدم انگار یه چیز خیس رو انداخته باشن دم در حموم ،فرش رو خیس کرده چندشم شد از رو فرش رفتم کنار و پاهامو کشیدم رو فرش تا خشک بشه.....دستم رو بردم سمت دستگیره در تا هلش بدم که دستم خیس شد.....دستگیره هم خیسه..... سریع دستمو کشیدم عقب دیگه تمام تنم مثل بید میلرزه..... دلم میخواد فرار کنم ولی پاها چسبیده به کف زمین نفسم بریده بریده شده دستمو چسبوندم به در و هلش دادم به طرف تو..... تمام کف رختکن خیس شده بود و رخت چرکا رو زمین پخش بودن.....دو قدم رفتم عقب خوردم به یه چیزی.....چشمم از وحشت باز شد..... نمی دونم چی بود یه آدم ؟؟؟؟ یه دزد؟؟؟؟ صدای نفس هاشو بغل گوشم حس می کنم. اومدم برگردم که یه چیزهایی زمزمه کرد دیگه هیچی نفهمیدم.....

(محمد)

با موجی از وحشت که به دلم سرازیر شد از خواب پریدم. هوا بهم ریخته ست ، چشمای وحشت زده پوپک یه لحظه هم آروم نمی شد. تو تخت نشستم.دو تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم تمرکز کنم، اخ سرم چه دردی گرفته.....دستم رو شقیقه هام میزارم و فشار می دم.پوپک.....پوپک تو چته؟؟؟ نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟؟؟ هروقت هوا رعد و برقیه پوپک میترسه.....ولی نه در این حد وحشتزده.....لابد چیزی شده که این تا اینقدر ترسیده.....همیشه دستم از همه جا کوتاه بود ولی الان که آدرسشو دارم.....از تخت پریدم پایین، پوشه ای رو که کامی بهم داده بود رو از رو میزم برداشتم ، تند ورق زدم و آدرس رو برداشتم، به طرف در اتاق دویدم که یهو یاد لباسم افتادم، اه..... برگشتم طرف کمد و تند لباس عوض کردم ، نگاهم چرخید رو ساعت 4 صبحه ولی هوا کاملاً

تاریکه و بارونی در خونه رو باز کردم بارون با شدت تمام در حال بارشه. با اولین قدمی که برداشتم کل هیكلم خیس بارون شد. دوییدم سمت ماشین و با حد اکثر سرعت به طرف خونه پوپک راه افتادم. مسیر خلوت بود ولی به خاطر بارش بارون زیاد دید خوبی نداشت، نگاه وحشت زده پوپک هم ولم نمی کرد. هیچ راهی نمی تونستم پیدا کنم که در حال حاضر آرومش کنم....ده دقیقه گذشت، یهو تمام اون نگرانی ها و وحشت نگاهش از بین رفت. دیگه هیچی نبود. پام رو بی اراده کوییدم رو ترمز، ماشین با صدای بدی ایستاد.....یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟؟؟؟ نکنه بلایی سرش بیاد؟؟؟؟!!!!..... یهو به خودم اومدم و پامو تا ته رو پدال گاز فشردم. سرمو تگون دادم.....نه!!!!نباید همچین اتفاقی واسش بیوفته!!!!

پنج دقیقه طول کشید تا برسم به خونش. یه خونه ویلایی بود. باید پیداش می کردم. ماشین رو خاموش کردم و ازش پیاده شدم. بارون همچنان میبارید.رعد و برق هم همچنان ادامه داشت. بیا قدم های آروم خودمو به وسط کوچه رسوندم، آب از سر و روم چکه می کرد. بی توجه به اطرافم چشمامو بستم و تمرکز کردم. یه زن و مرد تو یه اتاق بودن، مطمئنا مادر و پدرش بودن،تو اتاق بعدی هم یه دختر دیگه و پوپک بودن، پوپک خواب بود ولی.....ولی چرا اطرافشو سیاهی گرفته؟؟!!حواسم رو جمع کردم و بقیه خونه رو گشتم. اطراف خونه هم یه مقدار از تاریکی دیده میشد. رگه هایی از تاریکی هم تا دم در میرسید ولی از دم در دیگه محو میشد. مطمئنا الان خونه امن بود ولی برای امنیت بیشتر باید میموند. ممکن بود برگردن!!!!عقب گرد کردم و سوار ماشین شدم. کتم کاملا خیس بود، قبل از این که صندلیم هم به سرنوشت کتم دچار بشه، کتم رو از تنم در آوردم.امشب باید تا صبح حواسمو جمع می کردم، خدا به داد فردا صبحم برسه!!!! سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم، تمام ذهنم در حال فعالیت، دارم می گردم، هر چیز مشکوک اطراف رو، تقریبا نرماله!!!! نفسم رو فوت کردم بیرون و منتظر موندم.....

(پوپک)

-پوپک.....پوپک.....پوپک.....پوپک... ..

پوپک-مرگ پوپک چته؟؟؟؟!!!!

بالش رو از زیر سرم برداشتمو کوییدم رو سرم.سعی کردم جیغ جیغاشو نشنیده بگیرم!!!!

-پوپک پاشو دیگه!!!!!! بابا تا نیم ساعت دیگه راه میوفته ها!!!! من دارم میرم دانشگاه! دِ بلندشو بچه آه.....پاشو دیگه...من رفتیم ها!!!!

بالش رو با غیض از رو سرم برداشتم و انداختم گوشه اتاق.گیج خواب رو تخت نشستم!!!! دیشب عجب شب مزخرفی بود!!!! دیشب یه خواب دیدم نزدیک بود سخته هه رو نقد بزنم!!!!پاهامو انداختم پایین و دنبال رو فرشیم گشتم....ای بابا این پس کجاست؟؟!!!! خم شدم و زیر تخت دنبالش گشتم.نچ نبود!!!! بین کدوم گوری گم و گور شده!!!!به میزم نگاه کردم، گوشیم بدون باتری رو میز ولو بود!!!! سرمو کج کردم!!!! این چرا اینجوریه؟؟؟؟!!...آها...یادم اومد....دیشب افتاده بود پایین،دل و رودش ریخته بود به هم، یهو سیخ نشستم، من که دیشب خواب میدیدم، گوشیم تو خواب ولو شده بود.....نه!!!!!!!!!!

از تخت پریدم پایین....در اتاق رو بهشدت باز کردم، چکاوک داشت بند کتونیشو میبست. بابا و مامان تو آشپزخونه درحال صبحانه خوردن بودن. چشمم افتاد به در حموم!!!! همون طور نیمه باز بود....حس می کنم فشارم افتاده.....جرات اینو که برم داخل حموم رو بینم ندارم. عقب گرد کردم تو اتاق و تند تند لباسمو عوض کردم.از اتاق زدم بیرون و تو آشپزخونه پریدم.

-صبح بخیر همگی!!!!

بابا-صبح تو هم بخیر!!!! چرا رنگت پریده پوپک؟

مامان-ای وای تو چرا این رنگی شدی؟

- (لبخند زورکی زدم) چیزیم نیست!! خوب خوبم!! (لبهامو کش دادم تا شکل لبخند باشه) بابا کی میریم؟

مامان با عصبانیت گفت: میریم چیه بچه؟؟! بشین بینم!!!! بشین برات یه چایی شیرین درست کنم!!! فشارت

افتاده!! انگار با بچه طرفه.....حالم خوبه!!!حالم خوبه!!!

با غرغر از رو میز بلند شد و رفت طرف کتری تا برام چای بریزه!!! سرمو انداختم پایین و یه تیکه نون برداشتم و

ریز ریزش کردم و به پنیر رو میز خیره شدم. مامان با لیوان چایی بالا سرم واستاد.

-پوپک، مطمئنی خوبی؟ میخوای امروز نرو!!! هان؟

-اره مامان خوبم، این چایی رو بخورم بهتر میشم!!!! (اگه تو خونه بمونم روانی میشم، یعنی حموم الان چه ریختیه؟؟!!)

بی هوا لیوان رو به دهنم بردم و تا معدم رو سزودم!!!

-آخ سوختم مامان!!!!!!

لیوان رو گذاشتم رو میز و بلند شدم!!! بابا بریم؟؟!!

و با خواهش زل زدم بهش!!! بابا از جاش بلند شد.

-اره بابا جون الان میام!!

از آشپزخونه خارج شد. مامان چادرش رو برداشت و سرش کردو با هم رفتیم تو حیاط تا بابا برسه!

چشمم افتاد به گل های باغچه، بیشتر از نصفشون پژمرده شدن؛ با قدمای شل به طرفشون رفتم. اینا که تا دیروز همه

شاداب و سالم بودن!!!

یهو سرم یه چرخ خورد....به خاطر اینکه مامان نفهمه دستمو به تک درخت خونمون زدم و صاف واستادم.همون

لحظه بابا اومد، سعی کردم با قدمای محکم راه برم. با مامان سوار ماشین شدیم. تا رسیدن به شرکت چیزی نگفتم،

هرسه به صدای رادیو گوش میدادیم دم شرکت پیاده شدم و به حرف مامان که می گفت که اگه مشکلی داشتم

واسش زنگ بزنم سری تکون دادم.و کشون کشون خودمو به ساختمون رسوندم. آسانسور طبقه هم کف بود. با

رسیدن به دم شرکت نفس راحتی کشیدم. سلامی به شعله دادم و سریع به بایگانی پناه بردم. احساس می کنم هوای

بایگانی سبک تر از هر جای دیگست. چشمامو بستم.....خدایا امشب رو چطور بگذرونم.....

(محمد)

جای موهام خالی....مثل سگ پشیمونم چرا کوتاهشون کردم....خب الان به درد میخوره....چشام خون افتاده، انگار

لیمو ترش تو چشام خالی کردی هم میسوزه هم خون افتاده. عینک دودیم رو چشمه فعلا که کسی گیری بهم نداده

. تمام عضلاتم رو انگار کشیدی. سرما هم خوردم.

سهند-یه پیشدستی آفتاب بدم خدمتتون؟

برگشتم طرف سهند که دست به کمر داشت فرمایش می کرد.

-نه قربونت، یه پیش دستی نمک بریز رو خودت بلکه با نمک شی!!!

سهند-سلام عرض شد جناب، صبح عالی متعالی!!!

-سلام و زهر مار!!! سهند مرگ من آروم بگیر، اوکی؟ امروز حال ندارم باهات کل کل کنم! میشه برام قهوه بیاری؟

سهند – ببخشید اینجا پیتزا فروشیه اشتباه اومدید!!!

– سهند!!!! بس کن! نخواستم!!! (عینکو از رو چشمام برداشتمو رو میز انداختم!!!) شرمنده داداش امروز اخلاقم بدجور سگیه!!

سهند-وای پسر با چشمت چی کردی؟؟؟

– چیزی نیست آلرژیه!!!

سهند چپ چپ نگاهم کرد .

سهند –بین پسر باهوش میخوای دروغ بگی برو به اون پرهام گاگول بگو !!

انگشتامو رو پیشونیم کشیدم. لمبو از تو دندون گرفتم. لعنتی این حافظه من کپک زده!!! به سهند اگه یه واو رو دروغ می گفتی می فهمید.

خودمو رو صندلی انداختمو زدم زیر خنده!!!

–جون سهند بی خیال!! الان حال ندارم مدل دار دروغ بگم تو نفهمی باشه؟

سرمو کج کردم و نگاش کردم . تو همین حین کامران هم رسید!

–سلام صبح بخیر!

–سلام کامی!!!

سهند-علیکم آق کامی!!!

کامران همون طور که پشت میزش مینشست گفت:

–اول صبحی کی تو چشمت انگشت زده محمد؟

صاف تو جام نشستم و صدام رو صاف کردم.

–دیشب نگهبانی میدادم.

کامران و سهند هردو برگشتن طرفم و زل زدن به دهنم.

–نپرسین چطوری ولی دیشب فهمیدم که دیگران هم از وجود پوپک مطلع شدن! اون در خطره! یعنی تا اونجایی که من میدونم! وقتی من رسیدم اونجا نبودن! یعنی از رد هایی که ازشون مونده بود میشه گفت تازه از اونجا رفته بودن!

پوپک هم یه چیزایی فهمیده واسه همین وحشتزدست!! البته باز نمیدونه چرا!!! (نفسمو دادم بیرون)....بینید امروز باید همه چیز واسه پوپک روشن بشه! اگه همین طور تو بی خبری بمونه ممکنه بلایی سرش بیارن! ما هم که تا خودش ندونه نمی تونیم ازش محافظت کنیم!....هر چقدر دیرتر در جریان باشه برنامه ها از اینی که هست بهم ریخته تر میشه!

کامران از جاش بلند شد و خواست به اتاق آبتین بره

–هی کامی!!! هنوز نیومده! بشین سر جات!!! اومد با هم میریم پیشش! باید تکلیف یه سری موارد رو روشن کنیم....راستی پوپک تو بایگانی سنگر گرفته!!! آدم ترسویی! الان از خونشون هم میترسه! دیگه نیازی هم به فهموندن نداریم دیگه منگل نیست که نفهمه اطرافش چه خبره.

سرمو به عقب فرستادم و چشمام رو بستم بد جور داشت می سوخت!!!

سهند – حالا چیزی هم دستگیرت شد دیشب به جز اینایی که گفتی؟

همون طور با چشمای بسته اخی کردم تا فکرمو جمع کنم....

-اره، یه چیزایی فهمیدم ولی هنوز مطمئن نیستم. باید با پوپک هم حرف بزنیم. با گفته های اون راحت تر میشه نظر داد اینجا چه خبره! یا اونا تو اون خونه چیکار داشتن!!!
جفتشون ساکت بودن و به حرفام فکر می کردن!!!

(پوپک)

از اول اول از کجا این اتفاقات شروع شد؟؟؟؟.....هوم.....چند سال پیش بود؟ خواب هام از کی این مدلی شد؟؟؟ اصلا موضوع خواب به کنار!! ...دیشب که خواب نبود! دوباره یاد دیشب افتادم تمام تنم یخ کرد.....وییی.....از این اتاقم میترسم برم بینم شعله چیکار می کنه!!!
در رو نیمه باز گذاشتم و رفتم بیرون .
چه خبرا شعله جون؟

شعله همون طور که یه نامه رو تایپ می کرد گفت:

-سلامتی!!!! تو چه خبر! چرا انقد کسلی؟

-هان! کسل نیستم! دیشب بدخواب شدم! الان حالم بی حاله!!!

تو همین حین تلفن رو میز شعله زنگ خورد، فهمیدم نباید رو سرش خراب شم ، سری براش تگون دادم و دوباره به بایگانی برگشتم.

xxxxxxxxxx

(محمد)

-الو شعله؟؟؟!!

-الو بفرمایید!!!

محمد- پوپک رو رد کن بره بیا اینجا باید یه چیزی رو بدونی!!! آبتین نیومده نه؟؟؟

-خودت میدونی نیومده چرا می پرسی؟؟؟!! الان میام!!

دیدم که از پشت میزش داره میاد طرف ما چهار تا پرهام هم رسیده بود و سهند ماجرا رو براش گفته بود حالا هر چهار نفر داشتیم به اومدن شعله نگاه می کردیم.

شعله-خب چی رو از دست دادم؟؟؟!!

زل زد به من!!! همیشه تو جمع شجاع میشد.....

سرمو برای کامران تگون دادم تا اون تعریف کنه! کامران هم با تک سرفه ای توجه شعله رو جلب کرد و همه چیزو براش تعریف کرد. اولش عادی ایستاده بود ولی یهو شروع کرد به قدم زدن ، با اون کفشای پاشینه بلندش واقعا رو اعصاب بود. حدود ده دقیقه یه بند راه رفت ، هر دقیقه که می گذشت صدای قدم هاش بیشتر رو اعصابم میرفت.

دستم رو میز کوبیدم. طوری که هر چهار تاشون از ترس پریدن

-پس کن دیگه شعله ، چته ده دقیقه داری رو اعصاب راه میری؟؟!! من نمی دونم کدوم احمقی به شما زن ها گفته

اینجا کفش پاشینه بلند بپوشین!

سهند نیشش باز بود و پرهام بی تفاوت به شعله نگاه می کرد. کامران آروم به صندلیش تکیه داد و به شعله خیره شد اما شعله قرمز شد.

–خیله خب چته تو؟؟؟!! الان میرم.

چرخید و با غیض پاهاشو کوبید و به طرف میزش رفت. سهند لبخندش بیشتر شده بود. همینم عصبانیتمو بیشتر کرد ، دستمو مشت کردم و چشمامو رو هم فشردم! لعنت به هر چی کفشه!!!

یهو صدای افتادن یه چیزی باعث شد چشمامو باز کنم، چشمام افتاد به سهند که قهقه اش در اومده بود و از شدت خنده قرمز شده بود. برگشتم طرف صدا و شعله رو دیدم که افتاده بود رو زمین و سعی داشت بلند شه و رو پاهاش واسته ، نمی تونست چون پاشینه های کفشش شکسته بودن....راحله دوید طرف شعله و کمکش کرد بلند شه ، سهند هم شدت خندشو کم کرد ، کامران با لبخند سرشو تکون میداد. شعله روشو برگردوند طرفم و زیر لب یه چیزایی گفت، میدونستم حقمه ولی بدجور رو اعصابم بود.

ساعت از ده گذشت که آبتین بالاخره رسید شرکت!

دو ساعت بود منتظر بودم تا آبتین برسه...ازش خبری نبود . تو این دو ساعت تونستم یه کمی به خودم استراحت بدم. بچه ها هر کدوم سرشون گرم کار خودشون بود. چشمامو باز کردم ، از سوزش چشمم کم شده! سهند داره سر به سر پرهام میزاره! کامران هم سرش به کار خودش گرمه ! قسمت کاری خانوم ها با یه دیوار کاذب از هم جدا شده بود تو هر قسمت چهار نفر مشغولن !!! کلا میشه گفت شش تا از این اتاقک ها تو این سالن بزرگ قرار گرفته! رامین و کسری تو اتاقک طراحی مشغول هستن. سر و صدا ها زیاده ولی نسبت به کارخونه فوق العاده آرومه! نگاهی به ساعت انداختم! ده دقیقه ست که آبتین رسیده ، از جام بلند شدم!

–کامی تو میای؟

کامران از جاش بلند شد و سرشو تکون داد! سهند زل زده بود به من ! برگشتم سمتش، از جاش پرید

سهند –اره ، اره، منم میام ، بریم!

کامران به خنده افتاده بود!!

–پسر تو نمی تونی دو دقیقه آروم بگیری؟

سهند –به جون تو نیم ساعته آروم اینو گرفتم. (به پرهام اشاره کرد)

پشتش به کامران بود . کامران یه پس گردنی بهش زد و دستشو کشید و به طرف دفتر آبتین برد. سری تکون دادم و حواسم رو جمع کردم. باید از جلوی شعله رد می شدم ، میدونم تا پاتکشو نزنه ول کن نیست! نفسمو بیرون فرستادم و به راه افتادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که انگشترم دستمو سوزوند. یه چیزی مثل گزش !!! دست راستمو تو دستم گرفتم. یه ذره جاش به قرمزی میزد. انگشتر رو در نیاوردم یه خرده بالاتر کشیدمش ، سرمو گرفتم بالا و به اطرافم خیره شدم، شعله و راحله با چشمای گرد شده بهم زل زده بودن! هر چی بود زیر سر این دو تا بود. آروم رفتم طرفشون و تو یه دو قدمیشون ایستادم. اخمام دیگه کاملاً تو هم رفته ، از صبح گفتم حال هیچ نوع شوخی رو ندارم ، اینا با اعصاب من بازی می کنن!

با صدای بلندی گفتم: میشه بیرسم اینجا چه خبره؟

جفتشون دست پاچه بودن!!! این یعنی زیر سر خود خرشونه!

–خوب گوش بدید من وقت ندارم برا شماها تلف کنم ! شعله دیگه نمی خوام هیچ اتفاقی رو از طرفت شاهد باشم !

مگه عقل تو کلت نیست؟! من به درک خودت صدمه میبینی! ازت بعیده این جور کارا

شعله کمی به خودش مسلط شد.

شعله-خودت باعث میشی! این خلاف قوانینی که آبتین وضع کرده! تو حق نداری تو این خراب شده از نیروهاست استفاده کنی! چه ارادی چه غیر ارادی! من امروز تکلیفمو با آبتین مشخص می کنم!

(کلافه دستی به سرم کشیدم. این همه سال اصلا تغییر نکرده! این زن ها چرا فقط جلوی پاشونو نگاه می کنن! آه)

-بین شعله خانوم لطفا این بچه بازی رو تمومش کن! خودت بهتر از هر کس دیگه ای میدونی که الان تو شرایطی نیستیم که به این جور مسائل فکر کنیم! پس یه خورده جلوی اون زبونتو بگیر و بهمون کمک کن خواهشا! حالا اگه فرمایشی نداری باهام بیا بریم پیش آبتین تا ببینیم باید چیکار کنیم!

شعله با حرص نفسشو بیرون داد و با سر اشاره کرد که جلوتر برم! چشمام رو چرخوندم و دستم رو یه پیشونیم کشیدم حس میکنم تب دارم. اوه نه نباید الان حالم بد بشه! یعنی الان و امروز وقتش نیست.

-شعله!

شعله-.....

-شعله!!!!

شعله-هان چیه؟

-قرص سرماخوردگی داری؟

شعله-مگه من داروخونم؟

-شعله؟؟؟؟

شعله-درد شعله! تو جعبه دارو ها تو آبدار خونه باید باشه برو بردار!

-ایول شعله!

-منظورت از اینکه الان نباید بفهمه چیه؟

آبتین-چون اگه بفهمه ممکنه بره تو فکر توانایی و نیرویی که داره، اون هنوز کنترلی رو اعمالش نداره، ما باید اول توجهشو به خودمون جلب کنیم، باید اعتماد براش بسازیم، یهو پیریم بهش بگیم که اون کیه یا چیه، خب سخته میزنه، اون یه دختر نازک نارنجیه، نمی شه همین جوری هر چیزی رو بهش گفت، اصلا این به کنار میدونی من چرا امروز دیر اومدم؟

(کلافم کرده بیشرف از اون موقعی که اومده داره سر میدوونه ما رو! ما هم عین احمق ها داریم نگاهش می کنیم!)

آبتین-هی محمد عصبی نشو! بین من برا حرفام دلیل دارم، امروز داشتم میومدم شرکت، دم در خونم یه نامه افتاده بود، نامه از طرف اونا بود، از طرف رئیس مقابل کیارش! بهمون اخطار دادن از پوپک دور شیم، اونا متوجه وجود پوپک شدن، همون طور که محمد میگه تو خونس هم بودن، ولی به دلایلی که معلوم نیست نتونستن کاری کنن! ازشون واقعا بعیده، اگه پوپک رو میخواستن راحت میتونستن اونو به سمت خودشون ببرن بدون اینکه هیچ ردی از خودشون بزارن، ولی دیشب هر کسی که وارد خونه پوپک شده، یا گند زده یا یه چیزی مانع پیشرویش شده!

شعله و سهند خفه خون گرفته بودن

-خب تکلیف پوپک چیه، من میفهمم که متوجه یه چیزهایی میشه، ولی نمیدونه دلیل این وقایع چیه! اونو میخوای چیکار کنی؟ اتفاقی مثل دیشب رو می خوای چیکار کنی؟ میخوای نگهبان بزاری پشت در خونشون؟ (پوزخندی زد)

، مسخرست! از این ماجرا متنفرم، از ادامش ، میدونم هیچ وقت هیچ چیز سر جاش قرار نمی گیره ، از خودم بدم میاد!

بلند شدم و به طرف در رفتم .

آبتین-صبر کن محمد مگه تو چند ماهه دنیا اومدی؟ آخه الاغ من دو ساعت دیر کردم چون یه نامه میخوندم؟

بالا رفتن حرارت بدنمو حس می کنم! لعنتی الان وقت مریضی بود؟ برگشتم طرفش و منتظر نگاهش کردم!

کامران-بنال دیگه ! نیم ساعته ما رو گیر آورده!

آبتین چشم غره خطرناکی بهش رفت و گفت:

-رفتم سراغ بانو!

-رفتی سراغ بانو؟ چطور روت شد بری پیشش؟

آبتین-این همه مدت نبودى من بیکار ننشستم، تونستم دوباره بعد اون ماجرا نظرشو جلب کنم! رفتم پیشش موضوع

رو براش گفتم! ازش یه حفاظ خواستم تا از خونه پوپک محافظت کنه! ولی اون ازم یه تیکه از وسایل پوپک رو

خواست ، چیکار میتونستم بکنم! رفتم خونه پوپک!

-تو چیکار کردی؟

آبتین-همون که شنیدی!

-آخه مگه مغز تو سرت نیست! اونا میگن نزدیکش نشو تو میری تو خونش؟

آبتین-محمد زر اضافه نزن! خود بانو رو هم با خودم بردم! اون کمکم کرد! رفتم تو خونه ! اثرات وجودشون تو اون

خونه معلوم بود! بانو رو بردم تو تا بتونه اونجا رو پاکسازی کنه! نصف باغچه خونه نابود شده بود! اتاق خودشو

خواهرش زیاد آسیبی ندیده بود! یعنی قابل ملاحظه نبود! حموم به طرز وحشتناکی بهم ریخته بود ،تموم لباس هایی

که تو رختکن بود خیس کف حموم ریخته بود ، راه خروجی آب گرفته بود! بانو کلی انرژی گذاشت تا تونست اون

گند کاری ها رو آباد کنه ، حالا هم که اینجا خونه پوپک هم پاکسازی شده ، هم حفاظ داره! بازم مطلبی مونده که

بهش معترض باشی محمد؟؟؟

سرمو تکون دادم! نیشخندی زد و تکیه داد به صندلیش!!!!

-تکلیف پوپک چیه؟ بازم باید بیاد شرکت یا میخوای به حرف اونا گوش بدی؟؟؟

لبخندش بیشتر شد .

آبتین-من ملعبه اونا نیستم ، من راه خودمو میرم اون یه اخطار بود که منم برای پوپک و خونش محافظ گذاشتم!

-ولی اونا اگر هم بخوان نمیتونن به پوپک آسیبی برسونن ! با ما در میوفتن!

شونه ای بالا انداخت .

آبتین-اولین بارشون نیست!من نمی خوام یه همچین مهره ای رو از دست بدم!

شب خونه که نمی تونم بخوابم ، خواب که هیچی ، کلا الان از خونه و حموم وحشت دارم ،الان منو خونه تو دو تا لاین

جداییم ! خب چی کار کنم؟ هووووم! لااقل میرم خونه عزیز اونجا با عزیز میمونم ،امشب نوبت هامونه ، بفهمه مطمئنا

ذوق مرگ میشه! ده دقیقه پیش چند تا پرونده آوردن باید اونا رو وارد سیستم کنم ، ولی انقد فکرم شلوغه همه رو

غلط غلط وارد می کنم! کاغذ ها رو کوبیدم رو میز و از صندلی پریدم !یهو سرم یه چرخ وحشتناک زد! دستم رو

گرفتم به سرم و با دست دیگم میز رو گرفتم تا ولو نشم رو زمین! خودم رو انداختم رو صندلی و چشمامو بستم! نفس های عمیق می کشم تا بلکه یه خورده حالم بهتر شه! حدود پنج دقیقه همون طور نشستم ، واقعا نیرویی نداشتم . داره گریم میگیره، حالا من چه غلطی بکنم؟ داخلی شعله رو گرفتم ولی جواب نمی ده ، سرمو گذاشتم رو میز و نفس هامو عمیق تر کردم، حس می کنم داخل سرم دون دون شد! تقه ای به در خورد و بلافاصله در باز شد. توان اینو نداشتم سرمو بلند کنم! صدای قدم هایی لحظه به لحظه بهم نزدیک تر می شد! بوی عطر سردی که تو اتاق پیچید بهم فهموند که یه مرده، عزممو راسخ کردم تا سرمو از رو میز بردارم ، با اولین حرکتی که کردم هجوم مواد داخل شکمم رو به دهانم احساس کردم، البته هیچی توش نبود! چون هیچی نخورده بودم! خیلی خودمو کنترل کردم تا آبرو ریزی نکنم ، بالاخره سرمو برداشتم ، تمام صورتم خیس عرق بود ، چشمم افتاد به کاویانی که با قیافه ای ملتهب رو به روم واستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد! بزاقت نداشتم رو به زور فرو دادم و پرسیدم :

-امری داشتید؟

حالت خیرش از بین رفت و چند بار پلک زد! سری تکون داد و گفت:

-هوم! مثل اینکه شما حالتون مساعد نیست!

یه نفس دیگه کشیدم تا بلکه از این حالت نجات پیدا کنم ، ولی الکی اکسیژن مصرف کردم!

-بد نیستم ، یعنی یه خورده حالم خوب نیست! شما امرتونو بفرمایید!

فکش منقبض شد و دستشو به گردنش کشید!

کاویانی- دنبال یه پرونده می گشتم ، گفتن میتونم اینجا پیدااش کنم!

واقعا نمی تونستم از جام بلند شم!

-بله، پرونده ها تو اون فایل هستن ، می تونید پرونده رو از اونجا بردارید!

کاویانی- ببخشید من الان بر می گردم!

با سرعت به طرف در رفت و از اتاق خارج شد!

اینم امروز قاطی کرده ها! این دفعه سرمو به صندلی تکیه دادم تا وقتی برگشت جون به سر نشم تا سرمو بیارم بالا! در با شدت باز شد ، با چشمای گرد شده به شعله نگاه کردم که داشت تند تند یه لیوان آب رو که چند تا حبه قند توش بود بهم میزد ، در رو همون طور ول کرد و اومد بغل دستم واستاد ، تقریباً نصف آب از لیوان خالی شده بود!

-شعله چیکار می کنی؟

شعله-یعنی واقعا نمی بینی؟ بیا اینو بگیر بخور زود باش! الان میمیریا! رنگ میت از تو خیلی بهتره!

لیوان رو داد دستم و دستم رو به سمت دهانم هل میداد! با دست آزادم هلش دادم عقب و لیوان رو گرفتم سمت دهانم! اولین قلیپی رو که خوردم حالم بدتر از اونی شد که بود ، معدم شروع کرد به سوختن ، اخمامو تو هم کشیدم و لیوان رو گذاشتم رو میز!

شعله- اچی شد پس؟ بخورش دیگه؟!!!!

-این چی بود شعله حالم بد تر شد! انگار اسید ریختن تو معدم!

شعله ابروهاش پرید بالا و با تعجب نگاهم کرد.

شعله-نه بابا ، تو آب قند مگه جز آب و قند چیز دیگه ای هم میریزن؟

-نه، شاید معده من ضعیف شده، شعله شکلات نداری تو بسات؟

شعله-چرا صبر کن الان میارم!

از بایگانی رفت بیرون، هنوز معدم میسوخت، این دیگه چه کوفتی بود؟؟ عرق رو پیشونیم رو پاک کردم! تنم سرد بود ولی عرق کرده بودم! الان با یه بسته شکلات هم فکر نکنم سالم خوب بشه!

دوباره شعله وارد شد و کیفم رو برداشت و همون طور که دستم رو گرفته بود گفت:

-پاشو، باید بریم درمونگاه! همین طور بمونی، خدایی نکرده باید نعشتو از اینجا جمع کنم..

-چی میگی تو! کجا؟ من سالم خوبه!!(خودمم میدونم دارم چرت می گم! حالا انقد نق میزنم تا میوفتم رو دستش)

شعله-یک کلمه هم نمی خوام بشنوم! همین الان بلند میشی و با من میای میریم درمونگاه!

-آخه شعله!

شعله-شعله بی شعله! بلند شو دیگه! هی وای حالا من با این دمپایی ها چجوری پیام!

نگاهم افتاد به پاهاش! یه جفت دمپایی که دو، سه سایز از پاهاش بزرگتر بود رو پوشیده بود!

-این دیگه چیه؟ یعنی تو صبح با اینا اومدی؟

شعله-هان؟ نه!

تو همین حین کاویانی اومد داخل و در حالی که نگاهش به کاغذ تو دستش بود گفت:

-دنبال پرونده شرکت خزر می گردم، میشه خودتون لطف کنید!!!

سرشو آورد بالا و زل زد به شعله که یه دستش به بازوم بود و داشت میکشید که با ورود کاویانی خشک شده بود!

کاویانی-مشکلی پیش اومده؟

شعله-اره تقریبا! پوپک! یعنی خانوم بهادری حالشون خوب نیست! منم به لطف یه مردم آزاری کفشام رو از دست

دادم! حالا نمی تونم ببرمش درمونگاه! می تونی کمکمون کنی محمد؟ خودتم حالت خوب نیست! میتونی خودتم اونجا

ویزیت بشی! هان؟

من با بهت داشتم به شعله نگاه می کردم، این چی داره می گه؟ من با این لندهور کجا برم؟ ناخودآگاه نگام افتاد به

پاهاش! وای خدای من واقعا لندهوره!!

سرمو آوردم بالا و به کاویانی نگاه کردم! انگار بهش مسئله ریاضی داده باشن بخواد حلش کنه داشت به کاشی کف

اتاق نگاه می کرد. اخماش رفته بود تو هم، نگاهش رو انداخت تو چشمام و گفت:

-اگه برای شما موردی نداره، مسئله ای نیست!

سرمو چرخوندم طرف شعله، انگار بچم و منتظر اینم تا دیگران واسم تصمیم بگیرن! شعله با دستش به پهلوم زد و

سری تکون داد. به کاویانی نگاه کردم صورتش سرخ تر شده بود، هر چقدر رنگ من میپره به رنگ این اضافه

میشه!

سری تکون دادم و بهش نگاه کردم! نگاهشو از من گرفت و به شعله گفت:

-شعله بهشون کمک کن تا پایین بیان! نگاهی به دمپایی های شعله کرد و ادامه داد، فکر نمی کنم بخوای کسی اونا

رو ببینه!!!! و ابرویی بالا انداخت و از بایگانی رفت بیرون!

شعله یه خورده رنگش قرمز شد و کیفم رو با حرص کوبید رو میز!!!

وا اینا چه مرگشونه؟

-شعله جان! کیفم رو چرا میزنی؟

شعله-بی شعور عوضی!!! بلند شو بیا بریم ، این کم صبره ! پاشو دیگه!

-خیله خب دیگه! چشمامو بستم و از صندلی بلند شدم، هوم ، سرگیجم بهتر شده، با کمک شعله تا آسانسور رفتم ، از دم آسانسور دیگه شعله رفت ، رفتم تو آسانسور، دستم رو گرفتم به دیواره آسانسور تا از افتادن احتمالی خودم جلوگیری کنم! با ایستادن آسانسور نفسی عمیقی کشیدم ، و از ساختمون خارج شدم، تو فراریش نشسته بود و عینکشو زده بود ، رفتم طرف ماشین ،خدا رو شکر معضل جلو یا عقب نشستن نداشتم ، دو در تشریف داشت ماشینش، در رو باز کردم و نشستم!

بی حال بودم ولی نفهم نبودم!!!

-ببخشید مزاحم شما شدم! یعنی شعله نباید از شما میخواست! در هر صورت شرمنده!

کاویانی-خواهش می کنم!خودمم به دکتر احتیاج دارم! مهم نیست، اگه مسئله شما نبود منم نمیرفتم درمونگاه برای ویزیت خودم!

زیرچشمی نگاهش کردم، دستشو عمود فرمون گذاشته بود و حواسش جمع رانندگیش بود،نگاهم رو اندختم سمت خیابون و تا رسیدن به درمونگاه چیزی نگفتم! با رسیدن به درمونگاه ماشین رو پارک کرد و با هم از ماشین خارج شدیم ، کاویانی به طرف پذیرش رفت و دو تا نوبت گرفت، شماره بیست و سه و بیست و چهار ، خدای من باید ده نفر ویزیت میشدن تا نوبت ما میشد! معدم منقبض شد، دستم بردم رو معدم و فشارش دادم، آروم بکیر دیگه آه!!!

سرم رو آوردم بالا و نگاه کاویانی رو رو خودم دیدم!

کاویانی- دقیقاً مشکلک چیه ؟

-الان معدم درد میکنه!اولش که قدم افتاده بود!بعد اون قند آبی که شعله بهم داد ،معدم شروع کرد به سوختن!

کاویانی ابروهاش پرید بالا! و گفت :

-یعنی مشکل از شربت بود؟

-نه نه، دارم میگم به ترتیب حالم چطور بود!

یه طرف لبش کشیده شد بالا !!!! این یعنی الان خندید؟ یا گرفتگی عضلانی بود؟

سرشو برگردوند طرف پذیرش و رفت طرفش! باز کجا رفت؟!

با اون قدش رو پیشخوان خم شد و با منشی یا نمی دونم پرستار بود شروع کرد به حرف زدن! قیافه دختره لحظه به لحظه باز تر میشد ، سرشو برگردوند و با عشوهِ چیزی بهش گفت که کاویانی با سر تاییدش کرد. بعد چند دقیقه مذاکره ای که بین کاویانی و اون دختره بود ، نمیدونم چی گذشت ولی هر چی بود دختره خیلی راضی به نظر میرسید. بالاخره آقا تشریف آوردن، کنارم نشست و گفت:

- نفر بعدی ما هستیم!

- نفر بعدی ما هستیم!

با تعجب نگاهش کردم، دستی به صورت ملتهبش کشید و گفت:

-کاری نکردم، خود منشی اجازه داد!!!

نیشخندی زدم و به رو به رو نگاه کردم.

-یعنی منم میرفتم و ازش همچین چیزی میخواستم به همین راحتی میشدم نفر بعدی؟

کاویانی دوباره از همون لبخند های نصفش زد و گفت:

-والله نمی دونم! شاید منم باهاتون پیام موثرتر باشه!

نگاهمو از روش برداشتم و کاملاً در جهت مخالف نگاه کردم، به قول شعله بی شعور! ولی به درد خورد! عجب چشمایی داره! داشت میرفت طرف پذیرش چشمش به توسی میزد ولی الان سورمه ایه!!! اصلاً به من چه چشمش چه رنگیه!!! خون به مغزم نمیرسه به چه چیزایی فکر می کنم!

صدای همون دختره بلند شد که اسممون رو خوند. با سستی از جام بلند شدم، کاویانی آروم کنارم راه میومد، انگار میخواست هر لحظه از وقوع یه حادثه جلوگیری کنه! سعی می کنم بهش زیاد توجه نکنم ولی مگه میشه؟؟؟؟.... این داره دستشو دور شونم حلقه میکنه، اخمام رفت تو هم و سعی کردم خودمو کنار بکشم، وقتی از جلوی پرستاره گذشتیم سرشو خم کرد تو گوشم و آروم گفت:

-منو ببخشید ولی مجبور بودم!

تماسی باهام نداشت. نیم سانت از بدنم فاصله داشت مثل اینکه دستشو دورم حلقه کرده، بی توجه به حرفش ازش فاصله گرفتم، با عصبانیت گفتم:

-میشه بگید چرا مجبور هستین همچین کاری کنین؟ متوجه هستم دلیلش چی بود ولی باید به حریم دیگران هم احترام بزارید!!!!

پوزخندی زد و گفت:

-منم از عمد همچین کاری نکردم، فقط می خواستم از فکری که ساناز می کرد جلوگیری کنم، پیشگیری بهتر از درمانه!

چشمامو ریز کردم و با تعجب پرسیدم:

-ساناز دیگه کیه؟

کاویانی سری تکون داد و گفت:

-همون پرستاره!!!

چشم غره ای بهش رفتم ولی نتونست ببینه چون دستش به دستگیره در بود و سرش پایین، برگشت و نگاهم کرد. -اجازه هست یا بازم حرفی مونده؟؟؟؟!!

(مرتیکه الاغ، شیطونه انگشتامو بکنم تو چشمش، هر رنگی که تا به حال شده قرمز نمی تونسته بشه، میتونم بهش تو این کار کمک کنم)چشمامو چرخوندم، سری تکون دادم و چیزی نگفتم!

به احتمال زیاد فهمید نای حرف زدن ندارم، زود در رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول برم تو!

دکتر با ورودمون سری تکون داد، اول من نشستم برای معاینه شدن، دکتر به شدت مشکل چشمی داره، یعنی خیلی

بد نگاه می کنه، آدم حس می کنه امنیت نداره در مقابل چشمش، یه سری سوال ازم پرسید سعی کردم نگاهش

نکنم، اخمام تو هم رفته و سرسری جواب سوالاشو میدم، مردک خجالت نمی کشه در حضور این لندهور این طوری

نگاهم می کنه!!!!!!

دکتر فشارمو گرفت و گفت:

-چند هفته یا چند روز اخیر فشار عصبی نداشتید؟

نگاهم افتاد به کاویانی که دستاشو مشت کرده بود و اخماش جوری به هم گره خورده بود که به لحظه ترسیدم، انگار هر لحظه ممکنه مثل گاو زخمی به کسی مشت بزنه ، نگاهمو برگردوندم سمت دکتر تا جوابشو بدم، بدتر پشیمون شدم، این چرا به ذره حیا نداره، سرمو انداختم پایین و گفتم:

-چرا کمی!

دکتر-فشارتون پایینه ، براتون سرم نوشتم باید فشار عصبیتونو کم کنید، با این سن و سالی که شما دارید اصلا فشار عصبی معنایی نباید داشته باشه!

برگه نسخه رو به طرفم گرفت ، که یعنی کارت تموم شد از جام بلند شدم تا کاویانی برای معاینه بشینه که شروع کرد به تشکر کردن و خداحافظی از دکتر ، همچین سریع این کارو کرد که نتونستم دهن باز کنم و حرفی بزنم، دستشو گذاشت پشتم و به طرف در برم گردوند و گفت:

-بریم عزیزم!!!!

شاخ در آوردم! این دیگه چی می گه! هیچ عکس العملی نشون ندادم تا خارج شیم! با بسته شدن در ، همزمان هم اون دستشو عقب کشید هم من ازش فاصله گرفتم، نگاهش کردم، تمام عضلات صورتش منقبض شده بود و صورت ملتهبش قرمز تر، عصبانیت از سر و روش میبارید!!! بدون اینکه نگام کنه به طرف خروجی رفت!! واقعا برام قابل درک نیست ، این چشه؟ آروم آروم دنبالش میرم؛ نای راه رفتن ندارم ؛ اینم دیوونستم، برا خودش داره میره! رو پله های خروجی درمونگاه واستاد و برگشت طرفم و گفت:

-منتظر بمونید، دارو هارو میگیرم و برمیگردم تا سرمتون رو بزنید.

کلافه دستی به صورت ملتهبش کشید و رفت.دیگه هیچ توانی برام نمونده بود. روی صندلی تو راهرو نشستم و به دیوار تکیه زدم، آروم چشمام بسته شد.....

(محمد)

آخرین ذره های تمرکز برای آروم موندن صرف این شد که فک اون دکتر آشغال هرزه رو پایین نیارم!! انگار با ماشین از روم رد شدن ! در اون حد لهم! تبم بیشتر شده! باید واسه خودمم دارو بگیرم. نسخه رو گذاشتم تو نوبت تو باجه دریافت نسخه و نشستم تا نوبتم بشه!

سعی می کنم فکرمو آزاد کنم تا فشار روی سرم کم شه! دیگه به مرز انفجار رسیده

نمی دونم چه اتفاقی داره میوفته ! فشار عصبی پوپک زیاده ، این براش خطرناکه! همیشه وقتی میدونستم حالش بده یا خوب نیست یا ناراحتیشو حس می کردم میتونستم خودمو کنترل کنم، چون ندیده بودمش، در دسترسم نبود، میتونستم خودمو کنترل کنم و دلداری بدم که چون پیشم نیست کاری از دستم برآش بر نیامد. ولی حالا ، امروز وقتی ناتوانیشو حس کردم ، بی اراده شده بودم، به طرف اتاقش پرواز کردم،برام عذاب آورده نمی تونم کاری کنم ، دست به دامن شعله شدن آسون نبود ، میدونم تو این راه مشکلات زیادی خواهم داشت . باید با بانو حرف بزنم ، دلیل حساسیت پوپک به اون معجون چی بود؟ خودش داده بودتش ! یعنی مشکلی در بین هست که نمی دونیم؟

اسم پوپک رو صدا زدن، دارو ها رو تحویل گرفتم و بعد از حساب کردن به طرف درمونگاه به راه افتادم!

حق داره در مورد کارام وکنجکاو باشه ولی من نمی تونم برای هر کارم دلیل بیارم همین طور هم نمی تونم جلوی خودمو بگیرم ، اون که جای من نیست ! نمی تونست فکر اون پرستاره رو پشنوه ، نمی تونست بفهمه که داشت بهم گیر میداد، به قول علیرضا کارش از نخ گذشته بود ، طناب پرت می کرد! مجبور بودم اون طور رفتار کنم . دکتر

آشغال واقعا با روانم بازی کرد. افکارش غیر قابل توجیه بود! به تنها چیزی که فکر نمی کرد طبابتش بود، الانم که بهش فکر می کنم می خوام گردنشو خورد کنم مرتیکه.....

با ورود به راهرو درمونگاه چشمم به پوپک افتاد، رنگ پریده تر از قبل به دیوار تکیه زده و چشماش بستست. دستاش شل دو طرفش افتاده.....

سریع خودمو بهش رسوندم و صداش زدم.

-خانوم بهادری؟؟!! خانوم بهادری.....پوپک.....پوپک....

هول کردم!! این چرا چشماشو باز نمی کنه! چرا جواب نمیده! صدام بالا تر رفت! خدای من غش کرده! با صدای بلند من پرستار به طرفم اومد و گفت:

-زود ببریدش بزارید روی تخت! دکتر چه دارو هایی بهش دادن؟!

گیج کیسه داروها رو به طرفش گرفتم! همون طور که سریع به طرف تزریقات میرفت گفت:

-بجنبید!

تکونی خوردم و دستامو از زیر زانو ها و شونش رد کردم و بلندش کردم، این دختر نابود شده بود، قلبم داشت میومد حلقم، صدای نبض سرم باعث شده گیج باشم، با قدم های بلندی که شبیه به دو بود خودمو به تزریقات رسوندم و پوپک رو رو تختی که پرستار داشت وسایل سرم رو روش راه اندازی می کرد خوابوندم. یه قدم رفتم عقب و به پرستار که داشت آستین پوپک رو میزد بالا نگاه کردم، با دستش کلنجار رفت ولی رگی نتونست پیدا کنه، از رگ پشت دستش استفاده کرد و سرم رو وصل کرد و سرعتشو رو زیاد گذاشت! با رفتن پرستار یه قدم فاصلمو باهاش پر کردم! صورتش رنگ پریده شده! دستمو رو پیشونی خپش میزارم و چتری هایی که به خاطر عرق سردش به پیشونیش چسبیده رو کنار میزنم!

با چشمای بستش هم میتونم چشماشو تصور کنم 1 حتی اگه تو ذهنم نباشه! تو ذره ذره وجودم حک شده! مژه های بلند و برگشتش رو هم قرار گرفتن و رنگ گونه هاش از بین رفته! انگار یکی قلبمو تو مشت گرفت و فشار داد.

پرستار با چند تا سرنگ برگشت. بازم ازش فاصله گرفتم و به سمت پنجره تزریقات میرم و بازش می کنم، نفس عمیقی میکشم، باعث میشه قلبم تا تهش بسوزه! نفسم مثل یه آه از سینم خارج میشه! پرستار سرنگ ها رو تو سرم خالی کرد و خارج شد! صندلی که کنار تختش بود رو برداشتم، هیچ چیزی از اطرافم جز پوپک نمی بینم! کنارش میشینم و دست داغم رو روی دست سردش میزارم! دستم خنک شد! ای خنکی رو دوست دارم! دستشو گرفتم و به طرف صورتم کشیدم! سرمای دستش صورت ملتهبم رو خنک کرد. آروم چشمامو رو هم گذاشتم!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام باز کردم! و چند بار پلک زدم! یه دستم خیلی گرمه و اون یکی دستم از سرما داره یخ میزنه! خب این که معلومه اینجا تخت و اتاقم من نیست، سرمو چرخوندم و کاویانی رو دیدم که دستم رو گذاشته رو صورتش و سرشو گذاشته رو تخت و دستش رو گذاشته رو دستم، با چشمای گرد شده نگاش کردم و دستم رو سریع کشیدم بیرون! کاملا غیر ارادی بود کارم! با کشیده شدن دستم کاویانی هم از جاش پرید و صاف نشست، چشماش سرخ شده، اصلا به روی خودش نیاورد، دستشو به چشمای سرخ شدش کشید و گفت:

-حالت بهتره؟

با تکون دادن سرم گفتم که حالم خوبه! به صندلی تکیه داد و به سرم نگاه کرد!

-احتمالا تا نیم ساعت دیگه تمومه!

-اره! من غش کردم؟؟!!(لبمو گاز گرفتم و به در نگاه کردم ، از رو صندلیش بلند شد و رو تخت کنارم نشست، ایندفعه لبخند کاملی زد و به صورتم نگاه کرد)

وا این چرا ذوق می کنه؟! چیزی برای گفتن نداشتی، سرمو چرخوندم و دنبال کیفم گشتم.

بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره گفت:

-دنبال چی می گردی؟

با زبونم لبای خشکمو تر می کنم :

-کیفم؛ با خودتون آوردینش؟؟؟

سری به نشونه نه تگون داد و گفت:

-نه ، من کیفی کنارت ندیدم! مگه کیف آورده بودی؟

تو جام نیم خیز شدم ! یعنی چی که نیست؟! بغل دستم گذاشته بودمش!

-مطمئنید؟من کیفمو کنارم گذاشته بودم ! میشه برید از پرستار پرسید؟

یه میلی مترم از جاش تگون نخوردو گفت:

-ولی من مطمئنم!چیزی کنارت نبود ، اگه هر کسی هم برش داشته باشه دیگه کاریش نمیشه کرد!

چشمامو گرد می کنم و با عصبانیت میگم:

-یعنی چی این حرفا؟! پس پرستار رو صدا کنید بیاد این سرم رو ازم جدا کنه ، خودم دنبالش می گردم!

از رو تخت بلند شد و با قدم های بلند و محکم به طرف در رفت و خارج شد.

با نگرانی به در خیره میشم، کارت شناساییم و گواهی نامه چکاوک و پولام تو کیفمه ! گمش کنم بدبخت میشم! پنج دقیقه گذشته ولی هنوز خبری ازش نیست.

ده دقیقه شده ، نیومده ، به قطره های سرم نگاه می کنم سرعتش زیاده ، قطره اول نیوفتاده دومی پشت سرش میوفته و به طرف رگم سرازیر میشه! پشت دستم داره یخ میزنه!

کاش زودتر بیاد ! یک ربع گذشته ولی خبری ازش نیست! به در چشم غره میرم و پاهامو با حرص تگون میدم. پس این کدوم گوری رفته؟؟به جز من تو تزریقات سه نفر دیگه هم هستن، یه مادر با بچش اومده ! بچش زیر سرمه، تخت بعدی مردی کوتاه قدیه که منتظر آمپول زدن مادر مریضشه! با ورود کاویانی سرمو به طرفش بر میگرددونم، دقیقا بیست و سه دقیقه گذشته ، اینو از ساعت دایره ای شکلی که رو به روم نصبه و بهم دهن کجی می کنه میفهمم!

دونه های عرق رو صورت سرخ شدش نشسته ؛پرستار پشت سرش میاد تو ، کاویانی کنارم می ایسته و کیفم رو که تو دستاشه میزازه کنارم ، سعی می کنه نگاهم نکنه اینو از چرخیدن نگاهش به در و دیوار می فهمم ، نگاهش کنارم ثابت موند و اخم رو صورتش نشست، پرستار در حال جدا کردن سرم از دستم بود! اوه با سوزنم پدر کشتگی داره!سوزش سوزن باعث شدن از آنالیز کردن کاویانی دست بکشم! پرستار چسب زخم دایره ای شکلی رو رو جای سوزن زد و گفت:

-سعی کن آرام از تخت بیای پایین .

و راهشو کشید و رفت. رو تخت میشینم و پاهام رو از تخت آویزون می کنم! سعی می کنم با سری که به پایین خم شده دنبال کفشام بگردم ؛ کاویانی نیم نگاهی بهم انداخت و خم شد و کفشام رو از زیر تخت در آورد و جفت کرد.

-شرمنده ، خیلی تو زحمتتون انداختم! بابت کیفم هم ممنون! امروز واقعا اذیت شدید.

آروم گفت :خواهش می کنم کاری نکردم، من میرم ماشین رو بیارم ، جلوی ورودی منتظرتونم!!!
چرخید و رفت بیرون!

غیر آدمیزاد به این می گم! نه به کفش جفت کردنش و کمک هاش نه به این جور عکس العمل های بی خود!
کفشام و می پوشم و کیفمو واری می کنم ، همه چیز تا اونجایی که می دونم سر جاشه ! خواستم به مامان زنگ بزنم
و بگم که چم شده ولی پشیمون شدم به دو دلیل : ۱- اگه بفهمه کاری ازش بر نمی آد جز اینکه اصرار کنه زودتر برم
خونه که منم دوست ندارم!

2- موبایل بی خودم دیشب رو میز ولو شده جا موند.

با یاد آوری دیشب ستون فقراتم میلرزه . سرمو تگون میدم تا فکر دیشب از سرم خارج شه . کیفم رو رو شونم جاب
جا می کنم و آروم آروم به طرف خروجی میرم.

درمونگاه شلوغتر شده ! بیمارای سالن انتظار بیشتر شدن ، سرعتمو بیشتر می کنم تا زودتر از این چهار شنبه بازار رد
شم، رو پله های ورودی ایستادم ، خبری از کاویانی و رخس سفیدش نبود! کنار تابلو ای که روش حمل با ویلچر زده
بود ایستادم و منتظر می مونم تا برسه! دو دقیقه بعد کنار پام ترمز کرد، سریع سوار میشم ، چون پشت سرش
ماشین منتظر بود تا حرکت کنه!

یه آهنگ بی کلام فضای ماشین رو پر کرده! بوی عطری سردی هم که کاویانی زده مزید بر علت میشه که من بیشتر
خوابم بگیره ! ساکت و خاموش به جلو نگاه می کنه و حواسش کاملاً به رانندگیشه ، هر لحظه ممکنه خوابم ببره! برای
جلوگیری از همچین مصیبتی گفتم:

-شرمنده واقعا امروز کلی دردسر کشیدید، بابت پیدا کردن کیفم هم ممنون ، شما وظیفه نداشتید کمکم کنید. از
کمکتون یه دنیا ممنون!

نگاهشو از جلو برداشت و گفت:

-حرفشم نزنید! اتفاقاً وظیفم بود، به عنوان یه همکار بهتون کمک کنم! بهش فکر نکنید، شاید بعداً برا من مشکلی
پیش بیاد و شما بتونید کمکم کنید، یعنی منم باید انقد خودمو سرزنش کنم؟ فراموشش کنید! اگه حالتون خوب
نیست میتونم برسونمتون خونتون؛ الان نزدیک هستیما!

دهن باز می کنم تا جوابشو بدم که دوزاریم افتادو سریع جواب میدم:

-بیخشید شما آدرس منو از کجا میدونید؟

بدون مکث گفت:

-من پرونده شما رو امروز صبح مطالعه کردم ،برحسب تصادف هنوز نام خیابونتون یادم مونده! جوابمو ندادید!

یاد خونه میوفتم موهای تنم سیخ میشه!

-نه ممنون ، خونه نمیروم، بریم شرکت!

سرشو به نشونه تأیید تگون میده و راهنما میزنه به طرف خیابونی که به شرکت میرسه.....

امشب تو خونه که نمی تونم آروم بگیرم ، شب جمعه هم هست امشب همه خونه عزیز جمعن ! بهتره امشب من جای

هامون خونه عزیز بمونم ! مطمئنم که هامون کلی ذوق مرگ میشه! با این فکر دستمو به طرف کیفم میبرم که با

گوشیم به هامون اطلاع بدم که شب من جاش خونه عزیز موندگارم که یادم اومد گوشی ندارم. با ناامیدی کیفمو دوباره رو پاهام جابه جا می کنم ، توجه کاویانی جلب میشه ، نیم نگاهی بهم میندازه و میپرسه:
-چیزی شده؟

-نه چیزی نیست !

کاویانی-مطمئنید؟

-بله! میخواستم به کسی زنگ بزنم که یادم اومد گوشیمو خونه جا گذاشتم!
دستش رو به طرف جیبش میبره و گوشیشو در میاره و به طرفم می گیره.

-با این تماس بگیرید تا برسیم شرکت!

-نه ممنون رفتم شرکت تماس میگیرم!

گوشی رو بیشتر به طرفم نزدیک می کنه و میگه:

-تعارف نکنید.

گوشی رو با اکراه می گیرم و زل میزنم بهش ، بر خلاف گوشی های تاج دیگه که صفحشون اندازه دفتر مشقه این صفحش کوچیکه و خیلی هم خوش دست!

شماره هامون رو سریع می گیرم و منتظر میمونم. بوق سوم در حال پخش بود که جواب داد.

-بله بفرمائید؟

خیلی جدی بود ، طوری که به صداش شک کردم!

-الو هامون؟

-الو ! شما؟

خودشه!

-هامون منم پوپک!

هامون-! پفک خودتی؟

-خوبی؟

هامون-مهراب به اون دست نزن، ببخش پوپک جان، چی شده مودب شدی؟

لبخندی رو صورتم نشست. به بیرون نگاه میکنم و میگم.

-چیزی نیست! امشب نوبت توئه خونه عزیز؟

هامون-اره آخر شب خودمو میرسونم خونه عزیز! امروز کلی کار رو سرم ریخته!

-خب واسه همین بهت زنگ زدم ،امشب عزیز با من ! باشه؟

هامون با صدای بلند گفت:مهراب !!!! برنامه امشب جور شد. به امین بگو بهمش نزنه! پوپک قربونت برم! خیلی آقایی! خندیدم و گفتم:

-اونو که خودتی! که کل روز رو کار داری دیگه نه؟؟؟؟ با منم آره؟

هامون- به جون پوپک کارام مونده! ولی چون پنج شنبست موفته واسه شنبه. درک می کنی که؟؟!!

-کلا من درکم بالاست! خب کاری نداری، من قطع می کنم!

هامون-نه جانم ، برو بای!

—خداحافظ....

بعد از تموم شدن مکالمه نگاهم افتاد به کاویانی، اخماش رفته تو هم و به جلو نگاه می کنه! قیافش داغون شده، کلا اون آدمی نیست که دیروز دیدمش.

گوشی رو میزارم رو داشبرد و آروم تشکر می کنم! سری تکون میدی و به راهش نگاه می کنه. سرمو برمیگردونم سمت خیابون، ساختمون شرکت رو به رومه! نفسمو فوت می کنم و سرمو بر می گردونم طرف کاویانی که بازم ازش تشکر کنم که پارک کردنش تموم میشه و بدون مکث ماشین رو ترک می کنه!، وا این چشه؟ منم پیاده شدم، بلافاصله دزدگیر زده شد، احساس می کنم رو اعصابشم، نمی دونم چرا؟!...از در ساختمون رفت تو و سری برای نگهبان تکون دادو منتظر آسانسور موند. کنارش ایستادم و منتظر موندم. با ورود ما به آسانسور کاویانی دکمه رو فشرد و آسانسور حرکت کرد. —متاسفم باعث زحمتتون شدم، لطف کردید.

کاویانی—خواهش می کنم خانوم کاری نکردم! (سرشو انداخت پایین) با متوقف شدن آسانسور کاویانی با بیخشنیدی زود تر از من خارج شد و رفت! بعد از کاویانی وارد شرکت شدم، شعله با دیدنم از راحله فاصله گرفت و به طرفم اومد، نیلوفر هم باهاش هم قدم شد و سلام کرد.

شعله—چی شد دختر، دیر کردید نگران شدم! —هیچی، فشارم زیادی پایین بود، تا سرم بزنم طول کشید. نیلوفر—انشالله خوب میشی!! بیا بریم بایگانی باها کار دارم. منو به سمت بایگانی هدایت کرد اول ما وارد شدیم و پشت سرمون شعله. نیلوفر با کنجکاوی ای که باعث میشد چشماش گردتر بشه گفت:

—بگو ببینم، همه چیز رو می خوام بدونم، این محمد چیکار می کرد؟ چند ثانیه با تعجب نگاهش کردم که شعله با خنده گفت: —نیلوفر جان! پوپک هنوز به حرفای تو عادت نداره....

بعد رو به من گفت: پوپک جان نیلوفر یه ذره زیادی کنجکاوه واسه همین هر کس رو میبینه استنتاج می کنه!!! نیلوفر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

—این شعله رو ول کن، بگو ببینم چه خبر؟

—والله خبری نبود، رفتیم درمونگاه، ویزیت شدم، آقای کاویانی هم داروهامو برام گرفتن، منم تو درمونگاه موندم تا برگردن، بعد از تزریق سرم هم برگشتیم همین!!!!

(غش کردن رو فاکتور می گیرم، همه چیز رو که نباید جار زد!!!)

نیلوفر چشماشو ریز کرد و پرسید: مطمئنی فقط همین بود؟

شعله با آرنج زد تو پهلوی نیلوفر:

—نیلوفر جان، خواهش می کنم! پوپک تازه از درمونگاه برگشته!!

نیلوفر با ناراحتی سری تکون داد و از رو صندلی بلند شدو به سمت اومدوسط راه یهو تغییر جهت داد و پشت پنجره ایستاد و بازش کرد.

نیلوفر-اه، چقدر بارون میاد! دیشب که کل زمین رو آبکشی کرد حالا بازم داره میاد. چقدر آسمون دلش پره!

شعله-راستی پوپک ما نهارمون رو خوردیم، اگه گرسنته غذا تو بخور..

تازه یاد شکم افتادم، گرسنمه...لبخندی به شعله میزنم.

-خوب شد گفتم، از دیشب تا الان چیزی نخوردم.

شعله بلند شد و نیلوفر رو از جلوی پنجره حرکت داد و همون طور که به سمت در می رفت با لبخندی که رو لباش

دوخته شده بود گفت:

-نوش جونت عزیزم! بعد از نهارت اگه کاری نداشتی و حالشو داشتی بیا پیشمون!

نیلوفر-آره حتما بیا، ما اینجا کارمون چیه؟! بی کاری!

شعله همون طور که سعی می کرد نیلوفر رو از بایگانی خارج کنه گفت:

-فعلا پوپک جان

-باشه حتما، فعلا

با بسته شدن در نفسمو به بیرون فوت می کنم، این نیلوفر عجب آدمیه ها!

با تقه خوردن به در صاف نشستم تو جام، بعد از چند ثانیه در باز شد و قامت کاویانی پیدا!!

از جام بلند شدم، اشاره کرد بشینم، چند قدم جلو اومد و کیسه ای رو به طرفم گرفت:

-اینو تو ماشین جا گذاشتم، داروهای شماست! مزاحم نمیشم....

-خیلی ممنون مراحمید! خیلی زحمت کشیدید، بازم ممنون از زحماتتون!

کاویانی -می خواستم برم خونه که کیسه ها رو تو ماشین دیدم! بفرومائید.

و دستشو دوباره به طرفم گرفت.

-خیلی ممنون. (و کیسه رو از دستش می گیرم)

-خدا حافظ تا فردا!!

-به سلامت، خدانگهدار!

با رفتنش خودمو رو صندلی رها می کنم! ساک غذا رو از زیر میز خارج می کنم و رو میز میزارم! اوه من هزینه در

مونگاه رو بهش ندادم! ابرو هامو کج و معوج می کنم و قاشق رو تو ظرف میندازم! حالا چیکار کنم؟ بی خیال نمیتونم

بدوئم دنبالش! فردا باهاش تسویه می کنم! بااین فکر سری تکون میدم، قاشق رو پر می کنم و مشغول میشم.

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت.....همیشه شمردن ذهنمو خستمو آروم می کنه! همون طور که از پله ها پایین

میام میشمرمشون! بیست و نه، سی! سرمو بالا می گیرم... طبقه چهارم! سرعتمو بیشتر می کنم و ادامه میدم سی و یک

، سی و دو، باید ذهنمو خالی کنم! از چیز های اضافی؛ درمونگاه افکار بیمار، سانا، (همون پرستار سیریش)، دکتر بی

شرف که کم مونده بود زیر مشت و لگدم بگیرم، با سر درد وحشتناکی که داشتم و دارم شکنجه بزرگی بود، بعد هم

سر و کله زدن با نگهبانی و پرسنل که این کیف ماله منه، البته خانوم من! هه....جواب دادن به سوالاتشون آسون بود،

جواب رو راحت میتونستم از فکرشون بکشم بیرون! ولی این ناراحتی می کرد که پوپک منتظر بود، باید سریع تر بر

می گشتم، نفسمو فوت می کنم بیرون، هشتاد و هفت، هشتاد و هشت، هشتاد و نه، نود.....تمام!

به نگهبانی رسیدم و بدون مکث خارج می شم. واقعا به استراحت نیاز دار. حتی پریدن از جوب آب هم برام

مشکله! خیابون رو رد میکنم. سوئیچ رو از جیب بیروم میارم و خودمو پرت می کنم تو ماشین!

چشمامو مبیندم و سرمو به صندلی تکیه میدم. پوست سرم دون دون میشه! باز کردن چشم مساوی با تیر کشیدن سرمه! صدای موبایلم بلند شد. چشمامو نیمه باز می کنم ، علیرضاست!!!! چه عجب!
-الو...

علیرضا-سلام بر مرد مقتدر!!!

چشمام رو هم میوفتن! از صدامم خستگی میاره!

-سلام علی، خوبی؟ چه عجب چند روز تونستی جدایی از منو تحمل کنی!(لبخندی ناخودآگاه میشینه رو لبم!)

علیرضا-خبر نداری بدبخت! رفتم زن بستونم!

-مرگ علی راست می گی؟

علیرضا-کدوم علی؟

-علیرضا!!!!!!؟؟!!

علیرضا-مرگ علیرضا! نگو دلم برات ریش میشه! نمیتونی مثل همسر نداشتم با عشوه صدام بزنی؟! منم بهت بگم

جونم ممد جون؟!

-خفه شو!

علیرضا- ای علی قربون اون عشوه های خرکیت بره!

دستی به پیشونیم می کشم.

-علی کم مهمل بباف. حرفتو بزنی!

علیرضا جدی شد و پرسید:

-چی شده برادر من؟ باز کی پاچتو گرفته؟! یعنی باز پاچه کی رو گرفتی؟

-علی!!

علیرضا-درد علی! بگو پسر من چه مرگته؟؟

-کجایی حالا؟

علیرضا-خیابون.....دارم میرم خونه!

-پیاده ای؟

علیرضا-نه با تاکسی ام.

-میتونی بیای دنبالم؟ نمی تونم رانندگی کنم!

علیرضا-الان خودمو میسونم ، فقط بگو کجایی؟

آدرس رو بهش میدم و قطع می کنم. واقعا نمی تونم رانندگی کنم ، سرمو میزارم رو فرمون و سعی می کنم صدا های

اطرافمو خفه کنم؛ ولی مگه میشه با این وضعی که دارم.....

نیم ساعت گذشت شایدم بیشتر ، شایدم کمتر، زمان از دستم در رفته، با ضربه هایی که به شیشم خورد سرم رو می

گیرم بالا قفل مرکزی رو میزنم وخودم یرم سمت دیگه تا علیرضا بشینه پشت فرمون. علیرضا در رو باز کردو

نشست.

-سلام.(سرمو تکیه میدم به صندلی و عینک دودیمو میزنم رو چشمم.

علیرضا-سلام پسر تو چرا این ریختی شدی؟؟(چه سرخی شده این؟! فکر کنم تب داره!ببینم!)

دستشو میزازه رو صورتم ، دستاش چقدر خنکه! سریع دستشو برداشت و ماشین رو روشن کرد.

علیرضا- معلوم هست تو چه غلطی کردی که همچین بلایی سرت اومده؟؟

عصبانی شده بود و پشت سر هم حرف میزد ، حتی فکرش از حرفاش هم نگران تر بود ولی من حتی تمرکزی نداشتم که بتونم فرق افکارشو با حرفاش تشخیص بدم ، همه چیز با هم قاطی شده ! سرعت و حرکت های نرم و سریع ماشین رو حس می کنم! حرفای علیرضا و نگرانی هایی که از حرفا و افکارش میبازه لحظه به لحظه برام مبهم تر میشه.....صدای باز و بسته شدن ماشین رو میشنوم ، در سمت من باز میشه و علیرضا بازوم رو می گیره!

علیرضا-محمد جون مادرت تا تو اتاقت یاری کن باهام بعد خواستی غش کن!

نای حرف زدن ندارم، ماما از خونه اومده بیرون و چتری رو رو سرمون گرفته

علیرضا -سلام خانوم کاویانی!

منیره-سلام پسر! خدا مرگم بده! این پسر چش شده؟؟ محمد ؟ محمد؟ محمد؟؟؟؟

علیرضا- چیزیش نیست!یکمی سرما خورده میدونید که زود فزش در میاد....(خاک تو سرت محمد،مادرت داره بال بال میزنه، حالا من چه شکری بخورم با شما دو تا!)

آروم چشای خمار شدمو باز می کنم به مادر میدوزم

-نگران نباش ماما!چیزیم نیست!یه خورده بخوابم خوب میشم!!

منیره-چی چی رو چیزیم نیست!علیرضا جا ، بیا از این طرف اینو ببریم تو اتاقش ! (دستشو گذاشت رو پیشونیم)

الهی بمیرم چقدر تب کردی محمد! من میرم وسایل بیارم تا پاشویش کنم!

علیرضا -اگه میشه جعبه داروهاش رو هم بیارید!

منیره-باشه الان!

علیرضا رو تخت خوابوندم و شروع کرد به در آوردن لباس هام .آخرین ذره های هوشیاریم متوجه شدم که علیرضا یه سری دارو بهم خوروندو بعد دیگه هیچی.....

چکاوک و ماما خونه عزیزن.منم الان دم در خونه عزیز واستادم. زنگ رو فشار میدم.

مارال-بله؟

-بلا!!

مارال-پفک جونم توئی؟! بیا تو!!

-پفک عمته!

مارال همون طور که از آیفون جیغ جیغ می کرد

-پوپک در مورد عمه من درست صحبت کن!

لبخند شیطونی رو لبم میشینه ! از حیاط بزرگ عزیز که باغ به قول چکاوک پریشتی داشت رد شدم، طبق معمول پنج شنبه ها خاله و دائیم هستن !

-سلام بر اهل فامیل!

دائی علی 2 سال از مادرم کوچکتره و خاله دیبا 4سال از مامانم بزرگتر!

خاله دیبا-سلام گل خانوم ،خسته نباشی!

-سلامت باشی خاله! —————ارال؟؟ کجایی کوچولو؟ بیا برات آبنبات خریدم!

مارال همون طور که از آشپزخونه خارج میشد در حالی که دستاشو با حوله پاک می کرد گفت:

-لازم نیست پفک جان شما خودت بخور بلکه شیرین شی!

پرتقالی از ظرف میوه برداشتم و پرت کردم طرفش که دائی تو هوا گرفت و در حالی که بغلم می کرد گفت:

-سلام عزیزم! چطوری عشق دائی؟

خودمو بهش فشردم و در حالی که لبخند رو لبامه می گم:

-سلام دائی! خوبی دائی؟؟ چطوری دائی؟! زن دائی خوبه دائی؟ هلیا کجاست دائی؟

دائی علی همون طور که دستشو به کمرش میزد گفت:

-باز توی ورپریده به من رسیدی سوزنت گیر کرد؟

خنده ی شیطونی می کنم و لیش رو میبوسم!

-عاشقتم دائی!!!

دائی علی-برو بچه ! من گوشام دفعه پیش دراز شده!

آب یخی که رو سرم ریخته شد نفسم رو بند آورد ، تازه معنی خنده های معنی دار دایی رو میفهمم! سرم رو برگردوندم و چکاوک رو رو به روم دیدم که لیوان به دست دلشو گرفته و با مارال بهم مب خنده!

-چکــــــــاوک!!!

چکاوک-جانم ؟!! (بریده بریده گفت)به جون خودت اگه تقصیر من باشه ، مامان گفت خسته ای برات آب خنک بیارم! ولی نگفت وقتی آوردمش چی کارش کنم، منم بهترین راه برای خنک شدن رو انتخاب کردم!

-خاک بر سرت کنم!

صدای اخطار دهنده مامان بلند شد!

مامان-پوپک!!! بهم احترام بزارید!

چشمامو تو حلقه می چرخونم،چشمم افتاد به عزیز که با لبخند داشت نگاهمون می کرد!

-ای قریبون عزیز جونم برم من!

رفتم جلو و تو بغلم گرفتمش!انقده آروم شدم.....با نفس عمیقی عطرشو به ریه می کشم! بوی نوزاد ها رو میده !

همیشه بوی عزیز رو دوست دارم! با لبخندی که از رو لبام جدا نمی شد ازش جدا شدم !

عزیز-خدا نکنه قربونت برم! چکاوک کمتر شیطنت کن بچه برای خواهرت شربت بید مشک درست کن!

لبخندم پهنتر شد؛ سری به عنوان تأیید تگون میدم .

-مفهومه لواشک؟!!

چکاوک چشم غره ای بهم رفت و برگشت طرف آشپزخونه!

طبق معمول هر هفته شلوغی خونه عزیز سر حالم آورد. تا شب کلی گفتیم و خندیدیمو با بچه ها بازی کردیم، بعد از شام همه نوه ها حتی پسر ها چپیدیم تو آشپزخونه و تا آشپزخونه روتر و تمیز کنیم!

هومن و هامون بیشتر اذیت می کردن، هامون برنامه امروزش بهم خورد واسه همین با مهراب خودشو رسوند اینجا!

مارال و چکاوک ظرف ها رو میشورن و من خشک می کنم، هامون هم ظرف و ظروفی رو که من میچینم جا به جا می کنه. هلیا هم کف رو جارو میزنه .مهراب ظروفی رو که بچه ها این و اون ور ریختن جمع می کنه و رو کابینت ها پرانده میکنه! چکاوک رو کفری کرده ! ظرف های تمیز و کثیف رو با هم قاطی می کنه!

هومن هم بیشتر ول می کرده تا کار!

هامون دستشو به کمرش زد و گفت:

-خب دیگه !! ظرف نبود؟! من برم! دستمال رو پرت می کنم تو بغلش .

-کی گفته ظرف نیست؟؟ بگیر اینا رو پاک کن ، باید اینا رو هم بچینی تو اون کابینت بالای! باید این قد و قواره

بدرد بخوره یا نه!!

هامون-بی خیال پوپک! الان هلیا میاد کمک می کنه!

هلیا اخماشو تو هم کشید:

-بیخود واسه من کار نتراش ، خونه که کاری نمی کنی ، اینجا یه خورده زحمت بکش!!!!یاالله کارتو بکن!

هامون با اون قد بلندش سرشو کج کرد و چشمای میشی شو باریک ، با لحن مسخره ای گفت:

-پوپک جونم!تو که انقد خوبی!می دونم تو مثل اون لواشک بد نیستی!بزار برم دیگه...

پوزخندی میزنم و سرمو به نشونه تاسف تگون میدم!

-برو بچه تنبل!

هامون-میدونستم پفک خوشمزه ای هستی!

چکاوک لیوانی رو که در حال آبکشی بود رو تا نصف آب کرد و رو هامون ریخت!این بچه چرا امروز انقد دیگران رو

خیس میکنه!!! هامون تا اومد دهن باز کنه و چیزی بگه هومن سیبی رو مشغول خوردنش بود انداخت تو دهن نیمه

باز هامون و گفت:

-سخت نگیر هامون! این لواشک بچه هم بود همش خیس می کرد!(و خنده خبیثی رو چهرش نشوند)

چکاوک چشماش گرد شد.

چکاوک-هومن بگو غلط کردم!

هومن تک خنده ای کرد که مثل سرفه شد.

هومن-غلط کردی!

چکاوک با صدای بلند داد زد: هومن خدا به دادت برسه!

اولین قدمی که به طرف هومن برداشت هومن با سرعت دوید تو حیاط و پشت دای قایم شد.

هومن-بابا جلوی این خواهر زادتو بگیر ، میخواد گازم بگیره!

چکاوک و هومن همون طور دنبال هم سرک می کشیدن که دای برگشت طرفشون و گفت:

-پوپک؟؟؟

-بله دایی؟

دای علی-مقصر کدومشون؟

نگاهی به هامون میندازم که بغلم با نیش باز ایستاده بود و با لباس خیس داشت به اون دو تا نگاه می کرد.

-هر دو تا دایی!

دایی علی-برو آشپزخونه به هلیا و مارال و مهرباب بگو بیان.

-باشه ای می گم و میرم دم آشپزخونه. با برگشتن منو بچه ها دایی گفت:

– شما سه تا هر کاری که می کردید رو ول کنید و برید (چرخید طرف چکاوک و هومن که با قیافه های زار و نزار

دارن به دایی نگاه می کنن)(نیشخندی زد و گفت:)

– شما دو تا وروچک آشپزخونه رو آیینه می کنید و تحویل عزیز خانوم میدید!

هومن و چکاوک خیره به دایی بودن!

چکاوک تکونی خورد و گفت:

– ولی دایی!!!!

هومن –زن دایی!!!!

چکاوک پس گردنی محکمی حواله هومن کرد و با عصبانیت گفت:

– تو دیگه چی می گی! الان وقت مزه ریخته؟؟!!

هومن همون طور که گردنشو میمالوند گفت:

– الهی دستت بشکنه! خب دارم مامانو صدا میزنم بیاد از بابا زهرچشم بگیره تا از گل پسرش کار نکشه! تو این

وسط چی میگی؟ها؟

چکاوک چشم غره ای بهش رفت و با اخمای در هم به سمت آشپزخونه رفت. هومن اومد تو آلاچیق رو تخت بشینه

که دایی پس گردنی دوم رو نثارش کرد.

دایی علی –شوخی نکردما گل پسر!

هومن بازم گردنشو مالوند و زیر لب غر زد و لخ لخ کنان به طرف آشپزخونه رفت موقع رد شدن از بغل هامون ،

هامون هم یه پس گردنی بهش زد که چشمش گرد شد. هومن سر جاش ایستاد و کم کم سرش رو بالا آورد ، با

صدایی که عصبانیت توش موج میزد گفت:

هومن –جدا این گردن من شبیه جای دسته که هر کی از بغلش رد میشه میزندش؟ تو دیگه چرا؟

هامون –زر زر نکن. خواستم از نحسی بیرون بیای ، کلی کار داری برو به کارات برس.

به آشپزخونه اشاره کرد . خنده ای کرد و بازوی منو کشید و با بچه ها به سمت پذیرایی رفتیم. کنار هلیا و مارال

نشستم . مهرباب و هامون هم روبه رومون نشسته بودن و پیچ پیچ می کردندفکرم پرواز کرد سمت ظهر ، کاویانی،

درمونگاه، عکس العمل های کاویانی ،اون که می گفت کیفی ندیده ولی بعد با کیف برگشت ، اگه کیفم اونجا بود پس

چرا اونقد دیر کرده بود؟ بیچاره با من اومده بود خودشم ویزیت شه ولی نتونست! اصلا چرا نتونست؟ اون که بعد از

من نوبتش بود ، چرا پس نموند تا ویزیتش کنه؟ یاد دیشب تنم رو به مور مور میندازه ، یعنی خواب بود؟ پس چرا

گویشیم مثل تو خوابم بود؟ خدای من !!! گیرم امشب اینجا اینجا بمونم ، فردا شب چی؟روزهای دیگه!

ساعت دوازده کم کم همه عزم رفتن کردن با رفتن اونا مامان و چکاوک خرده ریز هایی که ریخته بود رو جمع

کردن و حدود یک و ربع بود که رفتن حالا من موندم و عزیز جون خودم!

عزیز –پوپک؟ میری بخوابی دخترم؟

–آره عزیز جون ، کاری نداری برات انجام بدم؟

عزیز لبخندی میزنه که صورتشو شفاف تر می کنه.

عزیز – نه گل دختر برو شب بخیر!

صورت عزیز رو می بوسم و راه میوفتم به سمت اتاق مشترک نوه ها! این اتاق مال دایی بزرگم بود، یعنی پسر ارشد خانواده که تو سن 19 سالگی تصادف کرد و فوت شد. بعد ها عزیز این اتاق رو به ما داد و وسایل دایی رضا رو جمع کرد و تو انبار گذاشت.

این خونه 5 تا اتاق داره که الان یکی رو من توشم به تخت سمت چپ چسبیده به دیوار و یه کمد که هر کدوم از ما اسباب بازی هامون چند تایی از قدیم توش یادگار مونده و هر کدوم از ما چند دست لباس داریم که هر وقت شبا اینجا موندگار میشیم ازشون استفاده کنیم. میز توالی هم کنار کمد قرار داره رو به روی تخت طوری که روی تخت بشینی میتونی پنجره بالای تخت رو ببینی! از داخل کمد تاپ و شلوارکی بیرون میارم و لباسامو عوض می کنم، آخیش! از صبح تا حالا با لباس بیرون پلاس! خودمو پرت میکنم رو تخت و دستامو بالای سرمو میزارم و عضلاتم رو میکشم. آخی تنم کوفته شده، یاد دارو هام میوفتم از تخته میپریم پایین و کیفمو باز می کنم و قرص رو از ورقش در میارم با آبی که رو پا تخته قورتش می دم! دوباره خودمو گلوله پرت می کنم رو تخت. لحاف رو بغل میزنم چشمم و با لبخند رو هم میزارم.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

بالش رو می کوبم تو گوشم! اه چکاوک جون مادرت مرض نریز! صدای بارون میاد، انگار داره دم گوشم وز وز می کنه! سرمو فرو می کنم تو تخت و بالش رو رو سرم فشار میدم. فایده نداره، سرمو میگیرم بالا چشمم به اولین چیزی که میوفته رو تخته میبینم. هوم؟! خونه عزیزم! آره! بالش رو پرت می کنم کنار و آگاه تر گوش میدم. انگار چند نفر دارن باهم حرف میزنن مثل اینکه چند نفر دارن میدوئن صدای قدم هاشون میاد. صدای قطره های بارون رو کاشی حیاط باعث میشه نتونم دقیق بشنوم. شاید بچه ها برگشتن. سختیم می گیره از جام پاشم! آرنجمو اهرم می کنم و از جام نیم خیز میشم. هنوز اولین پامو زمین نذاشتم که انگار یکی از پشت در شروع کرد به بلند تر از بقیه حرف زدن. جوری که صداش از بقیه صدا ها رساتر بود

رامونـــــا؟؟؟؟!! رامـــــونا!! رامونـــــا!!

یهو چند تا صدای دیگه هم باهاش شروع کردن به صدا زدن رامونا! رنگم پرید انگار یهو خونمو از تنم کشیدن بیرون! پوست تنم مثل مرغ دون دون شده پاهامو جمع می کنم تو شکم تو تاریکی چشمم گشاد شده، سعی می کنم هر جسمی رو که تو تاریکی دیدی نداره تو دیدم داشته باشم. یعنی صدای تلویزیونه یا بچه ها دارن اذیتم می کنن؟؟! نکنه مثل دیشبه؟! نکنه دارم خواب میبینم! قلبم داره میاد تو دهنم! صداهاشون کم کم داره عصبی میشه همچنان دارن رامونا رو صدا میزنن. تنم شروع کرده به لرزیدن، اشک تو چشمم جمع شده، با کوبیده شدن در اتاق و پنجره پشت سرم جیغ خفه ای می کشم! لرزش تمام تنم رو گرفته کنترلم از دستم خارج شده، اشک مثل سیل صورتمو خیس کرده، با هر ضربه ای که به در وارد میشه در حرکت می کنه و میلرزه، از پنجره تا حد امکان فاصله می گیرم، جرات ندارم از آئینه به بالا سرم نگاه کنم! حالا من چه غلطی بکنم؟؟؟ پتو رو رو سرم میکشم صدای رامونا رامونا گفتنشون داره دیوونم می کنه! صداها هر لحظه خشن تر میشن ... نمی دونم چقدر طول کشیده ولی دیگه داره نفس کشیدن برام سخت میشه. یهو صدا ها فرو میشینه، بعد چند ثانیه هم در و پنجره از سرو صدا افتاد، با وحشت و چشمای گرد سرمو بالا می گیرم. به هق هق میوفتم، نفسم از گلویم پایین تر نمی ره! نکنه بلایی سر عزیز اومده باشه! من اومدم اینجا تا عزیز تنها نمونه اونوقت خودم سنگر گرفتم. مثل سگ از باز کردن در و دیدن منظره پشتش میترسم ولی چاره ای ندارم پتو رو از دورم باز می کنم و پاهامو از تخت آویزون می کنم آرام

آروم به سمت در میرم . از شدت انقباض عضلاتم با دراز کردن دستم ، تمام دستم تیر می کشه! برام مهم نیست.... مطمئنم الان رنگم با میت فرقی نداره.... دستگیره رو تو دستم گرفتم ،چشمامو آروم میبندم و با بازوم خرسی صورتم رو پاک می کنم. آروم دستگیره رو فشار میدم به طرف پایین ، در با صدای قژقژی باز شد. تحمل اینو ندارم از لای در نگاه کنم ، هر چیزی که پشت در باشه ، از لای در ترسناکتره ، در رو با شدت باز می کنم. هیچ چیزی تو راهرو نیست ، هیچ ردی از حضور کسانی که پشت در بود نیست!! یعنی کی بود؟

با خارج شدن از اتاق نفس عمیقی می کشم تا شاید ریه هام از حالت چسبندگی که دارن خارج بشن.دست راستمو رو دیوار می کشم ،دست چپم رو رودهنم مشت می کنم تا سروصدای اضافی در نیارم ،شاید عزیز خواب باشه! موهام جلوی دیدم رو گرفته با احتیاط دستمو از جلوی دهنم میبرم طرف موهای پریشونم و کنارشون میزنم.تمام تنم یخزده...سرجام میخ وایمیستم ، سایه یکی رو میبینم ، انتهای راهرو درست کنار در اتاق عزیز ، چشمامو میبندم و اشک تمام صورتم رو دوباره خیس می کنه! صدای نفس های بلند و مقطع با صدای بارون قاطی شده و صدای بارون رو محو تر کرده آروم چشمامو باز می کنم ، عزیز رو به روم ایستاده ! نفس بی جونمو بیرون میدم، خدا رو شکر عزیزه!

همون طور که فین فین میکنم میگم:

-عزیز؟ این وقت شب اینجا چی کار می کنی؟

عزیز با چهره ای که از همیشه روشن تر و نورانی تره میگه:

-قربونت برم دخترم ! ترسیدی؟؟!! ترس نداره که رامونای من؟؟!!!!

چشمام گشاد میشه عزیز!!!! عزیز چی می گه!!!

-شوخی می کنی عزیز؟ رامونا کیه؟

لبخندی رو لبهای چروک خورده ی عزیز میشینه.

عزیز - قول بده دختر مقاومی باشی! خیلی ها منتظرتن!!!

گیج شدم ، عزیز چی میگه؟! دستی به گردن خیس از عرق سردم می کشم ؛ سرمو بالا میارم! لبام رو به دندون می گیرم.

-عزیز؟؟؟عزیز؟؟؟؟ کجا رفتی؟؟

عزیز همین الان رو به روم ایستاده بود ، ولی الان هیچ کس رو به روم نیست! میچسبم به دیوار؛ خدایا کمکم کن ! با قدم های لرزون میرم دم اتاق عزیز جون صدای گریه یا ناله ی خفه ای میاد! نکنه عزیزه؟! ولی اگه عزیزه ؟ چس این کی بود با من حرف زد! چنگ میندازم تو موهای بهم ریختم ! صدای گریه همین طور ادامه داره، حالا من چه غلطی بکنم؟؟؟ کاش امشب میرفتم خونه!

دو تا تقه به در میزنم و آروم دستگیره رو میبرم پایین ، با دست در رو هول میدم داخل در تا آخر باز میشه عزیز که رو تخت خوابیده! صدایی هم دیگه نیما د ، امشب من توهم زدم! با قدم های سبک میرم طرف عزیز ! نگاهمو دور تا دور اتاق می چرخونم ، همه چیز سر جاشه! کسی هم جز عزیز تو اتاق نیست که گریه کنه؛ ولی عزیز هم انگار نه انگار همین دو دقیقه پیش داشته باهام حرف میزده، آروم خوابیده؛ لبخند میشینه رو لبام ؛ الان قیافه عزیز از همیشه معصوم تر و آروم تره ، پتوش از روش رفته کنار؛ خم میشم روش تا پتو رو روش جا به جا کنم اگه سرما بخوره

دردسر میشه! دستشو آروم بلند می کنم و میزارم رو پتو ، دستش چرا انقده سرده؟ عزیز جون همیشه گرم بود
 !!!!..... با وحشت به خیره میشم به قفسه سینه!! خواهش می کنم خدا این کارو با من نکن !
 زیر لب تند تند اسم خدا رو صدا میزنم.....

دستم میزارم رو دهنم ؛ سعی می کنم صدای نفس هایی جز نفس خودم که با سر و صدای بارون قاطی شده پیدا
 کنم؛ ولی قفسه سینهش تکون نمی خوره دستش رو ول می کنم دو قدم با وحشت میرم عقب؛ دوباره صدای همون
 گریه و ناله بلند میشه؛ دیگه هیچ کاریم دسته خودم نیست.....اشک جلوی دیدم رو گرفته دیگه نمیتونم عزیز رو
 صاف ببینم ، نفس هام دیگه حتی تا سر گلو هم نمیره، صدای گریه ها بیشتر شده ؛ از شدت لرزش بدنم زانو هام
 خم میشه. کمد رو میگیرم تا نیوفتم زمین ولی فایده نداره ، یه جفت پا رو کنارم میبینم؛ اشک جلویی دیدم رو گرفته
 نمیتونم بفهمم کیه ، از ترس چشمامو میبندم، ولی با صدایی که میشنوم چشمام گرد میشه.....
 عزیز با چشمای اشکی رو به روم ایستاده با صدایی لرزون میگه:
 -قول بده مقاوم باشی ، تو هیچ وقت تنها نیستی! خیلی ها منتظر تن! مراقب باش!!!!
 یهو از جلوم محو شد!

تمام تنم لخت شد! از رو کمد سر می خورم پایین اکسیژنی نیست که یه ریه هام بتونه برسه !همه جا داره تو
 سیاهی فرو میره! با تمام وجودم میخوام پشش بزنم ولی.....
 (محمد)

گلوی خشکم باعث شد از خواب بیدار شم! چشمم میسوزه باید از عوارض سرماخوردگی باشه! دستمو محکم میکشم
 رو چشمم که باعث میشه حوله ای که رو سرم گذاشته بودن بیوفه بر می گردم سمت راست، علیرضا نشسته رو
 زمین سرش رو تخته بود و همون طور خوابش برده بود؛ بدبخت دیشب معلومه خیلی اذیت شد! به خودم نگاه
 میندازم، یه شلوار ورزشی با زیرپوش تنمه! آروم تو جام میشینم که علیرضا با صدای جیر جیر تخت تکونی به
 خودش میده ، سرشو آورد بالاو با چشمایی که توش خستگی داد میزد پرسید :
 -تو هنوز نمردی؟(بایدم نمیری تا صبح شدم تیمارچیت)
 با لبخند سرمو به چپ و راست تکون دادم.
 علیرضاهومن طور که خمیازه می کشید گفت:
 -زبونتو دیشب با داروهات قورت دادی یا با هذیون های دیشبت جوییدی؟؟؟
 یهو چشماش برق زد.

-یعنی خاک برسرت محمد ؛ (مردک آشغال عوضی تازه بعد این همه سال راه افتاد) دیشب تو خواب تسبیح لیلی
 لیلی میزدی!!!!(هاهاها آدمت می کنم!)
 اخمام رفت تو هم ! این چی می گه؟
 قیافه مزحکی به خودش گرفت و گفت:
 -ای بابا محمد خیلی بی شعوری دیشب چت بود ؟؟؟ هی با سوز صدا میزدی ؛ پوپک پوپک!
 یهو سیخ نشستم سر جام که باعث شد اون علیرضای نفهم به خنده بیوفته!
 -معلوم هست چی میگي؟
 علیرضا سعی کرد خودشو جمع و جور کنه.

علیرضا- (چته عین وحشیا پاچه میگیری، لیاقت نداری آدم ازت پرستاری کنه) هیچی دیشب هی پوپک پوک می کردی! بعضی اوقات آروم می گرفتی، بعد یهو جفتک مینداختی و هی صداش میزدی... (یهو نیشش زد بیرون) آهان بهش می گفتی مواظب باش! تبت بالا بود حالت خیلی جون من کیه!!!
-علی چند دقیقه خفه شو لطفا..

اخماش میره تو هم و همونطور که غرغر میکنه از اتاق میره بیرون ولی
دیگه نمیشنوم چی میگه، یعنی بلایی سرش اومده که من اسمشو می گفتم؟ یا نه هذیون بود؟؟؟ باید فکر کنم..... دیشب..... دیشب..... دیشب..... اون بازم دیشب ترسیده بود، ولی خونه نبود، تصاویری که دیشب دیده بودم داره تو مغزم راه میره، اون تنها بود، ترسیده بود، و بعد تاریکی، چرا نمی تونم چشماشو ببینم؟ یعنی چی شده؟ امکان نداره !!! اون همیشه باهامه، ولی الان نیست... انگار از اولم نبوده!! سرمو می کوبم به دیوار..... یعنی چی شده؟ نگاه سرگردونمو می چرخونم رو ساعت، هشت و نیم....
علیرضا با صورت خیزی وارد اتاق میشه، یه مشت دستمال کاغذی از جعبه م یکشه بیرون و در حالی که صورتشو پاک می کنه میگه:
-امروز باید خونه بمونی بری بیرون دوباره حکایت دیشب تکرار میشه، منم امشب بیمارستان شیفتم، پس خرفت نباش و خونه بتمرگ! (زنگ بزنم به مولایی پیرسم کارای مطب چی شد؟؟؟)
من باید برم، باید دنبالش بگردم، نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! دلم همش شور میزنه، لعنتی! از تخت میپریم پایین که صدای علیرضا در میاد.

علیرضا- هوی یابو با تو بودم، حق نداری از جات جم بخوری!
مثل دیوونه ها دور خودم می گردم، خودمو گم کردم! انگار با حس نبودنش منم دارم تموم میشم! سرمو می گیرم تو دستام خدای من !!! حالا چیکار کنم! چشمم میوفته به گوشیم رو پاتختی کنار سینی دارو و وسایل هایی که علیرضا دیشب پخشو پلا کرده، برش میدارم و شماره آبتین رو می گیرم.
بوق.... بوق.... بوق..... لعنتی بردار.... بالاخره برداشت، همون طور که تو اتاق رژه میرم حرف میزنم.
-الو آبتین؟؟؟

آبتین-الو! چیه محمد؟

-آبتین الان شرکته؟

آبتین-هنوز نه... تو راهم چطور؟

-هیچی، بهت زنگ میزنم منتظرم باش.

آبتین-باشه. من که نفهمیدم چته!

گوشی رو قطع می کنم و شماره شعله رو می گیرم. مطمئنا باید الان تو شرکت باشه.....

شعله-الو؟

-شعله منم محمد! الان شرکته؟

شعله- سلام؛ اره! چطور مگه؟؟؟

دستم با حرص رو صورتم می کشم.

–جون عزیزت بین پوپک تو بایگانیه؟

شعله با صدایی که کنجکاوی توش موج میزد گفت:

–نه محمد نیست قبلا دیدم! معلوم هست چته؟

نفسم حبس میشه....یعنی چی نیست! اگه اونجا نباشه پس کجاست؟....دیروز....دیروز عصر به یه جایی زنگ

زد....گوشی رو بی توجه به الو الو هایی که شعله می گفت قطع می کنم و شماره ها رو چک می کنم. پشت خط چی می

گفت؟

(–الو هامون؟

.....–

–هامون منم پوپک!

.....–

–خوبی؟

.....–

–چیزی نیست! امشب نوبت توئه خونه عزیز؟

.....–

–خب واسه همین بهت زنگ زدم ،امشب عزیز با من ! باشه؟

.

.

(.

خودشه.....خونه مادر بزرگشه ؛ ولی کجاست؟؟؟ حامد....حامد حتما میتونه کمکم کنه

علیرضا-مگه اینکه از رو جنازه من رد بشی! الاغ بهت میگم حالت خوش نیست هنوزم که هنوزه تب داری؛ سرتو

عین گاو نر میندازی پایین و راه میری؟

از شره این چطور راحت شم؟ باید برم دنبال حامد ، مامان ...باید دست به دامن مامان بشم.

–مامان؟؟؟؟ مامان؟

علیرضا دستشو گذاشت رو دهنم و گفت:

–چته یابو؟ صداتو انداختی رو سرت....انگار سرجالیز واستاده؛ بچه ننه؟ بزار مادرت بیاد هه حتما میزاره بری!(من

اگه بزارم از خونه در بری که علیرضا نیستم.)

مامان نگران در رو با شدت باز کرد و در حالی که از هر کلمه از حرفاش اضطراب می ریخت گفت:

–الهی به عذام بشینی محمد این چه طرز صدا زدنه؟؟؟؟

–مامان ترو خدا به این بگو ولم کنه! باید برم ، این چهار چنگولی گرفتم نمیزاره! اه ولم کن دیگه....

علیرضا همون طور رو صندلی نشسته بود دست و پای چپم رو با دستاش قفل کرده بود ؛ دستامو با حرص تکون

میدادم ولی مگه لعنتی ولم می کرد.

منیره-کجا می خوای بری ، هنوز صورتت سرخه مشخصه تب نیوفتاده !!!!

–د اگه کار نداشتم که شال و کلاه نمی کردم! باید برم مامان ترو خدا بگو ولم کنه(خیره شدم تو چشمای مامان!)

مامان تکونی خورد و همون طور که نگاهش به من بود به علیرضا گفت:

-علیرضا جان! لابد کار داره، (دوباره سرشو طرف من گرفت) ولی قول بده زود برگردی باشه؟ خواهش می کنم میدونی که خودت از همه چی تو این دنیا برام مهم تری!

برمی گردم طرف علیرضا داره با چشمای گرد نگام می کنه.

- (این مامانش چی گفت؟ فکر کنم تب محمد به مادر سرایت کرده....)

قبل از این که حرفی بزنه میگم:

-علی تورو امواتت قسم ولم کن دیگه اه

دستام با فشار کمی به دستای علیرضا آوردم آزاد شدن بدبخت هنگ کرده بود.

مامان در رو رها کرد و رفت منم سریع به طرف کمدم یورش بردم هرچیز خوبی که دم دستم بود و با هم میومد رو تنم کردم. علیرضا همون طور که کنف شده بود غر میزد و وسایلش رو جمع می کرد.

علیرضا- منم سر راه میرسونی؟؟ (نرسونی همین جا میشینم تکونم نمی خورم)

با حرص نگام کرد.

-اره تا شرکت باید برم، همون جایی که اومدی دنبالم، همون جا ولت می کنم برو!

علیرضا-باشه (انگار حیوونم که می خواد ولم کنه....)

این علیرضا چرا مثل بچه ها شده اه... دوییدم از اتاق بیرون

-علی اگه نمی خوای جا بمونی بدو....

با چرندیات علیرضا سعی می کردم نشونی از پوپک پیدا کنم ولی لعنتی نبود؛ نیست، با حداکثر سرعت به طرف شرکت میرم. یه خیابون قبل شرکت علیرضا پیاده میشه حتی حواسم پی حرف های علیرضا نیست که چی می گه.... با کوبیدن پام رو ترمز صدای گوشخراشی بلند میشه. از ماشین تا شرکت رو میدوئم. خدا رو شکر آسانسور برای اولین بار طبقه هم کفه. تا طبقه ششم کلافه تر از قبل میشم. پیشونیمو به آئینه تکیه میدم تا از گرمای کمی که داره کم کم زیاد میشه کم شه. با ایستادن آسانسور به طرف شرکت پرواز می کنم. با ورودم شعله از جاش میپره، معلومه نگرانه.

شعله-محمد دلم هزار راه رفت چه مرگته پسر؟

-حامد کجاست؟

شعله در حالی که لبشو می جوید دستشو به طرف پارتیشن قسمت حسابداری گرفت. بی حرف میرم طرف اتاقک حامد با رامین نشسته و در حال حرف زدن. با دیدن من از جاش بلند میشه.

-سلام حامد!

حامد-سلام....

-کارت دارم میای دفتر آبتین؟؟؟

حامد در حالی که اخماش از سوالایی که به خاطر درخواستم ازش تو هم رفته بود باهام به طرف دفتر آبتین اومد.

با ورودمون آبتین انگار از قبل منتظرمون باشه گفت:

آبتین-چه خبرته محمد از صبح همه رو جون به سر کردی؟

-پوپک نیست!!!!

آبتین-چی؟؟؟؟ مگه میشه؟! اصلا تو از کجا میدونی؟

-میدونم خونشون نیست، دیشب از یه چیزی خیلی ترسیده بود ولی خونشون نبود یه جای دیگه بود ، خونه مادر بزرگش ...

چرخیدم سمت حامد.

-حامد میتونی پیداش کنی نه؟

باید یه چیزی ازش داشته باشم هووووم یا جایی که قبلا اون توش حضور داشته باشه!

آبتین-بایگانی...

حامد-بهم وقت بدید ، تمام سعیمو می کنم فقط کسی نیاد تو اتاق

در رو باز کرد تا از دفتر خارج شه.

-حامد؟!!! (همون طور که داشت میرفت روشو برگردوند سمتم) ناامیدم نکن!!!!

سری تکون داد و خارج شد.

قضیه تو کل شرکت پیچیده ، وسط شرکت دارم قدم رو میرم یه ساعته حامد رفته تو اون بایگانی لعنتی و خبری ازش

نیست ، شعله تا به حال هزار بار ازم دلیل خواسته که از کجا میدونم بلایی سر پوپک اومده. بعد نیم ساعت قدم رو

رفتن می ایستم و سر داغم رو به لولای در آخ چقدر سرم سنگینه..... شعله با یه لیوان آب و قرص جلوم ظاهر میشه.

شعله- بس کن دیگه محمد ،بیا اینا رو بگیر بخور ، داری خودتو نابود می کنیا.

چشمامو می بندم و آب رو از دستش می گیرم و با قرص قورتش میدم. یه ابروم میپره بالا...

-جدی با من مهربون شدی شعله؟

شعله چشم غره ای میره ،در بایگانی باز میشه ، آب میپره تو گلوی دردناکم ،به سرفه میوفتم ، آبتین با ضربه هایی

که به پشتم میزنه سعی می کنه سرفمو بند بیاره ولی من بی توجه به همه چیز کاغذی رو که دست حامده میکشم

بیرون. آدرس رو پیدا کرد حتی پلاک...

-کامران ، سهند ، حامد باهام میاید؟؟؟

سهند از رو میز پرید پایین و در حالی که سویچمو از رو میزم میقایید گفت :

-من ماشینو میروم.

کامی هم پشت سرش بی حرف رفت ولی حامد سر جاش موند. برگشتم سمتش.

-نمیای؟

حامد- هنوز بهم اعتماد نداری...

-حامد الان وقتش نیست!!!

حامد - تا اعتماد نکنی قدم از قدم بر نمیدارم ، این کارم چون خیلی بیتاب بودی انجام دادم.

-حامد؟؟؟

حامد-همین که گفتم ،دوست ندارم از این به بعد به چشم یه آشغال آدم فروش بهم نگاه کنی ! همین جا هم تمومش

می کنی ! قبوله محمد؟

زل میزنم تو چشماش با جدیت تمام تو چشمام خیره میشه ، میدونم که لجباز تر از این حرفاست الانم فرصت اینو

ندارم با این سروکله بزنم.چشمامو میبندم و نفسمو با آرامش میدم بیرون.

– باشه قبول ، حالا میای؟ یا به زور ببرمت؟

لبخندی میشینه رو لب شعله که سعی می کنه جمعش کنه ولی از چشماش میاره که داره بهم می خنده ، محلش نمی دم و به طرف در میرم . دوباره نبودش فکرمو پر می کنه چرا نیست ؟ همیشه بود حتی اگه من عقب میروندمش بود اون ته ته هاداشت زندگی می کرد با من ... باهام فکر می کرد ، نفس می کشید ، عصبانی میشد غمگین میشد می ترسید ولی الان نیست حتی یه ذره ! احساس تهی بودن می کنم ، به خروجی میرسم سهند و کامران حاضر به یراقن . کامران پشت ماشینم پارک کرده و منتظر حامد مونده سوار میشم ، سهند اولین باره ساکت مونده حتی رانندگی رو هم به عهده خودم گذاشت تا از خطرات احتمالی عصبانی شدنم جلوگیری کنه . تا رسیدن به اون آدرس خودم نبودم یعنی اصل آدم نبودم با دیدن شلوغی که دم خونه ای ایجاد شده بود زدم رو ترمز ، خدا کنه پلاک 9 نباشه ... نه

خواهش می کنم از ماشین پیاده میشم از سهند که دستشو رو بوق گذاشته و صدام میزنه می گذرم . کلی آدم جلوی در جمع شده آمبولانس با درهای باز متوقف شده و مردم با کنجکاوای سرک می کشن صدای گریه و جیغ بلند میشه . صدای جیغ متعلق به زنی که پنجاه سال رو میشه گفت تموم کرده در حالی که یه پسر جوونی که آخرش 23 یا 24 داشت دستشو گرفته بود سعی می کرد از خونه خارجش کنه با پاهایی لرزون از خونه خارج شد . پشت سرش روی برانکارد یه نفر روش ملحفه ای سفید کشیده بودن رو آوردن بیرون ، سر جام میخ شدم ، نه میتونم برم جلو نه میتونم برگردم ، نکنه مادر بزرگ پوپکه اگه اون باشه یعنی پوپک واسه همین ترسیده بوده نکنه بلایی سرش اومده باشه ، هنوز به برانکارد مادر بزرگ که اون پسر هوش عزیز ، عزیز صدایش میزد خیره موندم ، با شنیدن یه صدا که داره پوپک رو صدا میزنه خون تو رگام یخ مبینده .

(پوپک عزیزم چشمتو باز کن منو ببین هامونما پوپک ترو روح عزیز چشمتو باز کن نبریدش پوپک) همزمان برانکارد دیگه ای از در خارج میشه ، چشمام روش خشک شد ، پوپک روش خوابیده بود در حالی یه پسر 26-27 ساله با قد بلندی که الان میتونم بفهمم صدایی که شنیدم متعلق به اونه چون داره داد میزنه تا مردم برن کنار . برانکارد رو به ماشین بعدی که جلوی ماشین اولی قرار داشت منتقل کردن و مرد میانسالی هم باهاشون رفت . دستم کشیده شد . میدونم سهند ولی کنترلی رو خودم ندارم . منو میکشه سمت ماشین و مینشونه کنار و خودش میشینه پشت رل .

داره با تلفن حرف میزنه ، با حامد داره آدرس رو ازش می گیره ، نمیدونم چمه ولی هیچ کنترلی رو اعمالم ندارم حتی نمی تونم حرف بزنم . با صدای سهند بر می گردم طرفش .

سهند – حامد و کامی پشت آمبولانس رفتن دارن میرن بیمارستان نگران نباش .

کم کم مغزم داره شنیده هاشو تحلیل می کنه . علائم سکته مغزی در بیمار ، بیمار 24 ساله بدون هیچ سابقه بیماری ، مشخص نیست کی حمله بهش دست داده

سهند – محمد محمد ... محمد نفس بکش ، محمد ، محمد کبود شدی !!! حالا من چه غلطی کنم محمد؟

تازه به خودم اومدم انگار ریه هام با آب پر شدن نمی تونم نفس بکشم ، با سوختن صورتم کم کم نفس هام بر می گرده و عمیق میشه طوری که انگار تو دریا در حال غرق شدن بودم و کسی کشیده باشدم بیرون . کشیده ای که حامد بهم زد از شک بیرونم آورد . از خودم متنفرم ، یعنی تموم روزای خدا تموم شده بود و دیشب من باید مریض میشدم؟ اگه بودم! اگه کنارش بودم، اگه به هوش بودم و کمکش می کردم شاید الان اینطوری نبود ، چرا؟ چرا این طور شد؟

شلوغی بیمارستان هم نمیتونه کاری کنه که از شنیدن افکار دکتر و پرستارایی که بالای سرشن دست بکشم. بچه ها دارن پرسوجو می کنن ولی راحت ترین راه برای فهمیدن واقعیت همینیه . به دیوار سرد بیمارستان تکیه میدم ، جهنمی ترین جا برام بیمارستان و قبرستونه.و حالا من اینجا تا بدونم کسی که روحش به ذهنم وصل بود در چه حالیه، میگن درد نداره میگن نمیتونه حس کنه ولی من میتونم وجودشو الان حس کنم ، انگار بچمو بهم برگردوندن، اون زندست ولی فعلا مشخص نیست چه صدمه ای بهش رسیده.

کامران-دکترا میگن....

-میدونم چی می گن!

سری تکون میده.

کامران-(خیلی داغون شده تا به حال اینطوری ندیده بودمش این چه وضعیه ، زیر چشماش گود افتاده)محمد برو خونه ما اینجا میمونیم گزارش لحظه به لحظش رو هم بهت میدیم باشه؟
لبخند نیمه جونی میزنم.

-هستم ، دکترا به شما جواب نمیدن تا ازشون حرف بکشید طول می کشه ، وضعیتش باید هر نیم ساعت چک بشه ، اون جوونه نباید همچین شکی بهش وارد میشد.

نمیدونم چرا به آخر جملات که رسیدم صدام لرزید ، پوپک تو آی سی یو بستریه خانوادش همه رفتن برای تدفین مادر بزرگش الان پشت در خواهرش و همون پسره هامون واستادن ، هامون مثل پاندول ساعت راهرو رو طی می کنه اصلا به خودش نیست ، خواهرش هم تا به حال چند بار هق هقش بلند شده که با تذکر صداشو با فشار دستاش رو دهنش کم کرد. حامد جلوی دیدم رو می گیره.

حامد-با من میای میبرمت خونه ! یه کلمه هم جواب نمیدی ! خدا رو شکر خطر رفع شده پس موندن یا نموندن تو هیچ فرقی به حال هیچ کس نمی کنه ، من بر میگردم اینجا هر اتفاقی افتاد خبرت می کنم ، حق نداری با خودت این کارو بکنی ، مفهومه؟! (به خاطر مادرت احمق نباش من به مادرت بده کارم)

میدونست که میتونم بشنوم صدای فکرشو حتی الامکان تا وقتی دور و برم بود مراقب افکارش میشد ولی بقیه بچه ها کمتر این موضوع رو رعایت می کردن. خودمم میدونم که نمیتونم اینجا دووم بیارم.

حامد بازوم رو می گیره و به طرف خروجی میبره ؛ سینم میسوزه سرماخوردگی چی بود افتاد به جونم. خودم رو رو صندلی ماشین شل می کنم ، یعنی تمام عضلات بدنم خود به خود شل شده ، از صبح به خاطر فشاری که روم بود تمام عضلاتم ناخودآگاه منقبض شده و حالا شل شدنشون هم آزار دهندهست.

نمیدونم چقدر گذشت اگرم حامد حرفی زد من به خودم نبودم ، فقط وقتی چشم باز کردم که دم در خونه بودم.

(پوپک)

خیلی سخته بشنوی اطرافیان چی میگن ولی نتونی عکس العمل نشون بدی ، حتی صدای قطرات سرم رو هم میشنوم ولی چشمم قدرت اینو ندارم که باز بشن ، بارها امتحان کردم ولی انگار پلکام رو رو هم دوختن ، صدای دکترها رو با اصطلاحات خاصی که به کار میبرن و پرستارهای در حال تردد ! آخ خدا این یعنی چی؟ من چم شده؟ نمیدونم از کی این طوری شدم فقط یادمه وقتی وقتی دیشب تو تاریکی دستو پا میزد ، بعد از حتی زمانش رو هم نمیدونم ولی وقتی به خودم اوادم صدای پیجر بیمارستان تو سرم پیچید ، صدای چرخ تخت بیمارستان که با سرعت حرکت می

کرد ، صدای چکاوک که همش صدام میزد و خواهش می کرد که بیدار شم ولی من که دست خودم نبود، نمیدونم چم شده ، حتی نمی دونم تا کی تو این وضع می مونم ، انگار انداختنم قبر و مومیاییم کردن، احساس خفگی می کنم گلوم خشک شده ، حالا یعنی چه بلایی سرم میاد؟

چیک چیک چیک ، تا کی باید صدای قطره ها رو بشمارم ، صدای بوق های دستگاه رو اعصابم . بوق بوق بوق ... اه ؛ الان که فکر می کنم میتونم تشخیص بدم کی شبه و کی روز ، پرستارای شیفت روز سریع تر حرکت میکنن و قدم هاشون نرم تره ولی پرستار های شیفت شب آروم تر و با قدم های کشیده کار می کنن ؛ نگرانم ، نگران مامان ، چکاوک ؛ بابا ، بیچاره عزیز دلم داره میترکه ، عزیز من ، جلوی چشمم بود ولی دیگه زنده نبود ، دیگه نیست ، منم نیستم ؛ دارم دیوونه میشم ، انگار یه جوری تو خودم حبس شدم ، صدای پرستار و چند نفر دیگه میاد ، انگار زمین داره حرکت می کنه نمیدونم چه اتفاقی داره میوفته ، صدای چرخ های تخت رو میشنوم تخت از حرکت می ایسته ، انگار منو وارد یه جای بسته تر کردن ، دلم میخواد دستمو به جایی بگیرم حس می کنم دارم سقوط می کنم ، صدای جابه جا شدن در میاد و دوباره تخت به حرکت در میاد ، پرستار با یه نفر دیگه در حال حرف زدن ولی این طور که معلومه دارن منتقل می کنن به جای دیگه ، من میترسم ایندفعه جایی که مستقرم کردن محیط شلوغ تری داره صدای نفس های منظمو میشنوم ، حتی روی نفس هامم کنترل ندارم ، دست مرطوب و گرمی رو دستم حس می کنم و صدای گریه های ریزی که سعی در خفه شدن دارن ، با اولین باری که صدام میزنه دلم ریش میشه ، مامانم ، مامان زیبای من ، دلم میخواد دلداریش بدم و بگم برای من گریه نکن مامان گلم دوست دارم بغلش کنم و بهش دلدارای بدم و بگم انشالله غم آخرمون باشه ولی انگار روحمو تو جسم مرده انداختن ، اشک هاش دست هامو خیس می کنه ضربان قلبم تند تر میشه ، چند نفر میان مامانو از بالا سرم میبرن ، صدای هق هق هاش بلند شده الهی بمیرم مامان نکن این کارو ، کم کم ذهنم داره از هم گسسته میشه خدایا کمک کن....

(محمد)

سه روزه یکسره اینجام ، بالاخره دکترها گفتن وضعیتش ثابت شده ، به سی سی یو منتقلش کردن ، خانوادش هر شب تو سالن انتظار منتظر خبر بهوش اومدنش ، مادرش تا به حال سه بار از حال رفته ، هامون که الان میدونم پسرخالشه هم مثل من تمام وقت اینجاست ؛ انقد ذهن نگرانی داره که سعی می کنم تا حد امکان ازش فاصله داشته باشم، بچه ها نوبت به نوبت باهام اینجا میمونن ، فد بیست و نه سال زندگیم خستم ؛ ولی طاقت ندارم از اینجا برم و بی خبر بمونم . با شنیدن شلوغی از دیوار جدا میشم ، قیافم بدجور داغونه ریش هام بلند شدن و لباسام کثیفن دارم از خودم متنفر میشم ؛ مادر پوپک رو دارن میارن داره گریه میکنه همش صداهای نگران پرستار ها تو ذهنش چرخ می خوره ، عکس العمل نشون داده ولی همچنان بی هوشه ، سیتی اسکن و آزمایشات دیگه سالمن ولی این کما به چه معنیه مشخص نیست ؛ قراره ظهر دکتر مغز و اعصاب ویزیتش کنه ، رامین شونمو میگیره، من باز داشتم میرفتم به طرفشون ، نفسمو با حرص میدم بیرون ، آبتین اینا رو میفرسته پیشم تا در همچین مواقعی گند نزنم ، دست خودم نیست نا خودآگاه پاهام میره به طرفشون. رومو بر می گردونم امشب باید برم خونه ، باید یه راه حلی پیدا کنم ، همین طوری ادامه بدم تا فردا از پا میوفتم.

(پوپک)

فکر کنم شب شده چون فعالیت کمی رو دور و برم حس می کنم خدا رو شکر اون دستگاه بوقی بی خود رو ازم جدا کردن ، نمیدونم به چی فکر کنم حتی بعضی اوقات حتی فکر هم نمی کنم ذهنم خالی خالیه، مجبورم به صداهای اطرافم گوش بدم تا دق نکنم ، یکی از پرستار ها که صدای عصبی ای داره دو تا بچه عقب مونده داره انقده پرستار ها رو دعوا می کنه فکر کنم سر پرستار باشه ؛ کفر من یکی رو در آورده ولی انقده دلم بر اش میسوزه !! یکی دیگه از پرستارا که مرده شعری رو زمزمه می کنه که تا به حال نشنیدم هر وقت هم صداش مفهوم تر میشه آهنگ یادم میره و مجبور میشم کلی فکر کنم این آهنگ از کیه! تا به حال نمیدونستم انقد گوش تیزی دارم ، صدای پاهایی رو میشنوم که داره بهم نزدیک میشه لابد میخوان باز وضعیتم رو چک کنن ، ولی صدای قدم هاش فرق داره ؛ صداش مثل بقیه کند و کشیده نیست ، محکمه و سریع و خیلی خفیف... دست سردی رو دستم میشینه ، با انگشت ششش شروع کرد به نوازش دستم ، بعد از مدتی یهو دستش ازم جدا میشه ، دارم از کنجکاوای میمرم ، نمیدونم کیه صدای کشیده شدن پرده میاد و بعد قدم هایی که بهم نزدیک میشن . دوباره دستم تو دست سردی قرار می گیره ، بوی عطر سردی به مشام میرسه ، نزدیک شدنش رو حس می کنم ، قسمتی از بالشم فرو میره ، دارم کم کم میترسم ، یعنی کیه؟ هیچ احمقی این دور و بر نیست؟؟؟؟؟؟؟؟

دستمو رها می کنه تنم داره مور مور میشه ، خدایا چیکار کنم؟ دستی که دستمو ول کرده به موهام کشیده میشه ، آروم آروم ، جای تعجب داره ولی ضربان قلبم هنوز نرماله ، چون اگه بالا پایین میشد میومدن سراغم ، هنوز داره موهامو نوازش می کنه ، نفس هاش می خوره به صورتم ، در این که یه مرد بالا سرمه شکی نیست ، دستش رو صورتم میره تمام خطوط صورتم رو لمس می کنه ؛هیچ غلطی نمی تونم بکنم در حالت نرمال دوست داشتم جیغ بکشم ولی الان.....

دستی که در حال چرخش رو صورتم بود طرف دیگه بالش فرود اومد ؛ حضورشو نزدیک صورتم حس می کنم نفس هاش داره نزدیک تر میشه ، خدایا خواب باشم ، با من این کار رو نکن ، نرمی و رطوبت لب هایی رو پیشونیم حس می کنم ، منی که تو اعماق تاریکی دست و پا میزدم انگار طنابی به کمرم وصل کردن و میکشتم بالا ، کم کم داره از سیاهی و تاریکی کم میشه ، نور ها اطرافم دارن شکل می گیرن ، نور و نور نور و نور.....از شدت نور چشمم و باز می کنم ، چشمم میوفته به دو تا چشم تیله ای ، سیاه مثل تاریکی که توش فرو رفته بودم ، رو کل صورتم نگاهش می چرخه و تو چشمم ثابت میمونه، چشم ها خندونن از نزدیکی بیش از حدش به خودم هین بلندی می کشم که شروع نشده با دستی که از رو بالشم کنده میشه تو گلولم خفه میشه ، خنده ی تو چشم هاش به لب هاش کشیده شد و خندید ، با صدایی که سعی داشت خفه کنه گفت:

-هی تو نمی خوای که دکترا بریزن سرت!

xxxxxxxxxxxx

(محمد)

ساعت ده صبح به زور خودمو از تخت جدا کردم ، البته به کمک مامان ، تو سه روز سر جمع 8 ساعت خوابیدن

نتیجش هم میشه این

بعد از دوش سریع و اصلاح بعد صبحانه به سرعت آماده می شم و تا برم بیمارستان ، تو این چند روز که بیمارستان بودم انگار یه چیزی رو گم کردم ، ولی حالا همه چیز سر جاشه ، حتی ، حتی چشماش.....ماشین رو از خیابون می کشم

کنار ، چرا من مغزم از کار افتاده؟ من امروز چشماشو میبینم یعنی ... یعنی به هوش اومده!!!! گوشیمو از جیبم در میارم. معلومه کسی نمیتونه بهم خبر بده ، خاموشه، با روشن شدن گوشیم سیل اس ام اس تو گوشیم روان میشه همشون از حامد و سهند تا چهار صبح که آخریش بوده ، با باز کردن آخرین پیام به یقین میرسم ، پوپک به بخش منتقل شده ، گوشی رو رو صندلی بغل میندازم و گاز میدم طرف بیمارستان ، کاملاً سر حال اومدم ، با دو از پله های ورودی میرم داخل و سهند و حامد رو میبینم که بغل اغذیه فروشی ایستادن و با هم حرف میزنن! قدم هامو آروم می کنم تا بهشون برسم.

سهند – (ما رو اینجا کاشته رفته شب خوابشو کرده و الان تیپ زده اومده اینجا) مرد حسابی زودتر اون جنازه نحستو از اینجا جمع می کردی تا زودتر این دختره بهوش بیاد دیگه . مرض داشتی این سه روز رو خودتو کاشتی اینجا! بیا تحویل بگیر نبودی خانوم بهوش اومد! خاک برسرت بریزم که نگرانیتم غیر آدمیزاده..... حامد که به خنده افتاده بود شونه سهند رو تکون داد و گفت :

-سهند خودتو کنترل کن؛ اینی که اینجا میبینی اصلاً ارزششو نداره که تو به خاطرش حرص بخوری!
با تعجب نگاهشون می کنم اینا انگار به مغزشون ضربه خورده....

-حالتون خوبه؟

سهند - تو فضول حال و پذیرایی ما نباش!

در حالی که پاکتی که تو دستش بود رو انداخت تو بغلم سوییچ حامد رو گرفت و رفت.
-این چش بود؟

حامد سری تکون داد و دستشو به چشمای خستش کشید .

-برو تو ، بردنش بخش ، خانوادش همه هستن ، فقط خواهرش بالا سرشه ، ما هم بریم ، تو آبتین کچلمون کردین با زر زراتون.(سهند نره جام بزاره؟ از این بوزینه هر چیزی بر میاد)

در حالی که عقب گرد می کرد خداحافظی کرد و رفت. پاکت رو گرفتم بالا ، کاش میدادم به حامد ببره ، با باز کردنش پوزخندی رو لبام میشینه ، زرشک ، الاغ پوست هر چیزی رو که تا به حال لمبونده رو ریخته تو پاکت داده به من

میرم سمت ورودی اصلی و پاکت رو میندازم سطل آشغال ، مسیرم این دفعه عوض شده بخش سمت راسته ، هر چقدر جلو تر میرم صداهایی رو که تو این مدت شناختم هم بیشتر میشه ، مادرش ، پدرش ، هامون و برادر کوچیکش و دو تا دختر که بغل هم نشستن دختر خاله و دختر داییش تقریباً سنشون حدودای پوپک بود ، یه زن که بغل مادر پوپک نشسته بود مادر هامون زیر لب ذکر می گفت و خدا رو شکر می کرد . مادر پوپک هنوز در حال اشک ریختن بود همشون سیاه پوشن . به ستون تکیه میدم و جلو تر نمیرم. خدا رو شکر....

با خیال جمع این بار بیمارستان رو ترک می کنم بهوش اومده ؛ خانوادش بالا سرشن ، وجود من حالا و اینجا کاملاً بی مورده ، باید برم کارخونه تو این مدت معلوم نیست این عزتی تا به حال چه گندی زده ، گوشیمو در میارم و شماره شعله رو می گیرم.

-الو شعله؟

شعله-سلام

-شعله همه چیز مرتبه؟

شعله-بله جناب حشمتی ، برگه های شرکت شما رسیدن منتها فکس خراب بود همشون سیاه شدن.

ماشین رو می کشم گوشه خیابون و حواسمو میدم به حرفای شعله.

-برگه های شرکت من شعله منظورت گروهمونه؟

شعله- عرض کردم برگه ها جوهری شدن ، یعنی سیاه.....

سیاه یعنی دیگران اونجان؟؟؟؟ نه.....

-من خودمو میرسونم .

ولی قبل از اینکه قطع کنم . شعله با صدای عجولی گفت :

-عرض کردم نخیر ؛ فعلا کار ها حاضر نمیشه ؛ لطفا شنبه دوباره تماس بگیرید.

و قطع کرد ؛ خیره به مقابل موندم ، یعنی چه خبره که شعله این جور حرف میزد. بهم گفت نرم شرکت یعنی من در

خطرم ؛ بچه ها در چه حالن؟؟؟ سهند و حامد که باید امروز رو مرخصی خونه باشن چون دیشب بیمارستان بودن

باید الان خونه باشن... بقیه که الان باید شرکت باشن ، لعنتی یعنی چه خبره؟! با مشت می کوبم رو فرمون و دور

میزنم طرف شرکت ، نمی تونم بچه ها رو ول کنم به امون خدا

میدونم دارم مثل روانی ها رانندگی کنم ولی حتی یک ثانیه هم الان غنیمته.راه نیم ساعتی رو تو یم ربع طی کردم . به

محدوده شرکت میرسم وجودشون رو حس می کنم. اطراف به صورت پراکنده هستن با سرعت از جلوی شرکت رد

میشم نباید حتی شک کنن که کسی از ما این بیرون داره می گرده . پراکنده بودنشون به خاطر حفاظت بیش از

حدشون از همدیگست ، صد متر جلوتر پارک می کنم ،عینکم رو به چشمم میزنم و از ماشین پیاده میشم ، انگشترم

مانع میشه تا پیدام کنن ولی نمیشه ریسک کرد ، باید ازشون دور بمونم ،پشت یه وانت می ایستم و چشمامو میبندم

،تمرکز می کنم ، سخته دیدنشون اونم از این فاصله ولی باید سعی خودمو بکنم ، نصفشون تو شرکتن ،باید صبر کنم

تا برن ، معلوم نیست اونجا چه خبره ، اه سرو صدا های اطراف نمیزاره درست تمرکز کنم ، الان نیم ساعته انجام

دارن از شرکت خارج میشن ده نفری که تو محدوده چهل قدمی ساختمون شرکت ایستاده بودن و هر کدوم

خودشون رو مشغول نشون میدادن هر کدوم به بهانه ای سوار ماشینشون شدن ،کاملا عادی حتی کسی شک هم

نمیتونست بکنه که اینا چجور جونوراییین. کیارش رو دم ساختمون میبینم ، قبراق دم در ایستاده ، اصلا تغییر نکرده ،

صورت کشیده که تازه اصلاح کرده بود پوست گندمیش برق میزد ، موهاشو با بی قیدی به بالا داده بود ، دو طرفش

روهام و بهبد ایستادند دو تا از محافظ هایی که همیشه باهاش بودن .

روهام و بهبد هر دو کسی رو نداشتن ، شبانه روز با کیارش بودند و از چند سال پیش که یادم میاد خیلی فرق کردن.

کیارش ارشد انجمنش بود و از قرار معلوم هست ؛ سن زیادی نداره 34 آخرشه روهام و بهبد همبازی بچگی بودن و

هم سن جفتشون 26 ساله؛ بعد ها همدگیر رو تو گروه دیدن و جفت شدن و کیارش هم از این موقعیت به نفع

خودش استفاده کرد.

سوار ماشین شدن و رفتن. چند دقیقه صبر کردم و بعد به طرف ساختمون میرم ، آسانسور خرابه ؛ فکر کنم شیرین

کاری اینا باشه. پدر سگا..... از پله ها میرم بالا ؛ تا به طبقه ششم برسم نفسم بند میاد ، در رو که باز می کنم ، چشمم

به برگه های پخش شده رو زمین میوفته جا به جا کاغذ افتاده بود تا دم در ؛ چراغ شرکت خاموشه و صدایی نیاد ،

لعنتی ، حتی با اینکه رفتن آثارشون هم ازار دهندهست.

در رو ول می کنم و به راست میرم طرف اتاق آبتین؛ همه اونجا جمعی، حلقه ای رو تشکیل دادن و با چشم های بسته سعی می کنن نیروی باقی موندشونو به همدیگه بدن تا کم نیارن.

- صبر کنید.

همه چشماشونو باز می کنن، الان من از همشون قدرتمند ترم من میتونم منبعشون باشم.

دست راحله رو از شعله جدا می کنم و وارد دایر شون میشم درست در مرکز دایره میشینم، مبل و میز رو کنار کشیدن، با نشستنم همه میشینن، به قیافه هاشون نگاه می کنم، باید باهاشون، با همشون با هم ارتباط برقرار کنم. انگشترم رو آروم از دستم در میارم، به خاطر تمرکز و فشاری که بهم وارد شده اخمام تو هم میره، دلیل این همه خسارت و نمی دونم، سعی می کنم موضوعات بی خود رو از مغزم خارج کنم، انگشتر رو مقابلم رو زمین میزارم، دستامو دو طرفم میزارم طوری که کف دستم با زمین در تماسه، باید از همه چیز دل بکنم، سخته نیاز به تمرکز خیلی زیادی داره، باید رها بشم از خودم، از این کالبد، چشم هامو میبندم و نفسمو با آرامش میدم بیرون، نور جریان پیدا می کنه، از زمین، از خورشید، از اجسام، از هر کدوم از بچه ها که دور من، تمام نور ها رو جمع می کنم، جذب می کنم، پر میشم، لبریز لبریز، خالی میشم از خودم، من خودم نیستم، حالا منبعی از نور و انرژی، آروم آروم بچه ها رو دورم مجسم می کنم، با کوچکتترین جزئیات، به هر کدوم حجمی از خودم رو می بخشم و بعدی و بعدی و بعدی.....

چشمامو باز می کنم، آبتین سرش پایینه، بعد از این کار معمولا کسی حرفی نمیزنه، همه آروم از جاهاشون بلند میشن یکی یکی شرکت رو ترک می کنن، حتی آبتین، بعد از یک ساعت ثابت موندن حرکت می کنم، انگشترم رو از رو زمین بر میدارم و دستم می کنم، تو برق انگشتر سیاهم خودمو میبینم، با چشمایی که روشن روشن شدن، خاکستری روشن.....

از ساختمون خارج شدم انتقال انرژی کار آسونی نیست خودم خیلی انرژی از دست میدم. با قدم های خسته خودمو به ماشین میرسونم، ساعت شیشه دیگه کارخونه رفتن فایده نداره فردا صبح زود میرم، گوشیم رو بر میدارم و شماره آبتین رو می گیرم، کره خر نگفت برام توضیح بده اینجا چه خبر بوده، بعد از اولین بوق جواب داد.

-سلام

آبتین-علیک سلام

-اینا اینجا چیکار می کردن؟

آبتین- خب دلایل زیادی داشتن....

-میشنوم....

آبتین پوفی کشید و گفت:

-خوب شد نبود، اول گرد و خاک کردن بی خود و بی جهت، حافظه تک تک بچه ها رو گشتن نمیدونستیم دنبال چی می گردن، اون گند کاری هایی هم که دیدی کار بهبه بود، انگار زلزله راه انداخته باشه دفتر دستکمون رو ریخت به هم، اونا مهم نیست، بچه ها به خاطر کنترل شدن حافظشون خیلی اذیت شدن، کیارش تو دفتر من بود، من از کارای اون دو تا احمق بیرون از دفتر خبر نداشتم، کیارش خیلی شاکی بود میگفت چرا از پوپک فاصله

نگرفتم و این از همین حالا به ضررمونه تا (نفسی تازه کرد و ادامه داد) و مورد دوم و مهم تر از همه این که پوپک غیش زده!

-چی؟.....(یعنی چی که پوپک غیش زده؟ مگه امکان داره؟ من تا چند ساعت پیش بیمارستان بودم بعدم با

شعله تماس گرفتم و بهم گفت که اونا اینجان ، امکان نداره....)معلوم هست چی میگی آبتین؟

آبتین- منم سر در نمیارم ، بعد از این که تو از بیمارستان خارج شدی قرار بود دو نفر از طرف من جات بمونن !

برای حفاظت یا هر اسم نحسی که تو روش میزاری! هیچ موردی دیده نشد ! خانوادش الان تو شکن.....هیچ ردی

نیست ، انگار آب شده رفته تو زمین...

گیج شدم ، هیچ ردی ازش نیست ، نگهبان ها هم چیزی ندیدن.....خانوادش بالا سرش بودن چیزی ندیدن....شاید

بانو بتونه پیداش کنه...چند بار پلک میزنم تا بتونم جملاتی رو که تودهنمه بریزم بیرون.

-باید بریم پیش بانو ! شاید اون بتونه بهمون کمکی کنه...هان؟

آبتین-من الان تو راهم از خونم تازه حرکت کردم به طرف خونه بانو تونستی خودتو برسون.

-باشه.

گوشی رو قطع می کنم مغزم قفل کرده ، کاش بلایی سرش نیاد ولی این چشمایی که پیش من خیلی آرومه ، خیلی

آروم ، ممکن نیست اتفاق بدی براش افتاده باشه...

ماشین رو روشن می کنم و راهنما میزنم ، از بریدگی رد میشم و با سرعت زیاد میروم ، خونه بانو دور از محل

مسکونیه ، یه جور ملک شخصی بزرگ که دور تا دورش حصار کشیده شده ، بانو یکی از معدود کساییه که از نسل

تاراست و نیروی کمی رو به ارث برده بقیه تو این نسل بهره خیلی کمی بردن در حدی که قابل فکر کردن

نیس.برای فرار از خیابون های شلوغ تو اتوبان میرم و با سرعت به سمت خونش میروم ، بعد یه ساعت رسیدم ؛ از

ماشین پیاده شدم ، خونش دیوار های آجری بود با در بزرگ قرمز رنگ مثل رنگ زنگ آهن ، قبل از اینکه دستم به

زنگ بخوره در صدای تیکی داد ، با آیفون باز شده بود ولی برای باز کردنش باید فشارش میدادی، شونمو به در

چسبوندنم و فشاری بهش وارد کردم ، در همون طور که میلرزید باز شد ، نگاهی به شونم انداختم ، کثیف شده بود ،

با دست چند بار رو شونم زدم تا کثیفیش از بین بره ، گل و گیاهی که تو خونه بانو دیده میشد جزء کمیاب ترین ها

بود ، همیشه بهشون میرسید ، برعکس در خونه که زاقارت بود نمای داخلی خوبی داشت ، از سنگفرشی که با گل و

گیاه های مختلف مسیری رو مشخص می کردن گذشتم و به پله های ورودی رسیدم ، آبتین در رو باز کرد و خودشو

کشید کنار ، قیافش که چیزی رو نشون نمیداد ، فکرش رو هم که نمی تونم بشنوم چون بانو همه جور حفاظ تو

خونش گذاشته ! صغیر و کبیر هم نداره با ورودم بانو که زنی 56 سالست در حالی که روسری ای رو پشت سرش

گرفته زده بود و صورتی شکسته تر از چند ساله پیش که دیده بودمش تو آستانه آشپزخونه ایستاد ، لبخندی بهش

میزنم ، بهم کمک کرده بود ، هیچ وقت به ضررم کاری رو انجام نداد....

بانو-خیلی وقته منتظرت بودم ، چرا انقد دیر؟

آبتین پوزخندی زد - این شازده الان هم با اصرار کامران وارد شرکت شده وگرنه ما رو به چرتکه نیاره!

بانو لبخندی میزنه و به مبل هاش اشاره می کنه ، وسایل خونه همه قدیمین ، با تزئینات قدیمی ، عکسی هم از شوهر

و بچه هاش که قدی بزرگ شده بود رو دیوار نصب شده بود ؛ بانو سختی های زیادی دیده بود ، به خاطر کمک هایی

که به ما و دوره های قبل از ما بهمون کرده بود تقاص زیادی پس داده بود ، بچه و شوهرشو تو انتقام هایی که دیگران می خواستن از ما بگیرن از دست داد.

رو بل میشینم و منتظر میمونم.

بانو-ببینید ، ما یعنی کسایی که از نسل تارا هستن ، نمی تونن همدیگر رو ردیابی کنن ، تارا این کار رو کرد تا خانوادش حفظ بشه تا اگه یکی از ماها گیر دیگران افتادیم نتونن بقیه ماها رو پیدا کنن ، من چند بار قبل از این که بررسی سعی کردم ، هیچ چیزی حس نکردم ، هیچ ردی نبود ، یکی این کار رو کرده که کار بلد بوده ، با نقشه پیش رفته ، نمی دونم!!!!

(پوپک)

رو تخت تو اتاقش نشستم اتاقی که یه تخت دو نفره توشه و میز توالتی که پر از عطر های مردونه ست. اکثر لوازم اتاق سفیدن حتی کمد دیواری ؛ خورش تو طبقه 18 یه آپارتمان! دو ساعته اینجا تنها نشستم. یه پامو تاب میدم و فکر می کنم ، به اولین لحظه ای که چشمم بهش افتاد.....

آروم همون طور که دستش رو دهنم بود گفت:

-هی تو که نمی خوای دکترا بریزن سرت!!!

سرمو به نشونه آره تکون دادم ، آروم دستشو از رو دهنم برداشت و به لبهای خودش نزدیک کرد و به نشونه سکوت بهم نشون داد. سرمو بازم تکون دادم که دوباره خنده تو نگاش موج زد ، با تعجب نگاش کردم. با صدایی که هیس مانند بود گفتم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

یه ابرو انداخت بالا و لبخند زد ، مثل قبل مدل سخته ای لبخند نمیزد ، چند لحظه به چشماش خیره شدم ،لبخندش جمع شد و جدی نگاهم کرد، مگه امکان داره؟؟!! تا این حد سیاه بشه چشماش؟ نگاهم رو کل صورتش چرخ خورد ،همون صورت استخوانی ؛ ته ریش با موهای کوتاه ابروهایی که بالای چشمای تیله ایش خودنمای می کرد یه فرقی کرده ؛ مثل یه شکستگی از بجگی ، یه خط رو ابروی پیش بود ،ولی کاویانی که قبلا این رو رو صورتش نداشت.....

دستش رو رو همون قسمت کشید دوباره به سمت خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-میدونستم باهوشی!

با چشم های گرد شده نگاش کردم ؛ چشماش شیطون شد و خندید.

-تترس کوچولوی من !

با بهت بهش نگاه کردم ! خندش رو جمع کرد با جمع شدن لبخندش چشماش سرد و سیاه تر شد .با صدای مردونه ای که آروم حرف زدن برایش سخت میشد گفت:

-بین خانومی ، من باید از اینجا ببرم ، ولی الان نمی تونم ، باید فردا وقتی تو بخشی این کار رو انجام بدم، (نگاهی به پرده ی کشیده شده انداخت) وقت تنگه ، فقط بهم اعتماد کن ، اگه بزارم بمونی تو خطر میوفتی ، باید از اینجا ببرم!

کاملا گیج بودم این حرفا یعنی چی؟ منظورش چیه؟ من باهوشم !!!! بهش اعتماد کنم؟ من برا چی باید این کارو کنم؟

دستم رو تو دست سردش گرفت و گفت :

-گوش کن چی می گم ! تو الان تو شرکتی کار می کنی که تمام اعضااش عضو یک گروهن الان نمی تونم توضیح بدم وقت کمه در مقابل اونا گروه دیگه ای وجود داره این دو گروه به خاطر داشتنت بعد ها با هم می جنگن ! ولی من نمی خوام تو این وسط ندونسته پا به این راه بزاری ، هیچ کس قابل اعتماد نیست ! تو بهتری ، هیچ کس نمی تونه اینو بهت یاد بده ولی من میتونم ، کاری می کنم که همه جلوت به زانو در بیان ! نمیزارم تو سرنوشت منو داشته باشی ! بهم اعتماد کن ، از سی سی یو بیرون بری خودت و خانوادت به خطر میوفتین ! این گروه ها برای به دست آوردن منافع خودشون هر کاری می کنن ! بهم اعتماد کن (لبخندی زد) من کاویانم فکر کنم اینو میدونی آره ؟ آروم و باشک گفتم : آره ، محمد کاویانی

نفسشو داد بیرون نگاهش برای یه لحظه کدر شد . سرشو خم کرد و بغل گوشم گفت :

-من حامیم..... حامی کاویانی!!!!.....فردا بعد از ظهر منتظرم باش ! قول بده دست از پا خطا نکنی ! بیشترین کسی که با اولین اشتباهت ضرر میبینه خودتی.....

با تموم شدن حرفش ماسکی رو که پایین چونش کشیده بود رو صورتش برگردوند ، تازه متوجه لباسش شدم ، لباس بیمارستان تنش بود ! خیلی آروم و عادی پرده رو زد کنار و رفت.....

بعد از ده دقیقه پرستار برای چک کردن وضعیتم اومد با دیدن چشمای بازم دکمه کنار تختم رو فشار داد و بعد رفت و آمد هایی بود که اطرافم بود زیاد شد. فقط به وقتی فکر می کردم که حامی میاد. یعنی منظورش چی بود؟ اینا عضو چه گروهی بودن که باعث میشد در خطر باشم؟ اصلا مگه من کیم اینا سر داشتن من تو گروهشون دعوا دارن؟ یعنی همه اینا راسته یا من دیوونه شدم؟ با همین فکرا خوابم برد.....

سرمو می گیرم بالا ، حامی تو چهار چوب در اتاق واستاده ، این کی اومد من نفهمیدم؟

وقتی نگاهمو به خودش دید اومد جلو تر ، خودمو جمع و جور کردم ، لباس بیمارستان خیلی ناجوره ، با حرکت من ساکی رو که تو دستش بود گذاشت کنارم و کنارم رو تخت نشست.

حامی-حالت چطوره؟

-خوبم بهترم!

حامی-لباساتو عوض کن بیا بیرون می خوام باهات حرف بزنم ، (سرشو تکون داد) تو خیلی چیز ها رو نمی دونی ، فقط دیر نکن ، من صبرم کمه.....

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. نمیدونم چرا هیچ حس بدی بهش ندارم ، حتی دلیل اعتمادمو بهش نمی دونم ، وقتی بعد ظهر اومد چکاوک رفته بود بیرون تا برام یه چیزی بگیره واسه خوردن ، اومد..... بی هیچ حرفی زل زد تو چشمام بعد از چند ثانیه به طرفم اومد ، با یه حرکت بغلم کرد ، فقط تونستم سفت بچسبم تا نیوفتم زمین ! هزار جور قایم شد تا بالاخره به ماشینش رسد منو رو صندلی نشوند و با سرعت از بیمارستان دور شد ! نگاهی به ساکی که بهم داده می کنم چند دست لباس نو توش بود. باید برم حموم این طوری که نمیشه ، تو اتاق سرویس هست ! لباسا رو دم در میزارم و تن کوفتم رو زیر دوش می گیرم.....

رو به روی اپن نشستم ، حامی تو آشپزخونه داره قهوه دم می کنه! چه راحتی می گم حامی ، خب چی کار کنم ، حامیه دیگه....به خونه نگاه می کنم ، یه تلویزیون ال ای دی با سینمای خانگی که دورش چیده بود ، کاناپه های خاکستری

که جلوی تلویزیون به صورت مربعی چیده شده بود ، گلدون هایی با گل های سبز هم دو طرف کاناپه ها چیده شده بود....با صدای حامی از فکر خونه در اومدم.

حامی-پوپک؟؟؟میشه زیاد رو چیز خاصی تمرکز نکنی؟

با تعجب نگاهش می کنم!!!

لیوان سرامیکی رو رو میز چوبی جلوم میزازه و در حالی که یه لیوان هم دست خودش رو مبل تک نفره سمت چپم میشینه.

-انقد تعجب نکن ، از این به بعد چیزای عجیب غریب زیاد میشنوی.میگم زیاد رو چیز خاصی تمرکز نکن به خاطر اینکه که محمد بعضی اوقات میتونه بعضی از تصاویری رو که تو روش زیاد دقت می کنی یا احساسات زیاد میشه ، ببینه .

لیوان رو به لبهاش نزدیک می کنه و با آرامش میخوره ، تکیه میده و به قیافم خیره میشه ،نمیدونم قیافم چه شکلی شده فقط از تعجب زیاد نمیتونم چیزی بگم کم کم بازم چشماش خندون میشه،چند بار پلک میزنم و میگم:

-حالا این یعنی چی؟

با آرامش یه قولپ دیگه از قهوش می خوره و میگه:

-ظاهرا هیچ چی در مورد ماها نمیدونی نه؟

سرمو به طرفین تکون میدم و بازم خیره خیره نگاهش می کنم. لیوانش رو رو میز میزازه و اخماش تو هم میره!
حامی-اغلب کسایی که تو این گروهن با مدیتیشن های خیلی قوی یعنی در حد استادی تونستن به اینجایی که الان هستن برس ،خیلی سخته ،بعضی هاشون هم نیروشون رو از پدراننشون به ارث بردن،مثل من و محمد ،کیارش رئیس گروه بد و آبتین تو گروه خوب!

-سر در نیارم این نیرویی که می گی یعنی چی؟

حامی همون طور که دستشو به سرش میکشید گفت:

-تا به حال شنیدی که میگن که فلانی می تونه رو آب راه بره؟ یا چه میدونم تو هوا پرواز کنه؟
سرمو تکون دادم که یعنی آره....

حامی-خب ببین ،اونا همشون غیرواقعی و مسخرن ولی ماها بعضی هامون حس های خیلی قوی ای داریم مثلا محمد میتونه با چشم بسته هم اطرافشو ببینه ، یکی از بچه های شرکتتون ، کامران ...اون میتونه اعتراف بگیره ، یعنی از آدما حرف می کشه ، یا حامد میتونه چیز های گم شده رو پیدا کنه یا مثلا....
پریدم وسط حرفش با اینکه به نظر غیر واقعی میاد ولی جالبه...لبخند مسخره ای زدم و گفتم :

-تو چی کار میتونی بکنی؟

سرشو آورد بالا و بهم خیره شد ، چشماش شیطون شد و لبش یه طرف کشیده شد ، نیشخند زد ، نیشخندش عین لبخند برادرشه ، گفت:

-خیلی کنجکاوی بدونی؟

ابروهام میپرن بالا ،نه مثل اینکه اینا جدی جدی یه چیزیشون میشه ،ترسیدم و لبخند بی خودمو جمع کردم، لیوان قهومو که یخ کرده بود به لب هام نزدیک کردم با اولین جرعه صورتم تو هم جمع شد ،اه اه زهر ماره یا قهوه؟
لیوان رو با صورت جمع شده رو میز میزارم و دستم رو جلوی دهنم می گیرم، صدای خندش باعث میشه نگاهم بهش

بیوفته ، با شونه های لرزون از خنده داره بهم نگاه می کنه ،یهو صورتم رو از اون حالت جمع شدگی در میارم و صاف میشینم ، اصلا حواسم به این نبود ،همون طور که سعی می کرد خندشو جمع کنه گفت:
-بخش من عادت دارم تلخ میخورم ، حواسم نبود ازت پیرسم با شکر باشه یا نه!!!!
خودم رو از تک و تا ننداختم و زل زدم تو چشماش !

-خب نگفتید نیروی شما چیه؟

همون طور که دوباره تکیه میداد گفت :

-همین کاری که الان کردم!

وا رفتم ! این چی کار کرد من نفهمیدم؟

-بخشید من متوجه نمیشم ، مگه شما الان کاری کردید؟

با ابروهاش به سمت لیوانم اشاره کرد .

حامی-داشتی می پرسیدی نیروی من چیه! یهو لیوان قهوتو از رو میز برداشتو خوردی ، بینم تو اصلا قهوه دوس داری؟

-_____!!!!!!(این ناخودآگاه از دهنم پرید بیرون)

سری تکون داد و گفت:

-خب کار من بود من حواستو پرت کردم،یکی از کارهایی که میتونم انجام بدم اینه ،حواسپرتی.....

لبهامو جمع می کنم ، مسخرست همه حرفاش !!!! اصلا من بر چه مبنایی به این لندهور اعتماد کردم؟ یکی از راه رسید چرت و پرت گفت منم راضی شدم باهاش برم؟ من چقد احمقم!!!! نفسم رو فوت کردم و دستامو چلیپا کردم!
-باور نمی کنم! هیچ کدوم از حرفاتونو ، شما داشتید قهوه می خوردید ، منم ناخودآگاه دستم رفت طرف لیوانم ، من عاشق بوی قهوه ولی تلخیشو دوست ندارم ، این به این معنی نیست که از قهوه متنفرم.....

چشماش جدی شد ، فکش منقبض! آروم و شمرده شمرده گفت:

-یعنی باید بلایی سرت بیارم تا باور کنی چی می گم؟

به خودم که نمیتونم دروغ بگم از سردی و خشمی که داشت ترسیدم! بدون اینکه هیچ تغییری تو موضعم بدم خیره نگاهش کردم.

لیوانش رو برداشت و همون طور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت:

-میدونم باورش سخته ولی اینم بدون خودت خواستی!!!!

پشت به من جلوی سینک ایستاد و مشغول شستن لیوانش شد. دستی رو شونم قرار می گیره ، سرمو بر می گردونم ، چی ؟ غیر ممکنه ! چکاوک اینجا چی کار می کنه ؟!! ولی چرا قیافش این جوریه؟! لبخندی رو لبم میشینه لابد به خاطر عزیز اینجوری شده ، یعنی حامی آوردتش اینجا؟ دستم رو میزارم رو دستش ، دستش مثل یه تیکه یخه! میارمش کنارم و میشونمش ! اولین باره که چکاوک رو انقدر آروم میبینم، نگرانش میشم ، بازوش رو میگیرم و میگم :

-خوبی جیکوی من؟ غصه خوردی خواهری؟

WWW.ROMANSARA.COM

حامی پشت به من که رو میز نهار خوری تو آشپزخونه نشسته بودم داشت کرفس و هویج خرد می کرد ، شروع کرد به حرف زدن...

-تا به حال چیزی در مورد چشم سوم شنیدی؟!

چشم سوم دیگه چه کوفتیه؟ یاد عکس هایی که از شیطان تو اینترنت دیده بودم افتادم به مثلث با یه چشم اون بالا یا یه آدم با یه چشم وسط پیشونیش ولی این میگه چشم سوم....

سکوتم باعث میشه نفسش رو آروم بده بیرون ، زل میزنم به پشتش ، به ماهیچه های گره خورده تو همی که به سرشونه هاش میرسه و پشتشو کشیده نشون میده....

حامی-هی پوپک گفتم به چیزی زیاد تمرکز نکن!

با چشمای گشاد شده نگاش می کنم.

حامی-ببین اون طوری که من فهمیدم تو هر وقت رو چیزی زیاد تمرکز کنی یا لحظه هایی که روت خیلی تاثیر گزارن تمام اطلاعاتتو ناخواسته برای محمد میفرستی و از اونجایی که من و محمد جزئی از هم هستیم من میتونم اون اطلاعات رو دریافت کنم . ولی اون از وجود من بی اطلاع ، از من بی خبره ، هیچ حسی بهش دست نمیده اگه اتفاقی برای من بیوفته ولی من.....، وقتی می خواد اون حالت یعنی فرستادن اطلاعات شروع بشه من توجه میشم ، باید مواظب رفتارت باشی ، راستی بگو بینم داشتی رو چی تمرکز می کردی؟؟؟

چند بار پلک میزنم تا حرفایی رو که زده هضم کنم ، به حق چیزای نشنیده ، من الان به این چی بگم؟ بگم داشتم دیدت میزد ، حامی درحالی که چاقوی تیز و بلندی تو دستش بود رو می چرخوند منتظر نگاهم کرد ، همون طور که به حرکات تند و ماهرانه دستش نگاه می کنم گفتم:

-این ، این چشم سوم چی چیه؟

یه ابروش پرید بالا و چشماش خندید ولی صورتش جدی موند ! کرفس های خرد شده رو ریخت تو ظرف و مشغول خرد کردن هویج ها شد !!!

حامی-خب برگردیم سر بحث خودمون ، چشم سوم درست بین دو ابرو قرار داره ، فرستنده و گیرنده ی انرژی های مثبت و منفیه ، هر شخصی چشم سوم داره ولی برای بعضی ها ضعیف و تقریباً غیر فعاله و برای بعضی ها فعال ، ماها چشم سوممون کاملاً باز و فعاله ، میتونیم نیروهای اطرافمون رو درک کنیم ولی هر کدوم تو یه سری از درک انرژی استعداد داریم ، میتونیم با همین انرژی دیگران رو وادار به انجام هر کاری که دلمون می خواد بکنیم ، البته همون طور که گفتم هر کسی در یه کاری تخصص داره ، یه سری از فعالیت هایی هم که داریم با هیپنوتیزم و تله پاتی صورت می گیره ، به بچه ها تو کتابا درس میدن مواد به سه صورت وجود دارند ، جامد ، مایع و گاز . ولی در حقیقت ما چهار حالت داریم ، جامد و مایع و گاز و اثیر اثیر با سه ی سه نقطه ، اثیر یه ماهیت فرا تر از گاز ، همه چیز رو شامل میشه.

برمیگرده ستم و نگاهم می کنه.

حامی-خب تا اینجایی که گفتم مشکلی نداری؟

-من گیج شدم ، یعنی میفهمم ها ولی درک نمی کنم !!!

حامی-حق هم داری ، درکش چیز ساده ای نیست !! برات توضیح میدم ! بین گفتم که اثیر همه چیز رو شامل میشه حتی کیهان ، کسی که بتونه به این اثیر دست پیدا کنه یعنی در حالت اثیر غرق بشه از کالبد تن و جسم خودش فاصله بگیره میتونه هر کاری انجام بده مثلا جا به جا کردن وسایل بدون اینکه لمسش کنی ! منتظر نگاهم می کنه تا اثر حرفاش رو تو صورتت پیدا کنه . موهام رو که تقریبا خشک شده بود پشت گوشم میزنم ، سرمو رو تگون میدم.

-خب اینی که گفتی چه ربطی به من داره!

حامی-ربطش اینه که بعضی از کسانی که تو این دو تا گروه هستن میتونن به حالت اثیری برن! با تعجب نگاهش می کنم . سرش رو تگون میدم و با حرص می گه :

-یعنی اینم باید بهت نشون بدم تا باور کنی ؟!

با وحشت نگاهش می کنم نه این دفعه دیگه سخته می کنم . سرم رو سریع تگون میدم . از حرکت تنم می خنده و می گه:

-ترس من صدمه ای به تو نمیزنم!

-منم نمی ترسم که بهم صدمه بزنی ! فقط حس می کنم دیوونه شدم !

حامی-بین پوپک!!! می خوام به نمونه از این کارو بهت نشون بدم ، ما وقت زیادی نداریم ، (دستشو به طرفم می گیره و می گه:) بین دستمو بگیر و خوب به این نگاه کن (به چاقوی تو دستش که داشت میزاشت وسط میز اشاره کرد.) فقط ترس باشه؟ بهم اعتماد کن ! هیچ صدمه ای بهت نمیرسه!

چشماشو می بنده . همون طور که دارم بهش نگاه می کنم احساس می کنم چیزی رو میز حرکت می کنه. سرم رو برمی گردونم ، چشمام گشاد و دهنم باز می مونه ، چاقو از میز فاصله گرفته و تو هوا معلقه، از ترس دست سرد حامی رو چنگ میزنم ، با فشار دست من چاقو رو میز میوفته و حامی چشماشو باز می کنه ، تنم یخ کرده و میلرزه ، ای خدا دیگه با این چشمام چی رو باید ببینم ؟؟؟؟

حامی-هی هی هی خانوم کوچولو آروم باش ! من که کاری نکردم، نفس عمیق بکش ،آفرین!

دستشو گذاشت رو پشتم و آروم مالید، سعی می کنم خودمو جمع و جور کنم ولی سخته ، نمیشه!

حامی-من حواسم نبود! تو امروز زیادی برات هیجانی بود! من الان تندی غذا درست میکنم بعد میری تو اتاق می خوابی قبوله؟!

با چشمای ترسیدم نگاهش می کنم ، خودم رو بغل می کنم و آروم جلو عقب میرم ، خودم خودم رو دلداری میدم ، ولی هیچی برای آروم شدن ندارم، دستامو آزاد می کنم و رو شقیقه هام میزارم ، به حالت دورانی ماساژشون میدم ، خیلی سرم درد می کنه ! یهو سوالم یادم میاد. دستامو میندازم پایین و میپرسم.

-چطوری منو بهوش آوردی؟

حامی همون طور که با غذا سر و کله میزد گفت:

-تو تو کما نبودی ، درسته شک سخته بهت وارد شد ولی تونستی دووم بیاری تو به هوش بودی ولی نمی تونستی از جسمت استفاده کنی ، یادته من چی کار کردم؟

خب معلومه که یادم بود! نگاهمو از تو چشمای سیاهش می گیرم و میندازم رو میز دستامو تو هم قلاب می کنم ، نمی دونم فهمید نمی خوام جوابش رو بدم یا نه چون ادامه داد...

حامی-من چشم سومت رو بوسیدم! در واقع بهت یه مقدار انرژی دادم ، تو نمی تونستی ، انرژیشو نداشتی که این کارو بکنی! من بهت کمک کردم همین...!!

شونه ای بالا میندازه و بر می گرده و به کارش ادامه میده!

سرمو کج می کنم تا بلکه بتونم حرفاشو تجزیه و تحلیل کنم ،چشمامو میندوم و دوباره دستامو رو شقیقه هام میزارم و می چرخونم ، صداش باعث میشه چشمام باز شه!

در حالی که انگشت اشارشو به وسط ابروهاش میزد گفت :

-چشماتو ببند ، انگشتتو از فاصله 20 سانتی کم کم به این نقطه نزدیک کن میتونی حسش کنی ، چشم سومت عکس العمل نشون میده ، یه حسی مثل مور مور شدن یا درد گرفتن ، زیاد این کارو امتحان نکن چون سردرد می گیری ، در ضمن انتظار اینو نداشته باش که حتما بتونی خوب حسش کنی بعضی از افراد حتی تا فاصله ی یک میلیمتری هم نمی تونن حس کنن چیزی به چشم سومشون نزدیک شده!

با بهت نگاش می کردم!

حامی-خب اگه باور نداری خودت امتحان کرد این که دیگه ترس و وحشت نداره!هان؟!

برگشت و در یخچال رو باز کرد و دو تا دلستر در آورد ، یکی شو گذاشت رو میز و دومی رو خودش سر کشید!همونطور بهش نگاه می کردم ، وقتی دیدم سرش به کار خودش ، آروم چشمامو میندوم ، با ترس انگشت اشارمو از صورتم فاصله میدم آروم آروم به طرف پیشونیم حرکتش میدم ، پلکام از استرس میپرن ، نفس عمیقی می کشم و فوتش می کنم بیرون دیگه هرچیزی که ترس داشته باشه دیگه خودم که از خودم نباید بترسم!!! اوه وایی ، انگار وسط ابروهام داره مور مور میشه ، با برخورد انگشتم به وسط ابروهام از جام میپریم ، این غیر ممکنه ولی من حسش کردم ، انگار مور مور بشه ، یه حسی مثل اذیت شدن ، برگشتم و به حامی نگاه کردم داشت نگام می کرد ، این کی برگشت من نفهمیدم!!!

حامی-خب حالا چی؟ باور می کنی؟

با تردید نگاش می کنم! سری تکون میده و شیشه دلسترم رو که رو میزه به طرفم میگیره!

حامی-دیگه من این وسط هیچ کارم این حس رو همه دارن فقط کم و زیاد داره دوست داری باور کن دوست داری نکن ولی به نفعته باور کنی!

شیشه رو بر میدارم و یه قلپ ازش می خورم دهنم خشک شده ، آخی انگار از گلوم تا معدم رو خیس کردی ، برای اینکه مطمئن شم واقعا خودم رو خیس نکردم به بلوز دخترونه سفیدم با آستین کوتاه و چین خورده که طرح با مزه ای روش خورده نگاه می کنم ، نه بابا داشتم کویر میشدم از خشکی ، دوباره یه قلپ دیگه می خورم! شیشه رو میچسبونم به سرم و سعی می کنم به هیچی فکر نکنم ، چون جز نگران شدن کاری از دستم بر نیادا!

(محمد)

قبل از این نگاهش همیشه آروم بود ، ولی یهو ترسید وحشت زده شد و بعد غمگین ، دوباره میتونم احساساتش رو درک کنم!!! یعنی چی؟! چه اتفاقی داره براش میوفته؟ دارم دیوونه میشم ، هیچ غلطی هم نمی تونم بکنم ، دست به

دامن حامد شدنم فایده نداشت؛ تا به جاهایی میتونه ردشو بگیره ولی بعد گم میشه ، جای عجیبش اینه که هر بار هم به سمت مختلفی میره ، اخ اگه دستم بهش برسه.... امکان نداره تنهایی رفته باشه ، اصلا چه دلیلی داره که بره ، اون که از چیزی خبر نداره ، خانوادش به پلیس خبر دادن ، با این که نگران آبروشون بودن ولی از این ترسیدن که پوپک تعادل روحیشو از دست داده باشه ، مادرم بنده خدا چیزی نمی دونه ،بدونه هم کاری ازش ساخته نیست ، کلافگیمو که میبینه اونم کلافه میشه ، مثل روح سرگردان تو خونه راه میرم ،مامان رو صندلی گهواره ای کنار پنجره قدی نشسته بود با این که پشتش به من بود ولی میتونست نگرانی و بی قراریم رو درک کنه صندلی رو نگه داشت و صدام زد....

منیره-محمد!!!!

با قدم های بلند میرم کنارش!

-بله مامان؟

همونطور که باد موهای جوگندمیشو به بازی می گرفت با صدای آرومی شروع به حرف زدن کرد:

-علت بی قراریتو نمیدونم ، ولی به نصیحتی بهت می کنم ! هیچ وقت دنبال دلیل نگرد! تو دالان های مارپیچ بازی سخته ولی اگه درست راه بری میتونی به مرکز برسی ! محمد تو داری دور خودت می چرخي ! به خودت بیا ! نمی دونم چه اتفاقی افتاده و نمی خوام هم بدونم ، اینو یادت بمونه برای اینکه بخوای راه حلی پیدا کنی باید اول بتونی خودتو پیدا کنی ، وگرنه هیچ وقت به جواب نمی رسی!

سردرگم نگاهش می کنم، دستی به سرم می کشم و سرم رو تکون میدم ! نگاه ازش میگیرم و به باغ که تو تاریکی فرو رفته نگاه می کنم ! باید چی کار کنم ???

بعد از شام رو کاناپه نشستم ، دستامو تو هم قفل کردم و زدم رو زانوم ! گیج خوابم ، دوست دارم همین جا ولو شم ، اگه به خاطر حامی نبود الان بیهوش شده بودم ! حامی از آشپزخونه اومد بیرون ، تو دستاش به سینی بود خم شد جلوم و فنجون رو گذاشت رو میز ، لیوان خودشم دستش گرفت ! بوی قهوه دوباره بلند شد ، وای خدا من عاشق بوی قهوه ! به فنجون خودم نگاه کردم چای بود ، لبخند میشینه رو صورتم ، آفرین خوشمان آمد ، به تلویزیون خیره شده و اخبار گوش میدم ، فنجون سفید و بامزه ای بود ، از رو میز برش داشتم و آروم چاییم رو مزه مزه کردم.

گرمای چای باعث شد تن سردم گرم بشه! دستامو دورش گرفتم تا انگشتامو می چسبونم بهش تا گرم شه ! حامی-اگه خوابت میاد خودتو اذیت نکن برو تو اتاق راحت بخواب ،(سرشو برگردوند سمتم)یادم رفت بهت بگم ، این خونه امنه ، دلیلی برای ترس و این چیزا نداری ، پس راحت باش ، (نیشخندی میزنه)منم دیگه هستم چیزی کم نداری ! دوباره برگشت سمت تلویزیون و با اخم های در هم مشغول قهوش شد. بعد از این که چاییم تموم شد ، بدون حرف رفتم تو اتاق ، برق رو خاموش کردم و آروم تو تخت خزیدم تخت سرد بود ، یخ کردم ، تو جام وول می خورم تا یکم گرم شه ، چشمام با این که خستن ولی خوابم نمی بره ! خیلی خستم ، باید چیکار کنم؟ الان مامان اینا نگران ! حرفای حامی ، باور نکردنیه ولی کاراش چی ! مامان چی ؟ بابا چی ؟ چکاوک ??? دلم براشون یه ریزه شده!پتو رو دور خودم می پیچم ، خودمو با یه ریتم منظم تکون میدم ، کم کم گیج میشم ، ساعت روی میز که جلوی چشمامه کم کم تار میشه و

با تکون های دستی از خواب می پریم ، هوا هنوز تاریکه ، چشمامو چند بار رو هم میزنم تا بتونم تشخیص بدم چشمام میسوزه ، هوم تو اتاق حامیم ، ولی کسی تو اتاق نیست ، دوباره سرم رو میزارم رو بالش و چشمام رو هم میوفته ، نفس عمیق می کشم و باز کم کم خواب چشمامو میگیره ، نمی دونم چقدر گذشت ولی بازم یکی تکونم داد ، چشمام رو باز کردم و نشستم تو جام ، موهامو از جلوی صورتم میزنم کنار ، بازم کسی نیست ، دارم کم کم به عقم شک می کنم ، دوباره بر می گردم تا بخوابم ولی دیگه خواب به چشمام نمیاد ، ای خدا !!! با حرص می شینم رو تخت ، تشنه ! از تو تخت در میام ، موهامو با دستم جمع می کنم و از پشت میندازم تو یقم ، در اتاق رو باز می کنم و پاورچین میرم تو آشپزخونه ، این همه به خودم فشار آوردم تا سروصدا نکنم ، این که چشماش از چشمای منم گرد تره ! حامی تو آشپزخونه نشسته بود و پازل های ریزی رو تند کنار هم می چید ، از سرعتش خشکم زد ، بابا این به عکسشون نگاه هم می کنه؟؟؟ سرش پایین بود به طرف قطعه ها که رو اپن ریخته بود ، ولی لبخندی که رو لباش بود رو راحت میتونستم تشخیص بدم ! همون طور که بهش نگاه می کردم میرفتم داخل آشپزخونه که پهلوم خورد به میز ، آخ پهلوم ، وای خدا ! صورتم از درد جمع شد ، حامی همون طور که تند تند کارشو می کرد با شونه های لرزون که به خاطر دست و پا چلفتی بودن من بود گفت:

-آخه بچه کی به تو گفت هم زمان هم راه بری هم فکر کنی ! چشم غره ای بهش میرمکه خندش صدادر میشه ، دستم رو از پلوم بر می دارم و با اخم میشینم رو صندلی ، تکیه شو به اپن داد و گفت:

-خب چرا بیدار شدی؟

-هوم؟ خواب بودم ، یهو انگار یکی تکونم داد از خواب پریدم !

دستم به گردنم کشیدم ، نگام بهش افتاد ، اخماش رفت تو هم !

حامی-یعنی چی؟

-من چه میدونم انگار یکی تکونم میداد که بیدارم کنه!

-همین جا بمون !

با قدم های بلندی خودش رو به اتاق رسوند ، از رو صندلی بلند میشم و به طرف اپن میرم ، عکس یه گربه ی نازه !

تا نصف تنش رو چیده ولی بقیش هنوز مونده! با کنجکاوای یکی از قطعه ها رو بر میدارم ، دقیقا چیزی دیده نمیشه!

حامی-پوپک؟

دقیقا پشت سرم واستاده بود با صداش سکنه زدم ، قلبم تند تند می کوبید! دستمو گذاشتم رو قلبم و چپ چپ نگاش

کردم ، نگاهش نرم نبود سرد شده بود

حامی-بگو ببینم قبل از این که بری شرکت چند بار ترسیده بودی تا حدی که محمد اومد در خونتون و سعی کرد سر

در بیاره چه خبره ! اون روز ها چه اتفاقی برات افتاده بود؟

با این که از حرفاش سر در نمیاوردم ولی فهمیدم که همون توهم ها رو می گه ، نا خواسته زبون باز کردم ، از دیدن

اون پسر بچه گفتم تو خوابم ، اون پسر بچه خونی ، شبی که حموم بهم ریخته شد و کسی که پشت سرم بود ، از

خواب هام ، از شبی که عزیز رفت ، از اون صدا ها ، همه چیز رو گفتم ، صورتش لحظه به لحظه سخت تر می شد ،

کم کم از قیافش دارم میترسم ، با ساکت شدنم ، حرفی نمیزنه ، شاید نیم ساعت بی حرکت نشست طوری که دوباره

خوابم گرفت با صدای گرفتش سرمو گرفتم بالا!

-تو تنها نیستی!

وزنم رو میندازم رو این تا وا نرم ، این دیگه چی می گه ؟؟؟!!

اخماش تو هم بود ، سری تکون داد و گفت :

-پس فقط من نیستم که می خوام تو توانایی هاتو فعال کنی!

ابروهام می پره بالا ، سر در نیارم، مثل آدم حرف نمیزنه آدم بفهمه چی می گه! کلافه سری تکون میدم ، از این

جدا میشم می پرسم..

-خب این یعنی چی؟

حامی-اون شبی که تو خونتون صدای دوش آب رو شنیدی ، بعدش فهمیدی یکی تو خونتونه و اون طور که من فهمیدم یکی از اعضای گروه بد تو خونتون بوده و نکته قابل توجه اینه که نتونسته صدمه ای بهت بزنه و اما شبی که خونه مادربرزگت بودی یه عده به در می کوبیدن و اسمی رو صدا میزدن بعدش متوجه شدی مادربرزگت فوت شده ، اونهایی که به در میزدن هم صدمه ای بهت نزدن ، این بیهوشیت از شک وارده بهت بوده ، پس فقط میشه یه نتیجه گرفت !

-خب چی؟؟؟؟

حامی- تو تو نسلی هستی که جدت به تارا میرسه و کسایی که اون شب که صدای آب شنیدی و اون شبی که خونه

مادربرزگت بودی می خواستن بهت هشدار بدن ، خیلی هم بهت کمک کردن در مورد اول ولی در مورد دوم که

خونه مادربرزگ بودی نتونستی از پشش بر بیای !

-خب اینا یعنی کیا ؟ اصلا چرا بخوان بهم هشدار بدن؟

حامی-چرا متوجه نمیشی دختر ؟ اون شب تو خونتون یه پیگانه وارد شده بود ، خونه مادربرزگت جون مادربرزگت در خطر بود و تو اگه فس فس نمی کر دی می تونستی جونشو نجات بدی !

گیج و صامت ایستادم . ادامه داد:

-کسایی که می خواستن بهت کمک کنن ، ساحره های قبلی بودن ، نسل های قبل از تو ، اونا به خاطر حفظ تو هر

کاری می کنن !

چون تو فعلا بهترین تو نسلی!! متوجه میشی؟

-یعنی من میتونستم عزیز رو نجات بدم؟

حامی دستشو به سرش کوبید و گفت :

-ای خدا ، تو چرا از این همه حرف من چسبیدی به اون یه جمله؟! بین درسته میتونستی کمکش کنی ولی وقتی زمان

مرگ کسی برسه کسی نمی تونه جلودارش بشه!

اشک کم کم تو چشمم جمع میشه ، دلم داره میترکه ، من نباید این بلا ها سرم بیاد.....اصلا من نمی خوام ساحره باشم باید کی رو بینم؟ عزیز نباید میمرد!!! من چرا کمکش نکردم؟ چرا نتونستم ؟ چرا انقد بزدلم ؟ از خودم بدم میاد ! من الان باید پیش خانوادم باشم ، من الان نباید عین فراریا تو این خونه باشم! دستم میره سمت گلوم ، دارم خفه میشم ، نفسم در نمیاد ! دو تا دستامو رو گلوم میزارم و سعی می کنم نفس بکشم ! ولی هر چقدر سعی می کنم ، کمتر هوا بهم میرسه! چشمم از گرد شده ، اشک قطره قطره از چشمم میریزه و صورتم رو خیس می کنه ، حامی از جاش می پره و همون طور که با کف دست پشتمو میماله می گه :

حامی-پوپک.....پوپک ، آروم نفس بکش آروم ، داری کبود میشی، پوپک ، بامن نفس بکش.....

نفسم دیگه داره کامل بند میاد ، روبروم می ایسته و شونه هامو میگیره ،

-پوپک آروم ، ببخش ولی مجبورم!

سمت چپ صورتم سوخت ، بهم سیلی زده بود ، یه نفس عمیق کشیدم و نفس های بعدیم پشت سرش اومدن ، تند و پشت سر هم ، بلند و مقطع ، دوباره با کف دستش پشتمو ماساژ داد . شونم رو گرفت و به سمت میز هدایتیم کرد ، اشک جلوی دیدم رو تار کرده ، با غیض دستم رو به صورتم می کشم که باعث میشه دستشو از رو شونم برداره ، الان از خودم بدم میاد چه برسه به حامی!!! از خشکی گلوم به سرفه میوفتم ، برام یه لیوان آب میاره و رو به روم میشینه ، آب رو یه نفس سر می کشم

حامی-نمیخواستم اذیت بشی ، یادم میره تو هنوز ضعیفی ولی وقت خیلی کمه ، دست منم نیست ، مقاوم باش! اشکام همون طور صورتم رو خیس می کنه ، سرم رو میزارم رو دستانم و سعی می کنم اشکامو بند بیارم ، من خانوادم رو می خوام ، من نمی خوام تو این ماجرا باشم ، من دلم اذیتهای چکاوک رو می خواد ، دلم امر و نهی مامان رو می خواد ، من دلم آرامش بابام رو می خواد ، از این وضع متنفرم ، از خودم متنفرم ، چرا من ؟ حامی-باید استراحت کنی ، فردا خیلی کار داریم ، اگه خسته باشی نمیتونیم کاری از پیش ببریم ، امشب هم یه جور تذکر بود ، دنبالتن ، منو نمی تونن پیدا کنن ، سعی می کنم گمشون کنم ، ولی شاید از راه دیگه ای وارد بشن ! سرمو از رو دستانم بر می دارم ، از رو صندلی بلند میشم. با صدایی که برای خودمم غریبه ست می گم:
-من تو اتاق نمی خوابم ، یعنی نمی تونم !!!
-کاناپه راحت میتونی روش بخوابی ، منم همین جا می مونم ، جایی نمیرم ، نترس.....

ساعت دهه حامی رو به روم نشسته ، از صبح انقد سروصدا کرده که اعصابم رو بهم ریخته ، با اخم و دست به سینه نشستم و بهش نگاه می کنم ، بی توجه به من شروع به حرف زدن می کنه :
حامی-قبل از اینکه شروع کنیم باید یه سری مسائل رو باهات در میون بزارم....
پریدم وسط حرفش : چرا نباید محمد بدونه که من پیش توام ؟
حامی چند ثانیه با سکوت بهم خیره شد و بعد به حرف اومد : کسی از وجود من خبر نداره به جز مادر و پدرم . فقط نگاهش می کنم که می گه:
-من چند دقیقه بعد از تولدم قبل از اینکه محمد متولد بشه از مادرم جدا شدم

دلم براش سوخت....

-چطوری؟

حامی-الان وقت این نیست که برات داستان زندگیمو تعریف کنم ، باید تمرکز تو رو حرفام بزاری فقط کاری نکن که محمد بفهمه !

-چرا نباید بفهمه؟

حامی-اگه بفهمه میاد دنبالت ، اگه بفهمه کجایی یعنی می فهمه منم وجود دارم ، اگه بفهمه همه میفهمن ، پس عاقل باش و به حرفام گوش کن!.....

با قیافه ی بق کرده بهش زل میزنم ، اخماشو می کشه تو هم و می گه :

حامی-خواستو جمع کن ،اگه بخوای تمرکز کنی باید مواظب ذهنت باشی ، خیلی راحت می تونی به ذهنت نفوذ کنن و کاری کنن که خودتم نشناسی ، این کار باید با امنیت بالا صورت بگیره ، وقت اینو ندارم که بهت مرحله های اولیه رو توضیح بدم تو باید قدرت اصلیتو که سحر کردنه به کار بگیری باید یاد بگیری از موهبتی که بهت داده شده چطور استفاده کنی ، به دلایلی من میتونم به سری از این سحر ها رو بخونم ، ولی نه سحر های اصلی و بزرگ اونا در اندازه من نیستن ، تو تنها شخصی هستی که میتونی.....

به بیشتر حرفاش توجهی ندارم ، بیشتر به سوالایی که تو فکرم می چرخه فکر می کنم...

-چرا به گروهی که محمد توشه می گی خوب و به گروه مقابلشون می گی بد؟

با قیافه ای طلبکار نگاهم می کنه

حامی-تو اصلا به من گوش میدی؟

-تا به سوالات جواب ندی کاری نمی تونم بکنم!

عصبی دستی به صورتش کشید و جواب داد...

-گروه محمد از نیروهاشون استفاده ی منفی نمی کنن ولی به عده که ما به یه گروه میشناسیمشون از نیروهاشون در

هر کاری که فکرشو بکنی استفاده می کنن ، از جنایات بزرگ گرفته تا مشکلات روزمره

-تو تو کدوم گروهی؟

حامی ابرویی بالا انداخت

-یعنی تا به حال نفهمیدی؟

سرمو تکون میدم و با شک و تردید نگاهش می کنم.

حامی-اصلا به حرفام توجه نمی کنی ، من گفتم از مادرم جدا شدم ، از همه جدا شدم ، من قرار نبود زنده بمونم ،ولی

زنده موندم ، نمی دونم چرا از بینم نبرد ولی همیشه پنهانم کرد ،از همه ،به خاطر تنهایی زیادم تونستم اکثر این

نیروها رو کسب کنم ، محمد از این مسائل دور نگه داشته شده (پوزخندی زد) ، براش بهتر بود که ندونه ، من

همیشه تو نیمه تاریک زندگی کردم .

نگاهی به ساعت انداخت ، سری تکون داد و گفت:

-کی تموم میشه؟

گیج نگاهش می کنم!

حامی-میگم این سوال ها کی تموم میشن؟؟!

صاف سر جام میشینم و میگم:

-خب من تقریبا آمادم ،ولی آخه نمیدونم باید برای چی آماده باشم!

حامی-نمی خوای بجنگی ،می خوای یاد بگیری ،از چیزای ساده شروع می کنیم !

خم شد و از کشوی میز وسط یه کاغذ در آورد ،شروع کرد به پاره کردنش ، تو مشتش جمع کرد و ریخت جلوم

،چند تا رو هم ریخت جلوی خودش ! دستاشو به سمت کاغذ ها با فاصله گرفت و چشماشو بست !

حامی-هر کاری می کنم تکرار کن! به حرفام گوش بده ! پوپک گوش بده ، فکر و خیالاتت رو بریز دور خواهش می

کنم!

ادامه دارد.....-باید حواستو جمع کنی ، فکر کن تو هم جزئی از کاغذ هایی ، جریان هوا رو لمس کن ، بزار کاغذ ها معلق بشن ، سبک ، رو هم بلغزن ، هوا رو لایه به لایه بشکاف
دارم سعی می کنم کارهایی رو که میگه انجام بدم ، خیلی سخته انگار یکی داره می کوبه تو مغزم ، باید بتونم ، باید دهن اینو ببندم ، همش جوری رفتار می کنه که انگار با یه احمق طرفه ، یه چشممو با کنجکاوی باز می کنم یا خدا این چیه دیگه کاغذ مثل یه حلقه شدن و دور هم می چرخن! با وحشت چشممو میبندم ، باید منم همچین غلطی بکنم؟؟؟ سعی می کنم ، این صحنه ای رو که دیدم از ذهنم پاک کنم ، باید به حرفاش گوش بدم تا بتونم خفش کنم ، همون طور داره ورور حرف میزنه ، داره کم کم میره رو اعصابم ، نفسمو با حرص فوت می کنم و با چشمای بسته دستامو بالای کاغذ هایی که رو به روم گذاشته می گیرم ، نامردم اگه نتونم ، هم چی گفت ، آها باید هوا رو درونش جریان بندازم ، باید تو هوا غرقش کنم ، سخته ولی ممکنه ، کاغذ ها رو تو ذهنم تصور می کنم ، با تمام جزئیاتش ، کم کم تو هوا غرقش می کنم ، آروم آروم ! دونه به دونه ! با صدای حامی چشمام رو باز می کنم ! حامی با چشمای متعجب نگام می کنه !

حامی با صدای عصبی ای گفت : ببینم تو به حرفای من گوش ندادی؟
شاکی نگاش می کنم : پس خیالکردی تا به حال داشتم چی کار می کردم؟
دستامو با حرص می کوبم رو پام ! عصبی به میز اشاره می کنه ...
حامی-کاغذات کو؟
به میز نگاه می کنم ، هیچی روش نیست ، با تعجب نگاش می کنم !
-تو برشون داشتی؟
حامی تکیشو میده به کاناپه و میگه:
-مرض ندارم اول کاغذ ها رو بزارم جلوت بعدش بگم چشमतو ببندی برشون دارم ، بگو ببینم من بهت گفتم چی کار کن؟
-ها؟

حامی-من گفتم تو هوا شناورشون کن تو چی کار کردی پوپک؟
لبمو به دندون می گیرم...
-خب ، خب منم همین کارو کردم!
حامی - نه دیگه اگه همین کارو کردی پس کاغذ ها کو؟
فقط سرمو تکون دادم!

حامی-خب باید پیداش کنی! اینم میتونه درس دومت باشه هر چند درس اولتو گند زدی!
از این حرفش کفرم در اومد ، خب به من چه کاغذ ناپدید شدن ! لندهور بی قواره!!! حالا همچینم بی قواره نیستا!!!
زیر نگاه خیره حامی چشمامو بستم ، نگاش عصییم می کنه ، الان کاملاً احساس خنگی می کنم ، تمام حواسم رو جمع می کنم تا این کاغذ های کوفتی رو پیدا کنم ، آخه من از کدوم گوری پیداشون کنم؟ اه..... بزار دوباره تصورشون کنم! کاغذ های تیکه تیکه شده ی سفید هوم دیگه چی؟ باید نورانی بشن؟ باید چیکارشون کنم تا ظاهر بشن! آخ خدا به دادم برس ! این دیوونه ولم نمی کنه ! اخمامو تو هم کردم و دستامو به طرف بالا گرفتم ، باید روشن بشن ، روشن

، نور ، باید نور بهشون بتابه تا دیده بشن ، ذره ذره باید روشن بشن ! دوباره با داد حامی از جام میپریم! دستمو میزارم رو قلبمو چشمامو باز می کنم!

-پوپک دختر زدی همشونو سوزوندی ! این چه وضعیه؟؟!! همین طوری پیش بری اگه بخوای جون یکی رو نجات بدی می زنی می کشیشا!!!!

چی؟ من باید جون کسی رو نجات بدم؟ چشمم افتاد به دوده هایی که رو میز و کف پذیرایی ریخته بود ، یعنی اینا الان کار منه؟ خودم که باورم نمیشه ! حامی با اخم های در هم از جاش بلند شد رفت طرف آشپزخونه ، به لیوان برگشت ! کنار این واستاد و گفت:
-بیا اینجا!

خیلی جدی حرف میزنه ، جرات نمی کنم بهونه بیارم! میرم و کنارش می ایستم ...
حامی-تا اینجا که فهمیدم تو نیرو داری و میتونی ازش استفاده کنی فقط نمی تونی احساسات رو کنترل کنی ! خب این لیوان رو ببین!(لیوان رو گرفت طرف صورتم و دقیقا جلوی چشمم نگه داشت) اگه این بیوفته پایین چی می شه؟
-خب میشکته ! قرار بود چی بشه مگه؟
حامی- اگه بخوای جلوشو بگیری باید چیکار کنی؟
-خب بستگی داره!

حامی- اگه همین الان از دست من ول بشه تو چیکار می کنی؟
-خب سعی می کنم بگیرمش !

حامی- با دست؟
-انتظار داری با دماغم بگیرمش؟

حامی با حرص نگام کرد.

حامی-نخیر می خوام جلوی افتادنشو با قدرتت بگیری!
-چی؟؟؟؟!!!!

حامی-خودت دیدی که میتونی همچین کارایی رو انجام بدی! خب حالا جواب منو بده ، اگه این از دستم بیوفته تو چیکار می کنی؟

فقط نگاهش می کنم ، دست حامی از جلو چشمم میاد کنار و یهو قفل دستاشو از دور لیوان باز می کنه ! چشمامو رو هم فشار میدم ، واییییییییییی خدا من که هیچ غلطی نمی تونم بکنم!

وا پس چرا نشکست؟ به زمین نگاه می کنم! لیوان رو زمین طوری قرار گرفته انگار یکی با دستای خودش اونو رو زمین گذاشته! با تعجب به حامی نگاه می کنم ! یعنی چی شد؟؟!!!! من این کارو کردم؟؟؟؟!!!!

حامی-دوباره امتحان می کنیم!
-چی؟

حامی-خب نتونستی جلوشو بگیر، توقع نداری منم بزارم لیوانم به خاطر حواس جمع تو بشکته!
لباهامو با حرص رو هم فشار میدم! حرص درآر ترین قیافشو گرفته ! چشمامو می بندم ، اگه بخوام لیوان نشکته باید کاری کنم جاذبه روش اثر نکنه ، یعنی من برم جاذبه رو نقض کنم؟؟!! اگه این کارو بخوام بکنم باید چیکار کنم؟ یعنی من بشم جاذبه؟ یعنی جاذبه رو دستکاری کنم؟ گند نزنم به بار ، خودمم نمیدونم دارم چیکار می کنم ، فقط میدونم

یه سری چیزا دست خودم نیست ، انگار یه چیزی تو اطرافم جریان داره ، چشمامو باز میکنم ، حامی با اون لیوان فکستنیش رو به روم ایستاده ، دوباره همون اتفاق ، ولی....

حامی سری تکون داد

حامی-آفرین! یه چیزی تو همین مایه ها ! فقط باید سعی کنی بقیه وسایل رو بزاری سر جاش!

-ها؟

صدای شکستن و افتادن چند تا وسیله اومد ! با بهت سرمو چرخوندم ، صندلی ای که یک قدم فاصله داشت جا به جا شده ، گلدون کنار ستون آشپزخونه هم خاکش بیرون ریخته ، چرا همه چیز قرو قاطی شده؟ در محدوده ی یک قدمیم وسایلا بهم ریخت! به لیوانی که خرد شده نگاه می کنم ! سرمو میگیرم بالا و به قیافه ی حامی نگاه می کنم ، نمیتونم بفهمم الان چشه ! چشماش برق میزنه ولی ناراحته!

حامی-همین جا صبر کن!

سرمو تکون میدم. میره تو اتاقش و یه جفت روفرشی میاره...میندازه جلو پام.

حامی-پیوشش! برو بشین، منم الان میام ...

دوباره رفت تو اتاق ، رو اولین کاناپه میشینم و به گندایی که زدم نگاه می کنم ، خودم که باورم نمیشه این کارا کار من باشه ، ولی نمیدونم چرا دلم شور میزنه ! انگار تو دلم رخت میشورن

حامی با یه کتاب قدیمی از اتاقش اومد بیرون ، یه دقیقه دم در ایستاد چهرش بی حس شد ، بعد تکونی خورد ، در حالی که اخماش تو هم رفته بود با صدای عصبی ای گفت :

-زود باش ، باید از اینجا بریم ، مثل اینکه پیدامون کردن!

از رو مبل میپرم!

-کی؟؟ محمد پیدامون کرده؟

حامی کلافه سری تکون میده!

حامی-نه! کیارش! برامون مامور گذاشت هر وقت تو از نیروت استفاده کنی اون متوجه میشه!

دستم گرفت و دنبال خودش کشید تو اتاق، ساکی رو به طرفم انداخت و گفت

-هر چیزی که اینجا داری حتی لباس بیمارستانو جمع کن بنداز این تو ! عجله کن ، نزدیکن ، زیاد نمیتونم حواسشونو پرت کنم!

دلشورم زیاد شده ، ضربان قلبم بالا رفته ، با آخرین سرعتی که تونستم وسایل ها رو جمع کردم! خب حالا چیکار

کنم؟ من که لباس ندارم برم بیرون!!!

حامی با سرعت وارد اتاق شد و بارونی رو پرت کرد رو تخت ، در کمد رو باز کرد و بعد از چند دقیقه گشتن ، کلاه سیاهی رو کشید بیرون و برگشت طرفم ، قیافش عصبی و کلافه بود ، لباس پوشیده و ساک ورزشی ای رو رو شونش انداخته بود ...

حامی-بجنب دیگه پوپک! چرا زل زدی به من؟!

تکونی می خورم و بارونی ای رو که تو تنم زار میزد رو پوشیدم ، کلاهی رو که بهم داد رو هم سرم کردم موهام ریخته بود بیرون ! حامی ایستاده بود و نگام می کرد ، اومد جلوم و ایستاد بارونی رو از رو دوشم بلند کرد و موهامو با دست انداخت تو بارونی ، وقتی کارش تموم شد ، بدون اینکه مهلت هیچ کاری بهم بده ، ساکم رو برداشت و

انداخت رو دوشش! دستمو کشید و به طرف بالکن برد! چشمم افتاد به پله های اضطراری؛ همون طور که به طرف پله ها میدوید گفت:

-بدو، فقط چند تا کوچه فاصله دارن!

با این که تند میدوید ولی منم پا به پاش میرفتم، به پشت ساختمون که رسیدیم صدای جیغ لاستیکی رو شنیدم، حامی دستمو کشید و دوید، از چند تا کوچه گذشتیم، چند بار نزدیک بود بیوفتم ولی با کمک دستای حامی خودمو کشیدم بالا، دم یه گاراژ ایستاد! با ریموت درشو باز کرد، دوید تو، هیرون دم در می ایستم، منتظرم بیاد بینم باید چیکار کنیم! نگاهم میوفته رو پاهام، با دمپایی روفرشی مردونه این همه راه رو دویدم، پاهام خیس شدن! پامو با حرص می کوبم زمین، اه گندت بزنی! آب پاشیده شد رو پام، خاک بر سرم با این حرص خوردنم! نگام به زمین بود که صداش اومد!!

حامی-پیر بالا!

چی؟؟؟ سوار یه موتور بود، یه موتور تیره با بدنه ی براق با خطوط نقره ای! با بهت داشتم نگاش میکردم که

صداش رفت بالا!

حامی-مگه نمی شنوی چی میگم؟ پیر بالا!

یه قدم پریدم عقب، سرمو با وحشت تکون میدم، من از موتور وحشت دارم! فکر کنم ترس رو تو قیافم دید که یکم قیافش ملایم تر شد!

حامی-موتور اصلا ترس نداره....بین میتونی منو از پشت بگیری که نیوفتی هان؟

بازم مردد نگاش کردم، پوفی کشید و پرید پایین، دسته ی موتور رو گرفت و کنارش ایستاد ...

حامی-بشین!

-چی؟ من بشینم؟

حامی لحظه به لحظه عصبی تر میشه! با سرش به موتور اشاره کرد، ناچار میرم جلو، با احتیاط روش میشینم، با یه حرکت سریع پشتم قرار می گیره، کلاه کاسکت مشکی ای رو رو سرم میزاره، کلاه خودشم سرش میکنه، دستاشو از پهلو هام عبور میده و خم میشه رو موتور، عملا تو بغلشم، با دو تا دستام محکم به بدنه ی موتور میچسبم، با گازی که به موتور میده جیغ خفه ای می کشم و چشمامو میبندم! سرم رو کج می کنم تا بتونه جلو شو ببینه، سرعت موتور لحظه به لحظه زیاد میشه، تا به حال سوار موتور نشدم، حس می کنم سوار کشتی شهر بازی شدم، دلم هری میریزه پایین! سرعتش داره حالمو بد میکنه، از بینی نفس عمیقی می کشم و از ذهن خارج می کنم، با دست چپم دستشو چنگ میزنم! تکون خفیفی می خوره و بهم نزدیک تر میشه، یکمی احساس امنیت می کنم، نمی دونم چقد راه رفت، تمام طول راه رو با چشمای بسته گذروندم! حتی فکر اینکه چشمامو باز کنم حالمو بد می کرد. بالاخره سرعتشو کم کم پایین آورد و ایستاد، چشمامو باز کردم، چشمام درد گرفت بس که بهم فشارشون دادم، گرسنم شده، پشتشو صاف می کنه پاهاشو حائل موتور می کنه تا پیاده شم، با پیاده شدن از موتور احساس می کنم کوه کندم، دور و برم رو نگاه می کنم، منطقه ی کوهستانی سرد تر از خود تهران، با دستام خودمو بغل می کنم تا بلکه گرم شم! حامی موتور رو کنار می کشه و ساک ها رو که همون طور رو دوششه جا به جا می کنه...

-کجا می خوام بریم؟

حامی-باید بریم ایی که دستشون بهت نرسه ، تا به حال چون تقریباً روت خیمه زده بودم نتونستن پیدات کنن، چون کسی نمیتونه منو ردیابی کنه!

-خب کجا؟

با پایین اشاره کرد ، به جایی که بهش اشاره کرد نگاه می کنم ، من چجوری باید برسم تا اونجا؟ تقریباً به جاهایی اطراف کوه پایه بود ، با اخمی که رو صورتم نشسته نگاش می کنم..

-با این وضع ???

به پاهام اشاره می کنم! رفت سراغ ساکش، از توش یه جفت کتونی در آورد و انداخت جلو پام، پاهامو از دمپایی در آوردم و کتونی رو پام کردم، اندازم بود ، با اخم نگاش کردم! شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خب یادم رفت!

ای تو بمیری منم شونمو بندازم بالا و بگم یادم رفت! جلو تر شروع کرد به راه رفتن ، منم تا اونجایی که میتونم پا به پاش میرم بعد از کلی راه رفتن به یه کلبه رسیدیم، هوا خیلی تمیز بود ، رود خونه ای پایین تر از کلبه جریان داشت ، در کلبه رو باز کرد و رفت تو ، به اطرافم نگاه کردم، صدای رودخونه همه جا رو برداشته ، کلبه ی چوبی هم به نظر قدیمی میاد ،انگار تازه تعمیر شده، کلاه رو از سرم بر میدارم ، دستمو میندازم لا به لای موهام و بهمشون میریزم ، نمی دونم چرا احساس خوبی ندارم ، اینجا جای من نیست، دلم داره شور میزنه ، با صدای حامی دستمو از موهام میکشم بیرون و نگاش می کنم!

(محمد)

-من میرم سمت آدرسی که هما بهت داده ! سهند باهام میای؟

سهند-یعنی انتخاب دیگه ای هم دارم؟

-معلومه که نه!

سهند-از اولشم.....(بیشعور بودی، احمق!)

-زر نزن سهند راه بیوفت!

از پارک اومدیم بیرون بعد از دست گل دیروز کسی تو شرکت نرفته ، امنیت اونجا از بین رفته ، به خاطرهمین تو پارک جمع شدیم ، چون مکان عمومی امن تر از جاهای دیگست ! افزایش افراد باعث میشه کنترل کمی رو ما داشته باشن، میتونم دور و برمون حسشون کنم!حامد تونست از دوستش هما یکی از جهت یاب ها کمک بگیره، یه آدرس الان دستمونو گرفته

سهند-میگم چرا منو داری با خودت میبری؟(میدونم من از همه بهترم که داره منو با خودش میبره ، شاید هم می

خواد راست و دروغ حرف مردم رو در بیاره)

نیم نگاهی بهش میندازم!

-چون بار منفی کمتری نسبت به بقیه داری!

سهند-برووووووو! (بار !!!)

چپ چپ نگاش می کنم!

سهند-خب چته نرو! (بیشعور همیشه باهاش حرف زد، چشماش تیره شدن، هروقت این مدلی میشه فکر می کنم

داره خبیث میشه)

نیشخندی میزنم!

-نیستم!!!

سهند با تعجب بر می گرده!

سهند-دیوونه شدی؟ با کی حرف میزنی؟(نکنه مغزش قاط زده؟)

-جواب تو رو دادم دیوونه! داشتی فکر می کردی خبیث شدم، منم میگم نیستم!

عصبی چشماشو ریز کرد، اومد حرفی بزنه که تو جام خشکم زد، یه موج از نگرانی، ترس، دلهره، هیجان! دلم لرزید

!!! یعنی چی شده؟ با اخمای تو هم کشیده به طرف ماشین میرم، سهند هم غرغر کنان دنبالم میاد! آدرس یه خونست

طرفای شمال شهر، یک ساعت طول کشید تا به اونجا برسیم، از ماشین پیاده شدم، زنگ زدن بی فایده ست! دو قدم

عقب میرم و رو به روی ساختمون می ایستم، طبقه ی هجدهم منزل کسمائی! چشمامو می بندم و دنبال همیچین

آدرسی می گردم، باید برم بالا ولی چطوری؟ چشمامو باز می کنم ...

-سهند برو پشت ساختمون بین راه در رو داره؟

سهند بی حرف رفت کوچه ی بعدی، تمرکز رو گذاشتم رو صدای سهند تا اگه چیزی پیدا کرد نیاد! خودم برم....

پله های اضطراری!!!!

دویدم تو کوچه، طوری که سهند پشت سرم بود، از رو نرده ها پریدم و از پله هارفتم بالا، تا طبقه ی هجدهم نفس

بریده شدم، لزومی به داخل شدن نبود، چشمامو میبندم و نفسمو با فشار میدم بیرون، خونه خالیه، اینو بدون

تمرکز هم میتونم بگم ولی بهم ریختست! یه چیزی غیرعادی! یه بهم ریختگی غیر عادی، چیزی که مشهوده با عجله

خونه ترک شده! دستی به پیشونیم می کشم، عصبی شدن فایده ای نداره باید تمرکز رو سر پیدا کردنش بزارم،

ممکنه قبلا اینجا بوده باشه! از اینجا خیلی سریع رفتن!! باید چی کار کنیم؟ همون طور که از پله ها پایین میرم فکر

می کنم، از رو نرده ها که می پرم، یه مردی از کنارم می گذره، با خوشرویی سلام می کنه، یه ابروم میپره بالا،

انگار از همسایه هاست! منو از کجا میشناسه؟ تو ذهنش می گردم، اون منو میشناسه ولی من چرا نشناختمش؟ به

سهند نگاه می کنم.

سهند-(برم جلو ازش حرف بکشم؟)

سرمو براش تکون میدم، لبخند شیطونی میزنه و میدوئه، ای خرمگس!!! می خواد تنه بزنه به یارو!!

سهند-آخ شرمنده!!! حواسم نبود، این دوستم حواسم برام نمیزاره که

مرد برگشت و گفت:

-ایرادی نداره.(وقتی کور باشی نبایدم بتونی جلو تو ببینی)

سهند لبخندی زد و با مرد هم قدم شد!

سهند-شما این دوست منو میشناسید؟(جان ننت بنال، زود!!!)

مرد قدم هاشو تند کرد و گفت:

-(این دیگه چی میگه! دیگه نمیشه با ملت سلام و علیک کرد) بله دورادور، چند بار تو این ساختمون دیدمشون!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-من دیرم شده باید برم ، خدانگهدار .

با قدم های بلند دور شد.

سهند-چند بار دیدت؟ مگه تو این ورا میای؟ آخرشو که دیرش شده دروغ گفت ولی بقیش راست بود!

منو دیده؟ اونم اینجا؟ یعنی چی؟ من که تا به حال اینجا نیومدم!!!

رو به تخت چوبی نشستم ، خودمو مثل گهواره تاب میدم ، دور پاهام پتو پیچیدم تا از یخ زدگی جلوگیری کنم ، دارم از سرما یخ میزنم ، کلاه رو کشیدم رو گوشام ، نوک دماغم قرمز شده ! یک ساعته رفته بیرون تا هیزم بیاره ، با هر صدای ریزی که از این خونه ی لعنتی در میاد از جام میپریم ، هوا گرگ و میشه ! پاهامو تو شکمم جمع می کنم، پتو رو دورم میپیچم ، پس چرا نمیداد؟ الهی خبرتو بیارن ! دستای یخ زدمو رو هم میمالم و میارم جلو دهنم تا از گرمای نفس هام یکمی گرم شه ولی نفسم هم داره سرد میشه ، صدای یه چیزی غیر از صدای رودخونه به گوشم رسید ، از حرکت می ایستم و با احتیاط از رو تخت بلند میشم ، خاک برسرش بریزم منو تو این کلبه تنها گذاشت ، الان حیوون باشه من دست تنها چیکار کنم؟ به طرف پنجره میرم ، تقریباً کنارش سنگر میگیرم ، یواش سرمو به طرف جایی که صدا ازش میومد میبرم، این دیگه کیه؟

حامی بغل شعله های آتیش ایستاده صاف و محکم با دست های بهم فشرده ، پشتش به من بود ، رو به روش یعنی اون طرف آتیش ، یه زن ایستاده ، فاصله ی زیادی از کلبه ندارن ، میتونم جو متشنج بینشون رو حس کنم ولی صدای رودخونه مانع رسیدن صدا میشه ! به اجاق کوچیک تو کلبه زل میزنم ! اینجا چه خبره؟؟؟؟

(محمد)

-ربطی نداره! اگه دروغ میگفت ، هم من میفهمیدم هم این !

به سهند اشاره کردم که با اشتیاق به صفحه ی گوشیش زل زده بود . با پایان حرفم همون طور که نگاهی به گوشی بود با هیجان گفت:

-این نه و آقا سهند مگه داری در مورد درخت حرف میزنی؟! (برو دیگه ، اینم همش داره زر میزنه اعصابمو بهم میریزه! اه 10 امتیازم پرید ، گندت بزنی محمد!)

سرمو با تاسف تکون میدم ، منتظر به آبتین نگاه می کنم ، ساعت هشت و نیمه و ما هنوز به نتیجه ای نرسیدیم!

آبتین-میتونی اون یارو رو پیدا کنی؟(همون که این دری وری ها رو بهتون گفت)

نصف بیشتر حرفاشو تو فکرش میگفت ، سهندم شاکی شد ،الان با گوشیش ور میره!

-پیدا کردنش کاری نداره ، فقط پیداش کنی می خوام باهاش چیکار کنی؟

آبتین-میسپریمش دست کامران!

-که بعدم حافظشو دست کاری کنی؟

آبتین-خوب میگی چیکار کنم؟ بهش بگم خواهش می کنم به کسی نگو ؟(اگه از اونا باشه که سه سوت بدبختیم)

سهند-من موافقم!(اه دستم کج شد موتور لعنتی!)

سرشو آورد بالا و گوشیشو پرت کرد رو مبل!

-تو اصلاً گوش میدادی ما چی میگیم؟

سهند بدون توجه به حرفم ادامه داد: اونا قبلا ما رو پیچوندن ، از کجا معلوم دوباره کار اونا نباشه! (نیگاه نیگاه می کنه!! اون لندهورم انگار دارن هندونه رو ازش میگیرن ! اه حالم بهم خورد!)

خندم گرفت راست می گفت آبتین تو یه بشقاب هندونه ریخته بود و با هر ایده ای که به مغزش میرسید یه برش بزرگ رو مینداخت دهنش ...

آبتین بشقابشو پس زد ...

-کیارش هیچ وقت از یه روش دو بار استفاده نمی کنه ! (مثل ورود اینبارش به شرکت ، به مغز هیچ خری نمیرسید)

آبتین -اینم حرفیه ! به حامد گفتی؟ (این دفعه که دیر شد ، بینم این دفعه چه غلطی می کنه!!)

-به هما گفتم ، اونا با هم راحت تر میتونن پیدا کنن!

سهند از جاش بلند شد.

سهند -من باید برم ، سرمه تنهاست! (برسم خفم میکنه با غرغراش)

-سرمه خبری نداره؟

سهند دستی به سگ پشمالوی آبتین کشید و در حالی که به سمت در میرفت گفت:

-نه بابا! دلت خوشه ها! این سالی یه بار خواب میبینی ، عواقبشم تا سال بعد گریبان گیرمونه ! من رفتم !

مت سگ کوچیک و پشمالوی آبتین چند دور دور خودش زد و اومد جلوی پای من ایستاد ، زل زدم تو چشمای دکمه ایش ! برق میزدن.... رو دو تا پا ایستاده بود ، آروم آروم پایین رفت و دستاش رو گذاشت زمین ، ناله ی خفیفی کرد و با احتیاط رفت زیر پای آبتین و پشت پاش قایم شد ...

آبتین -پاشو برو باز این بدبختو با اون چشمت ترسوندی! گمشو تا ننداختم بیرون!

کوسن رو از بغلش برداشت و پرت کرد طرفم! خیلی برام عجیب بود ، چند باری که تو این چند وقته خونه ی آبتین رفته بودم مت همش ازم فاصله می گرفت!

از رو مبل بلند شدم و حین خارج شدن از خونه گفتم:

-میرم خونه ی حامد ! خبرا رو بعدا بهت میدم!

بالاخره حامی دست از جرو بحث با اون زن برداشت ،دیگه هوا تاریک شده ،خودمو میندازم رو تخت و پتو رو دور خودم می پیچم ، در کلبه باز میشه و حامی میاد تو ،قبل از اینکه در بسته شه ،اون زنم وارد میشه ، زنی با قد متوسط 30 و خرده ای ساله با موهای بلوند که از روسری ای که برعکس رو سرش گره زده بود بیرون زده بود !قد متوسط ، چشم های قهوه ای روشن ،صورت گردی که از سرما گل انداخته ، تو نگاه اول اولین مشخصاتشه!

چهرش هنوز عصبیه ، انگار سعی داره عصبانیتشو کنترل کنه ، با کنجکاوی نگاشون می کنم ، هیزم هایی رو که حامی داخل آورده تو اجاق میندازه و مشغول روشن کردنش میشه ، هیچ کدومشون حرفی به عنوان توضیح نمیزنن! منم مثل آدم های گیج نگاشون می کنم ، اون زن صندلی رو از گوشه ی کلبه بر میداره و روش میشینه ، جوری رفتار می کنن انگار وجود خارجی ندارم، با حرص میشینم رو تخت ، با مشتعل شدن هیزم ها تو اجاق نگاهم کشیده میشه

طرفش ، دستاشو بهم میکوبه و نگام می کنه....

حامی -رفتم دنبال آلا تا بیاد کمکمون کنه!

آلا دیگه کیه؟ همین که رو صندلی نشسته و با دستکشاش ور میره؟ خیره نگاش می کنم که با نگاش غافلگیرم می کنه!

آلا-به میل خودم نیومدم ، چرند میگه! میتونم بهت کمک کنم یاد بگیری از خودت دفاع کنی ، از نیروهات استفاده کنی و خیلی کارای دیگه ! این زبل خان هم میتونه ولی به دلایلی نمی خواد این کارو بکنه !
با خصومت نگاشو به طرف حامی پرتاب کرد ، حامی پوزخندی زد و کتری رو برداشت و پر کرد و رو اجاق گذاشت....

-من گرسنمه!

بی حرف به طرف ساکش رفت و از توش چند تا بیسکویت در آورد و پرت کرد طرفم ، قبل از اینکه خرد و خاکشیر بشن تو هوا میگیرمش ، بی توجه به اون دوتا شروع می کنم به خوردن!

xxxxxxxxxxxxxxxx

(محمد)

هما-باید تنها باشم، نمیتونم این وسط تمرکز کنم !!!(گمشو بیرون)

موهای لختشو میزنه پشت گوشش و خیره نگام می کنه ! دستامو میبرم بالا و با نیشخندی که باعث میشه یه طرف لبم کشیده بشه میگم:

-باشه ، باشه تنهات بزارم ولی یه سوال!! تو رو با حامد تنها بزارم یا حامدم با خودم ببرم که کاملاً تمرکز کنی؟

حامد از جاش بلند شد و به طرفم اومد. با خنده ای که رو صدام تاثیر گذاشته بود. عقب عقب میرم .

-حامد!!! باشه بابا ، زدن نداره که میرم دیگه! فهمیدم ، تنهاتون میزارم تمرکز کنید ، فقط وسط تمرکز دنبال پوپک

هم بگردید اوکی؟

در رو باز کردم و از تو اتاقش اومدم بیرون ! صدای بد و بیراه هما واضح میومد ، سری تگون میدم و رو مبل میشینم ، یهو یه فکری به سرم میزنه ، چطور پوپک میتونه با من ارتباط برقرار کنه ،هرچند غیرارادی ، پس منم باید بتونم....

برق حال رو خاموش می کنم و میشینم ، چشمامو میبندم ، باید تصورش کنم ، با تمام جزئیاتش ، صورتش ، چشمش

که برام همیشه راحت قابل تصویر ، لب هاش ، گونه هاش ، تمام خطوط چهرش ، انگار رو به روم نشسته ، درسته

،حالا باید باهاش ارتباط برقرار کنم ، باید باهاش حرف بزنم ، یا راهنماییش کنم ، سعی می کنم راه ذهنیشو باز کنم ،

سرم داره کم کم درد میگیره ، نمی تونم ...یعنی چی؟؟ تا یه جایی میرم ولی ،ولی از یه جایی انگار با سر میخورم به

دیوار....با سردرد وحشتناکی که سراغم اومده چشمامو باز می کنم ، لعنت بر شیطان این دیگه چه کوفتی بود؟!

در اتاق باز میشه و نور از تو اتاق به هال میتابه ،حامد در حالی که از اتاق خارج میشه میگه:

-محمد؟ محمد رفتی؟ (چرا چراغا خاموشه ،این کجا گم و گور شده؟!)

-اینجام!

دستم رو سرم میزارم و بلند میشم ، چراغ رو روشن می کنه و نگران به طرفم میاد.

حامد-چت شده تو؟ (تو این تاریکی چه غلطی می کردی؟!)

-هیچی نیست! پیداش کردین؟

حامد کلافه سری تگون داد ...

حامد-جای دقیش رو نه ولی میدونم حدودا کجاست!!!!

شبونه نمیتونیم راه بیوفتیم بریم تو اون منطقه. باید تا صبح صبر کنیم. با آبتین و بچه ها هماهنگ کردیم تا صبح همه آماده باشن. الان تو راه خونم، بعد از اون تلاش بیهوده، انگار کشتی گرفتم، با قدم های خسته خودمو به طرف خونه می کشونم، فکر اینکه الان تو چه وضعیه یه لحظه هم ولم نمی کنه. از باغ تاریک که با چراغ های فانوسی شکل روشن شده رد میشم. سنگ ریزه هایی که زیر بام صدا میدن هم سرمو درد میارن. انگار با یه سوزن رو عصب های سرم میزنن. از پله ها لخ لخ کنان بالا میرم. در با صدای قیژ ماندنی باز میشه. خونه نیمه تاریکه، صدای دنگ دنگ ساعت قدیمی تو خونه می پیچه. کلید برق کنار در رو میزنم، خونه غرق نور میشه، مامان پشت میز نشسته و سرش رو رو میز گذاشته. نفس خسته ای میکشم و به طرفش می رم.

-مامان؟! مامان منیره؟!

مامان بدون هیچ تکونی سر جاش نشسته بود. یعنی چون دیر اومدم خونه باهام قهر کرده؟

-مامان گلم قهره؟ مامان ببخشید دیگه! به جان سهند آبتین گیر داده بود بهم! مامان؟؟

مامان همون طور رو میز نشسته بود. چرا دستاش آویزونه؟ تکون هم نمی خوره!

-مامان! مامان خوبی؟

با این حرفم دستمو رو شونش میزارم و تکونش میدم! تنش کج شد و در حال افتادن بود که خودمو گرفتم زیرش.

چی شده؟ تا به حال اینجوری نشده بود! رو زمین نشستم و مامان رو تو بغل گرفتم.

صورتش رنگ پریدست. با وحشت تکونش میدم. با دستم به صورتش میزنم.

-مامان، مامانم!

دستمو میزارم رو نبضش، خیلی ضعیف میزنه، چشماش نیمه باز میشه. یه قطره اشک از گوشه ی چشمش میریزه.

با دستای لرزون شماره ی اورژانس رو می گیرم!

-مامان طاقت بیار! به خاطر من مامان!! الو...میشه سریع بیاید، مادرم....

پشت خط مردی بود که سعی داشت ازم آدرسو بگیره....ولی من مغزم قفل شده....باید حرف بزنم، باید بگم.

کلمات بدون اراده از دهنم خارج میشد. اسم خیابون، کوچه، پلاک.....وقتی به خودم اومدم، مامان رو برانکار بود.

حیرون پشت آمبولانس کنار مامان نشستم. بهش اکسیژن وصل کردن.

صدای گوشیم از بین اون همه صدا هشیارم میکنه. سهند!!!

xxxxxxxx

حامی از جاش پرید. اشک تو چشماش برق میزنه. چش شد یهو؟ این که تا الان خوب بود. داشت با آلا حرف میزد

،میخواستن مقدمات آموزش منو بچینن! از نیم ساعت پیش هی داشتن سر ترتیب کارا با هم بحث می کردن ولی یهو

حامی ساکت شد. کم کم اخماش تو هم رفت و حالا هم که چشمای سیاهش آزرده و اشکیه...

با تعجب به آلا که الان وجودش اینجا تا حدودی برام پذیرفته شدست نگاه می کنم، اونم به حامی خیره شده. از

جاش بلند شد و با احتیاط به طرف حامی رفت.

آلا-حامی؟؟! چت شده؟! اتفاقی افتاده؟

دلشورم بیشتر شده، با نگرانی به حامی که بهت زده و ناراحت به رو به رو خیره شده نگاه می کنم. بالاخره نگاهشو

از میز میکنه. چشماش از وحشت یه لحظه هم ثابت نمی مونه. شونشو از زیر دست آلا میکشه بیرون.

حامی-مادر !!! حالش خوب نیست.....اون صدمه دیده..... اون کمک می خواد....

با هر جمله ی نیمه و نصفه ای که می گه یه قدم عقب میره، پشتش که به تیرکی که به عنوان ستون تو کلبه بود خورد. تکونی بهش داد. انگار از خواب پریده باشه. با دستاش صورتشو پوشوند. چند تا نفس عمیق کشید. با دستاش چنگی به موهاش زد، چشمای سرخ شدشو به آلا دوخت.

حامی-یه لحظه هم تنهانش نمیزاری، با خودت ببرش به روستا، تا جایی که میتونی نزار تو چشم باشه. من باید برم. پالتوشو پوشید، ساک خودش رو برداشت، به طرف در رفت، هاج و واج داشتیم نگاهش می کردم که بین راه از حرکت ایستاد. به طرفم چرخید و با قدم های بلند خودش رو بهم رساند. از تو ساکش همون کتابی رو که تو خورش تو دستش بود رو در آورد، دستم رو که کنار تنم آویزون بود گرفت و کتاب رو تو دستم گذاشت.

حامی-تا حالا بهم اعتماد کردی، از این به بعد به آلا اعتماد کن.

دستشو گذاشت رو گوشم. دیگه حرفاش بلند نبود. انگار فقط تو ذهن من بود که می پیچید.

حامی-بهش اعتماد کن ولی به حرف قلبت گوش کن، هیچ کس قابل اعتماد تر از خود آدم نیست. اون راه رو بهت نشون میده. خودت انتخابش کن. تا جایی که بتونم خودمو زودتر بهت میرسونم. ولی اگه امشب برم یعنی همه می فهمن! سایه ی این ماجرا مشخص میشه. ممکنه به خاطر اینکه تعقیبم کنن یه مدت نتونم برگردم. مواظب خودت باش. با هیچ کس ارتباط برقرار نکن. مسائلی رو که تا به حال من برات گفتم به آلا نگو، بزار از اول خودش برات بگه. باهاش کنار بیا...

در تمام طول این مکالمه ی یه طرفه تو چشم های همدیگه غرق بودیم. انگار یه جورایی تو سیاهییش گیر کرده بودم. آروم چشمش رو بست و دستش از کنار صورتم شل شد و افتاد پایین. دو قدم به عقب برداشت، چرخید و خیلی سریع کلبه رو ترک کرد.

حالا من موندم و کتابی که تو دستامه و زنی که نشناخته مجبورم بهش اعتماد کنم.....

(پوپک)

بعد از رفتن حامی رفتار آلا نرم تر شد. از حامی گفت. از نوجوونیشون و اینکه چطور با اون آشنا شده. اونم وقع 14 سالش بود. اونها همزمان آموزش دیده بودن و تجربیاتشون اکثرا با هم بود. همیشه هم خرابکاری های همدیگر رو لاپوشونی می کردن؛ یعنی همیشه آلا مشکل ساز میشد و حامی درستش می کرد؛ اون مثل سایه ی آلا بود. آلا بهم گفت به خاطر حامیه که عصبانیه. چون حامی کنار من آسیب میبینه. ولی حامی براش دلایلی آورده که تونسته یه کمی آرومش کنه. قرار شده فردا صبح حرکت کنیم. امشب اینجا موندگاریم.

کنار اجاق رو صندلی نشستم و کتابی رو که حامی بهم داده تو بغلم گرفتم. آلا رو تخت نشسته و موهای بلوندشو با دست شونه میزنه. موهاش مثل یه آبشار طلایی رو شونش ریخته. با آرامش به موهاش دست می کشه. ناخودآگاه آرامشی که ازش ساطع میشه منم آروم می کنه. از وقتی حامی رفته یه جورایی بی قرارم می ترسم از اینکه تنها بمونم انگار وقتی بود از چیزی نمی ترسیدم. چشمامو می بندم. یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟ کتاب رو از بغلم جدا می کنم و رو پام می زارم. جلدش چرمی و قدیمیه. از وسط جلد بندی می خوره که مانع باز شدن کتاب میشه. بند رو باز می کنم.

صفحه ی اول با خط پیچیده ای نوشته بود رامونا!

با قدم هایی آرام از راهروی عریض بیمارستان رد شد. نگرانش را با فشردن دست هایش خفه کرد. می توانست نگرانی هایی را که از اتاق ها متصاعد میشد حس کند. با اخم هایی در هم دنبال روزنه ای برای نفوذ گشت. راحت ترین راه ممکن؛ فکر محمد را از اتاق 406 پیدا کرد. قدم هایش محافظه کارانه تر شد. تا اندازه ی ممکن از پرستارها دور شد. چند باری مجبور شد پرستاران را گیج کند. هر بار کلافه تر شد. پشت در رسید. اتاق خلوت بود. محمد در محوطه قدم میزد. ذهنش محور اتاق می گشت. بی قراریش حامی را جری تر می کرد. در را با احتیاط گشود. بی سروصدایی در ذاتش بود. یک عمر مخفی بودن باعث شده بود تک تک سلول های بدنش با این موضوع خو بگیرند. داخل شد. روی تخت زنی را دید. زیر ملحفه ی بیمارستان رنجور نشان میداد. ناگهان گره ی اخم هایش باز شد. سردی نگاهش جای خود را به غم داد. آرام به کنار تخت خزید. دست سردش را کنار دست مادرش گذاشت. جرات نداشت برای اولین بار مادرش را لمس کند. میترسید باز هم از او دورش کنند. مردد بود. این را میشد از دست لرزانش فهمید. با تردید و اضطراب انگشتان گرم مادرش را لمس کرد. تنش لرزید از نزدیکی مادرش. 29 سال مادر نداشت. ندید، لمس نکرد. دستش در دستان مادرش خزید و در آن قفل شد. با لرزش چشم مادر، نفسش راحس کرد. ولی ایستاد، اینبار نباید فرار می کرد. دیگر فراری نبود. آمده بود تا ناجی مادرش باشد. با گشوده شدن پلک های منیره، دست حامی در دستان مادرش فشرده شد.

منیره-محمد؟! نرفتی؟ گفتم که برو! لازم نیست بمونی!

نگاه غم گرفته اش آزرده شد، شیشه ای تر از قبل، نفسش با حرص خارج شد. دستش را از دست منیره خارج کرد. منیره با نگرانی به او خیره شد. شک و دو دلی را میشد از خطوط چهره اش پیدا کرد. تازه نگاهش دقیق شده بود. نمی توانست کسی را که مقابلش میدید باور کند. ولی مگر میشد تفاوت های شخص مقابلش را با محمد نادیده گرفت. نگاه تیره ای که در قالب صورت محمد نشسته بود و آن شکستگی روی ابرو غیر قابل انکار بود. آن هم برای مادری که، این همه سال از تک فرزندش حفاظت کرده بود.

حامی-من محمد نیستم.

اخم هایش نگاه اشکیش را متزلزل کرد. انگار در جنگ با خودش بود برای نشکستن سد اشکش با خودش در نزاع بود.

حامی-من حامیم، پسر اولت، قل اول محمد. فقط چند دقیقه جلو تر به دنیا اومدم. به همون اندازه هم زود فراموش شدم. ولی هیچ وقت نتونستم فراموش کنم. چطور تونستی فراموش کنی؟ میدونی چقدر سخت بود، هر لحظه کنارت بودم؟ هر لحظه که محمد رو تو بغلت می گرفتی، هر لحظه که میبوسیدیش، هر لحظه که قربون صدقش می رفتی. من حس می کردم. با تمام وجودم ولی نداشتمت. تنها بودم. چرا مادرم نموندی؟ چرا منو رها کردی؟ یکی مال تو یکی مال اون؟ اینم شد تقسیم؟ یعنی وقتی رهام کردی حتی دلم تنگ نشد؟ مگه من آشغال بودم؟ پرتم کردی از زندگیت بیرون؟ محمد شد سوگلی؟ محمد شد نفست؟ عشقت؟ زندگیت؟ فکر می کنی نمی دونم؟ فکر کردی اگه هیچ کس چیزی بهم نگه نمی فهمم؟! از من فرار کردی! گذاشتی تو تاریکی بمونم، محوم کردی از زندگیت! محمد رو تا جایی که تونستی از ماجرا کنار کشیدی ولی من چی؟ وسط آتیشتون سوختم.

حامی-من حامیم، پسر اولت، قل اول محمد. فقط چند دقیقه جلو تر به دنیا اومدم. به همون اندازه هم زود فراموش شدم. ولی هیچ وقت نتونستم فراموش کنم. چطور تونستی فراموش کنی؟ میدونی چقدر سخت بود، هر لحظه

کنارت بودم؟ هر لحظه که محمد رو تو بغلت می گرفتی ، هر لحظه که میبوسیدیش ، هر لحظه که قربون صدقش می رفتی . من حس می کردم. با تمام وجودم ولی نداشتمت . تنها بودم . چرا مادرم نموندی؟ چرا منو رها کردی؟ یکی مال تو یکی مال اون؟ اینم شد تقسیم؟ یعنی وقتی رهام کردی حتی دلم تنگ نشد؟ مگه من آشغال بودم؟ پرتم کردی از زندگیت بیرون؟ محمد شد سوگلی؟ محمد شد نفست؟ عشقت؟ زندگیت؟ فکر می کنی نمی دونم؟ فکر کردی اگه هیچ کس چیزی بهم نگه نمی فهمم؟! از من فرار کردی! گذاشتی تو تاریکی بمونم ، محوم کردی از زندگیت! محمد رو تا جایی که تونستی از ماجرا کنار کشیدی ولی من چی؟ وسط آتیشتون سوختم. نفسش را با حرص بیرون داد. با چشمانی سرخ شده و خیس به مادرش نگاه کرد. منیره خشک شده بود. همیشه غمگین بود. وقت زایمان بی هوش بود. نیرویی نداشت. تنها بود. او مانده بود و رضایی که دیگر رضای قدیم نبود. وقتی بهوش آمد او بود و بچه ی خون آلودی که از شدت گریه کبود شده بود. حالا چه میدید؟ رضا گفته بود بچه را نابود می کند . رفته بود قبل از این که فرزند دوم را ببیند ، در حقیقت از وجود محمد بی اطلاع بود. او رفته بود و میدانست برگشتنی در کار نیست. منیره ترسیده بود . حتی وقتی محمد صدمه دیده بود هم جنون وار به رضا اطلاع داده بود . نمیدانست چرا رضا بچه را گذاشته و رفته. او قل اول را برد. اشک صورتش را خیس کرد. حالا می فهمید چرا رضا از دیدن محمد از آسمان به زمین افتاد. خواست دست حامی را بگیرد. حامی عقب کشید. منیره با بسته شدن چشمانش مبارزه می کرد. انگار داشت تمام میشد. بالاخره داشت تمام میشد. حامی حس کرد. بی قراری مادر را برای جدا شدن از جسمش درک می کرد. از تخت فاصله گرفت. پشیمانی در نگاهش شکل گرفت. او برای این حرف ها نیامده بود. میشد بعدا هم حرف زد شاید هم.....

دست هایش را روی بدن مادر با فاصله گرفت. از کمر به سمت پایین بی حرکت بود. حس نداشت. تصادف نکرده بود. صدمه دیده بود از یکی از هم نوعان حامی و شاید هم قوی تر. اخم هایش در هم کشیده شد. یک جای کار می لنگید. حامی به لنگیدن زندگی عادت داشت ولی نه در این موارد. انگار کم بود ، یک چیزی کم بود . نمی توانست کاری بکند. قدمی به عقب برداشت. سرش را به طرف مادرش برگرداند. میشد نگاه مادرش را دید. خندان بود. منیره-تو هیچ وقت تنها نمی تونی کامل باشی. من نمیدونستم. باور کن..... فهمیده بودم محمد نمی تونه انقد نیروهاش کم باشه. تو قسمت اعظم نیروها رو گرفتی. ولی نیمه ی دیگه دست اونه. با محمد کامل میشی. تنها نمون . با به دنیا اومدن شما منم تنبیه شدم. منم تنها موندم.

کلمات کم کم نامفهوم از دهانش خارج میشد.

حامی بهت زده تکانی خورد. محمد در ذهنش رژه میرفت. چند قدم به عقب برداشت. پشتش به دیوار خرد. قدم های تند محمد را در راهروی بیمارستان میشنید. از جایش تکان نخورد. صامت به مادرش خیره شد. در قسمت تاریک اتاق ایستاد. نفس هایش را سطحی می کشید. محمد در آستانه ی اتاق ایستاد.

xxxxxxx

(محمد)

تو حیات دیگه نتونستم دووم بیارم . دم در اتاق ایستادم. بیرون خیلی سرده. مامان چشماش بازه و به رو به روش خیره شده. آروم میرم جلو. یه چیزی درست نیست. می ایستم. نگامو تو اتاق می چرخونم. کنار دیوار نگاهم خشک شد. گیج شدم. برگشتم طرف مامان. الان نگاش به منه. دوباره میچرخم سمت اون. پاهام بی اراده منو به سمت اون می کشه. گیج به شخصی که روبه روم به دیوار تکیه داده نگاه می کنم. قیافه ی من ولی رنگ پریده ، با صورت خیس

جلوم ایستاده. با بهت به طرف مامان بر می گردم. مامان کم کم چشماش داره رو هم میوفته. اینجا چه خبره؟ این کیه رو به روی من؟ هم قیافه ی من. با چشمایی تیره. یه لحظه به خودم شک کردم. ولی اینی که الان میچ دستم رو با دستای سردش گرفته و به طرف تخت مامان میبره غیر قابل انکاره. منگ با دستاش کشیده میشم. منو یه طرف تخت رها می کنه و با سرعت زیادی طرف دیگه ی تخت می ایسته. خم میشه تا دوباره دستامو بگیره. قیافش کاملاً بدون احساسه. با وحشت قدمی به عقب بر میدارم. قیافش عصبی میشه. اخم هاش با شدت تو هم کشیده میشه. برا اولین بار به حرف میاد. صداش گرفته و عصبیه.

حامی-الان نمی تونم چیزی رو توضیح بدم. باهات خیلی حرف دارم. ولی الان باید به مادر برسیم اون داره از دست میره.

چی؟ مادر؟ منظورش چیه؟ مامان داره از دست میره؟ نگام به مامان میوفته حالا دیگه چشماش کاملاً بسته شده، با ترس به مردی که مقابلم ایستاده نگاه می کنم. کلافه دستامو دوباره تو دست سردش میگیره. برام عجیبه دستام تو دستای آشنایی قرار بگیره، یه دست مثل دست خودم.

حامی-به خاطر مادر هم که شده خودتو کنترل کن و تمرکز کن. باید نجاتش بدیم. داره میره. زود باش. اخمام تو هم میره. از طرز حرف زدن برادر تازه از راه رسیدم خوشم نمیاد. دستامون تو هم قفل میشه. تمرکز می کنم. میتونم جریان انرژی رو که تو دستاش در جریانه حس کنم. حالا نوبت منه. چشمامو میبندم و با تمام وجود هر چقدر انرژی دارم رو فعال می کنم. تمام توانایی هام، از تمام ذره ذره های حواسم استفاده می کنم. به جریان در میارم. میتونم نفس های عمیق مامان رو حس کنم. ترمیم شدن روحش رو. حالا می فهمم. یکی به روحش صدمه زده. اتصال روحش رو از جسمش کم کرده. واسه همین مامان به این حال و روز افتاد. داره جریانش کم میشه. دستای مشابهم که مقابلم ایستاده هنوز تو دستامه ولی یخزده... جریان انقدر کم شده که قفل دستامون از هم جدا شد. با نگرانی به مامان خیره میشم. تنش از قبل گرم تر شده. دستشو می گیرم و به طرف لبهام میبرم. داشتم از دستش میدادم. اگه اون نبود. شاید... شاید، دیگه مادری نداشتم.

سرمو بالا میگیرم. جای مشابهم خالیه. دور تا دور اتاق رو نگاه می کنم. هیچ اثری ازش نیست. ممکن نیست. اینجا چه خبره؟؟؟!!!

همون یه کلمه کافی بود تا کتاب رو ببندم و بزارمش رو تخت. دو ساعته به اجاق خیره شدم. هر یک ربع هم یه هیزم میندازم توش. آلا همون یک ربع اول بیدار بود. الان مثل یه بچه خودشو قنداق کرده و خوابیده. خوابم نمیبیره. احساس امنیت ندارم. بالاخره چی؟ باید این کتابه رو بخونم یا نه؟ از رو صندلی بلند میشم. کتاب رو که زیر پای آلاست بر میدارم. کتونی هامو در میارم و میندازم کنار. پاهام رو جمع می کنم و تو فاصله ی یک متری اجاق میشینم. حرارت اجاق از این فاصله ملایم تره. با دلهره ای که یهو تو قلبم افتاده کتاب رو باز میکنم. برگ اول رو سریع رد میدم. دوست ندارم دوباره چشمم به اون اسم بخوره. صفحه ی دوم، رامونا متشکل از:

ر=رها

ا=امین

م=محافظ

و=وفادار

ن=ناجی

۱=آرام

رامونا به معنی نگهبان عاقل است. این کتاب فقط به دست او خوانده خواهد شد.
 خب تا اینجا که به خیر گذشت. رامونا کیه حالا؟ نفسمو میدم بیرون و ورق میزنم. برگ بعدی سفیده. بعدی هم همین طور. به سرعت تمام برگ های کتاب رو چک می کنم. هیچ چیز ننوشته همش سفیده. اخمامو تو هم میکشم. یعنی حامی چرا این کتابو انداخت تو بغلمو رفت؟! یعنی حال مادرش چطوره؟ خیلی دست پاچه بود. پاهای جمع شده تو شکمم رو دراز می کنم و یکم تکون میدم. کم کم داره چشمام خوابالود میشه. کتاب رو میزارم زیر سرم و پاهام و به طرف اجاق میزارم تا گرم بمونه. بارونیه اهدائی حامی رو دور خودم میپیچم و طبق معمول با کمی تکون دادن خودم، کم کم چشمام گرم میشه.

یکی داره تکونم میده....چشمای خمارمو باز میکنم. یه زن رو به رو نشسته و بهم لبخند میزنه! آلا که این شکلی نبود. موهای قهوه ای، صورت گرد با پوست روشن، چشمای کشیده ی قهوه ای که با سایه ی قهوه ای قشنگ تر شده بودن. لباس حریر سفیدی هم به تنش.

سریع از حالت خوابیده بلند میشم و میشینم. لبخندش بیشتر میشه.

-سلام خانومی!

چند بار پلک میزنم تا موقعیتم رو درک کنم.

-سلام...

ساکت میمونه و منتظر نگام می کنه.

سعی می کنم چیزی بگم.

-بیخشید. من با حامی اومدم تو این کلبه و الانم با آلا اینجا موندم. شما کی هستین؟

-میدونم کی هستی و چطوری اومدی اینجا.....منم تارا هستم!

چشمامو ریز می کنم و با شک نگاهش می کنم.

تارا-اون طوری نگام نکن.یه خورده فکر کنی متوجه میشی....

ساکت و خیره نگاهش می کنم. من همچین آدمی رو نمیشناسم.

نفسی می کشه و با غم نگام می کنه.

تارا-باشه خودم می گم.

من تارام. بزرگترین ساحره ای که تا به حال شناخته شده. من پیشینی کردم که یکی مثل من در آینده میاد و شری

رو که ایجاد شده از بین میبره.

رامونا اون کسیه که میتونه به همه کمک کنه. چند بار بهت اخطار دادم. راهنماییت کردم. چرا گوش ندادی؟ توجه

نکردی؟ تو رامونایی! درسته اسمت پوپکه...ولی تو خاندان ما در مراسم نامگذاری اسمت رامونا انتخاب شده نه

پوپک!

چهرش داره کم کم عصبی میشه. انگار داره یه بچه دبستانی رو توبیخ می کنه. با دستش به طرف کتابی که قبلا زیر

سرم گذاشته بودم اشاره می کنه.

تارا-اونو بده به من... به جای خوندنش، گذاشتی زیر سرت و روش خوابیدی. کارت غیرقابل بخششه.

لب پاینمو به دندان می گیرم. این چی میگه برا خودش؟ من رامونام؟ برا همین اون شب اونا رامونا رو صدا میزدن؟ حالا چرا این همش دعوا می کنه. انگار بهش بدهکارم. کتاب رو باز کرد و جلم گذاشت. صفحه ی اول رو نشونم داد. تارا-بین...اینا خصوصیاتته.

ورق زد. صفحه های بعد به جای اینکه سفید باشن پر از شکل و نوشته های ریز بودن. با بهت نگاهش کردم. سری از روی تاسف تگون داد و گفت:

-همین ناباوری و ترست باعث شد مادر بزرگت بمیره....

با دهن باز نگاهش کردم. کم کم بغض تو گلو جمع شد. نگاهم تار شد. از این کسی که خودشو تارا معرفی کرده متنفرم. مگه تقصیر من چیه؟ مگه من میدونستم که قراره چه اتفاقی بیوفته؟ اشکام سرازیر شد. کم کم شدت گریم زیاد شدو تبدیل به هق هق شد. چشمامو بستم و هق هق کردم.

با تگون دستی چشمای خیس رو باز می کنم. نفسم بریده بریده میشه. هوا نیمه روشن مثل سپیده ی صبح که باعث شده داخل کلبه هم روشن بشه. حامی با صورت نگران رو به روم نشسته و شونم رو تگون میده.

با دیدنش دوباره یاد خوابم میوفتم. گریم شدید تر میشه. حامی با دستای سردش سعی داره اشکامو پاک کنه ولی اشکای من همون طور سرسختانه میبارن. دست میندازه زیر شونم و از رو زمین بلندم میکنه. سرمو میگیره تو بغلش و آروم تگونم میده.

حامی-هییش..... چیزی نیست دختر خوب....خواب دیدی.....گریه نکن.....پوپک...آروم باش.....

از دیشب تا الان دارم فکر می کنم حتی یه خاطره ی کوچیک هم از همچین شخصی ندارم. مامان خوابه. از وقتی که تونستیم زخم هاشو ترمیم کنیم تقریبا از حال رفته. فکرم انگشت اتهامشو سمت مامان می گیره ولی یه حس بهم میگه تقصیر اون نیست. انقد با خودم کلنجار رفتم که وقتی مامان چشماشو باز کرد تازه فهمیدم که تو این مدت تموم زندگیمو مرور کردم. ولی دریغ از یه نشونه حتی یه اسم هم نبود. چرا؟ نگاهمو به مامان می دوزم. نگاهم پر از سواله. سوالی که خودمم نمی دونم چرا تا به حال ازش نپرسیدم. انگار یه قرار نانوشته بینمون بود که اصلا در مورد گذشته و بابا و هر چیزی که بهش مربوطه حرف نزیم ولی این یکی خیلی فرق داره. اینی که من دیروز دیدم....غیرقابل تصور ترین چیزی بود که برام اتفاق افتاد.

مامان چند بار پلک زد و دوباره به قیافم دقیق شد. انگار می خواد از تو نگاه و صورتم یه چیزی پیدا کنه. نگاهش گنگ و سرگردونه، کم کم گیج میشه و اشک توشون جمع میشه. یهو هول کردم. چش شد. -مامان....خوبی؟

مامان با صدای من به خودش اومد، اینو میشه از چشمای متمرکزش فهمید. لبهای خشک شدشو تر کرد و گفت: -خوبم....خوبم...کجا رفت؟

سری تگون دادم.

-نمی دونم. وقتی به خودم اومدم نبود. رفته بود...

اشک تو چشماش حلقه زد. سرشو ازم برگردوند. به طرف پنجره رفتم. از پنجره به حیاط چشم دوختم.

-ازم پنهونش کردی؟

صداش از بغض میلرزید.

-البته که نه! چطوری میتونستم این همه سال بچمو پنهون کنم؟ جگر گوشمو ندید بگیرم؟ رضا ازم گرفتش. تو رم میخواست بیره. میخواست هر چیزی رو که منو به خودش وصل می کرد رو ازم بگیره.
گریه جلوی ادامه ی حرفاشو می گیره...

یعنی همه چیز تقصیر بابا بود؟؟؟
آخه چرا؟ مگه بودن مامان در کنارش چقدر براش بد بود؟؟؟

xxxxxxx

(پوپک)

لیوان رو تو دستام گذاشت و پتو رو دورم پیچید. آلا برگشته بود روستاشون به دهکده تا یه سری یه سری کارا رو راست و ریست کنه . موهام همش تو دست و پا بود. کلافه شدم. حامی آرامش نداره. همش تو کلبه این ور و اونور میره. معلوم نیست چیکار داره ولی کاملا پیداست که کاراش هدفی رو دنبال نمی کنه. سردرگمه.
-حامی...

انگار اصلا تو این دنیا نیست. دوباره صداش میزنم.

-حامی...آقای کاویانی.....

سرش رو برمیگردونه و با سوالی که تو چشماشه نگام می کنه.

-حال مادرت چطوره؟

-بد نیست...

همین؟ الان یعنی خفه شم؟ نه به اون جو زدگی دیروزش که می گفت ممکنه یه مدت پیداش نشه نه به الان که میخ تو کلبست و ارزش بیرون نمیره.

حامی-چه خوابی میدیدی که اون طور ناراحت بودی؟

دستاش رو به کمرش زده و با اخم های در هم نگاهم می کنه. قیافه ی تارا اومد جلوی چشمم ... سرموتکون دادم و به حامی نگاه کردم. نمی دونم تو نگاهم چی دید که نفسشو بیرون داد و دستاش از کمرش افتاد. نگاه سیاهش نگران شد.

حامی-میشه بگی چی شده؟ چه خوابی دیدی؟

یه جرعه از چای خوردم ولیوان رو پایین پام گذاشتم.

-دیشب بعد از این که رفتی . یه خورده با آلا حرف زدم. کتابی رو که دستم داده بودی رو باز کردم. صفحه ی اولش نوشته بود رامونا.... تو میدونستی اون شبی که خونه ی عزیز بودم . اونایی که پشت در اتاقم بودن این اسم رو صدا میزدن؟ میدونستی تو تمام این مدت و چیزی بهم نگفتی؟ (سرم رو به طرفین تکون دادم که باعث شد موهام بریزه تو صورتم) من فقط صفحه ی اول رو خوندم.جرات نکرده بودم ادامشو ببینم ولی بعدش وقتی آلا خوابید . گفتم تا کی باید منتظر اتفاقات بمونم. کتاب رو برداشتم و باز کردم و من فقط تونستم دو صفحه ی اولش رو ببینم و بعدش هیچی. تمام برگه ها سفید بودن.این یعنی صاحب اون کتاب من نیستم. بعدش کم کم خوابم برد که خواب دیدم.
حامی با اخم های در هم نگام می کرد.

-یه نفر اومده بود بخوابم ، شایدم یه رویا بود ولی یه زن بود. با موهای قهوه ای بلند و صورت گرد با پوست سفید....
حامی-تارا.....

بهش خیره شدم. شک و تردید از تمام چهرش میبارید. سری به نشونه ی تایید تکیون میدم.

–اره ، خودش که تو خوابم خودشو اینطوری معرفی کرد.

حامی –خب ادامش؟؟!!

–دعوا کرد....

حامی با چشمایی که گشاد شده بود گفت:

–چی؟ دعوات کرد؟

اخمامو کشیدم تو هم.

–اره دعوا کرد و گفت اگه خنگ بازی در نیآورده بودم الان مادر بزرگم زنده بود. اگه همین طور ادامه بدم خودمو ، زندگیمو، بقیه رو به خطر میندازم

نمی فهمم کجای حرفام حرفام خنده داره که حامی داره لبخند میزنه. از حرکتش حرصم گرفت.

حامی –همین؟

–البته که نه....اون ادامه ی کتاب رو نشونم داد و بعد اون حرفا رو زد.(با ترش رویی از جام بلند شدم)از خودم متنفرم که همچین آدمیم ولی دست من نیست. فکر می کنی راحتی؟ یهو یه سری آدما بیان تو زندگیت و بهت بگن تو اون کسی نیستی که این همه سال بودی! مضحکه...

با شنیدن این حرفام کم کم اخماش تو هم شد.من حوصله ی خودمم ندارم. اینم که هی برا من تغییر اخلاق میده.

حامی –راحت نیست . میدونم و می فهمم. ولی تو در قبال توانایی که داری مسئولی. هیچ کس دلش نمی خواد زندگیش تو همچین وضعیتی قرار بگیره ولی حالا که شده. کاری هم از دست کسی برنمیاد پس به جای اینکه سعی کنی با حقیقت بجنگی درکشون کن!

دستمو جلوی صورتم تکیون میدم. مثل اینکه بخوام یه پشه رو از رو صورتم بیرونم.

–گفتنش راحتی ، تو جای من نیستی!

حامی شونه ای بالا انداخت.

–کاری از دستم بر نیامد. (با صدای بلند خندید و آروم گفت) آلا خدا نکشتت دختر الان جمع می کنم میام!

با چشمای گرد شده بهش خیره میشم که گفت:

–اون طوری نگام نکن. آلا یه چیزی گفت خندیدم.

با تعجب به دور و برم نگاه کردم. نخیر . آلائی اینجا نیست. نگاهم افتاد بهش که با تفریح به من که عین خنگا دنبال آلا می گشتم نگاه می کرد. حرصم می گیره. دستمو به کمرم می زنم و دو قدم به طرفش می رم!

–میشه بگی آلا چطور باهات حرف زد که تو این طوری خندیدی؟ من که این جا آلائی نمی بینم!

دستمو به طرف اطرافم چرخوندم و دوباره به کمرم زدم.

چشماش شیطون شد. اونم یه قدم اومد طرفم و روبروم ایستاد. به خاطر قد بلندش مجبور شدم سرمو بگیرم بالا.

چشمام به صورتش بود که دستشو از کنار آورد بالا و گذاشت رو سرم . موهام رو که پشت گوشم زده بودم تا تو صورتم نره رو با دست بهم ریخت و با لبخندی که کل صورتشو پر کرده بود گفت:

–حرص نخور کوچولو.....برو وسایلتو جمع کن آلا منتظره!

در حالی که از زیر دستش در میرفتم گفتم:

-تا نگی آلا چطور باهات حرف زد از جام تکنون نمی خورم.

سرشو کج کرد . کلا انگار با اذیت کردنم تفرح می کنه.

-یعنی باید کولت کنم؟

چشمام گشاد شد و این باعث شد که ازم پشت کنه و در حالی که شونه هاش از خنده میلرزید وسایلم رو جمع کنه.

چشم غره ای بهش میرم . کلاه رو سرم می کنم. می خواستم بارونی رو تنم کنم که حامی کلاهم رو برداشت. با عصبانیت برگشتم طرفش. در حالی که کلاه رو مینداخت تو ساک خودش ، کوله ای رو انداخت زیر پام. با کنجکاوی خم شدم. این که کوله ی خودمه! کوله ای که هر وقت با هامون اینا میرفتیم کوه با خودم میبرد. بازش کردم. کلی از لباس هام و وسایلم توش بود. با تعجب به حامی نگاه کردم.

-تو رفتی خونمون؟؟؟

حامی-با اجازه تون!

با ذوق نگاش کردم . در حالی که ساک خودش رو مینداخت رو دوشش گفت:

زود تر حاضر شو ، من بیرون منتظرم...

با خارج شدن حامی یه شلوار جین مشکی و بلوز بافت گرمی پوشیدم. مانتوم رو هم تنم کردم. اومدم شال رو هم بندازم سرم ولی موهام اون زیر کلافم می کرد اگه همین طور بازش می زاشتم. شروع کردم به زیر و رو کردن کولم. هر کدوم از جیب هاشو باز می کردم یه چیزبه درد بخور پیدا می کردم. ناخن گیر ، برس مو ، چند تا گیره ، چند تا مسکن ، قبل از اینکه دادش در بیاد وسایل رو چپوندم تو کیف و با برس موهامو از حالت لونه پرنده ای در آوردم و با گیره بستم. آخیش....راحت شدم. شال و سرم می کنم و کوله رو هم میندازم رو دوشم. با ذوق پامو بیرون میزارم که با اولین قدم سرم می خورم.قبل از اینکه با مغز بخورم رو زمین یه چیزی رو هوا نگهم میداره. با چشمای گشاد شده به دور و برم نگاه می کنم. حامی تو سه قدمی من با اخمای در هم ایستاده. سریع صاف می ایستم. سری با تاسف تکنون میده.

حامی-یعنی از پله ها پایین اومدن انقد سخته که تو میوفتی؟؟؟

با ناراحتی نگاش می کنم و اولین چیزی که به ذهنم میاد رو به زبون میارم.

-تو منو گرفتی؟

حامی-آره ولی همون جور که با اون چشما دیدی با دست نه. با همون کاری که خونه می خواستم یادت بدم ولی زدی خونمو و بیرون کردی!

چشم غره ای میم و دنبالش راه میوفتم.

-چطوری رفتی خونمون؟ کسی خونه نبود؟ مامان؟! چکاوک؟!

حامی-فکر می کنی چند روز از اون اتفاق گذشته پوپک؟ یه خورده فکر کن. ضرر نمی کنی!

این چرا همش کاری می کنه که احساس خنگی کنم؟ خب 6 روز...

-6 روز ... چطور؟

حامی در حالی که صورتش رو جمع کرده بود گفت:

-فردا مراسم دارن . یعنی امروز ... همه خونه مادربرز رگت بودن . منم از فرصت استفاده کردم. تو هیچی با خودت نداشتی. این طوری راحت تر می تونی خودتو پیدا کنی.

آخ...عزیز... هفت روز گذشت؟! انقد اتفاقات مختلف تو این مدت افتاد که حتی نتونستم برا عزیز عزاداری کنم. عزیز بیچاره ی من.... اگه من احمق نبود.اگه می فهمیدم دور و برم چه خبره... میتونستم به عزیز کمک کنم...عزیز بیچاره ی من.....

اشک تو چشم جمع شد و به چند ثانیه نرسیده صورتم رو خیس کرد. با صدای فین فین من . حامی از حرکت ایستاد.....

با ناراحتی نگام کرد.

حامی-من این حرفو نزدم که ناراحتت کنم. حالا به جای گریه زیر پاهاتو نگاه کن تا بی رامونامون نکنی... اینم شده برا من آقا بالاسر. دماغمو میکشم بالا و بی حرف دنبالش میرم. مسیرمون از کنار رودخونه بود. میشه گفت یه جاهایی باید از رو سنگا می پریدیم تا شلپ نیوفتیم تو آب. بین راه از این خفه خون بودن خسته شدم.

-حامی.... نمی خوای بگی چطوری با آلا حرف زدی من ندیدمش؟

همون طور که فرزند از رو سنگ ها بالا و پایین می رفت گفت:

-ما اگه خودمون بخوایم می تونیم راحت با همدیگه ارتباط برقرار کنیم منتها اگه هر دو طرف بخوان. منو آلا هم همین طور. قبلا اسمش شنیدی. تله پاتی. با تله پاتی خیلی راحت میشه همچین کاری کرد.

با خنده گفتم:

-یعنی جفتتون موبایل سرخودین نه؟

برگشت و چپ چپ نگام کرد.با خنده دستامو بردم بالا و همون طور که می خندیم خم شدم که سنگ زیر پام جا به جا شد.با هول به پالتوی حامی چنگ انداختم که باعث شد تعادلشو از دست بده ولی من بتونم صاف بایستم. در حال بال بال زدن تو هوا بود که دستشو نگه داشتم تا نیوفته تو آب. ... با حرص نگام کرد و دوباره به راه افتاد.

از نیمه ی راه آلا هم سرو کلش پیدا شد. قیافش دمغ بود . نمی دونم چرا ...همینم باعث شد هر سه نفرمون ساکت به راه ادامه بدیم.

بعد از سه ساعت راه پیمایی به خونه های کاه گلی رسیدیم . تک و توک بودن بچه ها تو مسیرمون دیده می شدن. چیزی که جالبه اینه که تا میبینمون می خندن و فرار می کنن. بعد از رد شدن از سومین خونه . آلا به طرف خونه رفت. یه خونه ی روستایی ولی با وسایل رفاهی. اول آلا رفت داخل حامی کنار ایستاد و با دست بهم گفت که اول من برم تو آلا دم در کتونی شو در آورده بود . منم در آوردم و گرفتم تو دستم.داخل که رفتم.اولین چیزی که جلب توجه می کرد فرش لاکی ای بود که رو زمین پهن شده بود. پشته هایی که به دیوار تکیه داده شدن . از یه گوشه به عنوان آشپزخونه استفاده شده بود. رو دیوار هم چند تا تابلو کوبیده شده بود که خونه رو از سادگی محض بیرون میاورد.

آلا به طرفم اومد و کتونیمو از دستم گرفت و کنار در رو یه پلاستیک گذاشت. حامی هم همون کار رو کرد. دستمو به بندای کولم گرفتم و همون وسط ایستاده بودم که حامی کوله رو از رو دوشم برداشت و گفت:

-بشین دیگه دختر. ولت نکم همین جا وایمیستی....

رفتم ولو شدم رو زمین و به پشتی های قرمز تکیه دادم . حامی لنگاشو دراز کرده بود . آخی انقده دلم می خواد
پاهامو دراز کنم. کم کم پاهام رو از حالت جمع شده باز کردم و درازشون کردم. یه خورده تکونشون دادم. پاهام درد
گرفتن. آلا بدون این که استراحت کنه. سفره ای آورد و پهن کرد. پاهامو سریع جمع کرد.

-کمک نمی خوای؟

آلا-نه بشین استراحت کن.

-آخه خسته ای...

-نه دختر من به این راه ها عادت دارم.

تند و فرز سفره رو چید و خودشم نشست. غذا یه نوع سوپ یا نمیدونم آش بود هر چی بود انقد خوشمزه بود که
حتی سرمو بالا نگرفتم نگاشون کنم .

(محمد)

سهند-کاپشتو برداشتی؟

-آره

سهند-موبایلتو برداشتی؟

-آره

سهند-منو برداشتی؟

ساک رو نیمه کاره ول کردم و چپ چپ نگاه کردم. دستاشو برد بالا و گفت....

-خب می خوام حواستو پرت کنم....(اه پسره ی چندش. فکرشو بکن این دو تا باشه . یکی رو باید استخدام کرد اینا
رو تحمل کنه.)

-سهند...خیلی مضحکه تو فکر تم که آدم بگرده بفهمه خلی!

سهند-ای بر مردم آزار لعنت هی من به روی خودم نمیارم تو میشنوی. تو بزنی تو حالم.(عوضی ...بی
شعور...نفهم...کثافت...)

-خیلی خب باشه.... بس می کنی یا نه؟

سهند در حالی که ساکمو بر میداشت با عصبانیت گفت:

-تا وقتی تو ذهنمو میشنوی هر چی دلم بخواد بهت می گم . وزغ...

با خنده سری تکون میدم و دنبالش میرم.

مامان رو سپردم به شعله. ازش قول گرفتم که چشم ازش برنداره. کلی با مامان حرف زدم ولی مرغش یه پا داره.
هیچی از اتفاقی که براش افتاده بروز نمی ده. حالا خیلی برام قابل درک تر شده که چرا مامان با رفتارای من کنار
میومد. چطور وقتی بچه بودم دلداریم میداد. یعنی میدونست چمه...از همون اول.از وقتی این طوری شدم. فقط این
برام سواله که چرا هیچ وقت از گذشته برام نمی گه. امروز رو روانم راه رفت. هرچقدر سوال می پرسیدم. بی جواب
میزاشت. انگار تو این دنیا سیر نمی کرد.

آدرسی که از حامد گرفتم . یه منطقه ی کوهستانی بود. آدرس جای مشخصی نیست. باید خودمون بگردیم. من و
سهند با هم میریم تا پیداش کنیم. نتونستن آدرس دقیقشو پیدا کنن. مثل دفعه ی قبل بازم ردش گم میشه. منتها

این دفعه تا جایی که تونستن آدرس ثابت رو بهمون دادن. سهند تا موقعی که برسیم انقد با دستگاه پخش ماشین ور رفت و چرت و پرت گفت که نمی داشت درست فکر کنم. از یه جایی جاده آسفالت نبود و باید پیاده میرفتیم. سریع از ماشین پیاده شدم. سهند هم پرید پایین و از صندلی عقب کوله شو برداشت. هر چقدر سعی می کنم از این بشر یه خورده جدیت پیدا کنم نمیشه. مثل پسر بچه ها ذوق داره. انگار داریم میریم تفریح کنیم. سهند-گفتن باید بریم سمت جنوب. حوالیه دره کوهه. کشته مرده ی این آدرس دادن های حامدم. کلا همین الان هم خودمو گم شده میدونم.

-سهند کم تر زر بزنی. برو از تو داشبورد (GPS) رو بیار. اینطور گم نمیشی زبل خان. با پاش به سنگ جلوش لگدی زد و رفت تو ماشین.

سهند- (کلا انگار حال می کنه با اعصاب من بازی کنه. تا من یه چیزی می گم این می پره تو عالم نکبت...) (GPS) رو آورد و داد دستم. راهپیمایمون شروع شد. تا حد ممکن سعی می کنم صدای سهند رو از اطرافم حذف کنم. دوباره استفاده کردن از نیروهام به مدت طولانی سخته ولی برام لذت بخشه. خیلی وقت بود که سعی نکرده بودم همچین کاری رو انجام بدم. تو اون مدتی که بهم خیانت شده بود سعی می کردم از خودم دور باشم. حالا دیگه خودمم. راحت با نیروهایی که میتونم ازشون استفاده کنم. چشمامو برای چند ثانیه میبندم. حتی نیازی هم به (GPS) ندارم. همین که مقصدم تا حدودی مشخص باشه میتونم پیداش کنم. جهت برام روشن میشه. راه برام خود به خود باز میشه. خب سمت راست.....سهند سرشو انداخته تو (GPS) و سعی می کنه راه رو پیدا کنه. سری تکون میدم و به سمت راست حرکت می کنم. نفس عمیقی می کشم.

سهند-هوی خرم که میخواد راه بره دو تا عر عر می کنه. سر تو انداختی پایین راه میری! یعنی چی این کار؟ اخمام رو میندازم تو هم....

-بده مثل تو زر نمیزنم؟ به جای اینکه دور و بر تو نگاه کنی و یه خورده از اون مغز و ذهنت کار بکشی، اون ماسماسک رو گرفتی دستت.

سهند با ابروهای بالا پریده نگام کرد.

سهند-خیله خب.....چرا جوش میاری؟

بقیه راه رو به همین منوال طی کردیم. الان تقریباً میشه گفت داخل دره ایم. یه رودخونه هم ازش رد میشه. حالا باید کدوم طرف بریم؟ از این جا به بعد رو که آدرسی ندارم. سهند خم شد کنار رودخونه و یه مشت برداشت و زد به صورتش. همون طور که رو زمین زانو زده بود گفت:

-چرا حس می کنم چیزی که مادنبالش می گردیم این دور و بر نیست؟

خیره نگاش کردم که گفت:

-تو همیشه میتونستی با دیگران ارتباط برقرار کنی! چرا الان این کارو نمی کنی؟

-قبلا این کارو کردم ولی جواب نداد....

سهند-خب ضررش چیه؟ آخرش اینه که پیداش نکنی دیگه....

-ولی دفعه ی قبل به بن بست خوردم

سهند-شاید چون نزدیکش نبودی اینطور شده. شاید اگه تو این محدوده ی مکانی باشه بتونی راحت تر باهاش ارتباط برقرار کنی.....

یعنی ممکنه؟ عضلاتم به خاطر گیج شدنم منقبض شد.

سهند-بجنب محمد! چرا دست دست می کنی؟؟

دستی به موهام که کمی بلند تر و قابل تحمل تر شده بود کشیدم. با بالا آوردن دستم سهند هم خفه خون گرفت. رو تخت سنگ پهنی نشستم و پاهامو جمع کردم. نفس عمیقی کشیدم. ذره ذره تصویرش جلوم شکل گرفت. با تمام جزئیات...طوری که حتی برام قابل لمس... سعی می کنم این جسم و این آدم رو تو جایی که هست تصور کنم. ذهنم خود به خود داره باهاش کشیده میشه. انگار با یه آهنربا دارم کشیده میشم. این غیر طبیعیه. ممکنه خطرناک باشه...ولی باید برم جلو تا پیدااش کنم. تنها کلید ما پوپکه... ذهنمو رها کردم تا باهاش بره. باهاش از رو سنگها پریدم. با موجهای رودخونه همراه شدم. از سخره ها گذشتم. به سبزه هایی که رو زمین رشد کرده بود رسیدم. از این جا به بعد زمین مسطح بود. کم کم عقب کشیدم. آروم آروم. اگه یهو این کارو بکنم. به خودم صدمه میزنم. همه راه رو با چشم بسته برگشتم. چشمامو آروم باز کردم. سهند دقیقا رو به روم نشسته بود؛ مثل من نشسته بود و چشماشو بسته بود. سکوت کردم و همون طور نگاش کردم. معلوم بود که خودشو کلی کنترل کرده تا حرفی نزنه و کاری نکنه. بعد از یک دقیقه چشماشو باز کرد و نفسشو فوت کرد بیرون. با دیدن چشمای بازم با اخم نگام کرد.

سهند-چی شد؟ پیدااش کردی؟

بدون توجه به سوالش گفتم:

-داشتی چی کار می کردی؟

از جاش پرید و گفت:

-هیچی... پیدااش کردی؟ از قیافت تابلوئه که یه چیزایی فهمیدی.

چشم غره ای بهش رفتم و از رو تخت سنگ بلند شدم. کولمو که کنار تخته انداخته بودم برداشتم و انداختم رو دوشم. به طرف مسیری که برام مشخص شده بود به راه افتادم. سهندم به حال خودش گذاشتم تا هرچی دوست داره بگه... می دونم که همین راه رو هم مدیون اون ذهن خل و چلشم ولی خب بعضی اوقات غیرقابل تحمل میشه... دو ساعت و نیم بی وقفه راه رفتیم تا به اون زمینی برسیم که دنبالش کردم. با نفس های خسته کولمو انداختم رو زمین. لعنتی این همه راه رو چطور آوردنش. تنها که غیر ممکنه بتونه بیاد. قمقمه ی آب رو از کولم میکشم بیرون و سر می کشم. سهند چند قدم عقب تر از من رو زمین ولو شده. کلاهمو از رو سرم بر میدارم و بعد از دست کشیدن به سرم دوباره میدارم رو سرم. یک روبرو برای استراحت بس بود. دوباره باید دنبالش میگشتم. قمقمه رو ول کردم و دوباره سعی کردم دنبالش بگردم. ایندفعه میتونم حسش کنم راحت تر از دفعه ی قبل، انگار رو آب شناور شدم. خیلی راحت بهش دارم میرسم. راه سنگی که به طرف خونه هایی که تک و توک پیدا میشد در حال پیشروییه. خونه ای نه چندان کوچیک با چیدمان خیلی ساده. فرش قرمز. انگار خودم دارم تو خونه می چرخم. کم کم انگار داره سرعت چرخش زیاد میشه. تند و تند و تند تر. می خوام مانع از این اتفاق بشم. داره اذیتم می کنه. یه چیزی انگار گیرم انداخته. می خوام عقب بکشم ولی نمی شه. تو این حالت جسمم تو اراده ی خودم نیست. حتی نمی تونم تکون بخورم. سرم داره گیج میره. انگار دارن منو از خودم جدا می کنن و کاملا ناگهانی این چرخش متوقف شد. ایستاد. منم متوقف شدم ولی انگار نمی تونم حرکت کنم. کم کم دور و اطرافم تاریک میشه. قدرت حرکت ندارم. از این قفل شدن متنفرم. دقیقا مثل 6 سال قبل.....

xxxxx

(پوپک)

با صدای آلا از خواب بیدار میشم. چشماش نگرانه. مشخصه باز یه اتفاقی افتاده که من بی خبرم. با هول میشینم رو زمین و به اطرافم نگاه می کنم

-چی شده ؟ اینجا چه خبره؟

چشم گردوندم. حامی هم تو خونه نیست.

-حامی کجاست آلا؟؟؟

آلا-آروم باش. خطری ما رو تهدید نمی کنه، ولی حامی فهمید وقتی تو خواب بودی محمد تو ذهنت نفوذ کرده. سعی کرده جامونو پیدا کنه، تا اونجایی که من فهمیدم مثل اینکه تا یه جاهایی هم اومده. حالا حامی رفته تا بتونه حواسشو پرت کنه.

-صبر کن بینم محمد چرا باید دنبال من باشه؟!

آلا-چرا متوجه نیستی؟! محمد می خواد پیدات کنه ، اگه اون پیدات کنه ممکنه تو دست کیارش بیوفتی.

-کیارش؟ محمد چه ربطی به کیارش داره؟ اصلا کیارش کیه؟

آلا-تو که هیچی نمی دونی دختر! کیارش سرگروه به قول هانی آدم بداست. اگه گیر اون بیوفتی خیلی راحت میتونه ذهنتو شست و شو بده. می تونه به عنوان یه اسلحه از نیروهات بر علیه ماها استفاده کنه.

-اصلا چرا شما ها با هم دارید می جنگید؟

آلا زبونشو رو لبهای خشکیدش کشید.

آلا-جنگ ما ، جنگ بر سر قدرته. اونا قدرتشون از ماها زیاد تره. اونا گروهی زندگی می کنن چون در خلوت یه جور افسردگی خاص می گیرن. اونا تو تنهایی نابود میشن. برا همین گروهی هستن و اکثر اوقات با هم تو یه محل یا مکان خاص زندگی می کنن ولی ماها که مقابلشونیم به خاطر حفظ خودمون از شرشون جدا از هم زندگی می کنیم و با روش های خودمون از همدیگه خبر می گیریم.

با نگرانی می پرسم.

-الان حامی رفته چه بلایی سر محمد بیاره؟

آلا لبخندی زد.

آلا-بلایی سر برادرش نمیاره. نگران نباش.

در همین حین در باز شد و قامت حامی تو چهار چوب پیدا شد.

با دیدن ناگهانی حامی جفتمون سیخ تو جامون نشستیم.

حامی با اخم های در هم و صورت مچاله شده گفت:

-آلا جمع کن. پیدامون کرد. نتونستم جلوشو بگیرم. مجبور شدم کاری رو که نباید بکنم . زیاد نمی تونم کنترلش

کنم ، باید سریع بریم. فقط وسایل پوپک رو جمع کن. نمی تونیم سه تایی بریم. موتور احمد رو ازش می گیرم. بعدا

بهت اطلاع میدم کجا. الان بفهمی شاید جامون لو بره.

همون طور که تند تند ساکشو جمع و جور می کرد برگشت طرفم.

-پوپک چرا خشکت زده! بجنب دختر...

با این حرف سریع از جام پریدم و شروع کردم به جمع و جور کردن. البته بیشتر دور خودم می چرخیدم و بیشتر وسایلامو آلا جمع کرد. همه چیز سریع اتفاق افتاد. حامی رفت و با موتور برگشت. منم با دو تا ساک بیرون ایستادم. آلا بغلم کرد. قیافش نگرانشو نشون میداد. دستام رو که دو طرفم آویزون بود رو بالا آوردم و بغلش کردم بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و رو به حامی تشر زد.

-اگه چپ نگاش کنی حسابتو میرسم. خودت که میدونی! نقطه ضعفات دستمه...
یه ابروش پرید بالا، این حالتش منو یاد برادرش انداخت یادلبخند های نیم بندش. چشمم افتاد به موتور، غم عالم افتاد تو دلم. باز من باید سوار این بشم؟ من از موتور میترسم. این چه وسیله ایه آخه.
آلا-نترس عزیزم. اتفاقی نمی افته.

با این حرفش دستشو به پشتم فشار دادو تقریباً به طرف موتور هدایت کرد. جلوش ایستادم و ساک ها رو به طرفش گرفتم. با ابروهای هفت و هشت شده به آلا نگاه می کرد و در همون حین ساک ها رو ازم گرفت.
حامی-پشتم میشینی یا جلو؟
با وحشت موتور رو ورنداز کردم.

نفسشو فوت کرد. خودش رو از موتور عقب کشید. دستاشو از رو دنده ها برداشت و گفت:
-بیا بشین.

دو قدم مورچه ای برداشتم و موندم. سری تکون داد و عصبی گفت:
-تو چرا فکر می کنی من یه عمر وقت دارم تا تو سوار این موتور شی؟
با اخم های گره خورده نگاش کردم. این دفعه ترس و خجالت رو کنار گذاشتم. با یه جهش نشستم جلوش. آلا دستی تکون داد. حامی روم خم شد. این دفعه از کلاه ایمنی خبری نیست. اون دفعه حداقل امیدم به اون کلاه مزخرف بود. این دفعه چی؟

تا جایی که تونستم خودمو تو خودم جمع کردم. میشه گفت تو خودم مچاله شدم. مثل یه بچه بین دستاش موندم. دو تا گاز نمایشی داد و کلاچ رو رها کرد. موتور با سرعت زیادی به حرکت در اومد. بازم چشمامو بستم. روسریم رو محکم دور گردنم گره زده بودم. دستام رو رو بنده ی موتور گذاشتم. تا متوقف شدن موتور حتی تکون هم نخوردم. با ثابت شدن موتور حامی پاهاشو رو زمین کشید. چشمامو باز کردم. نگام به ساعت مچیم افتاد که حامی برام آورده بود.

یک ساعت و نیم. نفص راحتی کشید. حامی از پشتم پیاده شد. تازه متوجه ی دور و برم شدم. ساختمونا نشون میداد که از منطقه ی روستایی خارج شدیم. خونه ها کم کم سبکشون ویلایی شده بود. از موتور پیاده شدم و به حامی خیره شدم که با چشم های بسته وسط کوچه ایستاده بود. موتور به دیوار تکیه داده شده بود. به طرفش رفتم و کولمو برداشتم. حامی تکونی خورد که باعث شد نگام به طرفش بره. با قدم های محکم به طرف یکی از خونه ها رفت و خیلی ماهرانه از دیوارش رفت بالا. منم در حالی که فکرم رو زمین افتاده بود به دیوار خیره شدم در حالی که اثری از حامی نبود. نگاهی به دور و برم کردم. نخیر کسی این ورا نیست. کوچه خاکی بود. در همون خونه که حامی پریده بود توش با صدای آرومی باز شد و حامی سرش رو انداخت بیرون. در حالی که چشماش می خندید گفت:
-بیا تو منتظرن....

جانم؟ منتظرن؟ مگه اینجا کسی هست؟ اگه کسی تو خونست پس چرا این از رو در پرید رفت تو؟ خب مثل آدم در رو باز می کردن دیگه.....

پامو که داخل خونه گذاشتم. در پشت سرم بسته شد. حامی با خیال آسوده در حال قدم زدن به طرف ورودی ساختمون بود.

-اینجا کجاست؟

حامی-چه فرقی داره؟! یه جای امن برا سنگر گرفتن.

-کسی تو این خونست؟

حامی از حرکت ایستاد و به طرفم چرخید. همون طور که با دستش به خودش اشاره می کرد گفت:

-به من می خوره دزد باشم؟ هوم یا چه میدونم ورود بی اجازه؟

همون طور که با شک نگاش می کنم سرمو به نشونه ی تایید تکون میدم.

اخماش میره تو هم.

حامی-پوپک؟ به من می خوره دزد باشم؟

این دفعه من بودم که سر به سرش میزاشتم. لبامو جمع کردم و چشمامو ریز کردم. همون طور منتظر و شاکی بهم خیره بود.

دوباره سرمو تکون دادم . تموم سعیم رو می کنم تا از نگاهم پی نبره که دارم اذیتش می کنم. چه معنی داره فقط اون اذیتم کنه؟؟

اخمام رو یکم تو هم کشیدم تا خندم نگیره.

-چرا فکر می کنی این کار بهت نمیداد؟ در حالی که خودم رو از تو بیمارستان دزدیدی؟

همون طور که شوکه نگام می کرد یه قدم به طرفم برداشت که منم با یه قدم دوباره فاصلمون رو حفظ کردم. کم کم نگاش داره عصبانی میشه. فکش منقبض شد.

حامی-من تو رو دزدیدم؟

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد.دوباره یه قدم به عقب برداشتم. پام خورد به کاشی ای که به صورت مثلثی باغچه رو از

حیات جدا می کرد. مجبور شدم بایستم. با قدم بعدی که برداشت کاملاً رو به رو م ایستاد. دوباره جملشو تکرار کرد.

به چشمای عصبانیش خیره شدم و خیلی بی تفاوت شونه بالا انداختم.

-خب نه ، یه لحظه به نظرم این طور اومد. ولی خب اگه بخوایم خدا وکیلی در نظر بگیریم نه اصلاً قیافت به دزدا نمی

خوره. هوووو حالا آدم کش بگی یه چیزی؟

گوشه ی چشماش جمع شد. لبهاش رو به هم فشرد. کم کم داشت خنده تو صورتم پخش میشد که با حرفش نفسم حبس شد.

حامی-خب شاید. گفته بودی حس ششمتم قویه؟ کم کم دارم بهت ایمان میارم!

با صدایی که تو گلو خفه شده بود گفتم:

-چی؟؟؟

حامی درحالی که ابروشو بالا انداخته بود نهج نهج کرد.

-بزار یه نصیحت مجانی بهت بکنم. زود دستتو رو می کنی. هر وقت می خوای کسی رو دور بزنی . اول راهنما نزن .
یهو پیچ...قافل گیری باعث میشه لذت برات بیشتر باشه...
گنگ بهش خیره شدم. با خنده ای که تو صداش موج میزد گفت:
-زیاد به مغزت فشار نیاد بیا بالا باید معرفیت کنم.
سرم رو کج کردم و به حرفاش فکر کردم. این چی می گفت برا خودش. برا من نصیحت مجانی می کنه؟! انگار باید
بهش پول بدم که نصیحتم کنه . مرتیکه ی گاگول....

شش سال قبل.....

حامد سر گروه بود. اول از همه ایستاده بود. نفر اول تنها جلو ایستاده بود و بقیه به شکل مثلث پشت سرش ایستاده
بودیم. من تو مرکز قرار داشتم. پشت سرم آبتین ،دو طرفم کامران و رامین و جلوم شعله ایستاده بود. همه تو حالت
آماده باش بودیم. کیارش و هم قطارش با هم بودن ولی به صورت غیر متمرکز. تو اطرافمون پرسه میزدن.
کیارش-چیز زیادی ازتون نمی خوام چرا پشت هم سنگر گرفتید؟ (سرشو کج کرد به سمت شونش تا بتونه ببینتم.
فقط یکی از افرادتون. فکر نمی کنم خیلی زیاد باشه.
حامد با صدای مسلطی گفت:

-به نظرت لقمه ای که داری بر میداری گنده تر از دهننت نیست؟

کیارش- هی هی هی پسر کوچولو...چرا جوش میاری؟ من که حرفی نزدم! یکی از افرادت. تو که برات راحتی یکی
دیگه رو جایگزین اون کنی؟ اصلا اون(با نگاهش به من اشاره کرد) چه فرقی با بقیه برات داره؟
حامد کلافه بود . هیچ وقت دوست نداشت تنها تو یه بحث باشه ولی مجبور بودیم سرگروهش کنیم. برای امنیت
بیشتر باید آبتین رو وسطمون نگه می داشتیم. از اول بحث سر گرفتن یکی از بچه های ما بود. هر بار یعنی چند وقت
به چند وقت میومدن و یکی از گروهمون می کندن و میرفتن. ما نیروهامون با هم برابره ولی تاریکی نیروی اونا رو
زیاد تر می کنه.

حامد-داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی. بسه دیگه لابد چند وقت دیگه هم میای و یکی دیگه رو میبری!
قیافه ی کیارش از لبخند پاک شد. جدیت جاش رو پر کرد.

-انقد بیکار نیستم هر بار ازت اجازه بگیرم و کاری رو که می خوام انجام بدم.

حامد سعی کرد جلوی حمله کردنشو بگیره. دستای مشت شدشو پشتش گذاشت و سر تگون داد.

حامد-فکر نمی کنم درست باشه با هم بجنگیم. درست نمی گم؟

کیارش با بی قیدی شونه ای بالا انداخت.

کیارش-خوب پس بزار از این گارد مسخره بیاد بیرون. چرا مثل محافظا دورش رو گرفتید؟

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. خیلی راحت میتونم نگرانی و استرسی که از هرکدوم از بچه ها به طرفم منتقل
میشه رو حس کنم. از بینشون عبور می کنم. باید از این مخمصه خارج شیم. باید کاری کنم که آسیب نبینم. صد البته
دلم نمی خواد تو تاریکی فرو برم. از رو چمن ها رد میشم. انقدر تمرکز کردم که حتی له شدن تک تک ساقه های
زیر پامو حس می کنم. انگشترم دستمو میسوزونه. قدم هامو سبک تر برمیدارم. میدونم تلاش زیادی می کنن که از
پا درم بیارن. عصبانیت از چهرشون پیداست.

کیارش خنده ی ریزی کرد. یه دستشو بالا برد.

-بچه ها بسه... این آقاهه زیادی زبله...

با سر اشاره ای به ماشین کرد و ادامه داد.

-برو سوار شو. دوست ندارم بلایی سر کسی بیاد. پس عاقل باش.

پوزخندی بهش زد. حضور شخصی رو میتونم پشت سرم حس کنم. باید یکی از اونا باشه. سوار ماشین شدم. ماشین حرکت کرد و با سرعت زیادی از اونجا دور شد. طبق قول و قرار ی که گذاشته بودیم باید بچه ها رو ول می کردن. بعد از اینکه به مقصد رسیدیم. ماشین جلوی یه خونه ی بزرگ و قدیمی ایستاد. پشت خونه جنگل بود. چون هوا در حال تاریک شدن بود. اطراف دید خوبی نداشت. ولی میشد راحت حس کرد که وارد منطقه ی امنیتی شدیم. دو قدم از ماشین دور شدیم که صدای سوت بلندی تو گوشم پیچید... دو طرفم اون دو نفر هم سرشونو گرفته بودن. یهو تمام نیروهام ازم گرفته شد. قفل شده بودم. کم کم چشمام تار شد و بعد.....

کشیده هایی که تو صورتم می خورد باعث شد بدون اینکه نفس بکشم چشمامو باز کنم.

سهند-آخه لعنتی یهو چت شد. تو که مثل آدم نشسته بودی؟

گنگ نگاش می کنم.

-چی شده؟

سهند-لامصب تازه میگی چی شده؟ تو که منو کشتی عوضی؟!

تمرکزی نداشتم که سعی کنم فرق بین فکر و حرفاشو بفهمم.

سهند خودشو رو زمین ول کرد. هوا تاریک شده و همین طور سرد تر. خودمو جمع و جور می کنم. غیر ممکنه دوباره همچین بلایی سرم بیاد.....

داخل خونه کامل جو عادی ای داره. مثل یه خانواده هستن. ولی همشون جوونن. اکثرا هم زوجن. فقط دو نفر تو

خونه هستن که مجردن به استثنای من و حامی...

با ورودم به خونه هیچ کسی عکس العملی نشون نداد. انگار نه انگار کسی وارد خونه شده. حامی خودشو رو مبل پهن

کرده بود. با شک بهش نزدیک شدم. با هر قدمی که بر میداشتم. چشمم که به هر کی میوفتاد. برام سری تکون

میداد و می گذشت. کلا انگار همه در حال جریان بودن کسی هم به کسی کاری نداشت.

حامی-بگیر بشین اینجا کاملا امنه...حتی اگه منم از این خونه برم بیرون، اگه اینا(با دستش به چند نفر اشاره

کرد) نخوان من نمی تونم پیداتون کنم.

با ابروهای بالا پریده به دور و برم نگاه می کنم.

خونه ی خیلی بزرگیه. با لوازم لوکس و تر و تمیز. سمت راست یه راه رو بود و کنار راهرو پله هایی می خورد که به

سمت بالا میرفت. اکثر وسایل چوبی بود. میشه گفت از طرح چوب برای تزئینش استفاده کردن. شونه هام از بس

این کوله ی سنگین روش موند درد گرفتم. دستمو مینوازم زیر بند کوله و از روی شونم سرش میدم پایین. رو مبل

کنار حامی میشینم. با صدای کوبیده شدن پاهایی که انگار با دو داشت از طبقه ی بالا پایین میومد. نگامو به طرفش

کشیدم. پسر لاغری با شتاب زیاد داشت خوشو به همکف میرسوند. پشت سرشم یه دختر بود که معلوم بود از

دستش عصبانیه و دنبال هم کردن. با دیدن ما روی مبل پسر از حرکت ایستاد. هنوز دختره متوجه ی حضورمون

نشده بود با شدت خودشو کوبوند به پسر ه . اونم پرت شد رو زمین. هم متعجب شدم و هم خندم گرفت. پسر ه قد بلندی داشت و خیلی لاغر بود ولی نه لاغر مردنی. عضلاتش از روی لباسش هم مشخص بود. با چهره ی معمولی و موهای مشکی.....و اما دختره. موهایحنایی که دورش ریخته بود و باعث بامزه تر شدنش شده بود، جثه ی ریزی داشت و با صدای زیر....

پسر ه با صدای بلندی گفت:

-هی پسر تو اینجا چه غلطی می کنی؟

حامی پوزخندی رو لباس نشست....

حامی-فکر کردی میتونی جلوی من وایستی جوجه؟؟

پسر دستشو به هم کوبید....

پسر-میدونم کار این احسانه....همش منو لو میده

دهنشو باز کرد تا حرفی برزنه که با پس گردنی ای که دختری که بغلش ایستاده بود ساکت شد و با حرص بهش خیره شد.

حركاتشون دقیقا مثل هومن و چکاوک بود. یهو دلم گرفت. یعنی الان دارن چی کار می کنن ؟ مطمئنم تا به حال مامان پیر شده! آخه سابقه نداشت حتی به خاطر اردو یا مسافرت هم ازشون دور بشم. دلم برا شیطنتای چکاوک تنگ شده... سرو کله زدنش با هومن دلم برا هامون تنگ شده...مارال، هلیا، مهرباب...از همه بیشتر مامان و بابا. یعنی الان دارن چی میکشن.... دلم داره میترکه...کاش خبری ازشون داشتم...

یهو اطرافم ساکت شد.چند تا پلک زدم تا اشکی رو که کم کم تو چشمام جمع شده بود رو پس بزنم. سرمو بالا گرفتم و موهایی رو که تو چشمام ریخته بود رو کنار زدم. حامی و اون دو نفر ساکت شده بودن و با تعجب به من نگاه می کردن. سعی کردم دو طرف لبمو کش بیارم تا شبیه لبخند بشه که فکر کنم فقط خودمو گول زدم. دختر موحنایی به طرفم اومد و کنارم نشست.

با صدای زیرش به اون پسر تشر زد.

-حسام بین چیکار کردی؟! دو دقیقه خفه خون بگیری بد نمی بینی... (رو شو برگردوند طرفم) من شوکا هستم. این آقا پسر هم نامزد بنده حسامه. (چشمکی بهم زد) اون نره غول هم که حامیه ولی ما صداش می کنم مهرار اینو میگم چون ما همش به این اسم صداش می کنیم. لبخند نمکینی زد و دستمو کشید.

شوکا-بیا بریم بالا اینو رو بی خیال ...این مهرار رو به بر خودش بزاری تا فردا تو رو با کولت رو مبل می نشونه. دستمو کشید و به طرف طبقه ی بالا برد. گیج شدم. یعنی چی که بهش میگن مهرار؟! چه معنی داره؟! یعنی دو اسمست؟ خب اگه این طوره چرا از اول خودش اسمشو بهم نگفت! طبقه ی دوم چیزی از طبقه ی اول کم نداشت. منتها با سبک متفاوتی تزئین شده بود. یه جورایی راحت تر بود . سمت راست چهار تا و سمت چپ سه تا در با فاصله از هم قرار دارن. . به در سمت راست اشاره کرد.

شوکا-این اتاق فعالدر اختیارت...چون مهرار بهمون خبر نداده بود مجبوری تو همین اتاق میمونی خودشم باید بره یه جای دیگه بتمرکه...(لبخندش زیاد تر شد.) خب بشین دیگه دختر...

نگاه کلی ای به اتاق می ندازم. تخت یک نفره ی سفید با رو تختی مشکی که حلقه های سفید داشت. میز تحریر با لپتایی که روش بود. کتابخونه ای که لبریز از کتاب بود. با یه کمد لباس. برگشتم طرفش .

-خیلی ممنون...نمی دونم چی باید بگم...من پوپکم از آشنایت خوشحالم...

شوکا دستی رو شونم زد و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت:

-لازم نیست چیزی بگی...منم خوشحالم... استراحت کن ... مهراز از آدمای خسته خوشش نیامد.

با رفتن شوکا رو تخت نشستم. شالمو از دور گردنم باز می کنم و میندازم رو کیفم. دستمو به گیره ی موهام می‌رسونم تا بازش کنم. با کج شدن سرم چشمم به میز بغل تخت افتاد. روش یه قاب عکس خود نمایی می کرد. قاب رو میگیرم تو دستم و از رو میز برش میدارم. موهام از بند رها شده دورم رو می گیره. موهای کوتاه ترو که جلوی صورتم پخش شده میندازم پشت گوشم و به عکس خیره میشم.

عکس از یه زن پنجاه و خرده ای ساله به همراه محمده... برادر حامی...یعنی همون مهراز...اه یعنی چی این اسم دومی...با لبخند دارن به دوربین نگاه می کنن. دست محمد دور شونه ی اون زن گره خورده و صورتش به صورت زن چسبیده... از شباهت و صمیمیتشون میشه فهمید مادرشه... قاب عکسو میارم جلوی چشمم و دقیق تر بهش نگاه می کنم. دوست دارم تفاوت های محمد و حامی رو پیدا کنم. فرم صورتشون یکیه. فقط جای شکستگی ابرو تو صورت محمد خالیه...هوم دیگه چی؟ همون بینی... همون ابروهای کشیده... تفاوت اساسیشون تو رنگ چشماشونه... تو این عکسی که من میبینم چشماش آبی روشنه همرنگ پیراهن مردونه ای که تنشه...

حامی-چی تو اون عکس انقد جذابه؟؟؟

با صداش که از پشت قاب عکس میومد با ترس پریدم که باعث شد قاب از دستم بیوفته...با وحشت چشمامو بستم. با صدای شکستن شیشه ی قاب چشمامو باز کردم. حامی با سری که پایین افتاده بود. خم شد و چمباتمه زد رو زمین و خرده شیشه ها رو جمع کرد و ریخت رو عکس داخل قاب... بی حرکت بهش نگاه کردم. بلند شد و کنارم رو تخت نشست. لباسشو عوض کرده بود و گرم کن و بلوز تنش بود. نفسشو بیرون داد و قاب رو گذاشت تو دستام. حامی-خب...

با تته پته گفتم:

-من متاسفم...من نمی خواستم اینطوری بشه...از دستم افتاد...من...من هول شدم... تو یهویی ...

دستشو آورد بالا و مانع ادامه ی حرفم شد.

حامی-میدونستی این اتاق قبلا مال من بود؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم. ادامه داد..

حامی-میدونی چرا معمولا عکس ها رو رو میز کنار تخت میزارن؟

خیره نگاش کردم...

حامی-پس میتونی نتیجه بگیری که این عکس برام مهمه. پس درستش کن.

با تعجب نگاش کردم.

-من چجوری اینو درست کنم. شیشش شکسته

حامی دست به سینه نشست.

حامی-منم میدونم شکسته. برای همینم می گم باید درستش کنی.

-آخه چجوری؟

حامی-اینم یکی از درساته... (اخماشو کشید تو هم) ولی نمی خوام از بینش ببری نه مثل اون تیکه های کاغذ

آتیشش بزنی و نه غییش کنی . می خوام شیشش ترمیم بشه متوجهی؟

سرمو تکون دادم و بازم خیره نگاش کردم.

حامی-منتظر چی هستی؟

از بهت خارج شدم.پ

-چی گفتی؟ من ترمیمش کنم؟ (قاب رو برگردوندم بهش) من نمی تونم. اون دفعه هم خراب کاری کردم. دیگه این

کارو نمی کنم.

با چشم های ریز شده پرسید:

-تو از من میترسی؟

چند بار پلک زدم و تند جواب دادم.

-نه نه ... من نمی ترسم.

ابروهاش پرید بالا.

حامی-آفرین دختر. بعدا مشخص میشه. حالا هم اینو بگیر و درستش کن. من میرم بیرون وقتی برگشتم باید

درستش کرده باشی. اینو جدی میگم پوپک.

از رو تخت بلند شد و رفت بیرون.

با حرص به قاب که کنارم گذاشته بود خیره شدم. احساس می کنم محمد و مادرش دارن بهم میخندن. چشم غره ای

میرم و پاهامو با حرص تکون میدم.

(محمد)

-خفه میشی یا خفت کنم لعنتی!

از عصبانیت دارم منفجر میشم. سهند کلافه چپ و راست میره.

سهند-د آخه مگه دست من بود؟ مگه من باعث شدم ولو شی رو زمین؟ مگه من داشتم دید میزدیم بینم اون دختره

کدوم گوریه؟ حالا چرا پاچه ی منو می گیری؟ اون دختره خودش گفت که نمی دونه کجا رفتن. دروغم نگفته.

دوباره همون بلا سرم اومد. دارم دیوونه میشم . این دفعه واقعا گیر کردم. نمیدونم موضوع چیه؟ کی این بلا ها رو

سرم میاره

سرمو بین دستام فشار میدم تا بلکه این سنگینیش کم شه. اه...بد بیاری پشت بد بیاری... مگه من چه حماقتی تو

زندگیم کردم که این طور باید جواب پس بدم. حتی چشماش الانم ولم نمی کنن. وقتی خوشحاله آروم میشم و وقتی

ناراحته دیوونه میشم مثل الان که دوست دارم سرم رو به بزمن به دیوار و خرد کنم. به ماشین تکیه میدم و دستامو

میندازم تو جیبم. دستم می خوره به سنگ انگشترم. از تو جیبم در میارم و زل میزنم بهش. برادر جدیدم لنگه ی

همین انگشتر رو داشت. مال من مشکیه ولی مال اون سفید براقه. یعنی انگشتر اونم مثل مال منه؟ ...انگشتر رو دستم

میندازم. انگشت وسط ، دستمو مشت می کنم و میارم بالا. تمام خشم و ناراحتیمو به انگشت منتقل می کنم....حس می کنم تیره تر شده حتی نور رو هم منعکس نمی کنه. از این انگشترم خسته شدم. کف دستمو میچسبونم به پیشونیم و سعی می کنم خودمو آروم کنم ولی انگار هر چند دقیقه یک بار یه موج از عصبانیت به طرفم هجوم میاره.دست خودم نیست این چند وقت بدجور با اعصابم بازی شده.کاپشمن رو از تنم در میارم و پرت می کنم رو صندلی بغل،سرمو رو فرمون میزارم و منتظر سهند میمونم. بعد از چند دقیقه سهند هم سوار میشه. استارت میزنم و ماشین رو راه میندازم. با هر پیچ جاده افکارمو مرور می کنم. اون نمیتونه به این سرعت دست به کار بشه. عامل و کسی که باهاشه باید 6 سال پیشم از من و شرایطم مطلع بوده باشه. از طرفی هم میتونه به ذهن من اشراف داشته باشه...سرم درد می کنه. هوا داره کم کم تاریک میشه. رانندگی تو این هوا برام خیلی سخته. تا تهران 2 ساعت راهه. پدال گاز رو فشار میدم تا این جاده ی لعنتی زودتر تموم شه....

(پوپک)

رو تخت دراز کشیدم . چشمامو بستم. دلم می خواد چشمامو ببندم و وقتی بازشون می کنم ببینم تو خونمون و اینا همش یه کابوسه. عزیز زندست. هنوز شبه جمعه نشده و ما باید غروب بریم خونه ی عزیز. دلم براشون تنگ شده. اشک از گوشه ی چشمم رو بالش سرریز میشه. من این زندگی رو نمی خوام. اصلا نمی تونم درک کنم ولی باید قبولش کنم. حامی راست میگه. اگه همین طور ادامه بدم خودم صدمه میبینم. سخته...خیلی سخته... اشکام بیشتر شدن. کم کم داره اشکم راشو به طرف گوشم باز می کنه .غلطی میزنم و به پهلوی می خوابم.تقه ای که به در می خوره باعث میشه با هول تو جام پیرم و سریع اشکامو پاک کنم. دماغم رو می کشم بالا و سرمو میندازم پایین تا موهام دور صورتم رو بگیره. در به نرمی باز شد. حامی وارد شد و در رو پشت سرش بست. همون طور که سرم رو پایین انداختم منتظرم تا دعواش کنه. هیچ چیزی نگفت.این سکوتش بغضمو بیشتر می کنه. سر جاش ایستاده و بی حرکت با دستایی که تو جیب شلوار گرمکنش انداخته سکوت کرده. دماغمو می کشم بالا و سرمو آروم میارم بالا. زل زده بهم و نگام می کنه بدون اینکه بشه سرزنش و ناراحتی و دلخوری تو چشماش دید. دوباره سرم رو میندازم پایین و آه می کشم. آروم میره طرف میز تحریر و رو صندلی میشینه.

حامی-نفس بکش.

سرمو آوردم بالا و خیره شدم بهش.

حامی-میگن بغض با نفس عمیق از بین میره.شاید اشتباه میگن ولی امتحانش ضرر نداره.

دهنم رو باز می کنم . دهنم مثل ماهی باز و بسته میشه و نفس می کشم. کم کم نفسام سطحی میشن و به هق هق تبدیل میشن. دستمو میزارم رو صورتم تا جلوی گرمی بگیرم و زانو هامو تو شکمم جمع می کنم و تو خودم مچاله میشم. تند تند اشکامو پاک می کنم ولی بی فایدهست. دلم برا همه چیزم تنگ شده حتی دلم برای ترک های دیوار اتاقم تنگ شده. باحرص اشکامو پاک می کنم ولی بازم رو صورتم روون میشن. از خودم و ضعفم بدم میاد. ولی دست خودم نیست. حامی از رو صندلی بلند شد و کنارم قرار گرفت. دستشو دور شونم انداخت و در حالی که با دست دیگش به شونم ضربه های آروم میزد گفت:

-دلت تنگ شده؟ (صداش پر از غم بود) آروم باش دختر. هنوز یک هفته هم نشده. چه دل نازکی داری تو. پس من چقد دل گنده بودم. (سرم رو به سینش فشرد) آروم باش...یه روز بر میگردد. خودم برت میگردونم پیش خانوادت. بهت قول میدم. نمیزارم کسی بهت صدمه ای بزنه. (سرمو از رو سینش برداشت) به من نگاه کن پوپک! به چشمای رنگ شبش خیره شدم. اطمینان تو نگاهش موج میزد.

حامی-قول دادم. قول من قوله...پس گریه نکن. حیف این چشما نیست که بباره؟

اشکام دوباره جاری شد. ایندفعه دیگه نمیدونم دلیلش چی بود. شاید به خاطر اینکه میدونم یه نفر هست که ازم حمایت می کنه. خودشم مثل اسمشه حامی.....

اشکامو پاک کردو سرمو گذاشت رو شونش.

حامی-خب دیگه گریه بسته. بریم سر یه بحث دیگه. هیچ سوالی نداری ازم پرسی؟ راستی قاب عکسم چی شد؟ سرمو از رو شونش برداشتم و با شرمندگی نگاش کردم. لبخندی بهم زد و سری تکون داد. سرمو انداختم پایین. نمی دونم بااین آدمی که کنارم نشسته باید چطور رفتار کنم. اصلا نمیشناسمش ولی بهم قول داده که برم می گردونه پیش خانوادم. دوباره آهی از سینم خارج شد. نگاشو بهم دوخت.

حامی-دیگه این آهت برا چی بود؟

-اینجا کجاست؟

حامی جدی شد و به رو به روش خیره موند.

-جایی که من توش بزرگ شدم.

ابروهام پرید بالا. دوباره دماغمو بالا کشیدم که باعث شد پیشونیش چروک بیوفته.

حامی-پوپک میشه بس کنی. حالم داره بد میشه.

دستمالی از رو میز برداشتم و بی توجه بهش گفتم:

-یعنی اینجا اتاق توئه؟

پوزخندی زد.

حامی-اوه داری کم کم باهوش میشی!

چشم غره ای حوالش می کنم.

-اینایی که تو این خون کی هستن؟

حامی-بالاخره پرسیدی؟! کم کم داشتم ازت ناامید میشدم دختر....

حامی-بالاخره پرسیدی؟! کم کم داشتم ازت ناامید میشدم دختر...

نفس نیمه نصفه ای کشید و گفت:

-همون طور که گفتم اینجاایی که تو الان هستی اتاق منه. هیچ فکر کردی که این همه مدت من چطور میتونستم مخفی بمونم بدون اینکه کسی از وجود و حضورم خبر داشته باشه؟ این خونه یه حفاظ خیلی قوی داره و با توجه به آدمایی که توشن محال ممکنه کسی بتونه پیداش کنه. ما خودمونم گاهی برای پیدا کردنش باید دنبال نشونه ها بگردیم.

پریدم وسط حرفش.

-مگه چجور آدمایی اینجا زندگی می کنن؟

حامی-اکثر کسانی که تو این خونه زندگی می کنن زوجن . هر کدوم از این افراد به نوعی محافظن. زوجیتشون به خاطر اینکه این حفاظت رو کامل کنن. من تو این خونه ی حفاظتی بزرگ شدم. آلا هم اکثرا تو این خونه رفت و آمد داشت چون پدرش تو این خونه به بچه ها آموزش میداد.

-مگه پدرش چیکاره بود که به بچه ها آموزش میداد. اصلا این بچه ها کین که میگی.
حامی سری تکون داد . دستاش رو تو هم قلاب کرد و عضلاتشو کشید . خمیازه ای به کاراش اضافه کرد و خودش رو تخت پهن کرد.

-چیکار می کنی؟ پاشو بیینم... باید جوابمو بدی....

یه دستشو گذاشت زیر سرش و همون طور که به چراغ خواب خیره شده بود گفت:

حامی-منم می خوام برات توضیح بدم ولی خستم پس یه کمی هم رفع خستگی می کنم.

پدر آلا محافظ بود . میگم بود چون چند سال پیش کشته شد. اون از حرفه ای ترین ها درنوع خودش بود. آلا دخرش مثل من بود در اصل باید از پدرش این توانایی رو به ارث می برد ولی نشد. خیلی سعی کرد که بتونه همچین نیرویی رو در خودش پیدا کنه ولی نشد. منم تو این کار کمکش کردم ولی برخلاف انتظارمون اون تونست نیروهای دیگشو فعال کنه. از آلا بگذریم. خب سوال بعدی!

منتظر نگاهم کرد.

لب پایینمو گاز می گیرم تا سوالای تو ذهنمو طبقه بندی کنم.

-این محافظا چی کارن؟

حامی-خب اسمشون که مشخصه. تو کارای خیلی بزرگ که ممکنه برای مردم خطرناک باشه دخالت می کنن. یه

جورایی کنترل کننده ی گروه خوب و بدن.

-راستی این گروه بدی که تا به حال ازت شنیدم منظورت از بدیشون چیه؟

اخماشو کشید تو هم.

حامی-آدم های وحشتناکین. در نابودگری استادن. به راحتی میتونن مردم یه شهر رو نابود کنن. هر کار وحشتناکی براشون مثل آب خورده حتی کارایی که به ذهن هیچ کس ممکنه خطور نکنه. اونا از نیروهاشون در راه شر استفاده می کنن و همین باعث میشه قدرتمند تر باشن.

عضلات صورتش منقبض شده بود. انگار سعی داشت یه فکری رو از سرش بیرون کنه.

-تا به حال باهاشون برخورد داشتی؟

قیافش شیطون شد.

حامی-هوم تو دستاشون بود.

چشمام گشاد شد. یعنی حامی هم یکی از اوناست؟

-تو پیش اونا بودی؟

سری تکون داد و تائید کرد.

خب؟

حامی-خب نداره... یه مدت بودم. بعدش از دستشون در رفتم. خب سوال بعد...

اخمامو تو هم بردم و نبال سوالاتم گشتم.

–خب من این وسط چیکارم؟ کار من اینجا چیه؟ اصلا چرا باید نیروهامو فعال کنم؟

حامی تو جاش نیم خیز شد و دستشو خم کرد و زیر گوشش گذاشت. در حالی که به دستش تکیه میداد گفت:

حامی –و اما تو. قبلا هم بهت گفتم. از تارا که خبر داری! اون جد توئه. تو از قبل انتخاب شدی تا در زمان خودت

تعادل رو برقرار کنی. اون کتابی که الان رو اون میزه رو برو بردار بیار اینجا.

برگشتم طرف میز و کتاب رامونا رو دیدم. بلند شدم. اول مانتومو در آوردم داشت تو تنم میپیچید و خفم می کرد.

مانتو رو پشت صندلی آویزون کردم و کتاب رو برداشتم. به طرف تخت برگشتم. حامی چهار زانو رو تخت نشسته و

منتظرمه. آروم به طرفش میرم و مقابلش میشینم. کتاب رو بینمون میزارم. دستشو به طرف کتاب میبره و به طرف

من برش می گردونه.

حامی –بازش کن!

دیگه از این سرگردونی خسته شدم. باید زودتر از این مخمصه در بیام.

کتاب رو باز می کنم. صفحات اول رو رد میدم. صفحه ی 7 رو باز می کنم. حاشیه ی کتاب ستون هایی با گل هایی

مثل پیچک که دور یه ستون پیچیده شده بودن رسم شده بود. دستمورو ستون کشیدم. صفحه سفید بود. حامی مچ

دستمو گرفت و گذاشت وسط صفحه. تو چشمام خیره شد و گفت:

حامی –خوب گوش کن چی میگم. باید به تک تک حرفایی که میزنم عمل کنی. این اولین درسته. بهت کمک می کنم

فقط باید خودتم بخوای. میدونم اگه بخوای میتونی. چشماتو ببند و تمرکز کن.

با بسته شدن چشماش منم چشمامو بستم.

حامی –این کتابی که زیر دسته گویای خیلی از رازهاییه که حتی منم نمی دونم. انرژی ای که ازش ساطع میشه رو

حس می کنی؟

دستشو گذاشت رو دستم.

حامی –چند دقیقه صبر کن.

دستشو برداشت و انگشتی که تو دستش بود رو درآورد و انداخت تو دستی که می خواست رو دستم بزاره.

حامی –خب... تمرکز کن. میخوای فعالش کنی. این کتاب برای توئه و فقط توسط تو خونده میشه. پس خودتو جزئی

از کتاب بدون.

سعی می کنم به حرفاش گوش بدم و تمرکز کنم. منم بشم جزئی از کتابی که جلو رومه. از خودم جدا شم. از کسی

که خودشم تو این زندگی گم کرده. از نگرانی هام. از دلتنگی برای خانوادم از ترس هام از خودم. از من بودنم خارج

شدم بشم کتابی با جلد قدیمی. که کلیدش منم. میشم خط به خط این کتاب. میتونم عبور نیرویی رو از خودم حس

کنم. میدونم حامیه. داره حلم میده. داره کمکم می کنه که بتونم از پسش بر بیام. یه صداهایی دورم می پیچه. انگار

چند نفر دارن پیچ می کنن. باید سعی خودمو بکنم. چشمامو باز می کنم و تو چشمای حامی که الان بازه نگاه می

کنم. از جدیتشو نیرو می گیرم. تو چشماش خیره میمونم و آخرین توانمو به کار میبرم. یهو مغزم خالی میشه. از

همه چی. حتی از صدای نفس هام یه سبکی خاصی تو سرمه. با چشمای بی حال به حامی نگاه می کنم. کم کم داره

تار میشه. چند بار پلک میزنم. ولی بی فایدهست. دست محو شده ی حامی به طرفم میاد ولی قبل از اینکه دستش بهم

برسه اطرافم کاملاً ناپدید میشه و دیگه.....

(محمد)

خیره به جلوم موندم. حتی نفسم بند اومده. تو اتاق تاریکم دنبال یه روزنه میگردم تا بلکه بتونم نفس بکشم. چشمم گشاد شده. انگار تمام نیرومو از تنم کشیدن بیرون. بعد از چند لحظه تونستم به خودم مسلط بشم ولی یهو... انگار تو خونه نیستی. تو موجی از انرژی جریان دارم. همه چیز تو اطرافم در حال حرکت... انگار افتادم تو جریان یه رودخونه و آب داره منو با خودش میبره. میدونم این چیزی که شاهدشم از طرف پوپکه. میتونم حسش کنم. انگار تو دو قدمیمه ولی قابل دیدن نیست میتونم حسش کنم. باید پیداش کنم. الان بهترین وقته. انگار تمام انرژی شو داره به چیزی منتقل می کنه. نمی دونم موضوع چیه ولی هر چیزی که هست ناراحت کننده نیست. مثل اینکه داره سعی می کنه کاری رو انجام بده. ولی یه چیزی مانع این میشه که بتونم به اطرافش سرک بکشم. مغزم با دیدن یه جفت چشم از کار میوفته. و بعد همه چی از حرکت می ایسته. منم و اتاق تاریکی که توش ایستادم. این غیر ممکنه.... امکان نداره...

رو زمین میشینم و سرمو می گیرم تو دستام. باید تمرکز کنم ولی انگار همه ی انرژیمو ازم گرفتن. چرا چشمات رو نمی تونم ببینم؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟! عصبی از جام میپرم. به طرف در میرم. با شتاب باز می کنم. نور به طرفم هجوم میاره. چشمامو به هم فشار میدم و چند بار پلک میزنم. دو تا پله رو رد می کنم و میرم تو اتاق مامان. شعله کنار مامان نشسته. داشتن با هم حرف میزدن که با ورود ناگهانی من جفتشون با حیرت بهم خیره میشن. -شعله میشه تنهامون بزاری؟

-شعله میشه تنهامون بزاری؟

شعله با دیدن قیافه بدون حرف از رو صندلی کنار مادر بلند شد و از کنارم گذشت. مامان اخماشو تو هم کشیده بود. منیره-این چه رفتاریه که تو داری محمد؟ نمی تونی محترمانه تر رفتار کنی؟ بی توجه به حرفاش چند قدم برداشتم و بهش نزدیک شدم. -باید برام توضیح بدی....

چشماتو ریز کردی منتظر موند تا حرف بزنم. با صدای مرتعش و عصبی تقریباً داد زدم. -باید برام توضیح بدی برادرم چرا با ما نیست. اصلاً چرا یهو غیبت زد. اصلاً مگه بچت نبود؟ چرا با ما زندگی نکرد؟ د بگو دیگه مادر من! تا کی می خوای سکوت کنی؟ دارم دیوونه میشم می فهمی؟ تا کی می خوای در مورد گذشتت سکوت کنی هان؟ گذشته ی تو به آینده و حال من بستست پس بس کن لطفاً! باید برام توضیح بدی. به مقدسات قسم اگه نگی دیگه رومو نمی تونی ببینی.

کلافه چنگی به موهام میزنم. به مامان خیره میشم. دیگه صبرم تموم شده. از اینکه هنوز بچه فرض می کنه بدم میاد. مامان با صدایی که هیچ حسی توش نبود شروع کرد به حرف زدن. -از چی بگم؟ از کجا شروع کنم؟

زل زد تو چشمم. چشمای سیاش منو یاد چشمای برادر جدیدم انداخت. اخمامو می کشم تو هم و نفسمو با حرص بیرون میدم.

منیره-بگیر بشین حرفام زیاده.

صندلی رو که قبلا شعله اشغال کرده بود رو برداشتم و روش نشستم.

منیره-سال پنجاه و نه اولین بار دیدمش. بعد از اینکه خانوادمو از دست دادم. تنها بودم. شد همه ی زندگیم . یهو وارد زندگیم شد. کل زندگیمو تصاحب کرد. شد تکیه گاهم. کم کم زمزمه هاش شروع شد. از وقتی منو وابسته ی خودش کرد. وقتی شد همه ی زندگیم کم کم از خودش گفت. از این که کیه. از اینکه فهمیدم کیم. ترس برم داشت. اون منو دوست داشت یا فقط می خواست از نیروهام استفاده کنه؟
اشک از چشماش سرریز شد.

منو برد تو جمعشون. از خودش گفت از اینکه چه کارهایی می کنن. دلمو گرم کرد. اینکه دوسم داره. منو به خاطر خودم می خواد. پدرت از قدرتمند ها تو گروه خودش بود نگو کدوم گروه که میدونم خودت می دونی چی رو میگم. مثل همین شرکتی که توشی مثل همین شعله، مثل خودت....
اشکشو با دست پاک کرد.

باورش کردم. واقعا عاشقم بود. دوسم داشت. از هر نگاش عشق و محبت میریخت. تو عشقش حل شدم. اونم پا به پام بود خیلی کمکم کرد. خیلی مراعاتمو کرد. به زندگیم جهت داد. جای خانوادمو پر کرد. شد پدرم، برادرم، مادرم. نمیزاشت آب تو دلم تکون بخوره. گذشت سعی کردم با زندگیم کنار بیام با خودم سعی کردم خودم تصمیم بگیرم. نزارم کسی به کاری مجبورم کنه. تا این که ازدواج کردیم....

سکوت کرد. نمی دونم یاد چی افتاد ولی گریش با درد همراه شد. بلند شدم و کنارش نشستم . دستمو انداختم دور شونش. سرشو گذاشت رو شونم . گذاشتم تا گریه کنه. میتونم درک کنم یادآوری زندگیش سخته. وقتایی که یاد بابا میوفتاد همیشه ساکت میشد. تا چند روز تو خودش بود و حالا باید الان مرورش کنه.
بعد از چند دقیقه که هر دومون تو سکوت سپریش کردیم پرسیدم:

-نیروهات چی بود مامان؟

سرشو از روشونم برداشت. صداشو صاف کرد.

منیره-من ساحره بودم.

خشک شدم. این امکان نداره. ساحره بود. بود؟ چرا بود؟ یعنی الان نیست؟ اگه قبلا بود چرا من خبر نداشتم؟ اصلا من از چی خبر داشتم که این دومیش باشه؟ با تعجب و سوال نگاش می کنم.

منیره-میگم بودم چون دیگه نیستم. بعد از ازدواج با رضا همه چی بهم ریخت. ما نباید با هم پیوندی ایجاد می کردیم. پیوندمون باعث شد از هم دور بشیم. فهمیدم تو گروه خوبی نیست. بعضی از کارهاش غیرقابل درک بود . حتی وقتی می خواست توضیح بده بیشتر خودشو توجیه می کرد. میدونی کی باختم محمد؟ وقتی جلو روی من آدم کشت . جلو روی من خوردم کرد. جلو روی من بدترین کارها رو کرد. دو ماه از ازدواجمون گذشت . روز به روز بدتر شد. شدیدتر شد. حتی نمی تونستم کنارش نفس بکشم. عقم می گرفت تو هوایی که اون نفس می کشید باشم. می خواستم برم. جدا شم کسی نبود هیچ کسو نداشتم. از آشناهام جدام کرده بود. دورم کرده بود از مردم . وقتی فهمیدم حاملم دنیا رو سرم خراب شد. شب و روز زار زدم محمد...
هق هقش بلند شده ولی همون طور با نفس های مقطع ادامه میده...

خواستم خودمو از بین ببرم نشد. فکر می کنی چند بار امتحان کردم نشد...نشد! هر بار نجاتم دادید. نمی دونستم شما این کار رو می کنید. تا این که یه بار تو خواب دیدمت. تو خواب صدام میزدی و می خندیدی...مامان..... مامان.....دنبال پروانه میدویدی و می خندیدی...محمد من مادر بودم بچم جلو چشم می خندید. ... سرشو گرفتم تو بغلم از شدت گریه بی حال شده

-مامانم نفس بکش عزیزم ...اصلا نمی خواد بگی...

نذاشت حرفم تموم شه.همون طور که گریه می کرد با سوز گفت:

-دیدمت محمد...می خندیدی و صدام میزدی ماما...مامان...جونم محمدم...جونم...باباتو از من می خواستی محمد! جوابتو چی میدادم؟؟...تو خوابم زار میزدم محمد...ضجه زدم...از خودم بدم اومدم...بابات رفته عزیزم...ناراحت شدی...دویدیدی رفتی....دوباره دنبال پروانه دویدیدی ...رفتی رو ایوون...دلم هری ریخت.....نکنه بلایی سرش بیاد... نکنه پسرم بیوفته...ولی افتادی محمد...محمد افتادی.... تو خواب بهم گفتی داری میری! ترسیدم.... دیگه کاری بهت نداشتم. صبر کردم. با هر بار که رضا لمسم می کرد یاد خنده هات میوفتادم. هر بار که عذابم میداد با حضورش ، صورت قشنگت آرومم می کرد. هشت ماه گذشت. شکمم بزرگ شده بود. خیلی بزرگ. نگران بودم . حال و روز خوبی نداشتم. رضا هم باهام سرد شده بود. دیگه رضا نبود. اون رضای قبل نبود. از زایمان میترسیدم. ...مگه چند سالم بود؟ همش 21 سال...وقت زایمان رسیده بود. میترسیدم. از هولم نمیدونستم چیکار کنم. میدونی چی دردناک بود. رضا خیلی آروم نشسته بود و درد کشیدنمو تماشا می کرد. می فهمی محمد...خرد شدم. نمی خواستم بچمو از دست بدم. به اندازه ی تمام زندگیم نذر و نیاز کردم تا سالم بمونی. وقتی به دنیا اومدی از درد بیهوش شدم....محمد دردم یه طرفم بود ترسم از اینکه نکنه تو رو ازم بگیره یه طرف....انقد با بیهوشی مقابله کردم که نایی برام نموند و بیهوش شدم....وقتی بهوش اومدم...تو خونی افتاده بودی....از شدت گریه کبود شده بودی...نمی تونستم از جام جم بخورم ولی به خاطر تو به عشقت از جا بلند شدم. رضا رفته بود.... نمی تونی شادیمو تو اون لحظه که فهمیدم تو رو ازم نگرفته بفهمی محمد....مثل دیوونه ها می خندیدمو خدا رو شکر می کردم... چند روز گذشت...کم کم متوجه شدم دیگه مثل قبل نیستم. شدم یه آدم عادی. خیلی معمولی...مثل بقیه ی زنای دیگه...تنها تو یه خونه ی در اندشت. فهمیدم دیگه ساحره نیستم. نیروهام ازم گرفته شده بود. تنبیه من در ازای به دنیا آوردن تو. این کار ممنوع بود . بچه ای که از رضا باشه. از یکی که خودشو تو سیاهی و تاریکی غرق کرده...تا جایی که تونستم تو رو از این جریانات دور نگه داشتم.

نفس عمیقی کشید. گریش بند اومده .انگار تو اون روزا غرق شده....

وقتی نه سالت بود همون اتفاقی که خوابشو دیده بودم افتاد. منتها سنت فرق داشت.بزرگت تر بودی. افتادی. منم باهات افتادم. شکستم. تو تنها دارایی تو این دنیا بودی. نمی دونم چی شد... چطور شد رضا سر و کلش پیدا شد. وقتی تو رو دید. مات موند. تو تو کما بودی. دکترا می گفتن امیدی بهت نیست. به پاش افتادم. منتشو کردم. هرگز نمی خواستم زمین خوردنمو ببینه ولی به خاطرت زمین نشستم به خاک افتادم. بازم نگاش سرد بود ولی به حرفم گوش کرد. گفتم بالاخره پدره. رفت تو اتاقی که توش بستری بودی.نزدیک یک ساعت اون تو موند. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید....نمی دونستم چه بلایی ممکنه سرت بیاره....وقتی از اتاق اومد بیرون به وضوح میدیدم که پیر شده....بی هیچ حرفی گذاشت رفت. بدون اینکه نگاهم کنه.... وقتی اومد تو اتاقت تو بهوش بودی. کم کم حالت خوب شد. شبا کابوس میدیدی. مجبور شدم دست به دامن رضا شم. حالت خیلی بد میشد. تشنج می کردی... اومدم....

غریبه وار...یه تغییراتی تو حافظت داد. اینکه فکر کنی تا 6 یا هفت سالگی پدر داشتی و بعد از اومدن تو این خونه پدرت از ما جدا شده...تو بچه بودی حافظت آمادگی همچنین تغییری رو داشت. تا اون موقع متوجه ی یه سری تغییرات تو تو شده بودم....رضا بهم گفت.وقتی شنیدم دنیا رو سرم خراب شد. کاری از دستم بر نمیمود ولی میتونستم تو رو از این ماجرا بکشم کنار. سعی خودمو کردم. ولی تو رو نمی تونستم کنترل کنم تو میتونسی ذهن آدما رو بخونی. می دونی چرا؟

با بهت به مامان نگاه می کنم. یعنی این همه مدت می دونست و بهم چیزی نگفت؟! منیره-رضا به خاطر اینکه بتونه تو رو از مرگ نجات بده قسمتی از نیروهای خودشو به تو بخشید. خفه خون گرفته نگاش می کنم. منیره-وارد دانشگاه که شدی دیگه کنترلی رو رفت و آمدت نداشتم. خیلی میترسیدم و دقیقا از هر چیزی هم که تا به حال ترسیدم سرم اومد.و تو هم وارد گروه شدی. البته جای شکرش اینجا بود که تو گروه خوبی افتادی. پوزخندی میزنم.

-خب از برادر جدیدم چی؟ از اون چرا چیزی نمی گی؟ مامان آهی کشید و به دیوار تکیه کرد. منیره-یادته گفتم بعد زایمان که بهوش اومدم خدا رو شکر کردم که رضا تو رو نبرده؟ سری به عنوان تأیید تکون میدم. منیره-رضا حامی رو با خودش برد.جگر گوشمو. من نمی دونستم بچم دوقلوئه. حتی ازش خبر هم نداشتم تا اینکه دیشب اومد بالا سرم.بقیشم که خودت میدونی. خیره به گل های فرش سکوت کردم. مامان هم خسته بود انگار با خوش جنگیده بود. هر چقدر فکر می کنم می بینم هضمشون برام خیلی سخته. از رو تخت بلند میشم .باید برم نمی تونم تو این اتاق دووم بیارم....

-پوپک؟پوپک.....پوپک خانوم!! دوست دارم چشمامو باز کنم ولی نمیشه.انگار یه کوه رو گذاشتن رو چشمام.... -پوپک؟!چشماتو باز کن دیگه خانومی. میدونم بیداری! سعی می کنم چشمامو باز کنم. نور تو چشمام میزنه، چشمامو که خیلی کم باز شده بود رو دوباره رو هم میندازم. سایه ای روم میوفته که به باز شدن چشمام کمک می کنه. چشمامو باز می کنم. حامی بالا سرم نشسته و روم خیمه زده.

حامی-می خوای بلند شی؟ دهنم خشک شده. دستمو می خوام بیارم بالا که حامی دستمو می گیره و تو جاش ثابت نگه میداره. حامی-یه نگاه به دور و برت بنداز. سرم بهت وصله. به دستم نگاه می کنم. نگاهم از سوزنی که تو دستم فرو رفته به طرف سرم کشیده میشه. دیگه آخراشه.....دوباره به حامی نگاه می کنم. جلوی نور لامپ نشسته تا نور تو چشمام نزنه. نمی دونم چم شده. آخرین چیزی که یادمه کتابی

بود که داشتم با حامی روش کار می کردم. می خواستم نوشته هاش رو در بیارم . می خواستم نیروهامو به کار بندازم . با سوال بهش خیره می شدم. لبخندی رو صورتش می شینه.

حامی-نگران نباش. کتاب صحیح و سالمه و البته تو هم سالمی. خدا رو شکر.... حالت چطوره؟ بهتری؟
زبون خشکیدمو رو لبم می کشم.

-خوبم! جواب داد؟

نگاش شیطون شد.

حامی-جرات داره جواب نده؟

-حامی! جواب منو بده....

چشماش خندید.

حامی-خوب منم گفتم دیگه! مگه جرات داره جواب نده! مثل همین الان ! مگه من جرات دارم جوابتو ندن وقتی این طور صدام میزنی؟!؟

گنگ نگاش می کنم . مگه من چطور صداش زدم؟!؟

-من چم شد یهو؟!؟

صورتش جدی شد.نفس عمیقی کشید.

حامی-چند تا ایده دارم. اولیش اینکه که فشارت افتاده که این یه امر محرزه. خب فشارت افتاده بود(نیشخندی زد و ادامه داد) دوم اینکه اولین بارت بود که این همه انرژی صرف کردی. سومی اینکه تو به این شرایط و کارها عادت نداری. بدنت به اینجور عوامل واکنش نشون میده.

چشمامو با خستگی رو هم فشار میدم. چرا انقدر خستم؟انگار تنمو کوبیدن!

حامی-خب دیگه سرتم تمومه. دست دکترا درد نکنه!

-دکترم؟ دکترم دیگه کیه؟

همون طور که چسب هایی رو که سوزن رو به دستم محکم کرده بود رو شل می کرد. گفت:

-جلوت واستاده...

با یه حرکت سوزن رو میکشه بیرون و پنبه ای رو رو جای سوزن فشار میده.

-تو دکترا؟

ابروهاشو میندازه بالا.

حامی-چیه بهم نمیداد؟

-نه!!!

اخماش چپکی در هم میشه.

حامی-چرا نه؟

هول شدم.

-یعنی نه نه ها.. منظورم اینکه که فکرشو نمی کردم!

اخماشو بیشتر تو هم می کشه.

حامی-همیشه اون چیزایی که به فکر ت میرسه درست نیست.

حالا چرا ناراحت شد؟! لوس...

حامی-آروم تو جات بشین. اگه سرت گیج رفت موردی نیست بعد از چند دقیقه خوب میشه. من میرم پایین تا به چیزی بیارم بخوری. گرسنگی باعث میشه اینجوری ضعف کنی.

از اتاق بیرون میره و درم پشت سرش می بنده.

آروم دست چپمو اهرم می کنم و به حالت نشسته در میام. چند تا نفس عمیق می کشم. نه سر گیجه ندارم. یاد خوابی که دیدم افتادم. به سختی یادم میاد چی بود ولی به سایه هایی ازش یادمه. خیلی شلوغ پلوغ بود. صدای جیغ های یه زنآزارم میداد. گریه های یه بچه. چشمامو میبندم تا شاید بتونم چیزی رو از خوابم به یاد بیارم. همش جیغ، صدای گریه تمام وقت میومد. تمومی نداشت. یه چیزایی می گفت. انگار... انگار یکی رو صدا میزد... کی بود؟؟؟ اه لعنتی! انقدر با سوز گریه می کرد که حتی الان که به یادش میوفتم اشک تو چشمام جمع میشه. سرمو بالا می گیرم. دو تا دستامو از پشت ستون بدنم می کنم. صورتم به طرف سقفه. خیره میشم به گچ بری اتاق. جیغ میزد... چشمامو میبندم. قیافش میاد جلوی چشمم. انگار جلوم حی و حاضره. یه زن با لباس سفید گریه هاش از سر درده. خودمو تو یه اتاق میدیدم. یه اتاق با چیدمان خیلی قدیمی. یه کنسول با تخت چوبی کنارش. رو تختی مخملی قرمز که زنی رو تخت چمپاتمه زده در حال زاری بود. سرشو با درد آورد بالا و به سمت چپم خیره شد. تو نگاهش التماس موج میزد....

زن: با من این کارو نکن... خواهش می کنم... رحم کن... رضا خواهش می کنم... تو که دم از عشق میزدی نکن رضا... تحملشو ندارم... حاضرم بمیرم ولی نه... رضا خواهش می کنم. با حرص برگشتم طرف مخاطبش تا ببینم کیه که با صدای حامی از خواب پریده بودم. قطره ی اشک از گوشه ی چشمم راهشو به طرف شقیقه هام و بعد موهام باز می کنه. یعنی اون زن کی بود؟ رضا کی بود؟ باید برای حامی خوابم تعریف کنم؟ باید بگم! شاید معنی ای داشته باشه...

تقه ای به در خورد.

سریع صاف نشستمو اشکمو پاک کردم.

-بفرمایید..

حامی در حالی که سینی غذا تو دستش بود اومد تو و در رو با پاش بست.

در حالی که سینی رو رو میز کنار تخت میذاشت گفت:

-بخور تا سرد نشده....

به سینی نگاهی میندازم. یه کاسه قیমে و مقداری برنجم تو ظرف دیگه با سبزی و یه لیوان آب.

نگامو انداختم به حامی. با دقت بهم خیره شده بود.

حامی-از چیزی ناراحتی؟

سینی رو از رو میز برداشت و گذاشت رو پام. اشاره ای بهش کرد.

-بخور

همون طور که یه مقدار خورشت رو برنجم میریختم گفتم:

-چیزی نیست. تو کسی به اسم رضا میشناسی؟

بهش زل میزنم. قیافش اول کدر و سخت شد و بعد عصبانی..

حامی-چطور؟؟

-من فقط سوال پرسیدم. تا به حال با کسی با اسم رضا برخورد داشتی؟ فامیلیشو نمیدونم؟ ولی...
نگام افتاد به قاب عکس شکسته ی روز میز ... اشک تو چشمام جمع شد. من چقدر احمقم! چرا یادم نبود؟ با بهت
نگاهمو به طرف حامی پرتاب می کنم.
-بابات؟؟؟؟

حامی با چهره ی درهم پرسید:

-تو پت شده؟ چرا یهو از رضا پرسیدی؟ از کجا میدونی اون پدرمه؟
با پشت دست اشکامو پاک می کنم.
-خوابشو دیدم! خواب مادر تو...

دوباره صدای ضجه هاش تو سرم می پیچه. اشک ناخودآگاه از چشمام میریزه پایین.
حامی رو تخت نشست و به دهنم خیره شد.

حامی-خب چی دیدی؟

-مادرت ناراحت بود. انگار درد می کشید. داشت به پدرت التماس می کرد. نمیدونم برای چی؟ ولی
با ناراحتی بهش خیره شدم.

-حامی بابات واقعا با مادرت همچین رفتاری داشت؟

به قاب عکس شکسته خیره شد. خم شد به سمت میز و عکس رو از لابه لای شیشه های شکسته برداشت.
حامی-رضا هیچ وقت از مامان برام نگفت ولی من یک لحظه هم از مامان دور نبودم. درسته ازش دور بودم...هیچ
وقت نتونستم طعم واقعی مادر داشتن رو بچشم ولی میتونستم محبتاش رو به محمد حس کنم.
صداش لحظه به لحظه آروم تر و کدر تر میشد.

حامی-میتونستم بفهمم ناراحتی، زجر می کشی. تو تنهایی خودت. من با مادری که همیشه تو ذهنم بود بزرگ شدم.
مادری که همیشه دست محمد رو می گرفت و از زمین افتادنش جلوگیری می کرد. منم به هوای اینکه دستمو داره
زندگی می کردم.

لبخند تلخی رو صورتش نشست.

حامی-میدونی پوپک؟ شاید باورت نشه...چند بار همین طوری خوردم زمین.

دستشو مشت کرد و خندید. خیلی آروم. چقدر خندش صدای غم داشت. صدای بغضش بیشتر از خندش بود.
نفسی کشید و بهم نگاه کرد.

حامی-خب حالا پدر مادرمو آوردی جلو چشمم سوالت چی بود؟ یادم رفت اصلا...

با دستش محکم صورتش رو مالید.

حامی-بخور دیگه این غذا رو یخ کرد.

یه قاشق از غذا پر می کنم و میزارم دهنم. خوشمزست. بقیه رو با ولع بیشتری می خورم. هنوز زندگی حامی و محمد
برام مجهوله. اینا چرا از هم جدان؟ مگه دوقلو نیستن؟ پس چرا حامی از محمد فرار می کنه؟
قاشق رو میزارم بغل بشقاب ...

چرا از محمد فرار می کنی؟

ابروهاشو انداخت بالا.

حامی-این سوال چه ربطی به رضا و مامان داشت؟

چرا من هرچی می پرسم تو به چیز دیگه جواب میدی؟

حامی-خیله خب. باشه. غذاتو بخور منم میگم.

قاشق رو برداشتم و دوباره مشغول شدم.

حامی-من از محمد فرار نمی کنم. در واقع تو رو ازش دور می کنم.

با دهن پر افتادم بین حرفش.

-الانو نمی گم قبلا چرا باهاش روبه رو نشدی؟

حامی-خب دلایل زیاده...اول این که رضا نمیزاشت. با هر نوع ارتباط بین منو محمد مخالف بود. یعنی مانع میشد.

چند بار سعی کردم ولی رضا جلومو گرفت. با اینکه خیلی وقته ترکش کردم همیشه زیر نظرم داره....دلیل دیگه هم شخصیه....

قاشق نیمه نصفه تو دهنم موند. شخصیه؟ یعنی چی؟

حامی با لبخند دستشو آورد طرف دهنم. چونم رو آورد بالا و قاشق رو از دهنم آورد بیرون.

حامی-دختر آخه کی رو دیدی نیمه نصفه غذا بخوره؟

سینی رو از دستم کشید بیرون رو چند قاشقی رو که مونده بود رو تند تند وسط بشقاب جمع کرد و شروع کرد به خوردن.

-این چه کاریه داشتم می خوردم...

قاشقی رو که جلوی دهنش گرفته بود رو داخل دهنش چپوند و با لذت جویید.

اخمامو تو هم کشیدم.

چطوری با قاشق دهنی غذا می خوری؟

حامی با دهن پر گفت:

-مگه مریضی؟

جوری گفت مگه مریضی انگار داره بهم فحش میده...

-خودت مریضی بی ادب....

چشم غره ای بهش میرم . موهامو با گیره میبندم.اصلا به من چه با قاشق دهنی من غذا بخوره. اه

-ساعت چنده؟

دستشو چرخوند تا ساعتشو ببینه.

حامی-سه و نیم.

-تو که جوابمونمیدی. لااقل برو بیرون تا بخوابم.

ابروشو میندازه بالا.

حامی-الان کی تو اتاق کی خوابیده؟

وا رفتم.

چی؟

غش غش خندید.

حامی-خیلی بامزه جا می خوری.

در حالی که سینی رو با خودش میبرد گفت.

حامی-خوب بخوابی. فردا صبح باید زود بیدار شی. پس سعی کن راحت بخوابی. میرم برات آب بیارم بزاری بالا سرت.

چپ چپ نگاهش می کنم. سری تکون میده و با لبخند خارج میشه.

xxxxxxx

(محمد)

قدم به قدم زندگیمو مرور می کنم. هرچقدر تو عمق باغ فرو میرم بیشتر به گذشته ی واقعیم نزدیک میشم. با پاهام به سنگ و برگ های زیر پام لگد میزنم. دوست دارم برگا رو زیر پام خرد کنم. از خودم شاکیم. این همه مدت مثل احمقا زندگی کردم. چشمش میاد جلو چشمم....

حامی..حامی...چه راحت اسمش رو زبون می چرخه...به درخت بلوط تکیه میدم. چرا هیچوقت ندیدمش؟ یعنی اون از وجود من باخبر بود؟ ماما چرا این همه وقت ازم پنهون کرد؟ چرا بهم نگفت میدونه دردم چیه؟ تازه میتونم درک کنم وقتی بچه بودم با چه غمی بهم دلداری میداد. آرومم می کرد....مغزم از کار افتاده....

با فکری که به سرم زد از تنه ی درخت کنده میشم. به چراغ پایه بلند رو به روم خیره میشم. چرا من انقد کند ذهن شدم؟ نفسمو فوت میکنم. لبخند شیطونی چاشنی صورتم میشه.

-خدایا نوکرتم. بزار بشه، جون من....

رو نیم کت سبز تو باغ میشینم. دستامو رو پاهام به طرف بالا میزارم. چشمامو میندوم. درسته از خستگی رو به موتم ولی از امتحانش نمیتونم بگذرم.

مجسم کردنش مثل آب خوردنه. مثل اینکه جلوی آینه نشسته باشم. با لبخند نفسمو آروم میدم بیرون. باید

احساساتمو کنترل کنم. لعنتی نمی دونم چرا انقد استرس دارم. باید فکرمو جمع کنم. از خودم بگذرم. باید بشم

حامی...باید بشم برادرم. برادری که حتی چند دقیقه باهاش بیشتر تو یه اتاق نموندم....

چرا تغییراتی که داره اتفاق میوفته مثل همیشه نیست. خودمو میسپرم به جریانی که احاطم کرده. توش حل میشم. از سایه ها عبور می کنم. همراه باد جریان پیدا می کنم. با چشمایی که مقابلم قرار می گیره نفسم بند میاد. خیلی نزدیک

...شاید چند میلیمتر با چشمام فاصله دارن. نفسمو آروم خارج می کنم. الان باهاشم. یه جورایی انگار کنارشم نه

خودش. نمی تونم شرایط رو درک کنم سعی می کنم شرایطمو تحت کنترل داشته باشم. همیشه وقتی اینجوری به

دیگران نفوذ می کنم تو خودش قرار می گیرم نه این طور....آروم سعی می کنم بچرخم. فضاش تاریکه....نمی تونم

درست سر در بیارم...انگار بین زمین و هوا معلقم....داره یه کارایی انجام میده.... از یه سری پله عبور می کنه....یه

چیزی تو دستاشه....در یه اتاق رو باز کرد....پیداش کردم....اون اونجاست....پوپک باهاشه....سرم داره کم کم

گیج میره....یهو دوباره چشماشو جلوی چشمام مبینم و بعد منم و باگی تو تاریکی احاطم کرده....

در اتاق رو باز کرد و اومد تو. پارچ و لیوان تو دستش بود. سرشو گرفت بالا. وقتی نگام بهش افتاد هنگ کردم. این... این که چشمای محمد! تو قالب چشمای حامی خاکستری تیره شدن. شک زده نگاش کردم. تو جاش خشک شد. پارچ از دستش افتاد پایین و با دستاش سرشو گرفت. صدایش از آخش بلند شد. زانوهایش خم شد و زانو زد رو زمین. وحشت زده از جام پریده بودم. نمی دونستم چی کار کنم. تنها کاری که کردم جیغ کشیدن بود که شما سر رسیدین.

شوکا تند تند سرشو تکون میداد. نگران به احسان خیره میشه. احسان برادر حسام نامزده شوکاست. حسام کنار احسان مثل جوجست. از لحاظ قدی با هم فرقی ندارن ولی احسان هیولاییه واسه خودش. هیکلش عینهو سامورایی ها میمونه. وقتی حامی بی هوش شده بود. اون همه هیکل رو رو دو تا دستش بلند کرد. موهای صاف مشکی که با ژلی که به موهایش زده حالت دار شده. صورت استخوانی ای داره که قیافشو خشن کرده. شیده با لیوانی که نمیدونم توش چی ریخته بودن خودشو رسوند به حامی که روی مبل سه نفره دراز کش خوابیده بود. از اون وقتی که جلوی در از هوش رفت تا الان هنوز به هوش نیومده. میترسم. نکنه چیزیش شده باشه؟ یعنی چی شده بود که مثل محمد شده بود؟ خدای من!

شیده محتویات لیوان رو با قاشق تو دهن حامی می ریخت. دستی که انگشترش توش بود مشت شد. سرجام جمع و جور شدم و با هیجان بهش خیره موندم. شیده دست از خوروندن اون مایع بهش دست کشید و همه دور تا دورش پخش شدن. الیاس و نرگس کنار هم بودن. دنیا و شهروز هر کدوم چفت هم نشستن. اینا هم همش بهم میچسبن چه خبره آخه؟؟؟ زوم می کنم رو حرکات حامی... ثابت مونده و هیچ حرکتی نمی کنه. خودمو با نگرانی به دسته های مبل می چسبونم. دستش رو داره حرکت میداد. چشماشو باز می کنه. میترسم به چشماش نگاه کنم. خیره میشم به گل های قرمز فرش. نگام ثابت به ولی میتونم ببینم داره حرکت می کنه. آروم نگاهمو میکشم طرفش کم کم میرسم بهش. رو مبل نشسته و الیاس بالا سرش ایستاده دارن باهم پیچ می کنن. دوست دارم بشنوم ولی انگار فقط لباشون تکون می خوره. چشمامو ریز می کنم. یعنی چی؟ مگه میشه یه همچین چیزی؟ صدای همه میاد الا این دو تا. به نظر هم نمیرسه که آروم حرف بزنن. با اخمای در هم و چشمای ریز شده بهشون نگاه می کنم. صدای خنده ی شوکا حواسمو پرت می کنه.

شوکا-زیاد سعی نکنن الیاس نمیزاره کسی بشنوه چی دارن می گن.
با تعجب نگاش می کنم. خودشو از رو مبل میکشه طرفم و با صدای زیرش پیچ کرد.
-چقدر تو حواس پرتی! ماها محافظیم. میتونیم حفاظ بکشیم و مانع بشیم.
با بهت نگاش می کنم که نیشش تا بناگوش باز میشه و با هیجان ادامه میداد.
شوکا-تا به حال حامی بهت چیزی نگفته؟

منم خودمو میکشم سمتش.

-نه، چیزی باید می گفت؟

سرشو کج کرد و با شیطنت خندید.

شوکا-بزار خودش از ما برات بگه.

صورتش جدی شد و چند بار پلک زد.

شوکا-میدونی چه اتفاقی افتاده بود؟

یهو نگرانیم جاشو به کنجکاوای میدہ. با نگرانی نگاش می کنم.

چی شدہ؟ الان حالش خوبہ؟

شوکا- آره الان خوبہ نگران نباش. محمد داشت باهاش ارتباط برقرار می کرد. این کار به یکی شون صدمہ میزنہ. محمد خبر ندارہ. نباید این کارو بکنہ. چیزی کہ خطرناکہ اینہ کہ ممکنہ روحشون جا بہ جا بشہ. وقتی در باز شد و حامی اومد تو خیال کردی محمدہ چون واقعا محمد بود. تو اون لحظہ جاشون عوض شدہ بود. هرچقدر مدتش طولانی تر باشہ. صدمہ ای کہ بہ حامی وارد میشہ بیشترہ.

شکہ شدہ بهش نگاه کردم. یعنی چی کہ جاشون عوض شدہ؟ حامی صدمہ میبینہ؟ یعنی الان صدمہ دیدہ؟ آخرین جملہ رو بلند گفتم

قیافش کمی نگران شد. دنیا سمت چپم رو مبل نشست کہ باعث شد سر جام صاف بشینم. لبخند کجکی ای حوالش کردم کہ جوابم رو با لبخند قشنگی داد. محو لبخندش شدم.

حامی-پوپک میشہ بیای بریم تو اتاق کارت دارم.

برگشتم سمتش...مصمم و با اخم نگام می کرد. بلند شدم و دستی بہ لباسم کشیدم و نشون دادم کہ باهاش میرم. با قدم های محکم بہ طرف پلہ ها رفت و از پلہ ها رفت بالا.

نگاهی بہ جمع انداختم. قیافہ ها خواب آلود بود. خبری از نگرانی ای کہ تو این یک ساعت بر جمع حاکم بود نیست. با قدم های کوتاہ و شل از پلہ ها بالا میرم. یہ جوریم. گیجم...خوابم میاد.

از حال طبقہ ی دوم رد میشم. قبل از اینکہ دستم بہ در برسہ در باز شد. با کنجکاوای نگاہ می کنم. حامی دستگیرہ بہ دست نگام میکنہ. میرم تو اتاق ، در رو پشت سرم می بندہ. رو تخت میشینم.

حامی-میشہ برام یہ کاری انجام بدی؟

ابرومو میندازم بالا.

-تا چی باشہ...

کلافہ دستی بہ پشت سرش کشید. طول اتاق رژہ میرہ...

حامی-چیز زیادی نیست. ممکنہ چون امشب بہت فشار اومدہ برات زیاد و سخت باشہ. میدونم خب سخته. وسط اتاق ایستاد .

حامی-میشہ کاری کنی محمد نتونہ باهام ارتباط برقرار کنہ؟

-کی من؟ چجوری این کارو بکنم؟ اصلا چرا؟

حامی-بین کار سختی نیست البتہ برای تو. اگہ راحت بود کہ بچہ ها میتونستن جلوشو بگیرن.

-چرا می خوای جلوشو بگیري؟

رو صندلی میشینہ و آرنج هاشو میزارہ رو زانوش. سرشو بین دستاش میگیرہ.

حامی-سخته برگشتن. اون نمی دونه . نمیتونہ حسش کنہ. وقتی این ارتباط برقرار میشہ. من بہ خطر میوفتم. چون اون منو از خودم جدا می کنہ. من نقطہ ی اتصالمو از دست میدم و چون ناغافل این کار رو انجام میدہ نمی تونم کاری بکنم.

-مگہ تو از هر کاری کہ اون می خواد انجام بدہ با خبر نیستی؟

حامی-نمیتونم بفہم ولی بعضی اوقات نمیشہ.

چشمامو ریز می کنم.
 -یعنی چی که نمیشه.
 عصبی صداشو برد بالا.
 حامی -یعنی نمی دونم بشنوم . نمی تونم حسش کنم. نمی تونم بفهمم داره چیکار می کنه و این حس لعنتی از وقتی شروع شد که اون شب منو دید.
 -چرا صداتو بالا میبری؟
 صداش آروم شد در حد زمزمه.
 حامی -دارم دیوونه میشم. لطفا پوپک باشه؟
 چرا باورش دارم؟ چرا میتونم بی قراریشو حس کنم؟ باورش کنم که دغل باز نیست؟ حتی از اون لحظه که اومده بود تو بیمارستان بالا سرم هم مطمئن بودم ریگی به کفشش نیست. واسه خودم خیلی جای تعجب داره. تا به حال این همه به یه نفر اعتماد نکردم.
 -خب من باید چیکار کنم؟
 سرشو بالا می گیره. چشماش خون افتاده.
 حامی -این کارو می کنی؟
 -چاره ی دیگه ای هم دارم؟
 اخماشو می کشه تو هم . با صدای سردی گفت:
 حامی -من هرگز مجبورت نمی کنم کاری رو انجام بدی.
 -خیله خب منم حرفی نزدن ولی باید چیکار کنم؟
 حامی -فعلا نه....فکر نمی کنم دیگه این موقع همچین کاری بکنه.
 خمیازم رو خوردم و سرمو تگون دادم. سرمو کج می کنم و با چشمای خمار می گم.
 -پس من بخوابم؟
 خیره نگام می کنه. دیگه چشماش سرد و خشن نیست. یه جورایی مهربون شده...شاید من خواب زده شدم.
 سرشو تگون میدو و لبخندی میزنه.
 حامی -بخواب پیشی کوچولو....
 چشم غره ای بهش میرم. اینم داره لحظه به لحظه برا من پررو بازی در میاره...
 سرم رو میزارم رو بالش به چند دقیقه نرسیده چشمام گرم میشه
 دستشو به طرفم دراز کرد.
 -دستمو بگیر.
 بی توجه به دستاش جای پامو محکم می کنم. خودمو روی یک پا می کشم بالا. خسته شدم. یک ساعته داریم از این کوه میریم بالا. روی تخته سنگ میشینم.
 حامی -چرا نشستستی؟ پاشو بینم الان وقت استراحت نیست.
 سرمو برمیگردونم طرف دره و از اون ارتفاع به پایین خیره میشم.

-تا بهم نگي اين همه راه واسه چي كشونديم بالا از جام جم نمي خورم.
 حامی-چرا لج می کنی؟! خب بیا بالا بهت میگم.
 اخمامو می کشم تو هم.
 -تا همین جا هم دندون رو جیگر گذاشتم . در ضمن من زیردست نیستم که بهم دستور میدی.
 صداش رفت بالا.
 حامی-من کی بهت دستور دادم هان؟ میگم بیا بریم اون بالا.مگه نگفتی کمکم می کنی؟
 صدای بلندش عصییم می کنه.
 -بس کن. مگه نمیشه همون پایین هم این کار رو انجام داد؟
 اگه بشه که مرض ندارم این همه راه بکشونمت بالا.
 نمیدونم چرا یه جوری شدم.
 -میشه برگردیم؟
 خیره میشه تو چشمام.
 حامی-برای چی؟ تو که گفتی مشکلی نداری!
 -نمی دونم دلم نمی خواد دیگه پیام بالا تر.
 حامی-مگه بچه بازی؟ تا اینجا اومدی حالا می گی نمیای؟
 مصمم سرمو تگون میدم. واقعا حس خوبی ندارم که از این بالا تر برم.
 -اره حالا میگم از این بالا تر نیام.
 حامی-دیوونه شدی؟ یعنی چی آخه؟
 به مسیری که اومدیم نگاه می کنم.
 لگدی به سنگ زیر پاش میزنه و پرتش می کنه پایین.
 دهن باز می کنم تا بگم حس بدی دارم. که نمی خوام از این بالا تر پیام که با چشمای گشاد شده نگام میکنه. با
 تعجب نگاش می کنم. دهن باز می کنم که پیرسم چشه! نگاش کم کم متمرکز میشه و اخماش میره تو هم.
 دستشو به نشانه ی سکوت میاره بالا .گیج نگاش می کنم.
 حامی-دنبالمون...
 وحشت زده نگاش می کنم.
 -چی؟ کی دنبالمونه؟
 حامی با اخم های در هم سری تگون میدم.
 -نمیشناسمشون.ولی دارن تعقیبمون میکنن. یعنی من که نه. تو رو...
 -منو؟
 حامی-آره منو نمیتونن ردیابی کنن.
 با ترس کمی خودمو بهش نزدیک کردم.
 -باید چیکار کنیم؟
 حامی-باید قایمت کنم.

شاکی نگاش می کنم. به اطرافم اشاره می کنم.

-تو کجای این کوه می خوای قایم کنی؟ لابد تو جیبت؟! حامی-نه من نمی توانم قایم کنم. خودت باید این کار رو بکنی.

سریع کولشو از پشتش پایین آورد. سریع کتاب رو از توش خارج کرد.

حامی-بگیرش. خودت باید بخونی. بین کل صفحاتشو نباید بگردی.

نمی دونم چه اتفاقی داره میوفته. گیج گیجم.....

-پس باید چیکار کنم؟ حامی-ازش بخواه خودش بهت نشون میده.

این دیگه چی میگه....

حامی-الان وقت این نیست که بخوای باهاش کنار بیای و درکش کنی. خواهش می کنم زود تر چون من باید خودمو به جایی گم و گور کنم.

کتابو میگیرم تو دستم. خب می خوام قایم شم. چی باید بگم؟ اصلا باید چجوری بهش بگم؟

کتاب رو از وسط باز می کنم. خطوط ریز پشت سرهم صفحات رو پوشونده. با اشکال و نقش های مختلف. باد به برگه ها می خوره و صفحه ها بر می گردن. نزدیک نیمه ی بعدی کتاب هم ورق می خوره. دستمو میزارم روی کتاب تا از ورق خوردنش جلوگیری کنم. چشمم می خوره به اولین خط...

باد دور سرم می پیچه. کم کم شبیه زمزمه میشه.... زمزمه ها دارن باهام حرف میزنن.....چند تا صدا با هم ولی متحد.....دور تا دورم انگار می چرخن و حرف میزنن.....پچ پچ هاشون تمومی نداره....به صفحه ی کتاب نگاه می کنم. کلمات می چرخن و شکل هاش تغییر می کنن. کم کم انگار مرکب ها دارن به هم وصل میشن....دارن سایه هایی رو تشکیل میدن.....کتاب رو با فاصله از خودم نگه میدارم. نمیدونم داره چه اتفاقی میوفته...سایه ها رنگ می گیرن....کم کم اطرافم داره روشن و روشن تر میشه....نمی دونم داره چه اتفاقی میوفته...ولی هر چیزی که هست باعث شده نتونم حامی رو ببینم....انگار هیچ موجود زنده ای دور و برم نیست به صفحه ی کتاب زل میزنم تا اطرافم رو نبینم....سایه ها شکل گرفتن. شکل چشم های خودم....انگار چشمای خودمو رو صفحه کشیدن....چشمامو با ترس میبندم.....نفسمو حبس می کنم.....

حامی-پوپک....پوپک....کجایی دختر؟؟؟ گفتم مخفی شو ولی به جوری که من ببینمت. نه این جوری!

سکوت کردم. یعنی من الان مخفی شدم؟ با شک چشمامو باز می کنم. دوباره همه چیز به حالت عادی برگشته... عقب میرم و به سنگ های پشت سرم میچسبم.

حامی-پوپک اگه هستی به حرفی بزن. اینا دارن نزدیک میشن....سعی کن از جلوی دید هم ،خارج شی ممکنه کار دستمون بدن.

-باشه...

حامی-پس هستی...من رفتم

سریع از راه عبوری که به طرف بالای کوه میرفت عبور کرد و ناپدید شد.

نزدیک یک ربعی میشد که منتظر پشت به تخته سنگ بزرگ قایم شدم. که سرو کله دو نفر پیدا شد. به مرد ریز نقش و پسر جوونی که همراهش بود.

با دقت به همه جا نگاه می کنن. قیافه ی پسر به طوریه... انگار هر لحظه ممکنه بزنه به چیزو داغون کنه.... دست راستشو مشت کرد و زد تو دست چپش.

-لعنتی تا اینجا دیدمش ولی از اینجا به بعد گم و گور شده . این ممکن نیست. باید همین اطراف باشه.

مردی که همراهش بود به خورده لهجه داشت.

-حالا جواب آقا رو چی میخوای بدی؟

پسر به همون طور که چشم می گردوند تا چیزی پیدا کنه گفت :

-باید دوباره امتحان کنم. شاید سرنخی پیدا شه.

خیره شد به دره و ساکن موند.

سرمو پشت سنگ قایم کردم تو این وضعیت تنها کاریه که از دستم بر میاد.

فریادی از خشم می کشه. بیشتر مثل غرغر گربه بود. با عصبانیت به طرف پایین میره...

نفسمو بیرون میدم و به رفتنشون نگاه می کنم. مردی که همراهش بود بدویراه گویان پشت سرش میره. چند دقیقه پشت تخته سنگ میشینم. صدای پایی رو میتونم بشنوم. خودمو جمع می کنم و منتظر میمونم. صدای هیس مانند حامی بلند میشه.

-پوپک؟ اینجایی؟

خیالم راحت میشه. از پشت تخته سگ میام کنار .

حامی-پوپک؟؟ پوپک؟

آروم میرم سمتش جوری که حتی صدای پاهامو هم نشنوه.

حامی-پوپک؟! اینجایی؟ معلوم نی...

دستمو گذاشتم رو شونش. که با حرکتی که کرد قافل گیر شدم.دستمو گرفت و پیچوند و پشت سرم نگه داشت. با چشمای گرد شده و صدایی که از درد مرتعش شده میگم:

-خاک برسرت حامی منم. ولم کن...اه می گم ولم کن دیگه منم پوپک؟

دستشو شل می کنه ولی رهام نمی کنه. کنارش نگه میداره. با قیافه ای درهم میگه.

-دیگه این کارو نکن. حالا چرا هنوز مخفی موندی؟

سرمو تگون میدم. الان زبونم در بیارم اون نمیبینه.

-اگه ظاهر شم که میتونن پیدام کنن.

نفسشو با حرص میدم بیرون. دستمو میگیره و با خودش می کشه.

حامی-باید زودتر برگردیم خونه. اونجا در امانی....

(محمد)

-آخرین حرفتونه؟

کامران-من همچین حرفی نزدم ، آبتین از طرف خودش حرف میزنه.

آبتین کفری بهش خیره شد.

-من برای جنگیدن نمیروم. چون کسی به خطر نیوفته.

آبتین-از کجا معلوم؟ الان همین جا هم در امان نیستیم. چه تضمینی برای حرفات داری؟ تو حتی نتونستی از ذهن خودت محافظت کنی!

با این حرفش آتیشم زد. از جام میپرسم.

-من حرفی ندارم....من میروم دنبالش، هرکی خواست میتونه دنبالم بیاد.

برگشتم و با آرامشی که پشتش طوفان موج میرنه میگم:

-از اولم رو حرفات حسابی باز نمی کردم.

چند ثانیه بهش خیره میمونم رو پام می چرخم و به طرف خروجی میروم. صدای قدم هایی رو پشت سرم میشنوم.

آبتین با کمک بانو برای بچه ها حفاظ درست کرده ولی نه حفاظی مثل مال من. خیلی ضعیف تر ولی در حدی که بتونه در درجه ی اول از صدمات قوی مصونشون کنه. به طرف ماشینم میروم. تو طبقه ی دوم پارکینگ ساختمون خونه ی شعله جمع شدیم. دزدگیر رو میزن. قدم ها هنوز پشت سرم. سوار میشم و استارت میزنم.

کامران-خوشتیپ کجا با این عجله؟

نیم نگاهی بهش میندازم. کامران و پشت سرش بچه ها ایستادن. شیش نفری هستن. با سوال تو چشماش خیره میشم.

کامران-مرد حسابی مگه نمی گی باید باهات بیایم. چرا مثل بچه ها قهر می کنی و میری؟

احساسات متضادی دارم. هنوز هم از دست آبتین شکیم و یان جلوی خوشحال شدنم رو می گیره.

-فکر نمی کردم بخواید باهام بیاید.

سهند-مگه تو فکرم می کنی؟

چپ چپ نگاهی می کنم.

خیره شد تو چشمام و بی صدا لب زد.

سهند-سگ پاچه گیر....

چشم غره ای میروم. همشون ساکت نگاه می کنن.

شعله-خب تکلیف چیه؟

-میشه بریم خونه ی تو؟ اینجا همیشه حرف زد.

به پشت سرشون نگاه می کنم. آبتین عصبی قدم رو میره و بچه های دیگه کم کم دارن متفرق میشن.

شعله-چرا که نه بیاید بالا....

دو تا آسانسور تو پارکینگ بود. منو کامران تو یه آسانسور رفتیم و بقیه با آسانسور دیگه رفتن.

کامران-می خوای چی کار کنی؟

خیره به شمارشگر آسانسور می گم.

-پیش حامیه!

کامران-حامی دیگه کیه؟

بی تفاوت میگم:

-برادر دوقلوم که 30 سال غییش زده بود.

تکونی که کامران خورد واضح بود.

-چی داداش دوقلوت؟خب چه ربطی به اون داره؟ اصلا از کجا فهمیدی که اونجاست؟

-آره برادر دوقلوم. بریم داخل براتون توضیح میدم.

آسانسور ایستاد. من زودتر از کامران خارج شدم. بچه ها زودتر رسیده بودن. در باز بود. کفشامو می کنم و میرم تو. به آپارتمان جمع و جور با دکوراسیون خیلی شیک. حامد و هما روی مبل دو نفره نشستن. روی مبل تکی رو به روی تلویزیون میشینم و به سهند که خودشو به زور وصل رامین و کامران جا میداد خیره میشم. شعله تو آشپزخونه این طرف و اون طرف میرفت.

-شعله بیا اینجا ما نیومدیم مهمونی.

سهند-باز این نطق کرد.

بازم چپ چپ نگاهش می کنم. شعله میوه و پیشدستی رو رو میز میزازه و رو مبل لم میده.

کامران-خب زودتر بگو دیگه!

به میوه های وسط میز خیره میشم و هر چیزی رو که میدونم و دیدم براشون رو دایره میریزم. همشون خفه خون گرفتن. حتی سهند هم حرفی نمیزد.

-حالا می خوام کمکم کنید که پیداش کنم. خودم به حدسایی در مورد مکانش زدم. فقط همراهی و کمکتون رو می خوام.

شعله صورتش نگران بود ولی سری تکون داد و موافقت کرد.

-خب بقیه چی؟

سهند-من پایم.

کامران-منم هستم.

یکی یکی موافقتشونو اعلام کردن.

-خب من وسایلی نیاز ندارم. شماها رو نمیدونم. الان ساعت یکه تا ساعت سه سر چهارراه.... همدیگر رو میبینیم. تقریبا میدونم کجاست.

جو سنگینی حاکم شده بود. از رو مبل بلند میشم و سمت در میرم. دست راستمو که سوئیچ توش بود رو بالا می گیرم. ساعت سه منتظرم.

کامران-مطمئنی همین جاهاست؟

-فکر می کنم. ولی چرا ردی ازش نیست؟

کامران-پارک کن زنگ بزمن به حامد.

ماشین رو میکشم کنار تا زنگ بزنه. شماره گرفت و زد رو آیفون...

کامران-شما چیزی ندیدین؟

هما-نه هنوز...چیزی نمی تونم ببینم.

-گوشی حامد دست تو چیکار می کنه؟

هما-حامد داره رانندگی می کنه.

-کور که نیستم. بزید کنار شاید بتونیم با هم کاری کنیم.
 هما-هنوز بهتون نرسیدیم. آها اوناهاشن...حامد اونجا نگه دار.
 صدای رامین اومد .
 -چرا نگه داشتین؟
 هما-محمد گفته....
 گوشی رو قط می کنم و از ماشین پیاده میشم. از ماشین فاصله می گیرم. کامران هم میاد پایین و کنارم می ایسته.
 حامد ماشینشو پشت ماشینم پارک می کنه.یکی یکی پیاده میشن.
 رامین-چیکار می خوای بکنی؟
 -یادتونه وقتی سها گم شده بود چیکار کردیم؟ هیچ ردی ازش نبود.
 سهند-یعنی همه با هم؟؟؟
 سرمو به نشونه ی تأیید تکون میدم.
 -حلقه بزید .
 پشت ماشین حامد دور تا دور هم ایستادیم. بادی که میوزه خیلی سرده. زیپ اورم رو میندم. همگی صاف ایستاده و
 با چشمای متمرکز به هم خیره میشیم.
 حامد-خب تو شروع کن ما هم پشتت میایم.
 نفسمو میدم بیرون که بخار میشه. به بخاری که زود محو شد خیره میشم. آروم چشمامو میندم. باید برم دنبالش.
 باید برم تو جاهایی که ندیدینیه. جاهای مخفی...مکان هایی که حتی فکرشم به عقل جنم نمیرسه....با محیط یکی
 میشم. حل میشم تو فضا.... از خودم جدا میشم. هر بار داره برام آسونتر میشه. دیکه کالبدمو حس نمی کنم.....فضای
 دور و اطرافم می چرخه...میتونم صداهای حامد و سهند رو بشنوم....اونا هم اومدن....دارن پشت سرم میان....باید
 بگردم...از پست و بلندی ها عبور می کنم. خودم میشم پستی ها و بلندی ها....هوا رو بو می کشم....می شم جزئی از
 هوا....میتونم کم کم حسش کنم...
 صدای هیس مانند شعله بهم میرسه....
 -نزدیک یه گاراژه....
 راهنمایی ها کمکم می کنه...
 سهند-سرو صدای زیادی اطرافش نیست....
 کامران-میتونم حس کنم...نور مستقیم تو اون منطقه میتابه...
 رامین-یه کوچه ی پهنه...
 خودمو تو کوچه میبینم...تموم نشونه ها درسته....به طرف یه در میرم....روشن ترین در....
 نفس عمیقی می کشم...چشمامو باز می کنم.. بچه ها هنوز چشماشون بستست...یکی یکی چشماشون باز میشه.
 لبخند کجی میزنم.
 -پیداشون کردیم. فقط همیشه رفت تو. زود تر سوار شین. باید عجله کنیم.....
 کامران-مطمئنی از این طرفه؟

سرمو تکنون میدم. با سرعت به سمت جایی که تو ذهنم تکرارش می کنم میروم. خدا کنه خودش باشه. دیگه داره زیادی اذیت می کنه. از این طرفم حامی. معلوم نیست چشه؟ نمیشناسمش کم کم میتونم چه چیزایی رو حس کنم. تغییری تو سرعتم ایجاد نمی کنم. سها وقتی گم شده بود کلی اذیتمون کرد تا تونستیم جایی رو که پنهانش کرده بودن پیدا کنیم. یعنی این دفعه با گذشت زمان تونستیم کنترل بهتری رو نیروهامون داشته باشیم؟ از گاراژ می گذریم. سرعتمو پایین میارم. اصلا حس خوبی ندارم. سروصدای خوبی نمی شنوم. نکنه اشتباه کردیم؟! پامو می کوبم رو ترمز...

کامران-محمد؟! تو هم میتونی حسش کنی؟
متمرکز میشم به فضای خلوت جلوم. یه چیزی غیرعادیه....یه جای کار میلنگه!
از ماشین پیاده میشم. این منطقه گرم تر از جاهای دیگست. یه سری سایه های تاریک رو اطراف حس می کنم. اوه نه.....

صدای متوقف شدن ماشین حامد رو پشت سرم میشنوم.
سرمو میارم پایین.
کاش نمایوردمشون. قرار نبود همچین چیزی پیش بیاد. صدای باز و بسته شدن در ماشین و نزدیک شدن بچه ها. میچرخم طرفشون.
نگاهم میوفته به پشت سرمون. همون که فکرشو می کردم....آهی ناخودآگاه از سینم خارج میشه.
بچه ها که نگاه خیرمو به پشتشون میبینن برمیگردن.
-گیر افتادیم.....

xxxx

(پوپک)

مثل اسپند روی آتیش میمونه. یه جا آرام نمی گیره. دست می کنه تو جیبش و گوشیشو در میاره. لنگه ی گوشی محمده. گوشی رو به سمت گوشش می بره.
حامی-جوابت چیه؟
.....-

حامی-اینجایی؟

به سمت در دوید و رفت بیرون.

از وقتی یک ساعت پیش حسام باهاش حرف زده رو زمین بند نمیشه. نمیدونم چی بهش گفته ولی باعث شده مثل یویو بالا پایین بره.
صدای حامی از بیرون اومد.
-پوپک!!!

مثل تیر پریدم و دویدم سمت در. از فشار فضولی تمام پوست لبمو جوییدم.
-بله؟

جفتشون عصبی بودن.

حامی-من باید با آلا برم. یه مشکلی پیش اومده. باید بریم. نمی تونم تو رو با خودم ببرم و از طرفی نمی تونم تو رو اینجا تنها بزارم ولی مجبورم. این جا میمونی. با کسی هم حرف نزن. حتی با شوکا باشه؟ اصلا برو تو اتاقت درم ببند. -چرا؟ شوکا و بچه ها که بد نیستن!

حامی-منم نگفتم بدن. فقط بزار حواسم جمع کارم باشه. وقتی بدونم تو، تو اتاقت موندی و جات امنه خیالم یه کمی راحت تره! میری؟

ناچار سری تکون دادم.

-اتفاق بدی افتاده؟

حامی-مشخص نیست شاید بیوفته. باید بریم پوپک.

از در رفت بیرون و منتظر آلا موند. از بیرون خونه بهم خیره موند. از چشمش نگرانی و اضطراب می بارید. چشمامو رو هم فشار میدم. وقتی بازشون می کنم خبری از آلا و حامی نیست....

کیارش-به به چه عجب یه بار بدون بزرگ ترتون از خونه اومدید بیرون! دستمو مشت می کنم و فشار میدم تا جلوی اینکه حرصم به چشمم و صورتم منتقل بشه رو بگیرم. هما بی پروا گفت:

-با بزرگترمون بریم بیرون بهتر از اینه که دور و برمونو پر از بادیگارد کنیم. حامد دستشو گرف و فشرد تا ساکتش کنه.

ابروهای کیارش پرید بالا و پوزخندی زد.

-بلبلتونم که باهاتونه! تو هنوز پرات نریخت؟ دفعه ی قبل برات عبرت نشد؟ صدای نفس های عصبی حامد رو میتونم بشنوم. هما سرشو انداخت پایین و بازوی حامد رو فشرد. باید جو رو آرام کنم.

-اینجا چیکار می کنی؟

دستشو تا نصف تو جیباش فرو برد و شونه هاشو داد بالا. سرشو کج کرد.

-دنبال همون کاریم که تو می خوای انجامش بدی!

-تفره نرو حرفتو بزن.

شونه هاش از خنده لرزید.

-محمد تو همش منو به خنده میندازی! خدا لعنتت کنه...

صدای بلند خندش باعث شد رو هام و بهبد هم همراهیش کنن. یهو ساکت شد.

-چه اتفاق جالبی! خیلی دوست داشتم چند نفرتونو گیر بیارم.(دندون هاشو رو هم سایید که صداش بلند شد. لبخندی رو لبش نشوند. سرشو عقب داد.) فکرشم نمی کردم انقدر راحت خودتون بیاید پیشم.

سعی می کنم بی تفاوت بمونم.

سهند زمزمه کرد.

-زیاد ذوق نکن. انگار به خر تیتاپ دادن...

کیارش-جوجه کوچولو چرا پشت بزرگترت قایم شدی؟

لعنتی هیچ وقت جلوی زبونشو نمی گیره.

چی می خوای؟

کیارش-من چیزی نمی خواستم. دیدم دارید میاید اینجا (پوزخندی زد) منم دیدم چی از این بهتر خرگوش به عشق خودش داره میاد تو تله... (صورتش منقبض و تیره شد. عصبی دستشو کشید به موهاش.) میبینم که تو هم پیدات شد. افسانه ی دو برادر راه انداختین؟

چی؟ این چرا محمل می بافه؟ دو برادر؟! نکنه؟!

حامی از پیچ کوچه وارد شد. بهت زده نگاش می کنم. صورتش کاملاً بی تفاوته. خودم تو تیپ متفاوت از اون طرف کوچه با قدم های آرام و مطمئن در حال حرکت.

سهند-این اینجا چیکار می کنه؟!

با این حرفشم به خودم میام و فکرمو متمرکز می کنم. دلیل حضورش اینجا برای چیه؟ اونکه فرار کرده بود. اونم از من...برادرش! حالا اینجا چی کار می کنه؟ یعنی طرف کیارشه؟

نگامو می کشونم رو حامی، حالا دیگه رسیده بهمون. بین خط فرضی ای که بین خودمون و گروه کیارش می ایسته. دستاشو از جیب کاپشن چرم مشکیش بیرون میاره.

حامی-منظورت از این سیرکی که راه انداختی چیه؟

کیارش عصبی غرید.

-سیرک رو هر دفعه تو راه میندازی. خودتو بکش کنار. تا رامونا رو گیر نیارم دست بردار نیستم.

لبخند کجی میزنه.

حامی-میدونی که دستت بهش نمیرسه!

کیارش قدمی به عقب بر میداره

-نگو که پیش توئه!

ابروی چپشو میندازه بالاو سری تگون میده.

-هوم باشه نمیگم ولی اینو میگم...قبلا باهوش تر بودی.

کیارش نگاهی به گروهش انداخت. حامی فریاد زد.

-فکرشم نکن.

می تونم بشنوم چه دسستوراتی داره میده...ردیابی گسترده...می خوان ازمون حرف بکشن...میخواه دنبال پناهگاه

بگردن...ماها مهره ی سوخته ایم یعنی از الان به بعد میشیم....

-محمد.....

صدایی تو سرم میپیچه...نگامو میندازم پایین تا نتونم گیج شدنمو از تو چشمام بخونم.

-محمد...منم حامی....حواستو جمع کن. اگه فقط یه حرکت اشتباه بکنی باختی....می خوام حبسشون کنم. باید بچه ها

رو فراری بدی. بهشون بگو...باید برن...خودت یا کنارم بایست...کیارش نگاه رو راحت می خونه....تظاهر کن منو

خوب میشناسی....باهام راحت رفتار کن....تظاهر کن میشناسیم. می خوام دورش بزnm فقط حواستو جمع

کن....راحت میتونه بفهمه باید مواظب باشی...

نگامو میارم بالا و بهش خیره میشم. همون طور که با من حرف میزنه رو اعصاب کیارش هم میره. فکرمو متمرکز می کنم رو بچه ها حواسشون به حرفای اوناست. با صدای من تکونی می خورن....
حرفامو آروم آروم بهشون متذکر میشم....کم کم از حالت تدافعی در میان ... میتونم لبخند شیطننت آمیزو رو صورت کامران و سهند بینم ولی دخترا بیشتر عصیین تا هیجان زده.... قدم اولو که بر میدارم. کامران ساکت میشه و بهم خیره میمونه.

بی توجه بهش میرم کنار حامی و می ایستم.
حامی-هی چته؟ خیلی شبیه همیم لال مونی گرفتی؟
نگاهی به حامی میندازم و نیشخندی میزنم. همین جور بایستم احساس ماست بودن می کنم.
-شاید تا به حال دو قلو ندیده....

حامی-شک نکن. اینو که میبینی تا به حال آدم ندیده. واسه همین کفش بریده.

آروم می خندم. نیاز به فکر کردن نیست. کیارش بدجور آتیشی شده...

داره دوباره دستور میده ولی این بار دستور انجام دستوراتشو....

صدای حامی دوباره تو سرم می پیچه....

(-محمد...آلا...همین الان...)

متمرکز میشم رو جمعهشون و تو محدوده ی معینی جلوی حرکت رو میگیرم....حامی با نیرویی دو برابر من این کار رو انجام میده....سرم کم کم داره درد میگیره..... حرکت سریع بچه ها رو میتونم حس کنم....صدای دوییدنشون....
-آلا...بجنب دختر نوبت توئه)

سردردم بیشتر و بیشتر میشه....ولی تمام نیرومو جمع می کنم و متمرکز میشم رو اون محدوده....و بعد از چند ثانیه.... نیرویی نیرویی ما رو پوشش میده....تقلای داخل محدوده زیاده....دارن سعی می کنن بشکوننش....با هر نیرویی که به دیواره ها وارد می کنن ، انگار با پتک تو سرم می کوبن....نیرویی که فکر می کنم کار اون دختری که اسمش آلا هست باید باشه... اول ضعیف ولی کم کم زیاد و قوی شد.... دیواری رو که ما ساخته بودیم رو ثابت کرد.حامی از ادامه دست کشید. دست سردشو رو دستم گذاشت و فشرد....
حامی-بسه...گیر افتادن...

حتی صداشونم از اون تو شنیده نمیشد. میشد دید که از یه قسمتی به بعد نمی تونن جلو تر برن...انگار جلوشون شیشه ای قرار داشته باشه که قابل دیدن نباشه...
دستمو کشید.

حامی-باید بریم....زیاد نمیتونن اون تو بمونن....دارن میان دنبالشون...بزودی میرسن...
پشت سرش میدوئم....از پیچ چند تا کوچه میگذریم....به دو تا موتور میرسیم. دختری که دنبالمون بود سوار موتور شد و گاز داد و جلو تر رفت. حامی پرید پشت موتور و منم پشت قل بزرگ ترم نشستم.
با سرعت گاز داد صدای غرش موتورفضای نیمه سرد رو پر کرد....

سرعت زیاد باعث میشه نتونم آروم حرف بزنم.

-کجا میریم؟

سرشو برگردوند سمت راست تا صداشو بشنوم.

حامی-جای بدی نیست....

احساسات ضد و نقیضی دارم. نمیدونم بهش اعتماد کنم یا نه؟ از طرفی نجاتم داد....داداشمه؟! دارم دیوونه میشم...به برادرمم اعتماد ندارم.

بعد از طی کردن مسافتی. وسط یه کوچه نگه داشت. موتور رو کنار یه خونه پارک کرد. کنار دیوار ایستاد و چشماشو بست. میتونم حس کنم داره ارتباط برقرار می کنه ولی با کیشو نمی دونم. آلا با این که از ما زود تر حرکت کرد ولی بعد از ما رسید.

دو تا خونه جلو تر در با تقی باز میشه. حامی با سر اشاره می کنه.

حامی-بریم تو....

جلو تر راه میوفته و منم دنبالش میرم. یه خونه ی ویلایی و دوبلکس. با باغچه ای که سرسبز...

داشتم اینور اونور رو نگاه می کردم که نگام رو ورودی خشکید.

صحیح و سالم رو به روم.....

(پوپک)

دم در ایستادم تا بیان. وقتی دو تاشونو با هم دیدم فکم چسبید رو زمین. آخه دو تا برادر انقد شبیه هم....خیره نگاشون می کنم. حامی با شیطنت بهم می خنده نگامو از روش عبور میدم و به محمد نگاه می کنم. خشکیده سر جاش بهم خیره شده. چشماش برق میزنه...روشن روشن شده...خاکستری روشن...گونه هام گرم میشه. سرمو میندازم پائین.

حامی-خب آق داداش، بفرما داخل....

محمد نگاشو ازم میگیره و به حامی نگاه می کنه. لبخندی میزنه....

برای اولین بار لبخندش مثل قبلا سخته ای نیست. از دم در میرم کنا تا بیان تو. آلا هم پشت سرشون میاد. بچه ها از طبقه ی دوم میان پایین

حسام-سلام محمد آقا. خوشبختم....با این که قبلا دیدمتون ولی از جلو زیارتتون نکردم.

حامی-مگه زیارتگاه بوده؟

حسام-یه بار اومدم مثل آدم خودمو معرفی کنم نمیزاری.

محمد باهاش دست میده .

-ممنون منم همین طور.

برمیگردم طرف آلا که بغلم ایستاده.

-سلام آلا جون. خوبی؟

آلا-سلام گلم . ممنون عزیزم. تو خوبی؟

تند جواب میدم.

– ممنون منم خوبم. یه سوال مگه حسام قبل محمد رو دیده؟

آلا خندید.

آلا- آره دیگه وقتی حامی رو ببینه یعنی محمدم دیده....

لبمو گاز می گیرم که درد میگیره . سریع ولش می کنم. چقد خنگم...محمد تقریبا با همه آشنا شد. من هنوز به درگاه تکیه دادم و نگاشون می کنم.

طبق معمول همه میرن سرکار خودشون و این دو تا رو تنها میزارن. من نمیدونم اینا چه عادت دارن فقط اعلام حضور می کنن و میرن . خب حقم دارن همه مثل من بیکار و ول معتل نیستن که.

حامی-پوپک میای باهامون بالا؟ باید حرف بزیم.

سری تکنون میدم و دنبالشون میرم.

دو تا مرد ، شونه به شونه ی هم، دو تا برادرکه همیشه سایه به سایه ی هم بودن حالا شدن شونه به شونه.....دلم

گرفت. کاش منم پیش خانوادم بودم. پیش چکاوک...

ناخودآگاه نفسمو مثل آه میدم بیرون.حامی وسط پله ها می ایسته و برمیگرده.

حامی-چیزی شده؟

هول میشم.تند تند سرمو تکنون میدم.

-اوه نه نه چیزی نیست.

چشمشماشو ریز می کنه.

حامی-مطمئنی؟

زیر نگاه خیره ی جفتشون این پا و اون پا میکنم. سرمو به نشونه ی تأیید تکنون میدم.با شک نگام می کنه و سرتکون

میده . حامی در اتاق رو باز کرد و کنار کشید ، محمد هم به طبیعت از اون کنار ایستاد. به جفتشون نگاهی میندازم و

اول میرم تو. سریع می رم و کتاب رو که با چند تا کاغذ رو تخت انداخته بودم رو جمع و جور می کنم.

اول محمد و بعد حامی میان تو و در رو مینندن. تا به حال اینا رو در کنار هم اونم از این فاصله ی نزدیک ندیده بودم.

انگار به قول ترانه یه گلابی رو از وسط نصف کرده باش. باز دلم گرفت دلم برای دوستانم تنگ شده. کتاب رو با

ورق هایی که روش طرح کشیدمتو بغلم می گیرم. محمد رو صندلی میشینه . حامی هم رو تخت .

محمد -هوم آخرش نگفتی اینجا کجاست؟

حامی-اینجا محل زندگی محافظ هاست. منم از دوازده سالگی اینجا زندگی می کنم. اینج امن ترین جا برای زندگی بود.

محمد ابروهاشو تو هم کشید.

محمد-محافظا؟ چجور محافظایی؟

حامی-متعادل سازی می کنن. جلوی کارای وحشتناک و مخرب رو می گیرن.تا به حال جلوی خیلی از کارای گروه

کیارش و اونطرفیا رو گرفتن.

تو چرا اینجا زندگی می کنی؟ اصلا چرا از من فرار می کردی؟ از مامان؟ اصلا چرا مامان هم از وجودت خبر نداشت.

میدیدم با هر بار مامان گفتم محمد قیافه ی حامی رنگ عوض می کنه.

حامی نفسی بیرون داد و گفت:

حامی-من فرار نکردم. فقط دور بودم از تون.(پوزخندی زد که پر از غم بود)دست خودمم نبود. چند بار سعی کردم رضا نداشت.

نفس عمیقی کشید.

حامی-الانم باید منتظر عواقبش باشیم.

با چشمای گرد شده نگاشون می کنم . یعنی چی منتظر عواقبش باشن؟

محمد اخمشو تو هم کشید.

-منظورت چیه؟ به اون چه ربطی داره؟

حامی دستشو باز کرد از هم و عضلاتشو کشید.

-خیلی ربط داره... این همه وقت سعی کرد از شما دورم کنه. لابد دلیل قابل توجهی برای این کارش داشت.

خودشو پرت کرد رو تخت.

حامی-آخ محمد انقده خوابم میاد.

آروم تر زمزمه کرد.

-اینو خیلی وقت پیش دوست داشتم بگم.

نگاش میوفته به من. بهم نگاش به دستام دقیق میشه.

حامی-اونا چین؟

به دستام نگاه می کنم. داشت به ورقا اشاره می کرد.

-هوم هیچی! هرچی این تو به نظرم اومد کشیدم.

بلند شد و تو جاش نشست.

حامی-بدش من ببینم.

برگه ها رو با شک بهش میدم. به برگه ها یکی یکی خیره میشه. هر کدوم رو که میزازه کنار. محمد برش میداره.سر

یکی از برگه ها ثابت موند.

برگه رو گرفت طرفم.

حامی-اینم تو کتاب دیدی؟

سرمو تگون دادم.شکل یه نقاب بود. البته زیاد عجیب غریب نبود ولی من تا به حال ندیده بودم.

-چطور مگه؟

حامی-این رو بازوی رضا خالکوبی شده.

محمد-بدش ببینم.

حامی-خب چیزی ازش فهمیدی؟

وحشت زده سرمو تگون میدم. یعنی پدرشون رئیس بود؟؟؟

(محمد)

خالکوبی روی بازوی بابا چه معنی ای باید داشته باشه؟ اصلا اون کتاب چیه که تو دستاشه؟

-اون چه کتابیه که از توش این طرح رو زدی؟

پوپک محتاط نگاهم می کنه.

پوپک-این کتاب...

کتاب رو از خودش جدا می کنه و بهش نگاه میندازه.

حامی-پوپک راموناست. اینم کتابیه که باید الان تو دستاش باشه.

رامونا؟ ممکن نیست.درسته ساحرست ولی نه رامونا!

خیره به پوپک میمونم.

-مطمئنی راموناست؟

پوپک کم کم داشت رنگ عوض می کرد. که صدای حامی بلند شد.

حامی-خب درسته که راموناست ولی آثار باستانی نیست.

با تعجب نگاهش می کنم.

حامی ابرو بالا میندازه.

حامی-یعنی در این حد ریزیینی نمی خواد تا بفهمی.

چشم غره ای به این برادر تازه واردم میرم.عوضی....

نیشخندی میزنه.

حامی-خودتی حاجی!

خیره نگاهش می کنم! این چی گفت؟! خودمم؟

-چی ؟ چی خودمم؟

شیطون خندید و چشمکی زد.

حامی-همون که گفتی دیگه! اولش عین داشت!

چشمام گرد میشه . یعنی....یعنی....ممکن نیست نه....

حامی قیافه ای می گیره.

حامی-چرا نه؟

-یعنی تو فکر های منو میشنوی؟

دوباره چشمکی حوالم می کنم.

-اگه خودت بخوای...اگه اجازه ندی خب نه نمی تونم.

سریع تمام راه های ذهنمو محدود می کنم.

-یعنی الان هم میشنوی؟

حامی-خب دیگه نه چون تو نمیزاری!

-چطور ممکنه؟

حامی-خب توضیحش سادست. تو میتونی افکار دیگران رو بشنوی و من میتونم افکار تو رو بشنوم این خیلی هم

درکش سخت نیست.

سری تکون میدم.

-افکار همه رو نه نمی تونم. مثلا، (نگامو به پوپک میندازم که کنجکاو بهمون خیره شده) فکر پوپک رو نمی تونم. یا مثلامان... یعنی تو میتونی فکرشونو...

پوپک وحشت زده به جفتمون خیره میشه. نگاهش روی من و حامی میگرده.

حامی-منم نمی تونم صداشونو بشنوم. این فقط در مورد توئه. اونم وقتی که خودت بخوای.

-اما من نخواستم.

حامی سرشو چپ و راست پایین میاره.

-خب شاید ضمیر ناخوداگاهت میخواست باهام ارتباط برقرار کنه مثل دیشب.

اخماشو می کشه تو هم و عصبی نگام می کنه. نگاهمو با کنجکاوای میندازم سمت پوپک.

پوپک-وقتی تو حامی نفوذ کردی باعث شدی از جسمش کنده بشه.

حامی سوالی نگاهی به پوپک انداخت. پوپک متذکر شد.

پوپک-شوکا بهم گفت....

اولین چیزی که به نظرم از اتفاقات امروز رسیده بود رو به زبون میارم.

-کیارش تو رو میشناخت؟

حامی دست از نگاه کردن از پوپک می کشه. تکیه میده به بالش

حامی-اره میشناختم.

اومدم چیزی بگم که زودتر خودش اضافه کرد.

حامی-شش سال پیش یادته؟ کیارش باز یه مسخره بازی جدید راه انداخته بود؟! اون تو رو می خواست. یادته؟؟!

یادته وقتی جلوی ویلاش رسیده بودی؟

-معلومه یادمه! خب چیشد؟

حامی-خب مجبور شدم یه کارایی بکنم!

اخمامو می کشم تو هم یعنی چی که یه کارایی کرده؟

-تو چی کار کردی؟

با انگشتش صورتشو خاروند.

-خب پیچیده بود ...نیاز به نقشه ی دقیقی داشت ولی منم تنها نبودم. آلا باهام بود. (برگه ی طرح خالکوبی رو تو

دستش پیچوند) تو اصلا به ویلا هم نرسیدی.

-منظورت چیه نرسیدم؟

عصبی دستشو تگون داد.

حامی-انقد نپر وسط حرفم. اصلا به ویلا نرسیدی. مجبور بودیم خاطره سازی کنیم. برای تک تکتون. من درست وسط

بحثتون سر رسیدم. از اونجایی که برای هیچ کدومتون قابل حدس نبود تونستم همونو کنترل کنم حتی گروه کیارش

رو. براشون توهم ایجاد کردم. و برای تو خاطراتی که باعث شد به گروه خودت بدبین بشی. عصبانی نشو ولی باید از

این محله دورت می کردم. اگه میموندی میشدی یکی از اونا....بهت تلقین کردم که بری آلمان رفتی ...این به نفعت

بود... میدونستم مغزت با داشته هاش مبارزه می کنه و درست هم فکر می کردم تو بعد سه سال برگشتی نمی

دونستم چقدر از ماجرا فهمیدی ولی در حدی بود که راحت تونستی برگشتتو به گروه قبول کنی!

نگاش رو روتختی می چرخه... یعنی شش سال از زندگیمو مثل یه رباط زندگی کردم؟ با طرح قبلی؟ به چه جرمی؟
 اصلا چرا باید از این جا دور میشدم؟ حتی فکرشو هم نمی توئم بکنم که این شش سال همش باد هوا بود . یعنی من
 نقشی تو کارا و اعمالم نداشتم؟؟ لحظه به لحظه برافروخته تر میشم.
 حامی-زود قضاوت نکن تو این مدتی که تو رو ویلون و سیلون کردم هدف داشتم. خودمم خوشبخت نبودم...افتاده
 بودم زیردست رضا.

اصلا برام مهم نیست چه بلایی سرش اومده ولی ادامه میده...
 حامی-نمی پرسی چرا؟؟ (پوزخندی میزه)رضا هیچ کاری رو مجانی انجام نمی ده حتی برای توله هاش.....
 صدای هین بلندی باعث شد سرمونو به طرف صدا برگردونیم.
 پوپک رنگ پریده و با چشمای وحشت زده به کتاب باز توی دستش زل زده.....

حامی با صدای بلندی پوپک رو صدا زد.

-پوپک چت شد دختر؟؟

و به ثانیه نکشید که کنار پوپک قرار گرفت و کتاب رو از دستش کشید بیرون.
 پوپک با چشمای گریون همون طور که لرزِ بدی تو تنش افتاده بهم خیره میشه...
 پوپک-اون راست میگه...

نگران به طرفش میرم. کم کم به خودش مسلط میشه. حامی شونه هاشو میگیره.
 حامی-بگو چیکار کردی؟

اخماش کاملا در هم و عصبی بود.

پوپک-من من کاری نکردم....تو گفته بودی از کتاب بخوام خودش بهم نشون میده...
 حامی با صدای بلندی گفت:

-لعنتی من گفتم هر کاری؟ الان حالت خوبه؟؟؟

پوپک سری تکون میده و رو تخت میشینه...

با اخم به حامی نگاه می کنم.

-چش شده؟ شما چی میگین؟

کلافه دستی به سرش میکشه.

حامی-این کتاب یه قسمت از نیروی پوپک رو داره تا زمانی که پوپک بتونه یاد بگیره باید چی کار کنه . بعد اون
 نیرو به خودش پوپک منتقل میشه . حالا این خانوم برداشته ازش خواسته واقعیت رو بهش نشون بده...
 -خب؟؟!

حامی-خب نداره....حجم زیادی از اطلاعات در زمان کمی بهش رسیده...

پوپک زمزمه کرد.

-اینجا امن نیست.

جفتمون برگشتیم و بهش خیره شدیم.

حامی عصبی غرید.

چی دیدی؟

پوپک با صدای مرتعش گفت:

–رضا عصبانیه...کیارش پیشش بوده...دارن میان اینجا...

نیم نگاهی به حامی انداخت.

–اینجا رو قبلا پیدا کرده بود. خیلی قبل تر از اونچه که فکرشو بکنی.

حامی خودشو از اتاق پرت کرد بیرون. پرید تو راهرو. پشت سرش رفت. کلیدی رو فشار داد...آژیر تو خونه پیچید و

هممه ای بلند شد. بچه ها از اتاقا ریختن بیرون هر کدوم با ساکی که تو دستشون بود. انگار از قبل تجهیز شده

بودن. حامی برگشت تو اتاق مثل عروسک کوکی دنبالش میرم.

ساکی رو از زیر تخت بیرون میاره. بجب پوپک هر چی دم دسته بردار وقت نداریم. محمد ..

سوییچی رو برام پرت کرد.

حامی-برو از گاراژ درش بیار. تا ما بیایم برو بیارش. گاراژ پشت خونست.

از پله ها دو تا یکی میرم پایین. درسته تا به حال رضا رو ندیدم ولی حس خوبی ندارم که الان باهاش رو به رو بشم.

احسان و حسام از کنارم مثل برق رد میشن. از خونه خارج میشم و ساختمون رو دور میزنم. با دو خودمو میرسونم به

گاراژ دزدگیر رو میزنم. چراغای یه سوزوکی کیزاشی روشن و خاموش شد. بی معطلی سوار میشم. باید از در گاراژ

وارد کوچه بشم. گاز میدم. ماشین با جیغی از جاش کنده میشه. با سرعت وارد کوچه میشم. دم در خونه ترمز می کنم.

حامی دم در ایستاده. سریع در ماشین رو باز کردو نشست.

–پوپک کو؟

پوپک نفس نفس زنان از راه رسید در عقب رو باز کردو با سه تا ساکی که دستش بود ولو شد صندلی عقب. تا در

بسته شد. پامو رو گاز میزارم.

–کجا برم؟

حامی- نمی دونم . نمی تونم ببینمشون.

پوپک-دارن از شرق میان....

از آینه نگاهی بهش میندازم و سرعتمو زیاد می کنم. نگاش که بهم میوفته خودشو جمع و جور می کنه.

–کجا برم حامی؟

اخماشو تو هم میکشه .

حامی-بریم خونه.

سریع برمیگردم طرفش.

–کجا؟

حامی عصبی غرید.

حامی-گفتم خونه.... هر جا بریم پیدامون می کنه. میریم خونه...چون ممکنه مامان هم تو خطر باشه این طوری همه

کنار هم هستیم .

–ولی خونه امنیت کافی نداره.

حامی برگشت سمت صندلی عقب.

حامی-تا برسیم ببین می تونی به راه حلی پیدا کنی؟! باید به نوع حفاظ پیدا کنی؟! از هر نوع نفوذی جلوگیری کنه. نمی خوام هیچ کدوممون صدمه ببینیم.

پوپک مصمم نگاهی بهش می کنه. به چشمم به جلوه به چشمم به حامی و پوپک. پوپک از آینه نگام می کنه. نگاش به جوریه. مثل وقتی که کلافه میشد یا نگران بود.

-نگران نباش. اگه اتفاقی هم بیوفته تو مقصرش نیستی.

با اطمینان نگاش می کنم. الان باید بهش اعتماد به نفس بدم. اون خیلی حساسه.

گوشیمو از جیبم در میارم. شماره ی بانو رو می گیرم. میزنم رو آیفون

-الو بانو؟!

بانو-سلام محمد. بالاخره زنگ زدی؟! من که مردم و زنده شدم. الان خونه ی منم. کجایی شما؟!

-خونه ی مائی؟

بانو-آره

-داریم میایم خونه تا دو ساعت دیگه اونجائیم.

بانو-محمد از طرف جاده ی کنار رودخونه بیاید. جاده های دیگه مامور دارن.

-باشه بانو. بچه ها سالم؟

بانو-آره همشون سالم. اکثرشون خونه ی حامدن.

-بانو من باید قطع کنم.

بانو-باشه خدانگهدارت.

حامی ارتباط رو قطع می کنه. از پیچ جاده می گذرم و به طرف رودخونه میروم.

یک ساعت مثل برق راندگی کردم. پوپک کتاب به دست هنوز گیج میزنه. حامی هم با اخمای در هم و صورت

منقبض به جاده نگاه می کنه.

پوپک-شماها انگشترهاتونو از کجا آوردین؟

چشمم میوفته به انگشترم تو دست راستم که الان رو فرمون خودنمایی می کنه. به دست حامی نگاه می کنم. به

انگشتر مثل مال من ولی با سنگ سفید تو دستشه.

حامی-چطور مگه؟ در مورد این لعنتی هام چیزی تو اون کتاب نوشته؟

پوپک-ازتون سوال پرسیدم. انگشترتون رو از کجا آوردین؟

حامی-این تنها یادگاری از مادرم بود که رضا بهم داد.

پوپک-شما چی؟

از آینه بهش نگاه می کنم.

-منم مادر بهم داده.

پوپک-میدونید کار این انگشتر چیه؟

حامی-میشه انقدر کشش ندی و حرفتو بزنی؟

با اضطراب نگاشو میندازه تو جاده.

پوپک-صبر کن....نباید از اون راه بریم.

می گویم رو ترمز. ماشین میخ میشه وسطه جاده. همزمان برمی گردیم طرفش.

حامی-یعنی چی؟

پوپک صورتشو در هم می کشه.

پوپک-چرا خودتون راه ها رو نمی گردید. چرا به اون زن...بانو اعتماد دارید؟

-منظورت چیه؟؟ یعنی بانو داره باهاشون همکاری می کنه؟

پوپک-شاید اشتباه بکنم خب شما که راحت میتونید بگردید راه ها رو چک کنید.

حامی-شرق با تو جنوب با من.

سری تگون میدم. چشمامو میندم. تمام راه های قابل عبور رو می گردم. از جاده های فرعی شروع می کنم. مثل باد تموم میشه. جاده های اصلی چند تا مامور گذاشتن. قابل عبور نیست چون تمرکز کامل رو جاده دارن. برمیگردم تمام مسیر رو. چشمامو باز می کنم. هر بار داره این کار برام آسونتر میشه. نگاهم به حامی میوفته. با چشمایی متمرکز به آیینه ی بغل خیره مونده.

صبر می کنم تا از جستجوش دست برداره. یک دقیقه هم طول نکشید. چند تا پلک زد و بهم نگاه کرد.

حامی-جنوب و غرب رو گشتم. نیروهاشو پراکنده کرده. رو اکثر جاده ها نیرو گذاشته. طوری که اگه بفهمن تو کدوم جاده ایم راحت از جاده ی نزدیک خودشونو بهمون برسونن. در حال حرکتن. دارن میرسن به پایگاه. تو چی کار کردی؟

اخمام میره تو هم.

-شرق هم نیرو داشتن.

پوپک-کنار رودخونه رو هم بگردید.

حامی-نمیشه. کسی نمی تونه کنار رودخونه رو ببینه.

-چرا؟ من تونستم از کنار رودخونه به ذهن پوپک وصل شم و بفهمم کجاست.

صدای حامی عصبی شد.

حامی-چون می خواستی از اونجا به جای دیگه غیر از محل کنار رودخونه متصل شی نه همون جا.

پوپک-چرا نمیشه؟ مگه رودخونه چشه؟

حامی-چیزیش نیست ولی آب مانع از این میشه که بتونیم اون منطقه رو بگردیم.

پوپک-آب نمیزاره؟

حامی-آره...جریان آب ذهن رو منحرف می کنه. برای همین بردمت کلبه ی کنار رودخونه. اونجا کسی نمی تونست پیدات کنه.

-خطرناکه...تنها راهی که بهش دید نداریم همون جاست. راه دیگه ای هم نداریم که برگردیم.

پوپک-زنگ بزن به بانو. میتونم کاری کنم که واقعیت در بیاد از حرفاش.

با شک بهش نگاه می کنم.

تو چشمام خیره میشه. چشماش مصممه ولی انگار داره از یه چیزی فرار می کنه. نگاشو میندازه تو کتاب بین دستاش.

حامی-خب معتل چی هستی زنگ بزنی دیگه؟
 شماره خونه رو می گیرم. چند تا بوق می خوره. دیگه می خواستم شماره ی باتو رو بگیرم که گوشی برداشته شد.
 منیره-بله؟
 -مامان؟
 با صدای لرزون جوابمو میده.
 منیره-جان مامان!
 دستای حامی مشت میشن. سرشو بر میگرددونه و به بیرون نگاه می کنه.
 -مامان حالت خوبه؟
 منیره-.....آره خوبم مادر! کی بر می گردی؟
 به پوپک نگاه می کنم. با وحشت سرشو تکیه میده.
 -زود می رسم مامان نگران نشو. تماس گرفتم حالتو بپرسم. من باید قطع کنم. کارم دارن.
 منیره-باشه عزیزم....مواظب خودت باش.
 -تو هم همین طور.
 تماس رو قطع می کنم.
 حامی-چی شد؟ صداش میلرزید. خبریه؟
 پوپک-اره....پیشش.
 چی پیشش؟
 -کی پیششه؟
 حامی-جز رضا ممکن نیست همچین جراتی داشته باشه...
 -نکنه بلایی سرش بیاره...
 عصبی غرید.
 حامی-از اون عوضی هر چی بگی بر میاد اگه تا الان هم سالمه چون میخواد ما دو تا رو پیدا کنه.
 -یعنی چی؟؟ می خواد بلایی سر مامان بیاره؟
 حامی-فکر می کنی دفعه ی پیش که تا دم مرگ رفته بود کی اون بلا رو سرش آورد ه بود؟
 پامو میزارم رو گاز....نمی تونم حتی بهش فکر هم بکنم.
 پوپک-کجا می ریم؟
 -خونه!
 پوپک-اگه خونتون بریم که پدرتون هر سه تاتونو با هم نابود می کنه!
 حامی پوزخند میزنه.
 حامی-اون هیچ وقت تمام خانوادشو نابود نمی کنه. نگفتی این انگشتر چه معنی ای برات داره؟
 پوپک کتاب رو بست. چند لحظه سکوت کرد. انگار می خواست با مطلبی کنار بیاد.
 پوپک-پیچیدست....این انگشتر ها توسط شخص تارا ساخته شدن. شما دو تا رو به هم وصل می کنه یه جورایی با اولین باری که دستتون کردید شما دو تا رو بهم متصل کرد.

-همین؟

پوپک روشو بر گردوند طرف شیشه.

پوپک-همین همین نه این انگشترها نیروهاتونو کنترل می کنه. یه جورایی محدودیت ایجاد می کنه براتون ممکنه این طور نشون نده ولی در حقیقت این طوره. اگر هم ازش استفاده نکنید. یعنی از دستتون درش بیارین. اون نیرویی رو که باید داشته باشین رو هم ندارین. میگم پیچیدست. چون با این که دستتون نیست ولی اثرشو روتون گذاشته. با دستم رو فرمون ضرب می گیرم. این همه مدت یعنی هم جلوی نیرومونو می گرفت و هم کنترلمون می کرد. مامان...یعنی الانحالش خوبه؟؟

حامی-از کنار رودخونه با آخرین سرعت برو. نمی خوام قبل از رسیدن به خونتون در گیری ای ایجاد بشه.

پوپک-اگه امشب بریم خونتون گیر میوفتیم. مطمئنید این کار عاقلانست؟

حامی-مادرمون رو نمی تونیم همون طور تو دستای رضا بزاریم.

-راست میگه همین طوری هم نمی تونیم پیریم تو دهن شیر....

حامی-خب می گی چی کار کنیم.

-من تنها کسی که بهش دست رسی داشتم تا بهمون کمک کنه بانو بود که اونم الان خونه ی ماست. تو کسی رو نمیشناسی؟

حامی-نه کس خاصی ندارم.

یهو برگشت سمتم.

حامی-احمق...

اخمامو میکشم تو هم . یعنی چی؟؟ شاکی نگاش می کنه.

حامی-د احمقیم دیگه ...صندلی پشتتو نگاه کن بین کی نشسته بعد دنبال آدم بگرد.

حامی-د احمقیم دیگه ...صندلی پشتتو نگاه کن بین کی نشسته بعد دنبال آدم بگرد.

سرعتمو بیشتر می کنم. عقربه کیلومتر شمار رو 190 بالا پایین میره.

-خب؟

حامی دستشو با حرص رو صورتش می کشه.

حامی-نمی دونم.... پوپک یه فکری بکن دختر.....

پوپک همون طور ساکت بود و خیره به پنجره موند . کم کم داریم به جاده ی کنار رودخونه نزدیک میشیم.

تمرکزمو جمع می کنم . حامی هم دستاشو تو هم قلاب کرده....

سر پیچ سوم فرمون رو میپیچونم....جاده باریک تر شده... تاریکی هوا مزید بر علت میشه که احساس خطر کنم. از سرعتو کم می کنم.

حامی-نه این جور مواقع باید گاز بدی ممکنه حواسمونو پرت کنن. سرعتتو ببر بالای دویست...

گاز میدم . پوپک کمر بندشو میبندد....استرس از سر و روش میباره.....کتاب رو تو بغلش گرفته. سعی می کنم هم

حواسم به رانندگیم باشه و هم پوپک. چشماشو رو هم فشار میده و چهرش آروم میشه....

حامی-داره یه کارایی می کنه!

چی؟

حامی-داره یه کارایی می کنه. میتونم حسش کنم.

متمرکز میشم به جریانات اطرافم. میتونم تغییراتی رو که داره ایجاد می کنه رو حس کنم. پیچ چهارم هم رد

میشه...جاده داره تاریک و تاریک تر میشه... تموم حواسمو جمع می کنم که چیزی از دستمون در نره.

حامی-میتونی حفاظ بکشی؟

پوپک با صدای هیس مانندی گفت:

-لازم نیست.

چشماشو رو هم فشار میده.روسریش عقب رفته و موهاش داره رو صورتش میریزه. نگامو رو جاده می خشکونم.

حامی بر می گرده و دست پوپک رو میگیره.

حامی-میتونم کمکت کنم.

قطره های خون از بینی پوپک میریزه.

داد میزنم.

-برو عقب حامی...حالش داره بد میشه!

حامی از بین دو تا صندلی میره عقب ، دستمال کاغذی رو از کنارم بر میدارم و میدم عقب. یه چشمم به جادست و یه

چشمم به آینه ...حامی دستمالو جلوی بینیش میگیره....دستشو تو دستش می گیره. اخمام ناخودآگاه تو هم

میره....

حامی زمزمه کرد.

-بهت کمک می کنم.

چشماشو بست و دستمال رو ول کرد. با دو تا دستاش یه دستشو گرفت و سرشو انداخت پایین.

جریانی رو که بین حامی و پوپک در حال چرخشه رو میتونم لمس کنم. با دستام رو فرمون ضرب می گیرم که

حواسم به رانندگیم بره. نگاهی دوباره بهشون میندازم. شونه های حامی خمیده شده و خون دوباره از بینی پوپک با

شدت بیشتری میریزه. اخمام تو هم میره... دوست ندارم این طوری ببینمش. من این همه مدت باهاش زندگی کردم

ولی دور بودم. الان که نزدیکشم....الان حامی....مشتی رو فرمون می کوبم.از آخرین پیچ هم میگذریم . داریم به

منطقه ی امن تر نزدیک میشیم. دوباره نگاهی به آینه میندازم حامی کم کم داره صاف میشه. نگامو میدوزم به جاده.

نفسم مثل آه از سینم خارج میشه بالاخره به شهر رسیدیم. حامی دستمال دیگه ای برداشته و داره صورت پوپک

رو پاک می کنه. پوپک با چشم های نیمه باز دستشو بالا میاره و دستمال رو ازش میگیره. سعی می کنه صاف بشینه.

زیرچشمی میپائمش....سعی می کنه از حامی فاصله بگیره. نگاهمو با حواس جمع تر به خیابون میدوزم.

پوپک با صدایی که در حال جون گرفتنه میگه:

-تعدادشون خیلی زیاد بود. گیج کردنشون خیلی سخت بود.

-الان حالت خوبه؟

از سوالی که پرسیدم خودم هم متعجب شدم. صدام پر از نگرانی بود. بعد از این سوال سرفه ای کردم تا صدام رو

صاف کنم.

پوپک-بله ...خوبم

حامی-چند تا چهارراه تا خونه فاصله داریم. نگه دار باید یه سری وسایل بگیرم.

راهنما میزنم و دنبال جای پارک می گردم.

-چی میخوای؟

حامی-لنز!

فرمون رو نرم میپیچونم سمت راست و همون طور که پارک می کنم میپرسم!

-لنز برای چی؟ حالت خوبه؟

حامی-آره لنز.....تو نمیری خونه من جات میرم....اونم با پوپک....

صدام میره بالا

-یعنی چی؟ درست حرف بزن بینم چی شده!

حامی چند لحظه چشماشو بست . پوپک هم متعجب نگاهش می کنه.

حامی-من رضا رو بهتر از خودش میشناسم. میدونم اخلاقش چطوره...بهتره فکر کنه من محمدم.

ولی اون متوجه میشه!

ابرویی بالا انداخت و در حالی که از ماشین خارج میشد گفت:

-مثل تو بودن زیاد هم سخت نیست.

درو بست و دووید سمت لوازم آرایش فروشی.

دوباره با دستم رو فرمون ضرب میگیرم. نگامو میندازم تو آینه به پوپک که با نگرانی پوست لبشو می خوره....

-چطور اون کارو کردی؟!

نفسش رو داد بیرون.

پوپک-همیشه اجبار باعث میشه آدم بتونه به خودش رجوع کنه....منم همین کارو کردم. تا به حال خودمو باور

نداشتم ولی تو این مدت...نمی دونم از شرایط من باخبر بودید یا نه؟! خیلی چیزا باعث شد که به خودم پیام.دفعه ی

پیش از کتاب کمک خواستم ولی قسمت بیشتر اون چیزی رو که دیدم رو خودم تجربه کردم . گفتنش سخته ولی

میتونم به جرات بگم که خودم اون کاررو کردم. این کارم یه نوع امتحان گرفتن از خودم بود. باید خودمو به خودم

ثابت می کردم.

ساکت شد و سرشو انداخت پایین. به مغازه ای که حامی توش رفته بود نگاه می کنم. هنوز اون توتئه...

بعد از ده دقیقه بالاخره اومد. نشست جلو و ساکی رو که همراهش بود رو باز کرد. آفتابگیر ماشین رو میزنه پایین و

مداد آرایشی ای رو از تو ساک در میاره. با دقت خاصی به خودش تو آینه خیره شد و مداد رو به سمت چشمش

برد.

-می خوای به چشمات بزنی؟

وسط کار مکث کرد و چپ چپ نگام کرد.

حامی-مگه تو به چشمات مداد میکشی؟ محمد؟؟؟ خودتو لو دادی!

با چشمای گرد شده نگاهش می کنم. با مشت به بازوش می کوبم.

-گم شو عوضی....

جفتمون به خنده میوفتیم. یهو یاد شرایطمون میوفتم. چند تا سرفه می کنم و به جلو نگاه می کنم. حامی با چشمای خندون بر می گرده سمت آینه و مداد رو میبره طرف ابروش. قسمت شکستگی ابروشو با مداد پر می کنه. مداد رو پرت می کنه تو ساک و بسته ای رو بیرون میاره. سریع بازش می کنه.

به لنزها نگاه می کنم.

چه رنگی گرفتی؟

حامی-آبی گرفتم...بینم چشما تو؟!

برگشتم طرفش... سری تکون میده و پلکشو بالا میگیره، لنز رو میندازه تو چشماش. چند بار پلک زد.

حامی-آخ لعنتی....آرایش نکرده بودم تا به حال که الان به لطف تو باید بکنم.

لبخندی میزنم.

من باید کجا گم و گور شم؟

زنگ زدم یکی از بچه ها میاد دنبالت. میبرتت یه جای امن. تا باهات تماس نگرفتم کاری انجام نده.

لنز چشم چپش رو هم گذاشت. برگشت طرفم. زل زد تو چشمام. لبخند شیطننت آمیزی چاشنی چهرش می کنه.

حامی-چطوره؟

خودم با لباس متفاوت روبروم نشستم. چی می تونم بهش بگم؟ نگاهشو ازم میگیره و بر میگردد عقب.

حامی-پوپک؟؟ چطوره؟

(پوپک)

-پوپک؟؟ چطوره؟؟

با حامی و محمد خیره میشم. شباهتشون گیج کنندست. به چشمای حامی که پشت لنز خودنمایی می کنن نگاه می کنم. با اینکه رنگ قشنگیه ولی چند رنگی چشمای محمد رو نداره..چشمای محمد خیره می مونم. هر چقدر هم زوم کنم نمی تونم بفهمم آبی یا توسی یا خاکستری، سرمه ای هم توشه...نه رنگ چشمای محمد یه چیز دیگست. حامی تک سرفه ای می کنه.

حامی-چی شد؟ کشف کردی چشمای محمد بعد از لنز گذاشتن من چه رنگی شده یا نه؟!

وای الهی جیز جیگر بگیری. این چه حرفی بود. سرمو میندازم پایین حرارتم میره بالا. سرمو بر می گردونم طرف خیابون. هییی اینچه کاری بود من کردم آخه...اخمامو می کشم تو هم دستامو رو کتاب قفل می کنم. حامی-به سانیار زنگ زدم میاد دنبالت. پیاده شو برو سر همین چهارراه ما باید سریع تر بریم کم کم داره از ده هم میگذره.

محمد-من چطور این سانیار رو پیدا کنم؟

حامی-اولا خودت صداها رو میشنوی میفهمی کی دنبالت دوما خودش منو میشناسه پس راحت تو رو پیدا می کنه.

محمد سری تکون میده و از ماشین پیاده میشه. با نگاهم حرکاتشو دنبال می کنم. در رو میبندد و خم میشه طرف

شیشه ی طرف من.

شیشه رو میدم پایین.

محمد- مواظب خودت باش.... نگران هم نباش. حامی مواظبت... منم سعی خودمو می کنم حواسم طرفتون باشه. منتظر بهم نگاه می کنه. حامی ماشین رو دور میزنه و کنارش می ایسته. نمی دونم چرا ولی نگرانشم.... جای اینکه نگران خودم و امشب باشم نگران محمدم. دستشو از رو ماشین برمیداره و صورتش از جلوی شیشه میبره کنار... هوای ماشین برام سنگین شده... صورتمو میگیرم به طرف بیرون از ماشین و چند تا نفس می کشم ، چشمامو که باز می کنم نگام تو نگاش گره میخوره. اه دلم یه جوری شد. انگار چند تا پروانه دارن تو دلم بال بال میزنن.... در ماشین بسته میشه.

حامی- نیای جلو؟

سری تکنون میدم و از ماشین خارج میشم و رو صندلی جلو میشینم.

دنده و رو عوض می کنه و راه میوفته. دیگه نمیخوام به اون طرفی که محمد ایستاده نگاه کنم. اصلا نمی فهمم چه مرگم میشه وقتی میبینمش. به فرمون ماشین که از دکمه هاش سر در نیارم نگاه می کنم. بالاخره از پارک در اومد. -چرا می خوای منو با خودت ببری؟ اصلا چه لزومی داره محمد منو با خودش ببره مگه همچین قراری با مادرش داشت؟

حامی- نه قراری نبود ولی رضا خبر داره که من با محمد برخورد داشتم ، میدونه که ازش محافظت کردم فراریش دادم.

-خب اینم دلیل نمیشه.

حامی-اون میدونسته که تو پیش منی چون جاهایی که تو می رفتی به جز خودت کس دیگه ای همراهات حس نمیشد چون من قابل ردیابی نیستم.

-من چرا الان باید پیام خونتون؟

حامی با حرص گفت:

-اونجا خونه ی من نیست. داریم میریم اونجا چون باید جوری نشون بدیم که محمد منو متقاعد کرده که تو رو با خودش برگردونه.

سرمو تکنون میدم.

-میخوای چی کار کنی اونجا؟

حامی- کار خاصی نمی کنیم باید برسیم بعد بفهمیم باید چیکار کنیم. الان هیچ طوری نمیشه تصمیم گرفت. بستگی به وضعیت اونجا داره، فقط هر اتفاقی افتاد سعی کن از رضا دور شی. اون خطرناکه بر خلاف ظاهر خوبی که داره. اونجا هم نمی تونم باهات زیاد ارتباط برقرار کنم. رضا صد برابر نیروهای منو رو داره سعی کن تو چشمات خیره نشی. وحشتناک ترین کاری که امشب ممکنه انجام بدی اینه که به چشمات خیره بشی. سعی کن بیشتر گیج بزنی. هیچ وقت جواب حرفاشو تو ذهنت نگه ندار.... نمی دونم اونم مثل محمد یا من نمی تونه ذهنتو بخونه یا نه ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

به نم نم بارون که رو شیشه میریزه خیره میشم. خیلی نامطمئنم. ناامیدم... انگار داه منو میبره به قتلگاهم.... چند دقیقه بعد تو یه کوچه پیچید.

حامی-اون در بزرگه رو میبینی؟

اشارش به در بزرگ و سفیدیه که انتهای کوچه ی بن بست خودنمایی می کنه. جلوش ترمز می کنه. در خودکار باز میشه و دوباره ماشین به حرکت میوفته. قلبم داره میاد تو دهنم. یه حیاط پر دار و درخت و راهی که به ساختمون با نمای قدیمی منتهی میشه. نفسم تو سینم سنگینی می کنه. موهامو از رو چشمم میزنم کنار، حامی متوجه استرسم میشه ولی انگار اونم حرفی نداره برای گفتن. نزدیک ساختمون ماشین رو متوقف می کنه. چراغی داخل همشون روشنه.

حامی-بهم اعتماد کن.

در رو باز می کنه و خارج میشه. جلوی ماشین منتظر میمونه. بارون نم نم رو موهای کمش میریزه. باید خودمو بسپریم به تقدیر همون طور که این همه وقت خودمو سپردم. نفس سنگینمو میدم بیرون و دستگیره رو میگیرم و فشار میدم. پاهام رو سنگ ریزه ها صدا ایجاد می کنه. به چراغی داخل باغ که تک و توک روشنه نگاه می کنم. حامی با دست هایی که تو جیباش فرو رفته منتظر نگاهم می کنه. با شک نگاش می کنم. چشماشو رو هم فشار میدم. منیره-اومدی مادر؟

یک ثانیه چشمای حامی گرد میشه ولی سریع به خودش مسلط میشه.

حامی-سلام مامان خانوم خودم.

منیره-چرا دیر کردی؟ اون دختر کیه باهاته؟

حامی-آشناست... باید بشناسیش.

چشمکی به مادرش میزنه. از این همه خودداریش متعجب میشم. انگار صدساله با مادرش زندگی کرده. با اشاره ی چشم و ابروی حامی میرم جلوتر.

-سلام

منیره با شک و لبخند زورکی بهم سلام می کنه.

منیره-سلام دخترم. بفرمایید تو. چرا دم در نگهش داشتی محمد؟

حامی-خب مادر من من داشتم میاوردمش تو شما رسیدی دیگه. حالا اگه اجازه بفرمایید بریم تو. نگرانی از چشمش میبارید.

منیره-بریم تو عزیزم.

اول خودش رفت تو انگار تو این دنیا نیست. حامی اخماش میره تو هم. سرشو تگون میدم.

حامی-بفرمایید داخل...

با دستش به ورودی اشاره می کنه. پاهام راه نمیرن ولی مجبورم. دستامو مشت می کنم و راه میوفتم. قدم اول ترس

تموم وجودم رو میپوشونه....قدم دوم قلبم مثل گنجیشک خودشو به در و دیوار میکوبه....قدم سوم حامی

پشتمه....قدم چهارم انگار داره دلم گرم میشه....قدم پنجم ترس هام داره کم کم میریزه....قدم ششم به کسی که

پشتم داره میاد تکیه دارم اون کمکم می کنه....قدم هفت.....

رضا-به به بین کی اینجاست.

سرمو میگیرم بالا و کنجکاو به دور و برم نگاه می کنم. صدای تلویزیون بود؟

چشمم میوفته به مرد قد بلندی که رو مبل لمیده، پاهاشو رو هم انداخته. تو دستش لیوانی رو می چرخونه....خیره

شده به پشت سرم.....

حامی اخماشو تو هم می کنه. ابرویی بالا میندازه.
 رضا-سلام پسر!
 چند لحظه سکوت محض کل خونه رو گرفت.
 حامی-یادم نیاد پدری داشته باشم.
 رضا-البته که داشتی پسر. هیچ کس از زیر بوته به عمل نمیاد.
 چقدر وقیح بود.
 حامی-درسته ولی هیچ کس خانوادشو رها نمی کنه و پشت سرشم نگاه نمی کنه.اگه پدر بودی هیچ وقت این کارو نمی کردی.
 میتونم جو متشنجی که اطرافمه رو حس کنم.
 رضا-آخ پسر جون الان تو سی سالت شده هنوزم که هنوزه همون بچه ای هستی که از پله ها افتاده بود.
 حامی جوابی نداد.
 رضا-خب...رفتی دست پر برگشتی!
 اصلا به من نگاه نمی کنه ولی دقیقا منظورش به منه...
 بازم حامی چیزی نگفت...
 رضا-چقدر لنز بهت میاد حامی!
 ایستاده....سرجام....میخکوب میشم.
 حامی-انقدر پیر شدی که هنوز نمیتونی بچه هاتو از همدیگه تمییز بدی؟
 رضا پوزخندی زد.
 رضا-نمیدونم بچه(!) منو چی فرض می کنی که این حرفا رو داری تحویل میدی. اومدم دنبال رامونا!
 حامی-یه دستی زدن فایده نداشت رفتی سر اصل مطلب؟؟! از پدر نمونه انتظار دیگه ای هم ندارم.میتونی بری کسی حق نداره به این دختر چپ نگاه کنه!
 رضا لیوانو رو میز کنارش میزازه از هر حرکتش صلابت و آرامش میباره.
 رضا-فکر نمی کنم تو موقعیتی باشی که برای من تکلیف تعیین کنی!
 حامی لاقید شونه بالا میندازه.
 حامی-برام مهم نیست که چی میگی! حق نداری نه به مادرم و نه به پوپک صدمه ای بزنی!
 رضا-پوپک؟؟ به رامونا میگی پوپک؟
 حامی-چرا می خوای تکرارش کنی؟ اشتباهی که سی سال پیش کردی رو چرا می خوای تکرار کنی؟
 رضا با دکمه ی آستینش بازی کرد و با آرامش گفت:
 -بازم در حدی نیستی که زندگی منو مورد قضاوت قرار بدی. خب پوپک خانوم چرا نمیشینی؟این پسر ما هنوز آداب معاشرت بلد نیست. بشین....

به حامی نگاه می کنم. از چشماش خشونت میبارد ولی وقتی نگاهم میبینه سری تگون میده. رو اولین مبل میشینم. از مادر حامی خبری نیست. سرم داره درد میگيره. دهنم خشک شده..... دستام رو تو هم حلقه می کنم و با استرس انگشت هامو رو هم فشار میدم.

رضا-چقدر شباهتشون زیاده..... مثل منیره.... مثل سی سال پیش....

حامی-دست از سرش بردار.

رضا دستشو تو هوا تگون داد مثل اینکه بخواد مگسی رو از خودش دور کنه.

رضا-حرف نزن حامی دارم فکر می کنم.

دوباره نفسم حبس میشه این چرا گیر داده به حامی؟؟؟

نیم نگاهی به حامی میندازم. با فک منقبض نگاش می کنه.

رضا-قسم حضرت عباس رو باور کنم یا دم خروسو؟

با بهت نگاش می کنم! این دیگه چی میگه؟!

رضا-دست چپتو بیار بالا!

حامی با حرص چشماشو مبینده!

نه....خدای من یادش رفت، باید انگشترشو پنهون میکرد.

حامی-خیله خب تو بردی!

رضا-من همیشه برندم.

از وحشت نفسم تند شده و دستام یخ زده....الان وقت ترسیدنم نیست. الان که حامی لو رفته باید مواظب باشم.

ممکنه نتونه جلوی پدرش بایسته. کم کم صداشون میزنم. تمام حواس و قوایی که دارم. باید آماده باشم....

حامی سرشو کج می کنه.

حامی-ولی نه همیشه. نمی تونستی همیشه ما رو از همدیگه دور نگه داری.

رضا-خب معلومه که نمی تونستم بالاخره میفهمیدید.

از رو مبل بلند شد.

رضا-خب دیگه نمایش تمومه. تو هم بلند شو و دنبالم بیا....

دقیقا مخاطبش من بودم.

حامی-هیچ جا باهات نمیاد.

رضا-گروکشی باید بکنم؟ دوست داری مادرت صدمه ببینه؟ یا همون محمد؟ چرا قایمش کردی؟ چرا نذاشتی بیاد؟

(به انگشترش اشاره می کنه) با همین نقشه ی بی عیب و نقص می خواستی جلوم وایستی؟

صدایی که از دم در بلند میشه.

محمد-هیچ کس بی عیب و نقص نیست . حتی تو!! به اصطلاح پدر....

با قدم های محکم اومد تو و کنار حامی ایستاد. دیگه آرامشی تو چهره ی رضا دیده نمیشه. نمی تونم حضور محمد رو اینجا باور کنم.

محمد-از این خونه برو بیرون . وقتی سی سال پیش رفتی یعنی دیگه حق نداری وارد این خونه بشی چه به عنوان پدر چه غریبه.... صدمه زدنت به مامان یه هشدار بود برامون ولی کوتاهی کردیم. حالا برو بیرون.

رضا-چقدر بزرگ شدی؟(پوزخندی میزنه)داری پدرتو بیرون می کنی؟ اینجا یه روزی خونه ی من بود. داری منو از خونه ی خودم میندازی بیرون؟

منیره از آشپزخونه خارج شد.

منیره-خونه ی تو نبود خونه ی پدری من بود.

رضا-اوه خدای من بحث سر ارث و میراث نیست. بحث سر این خانوم محترمه!

همه ی حواسا برگشت طرف من. باید جلوش بایستم.

-من جایی نمیرم.

رضا-حتی اگه صاحب خونه از خونه بیرون رفت کنه؟

نگاه خیرشو انداخت به منیره. منیره با عجز نگاهش کرد.

حامی-حق نداری باهاش این کارو بکنی.

رضا سری تکون داد.

رضا-میبینیم.

خیره خیره به زنش نگاه می کنه. یهو به طرفم برگشت. از تکنونی که خورد اشک رو صورتش سرریز شد.

حامی چشمش از خشم درخشید .

حامی-نه....نمیزارم

به بازوی محمد چنگ انداخت .میتونم حس کنم داره چی کار می کنه. داره جلوی نفوذ رضا رو روی مادرشون می گیره. رضا با لبخند این کار رو می کنه ولی جریانی که بین حامی و محمد برقراره ضعیف تر از اونی که رضا رو شکست بده. حواسشون به منیره پرته....باید یه کاری بکنم. صداشون میزنم. میتونم نیرویی که داره احاطم می کنه رو حس کنم. پچ پچ هایی که الان دیگه برام واضح شده...نگامو میخکوب می کنم رو رضا نباید بزارم حامی و محمد رو از پا در بیاره!!!

زمزمه می کنم. حروفی رو که با ذهن و فکرم عجین شده.میتونم حسش کنم. دارن همراهیم می کنن. مثل دفعه ی قبل. نیروی رضا ده برابر حامی و محمد....در اصل اونا می تونن فقط جلوی انجام کارشو بگیرن نه آزارشو. مادرشون خم شده. با زانوهای خمیده زار میزنه....زمزمه ها بیشتر و واضح تر میشن. منم همراهیشون می کنم. وهدفم چیزی نیست جز گرفتن انرژی رضا موجی از انرژی بهم وارد میشه بدنم نمی تونه تحمل کنه. به دیوار می خورم ولی همون طور زمزمه می کنم. پشت لبم انگار خیس...گرم و خیس....میدونم دوباره خونریزی کردم. بی توجه منم زمزمه می کنم. نباید بزارم از بین ببرتشون.

صدای زمزمه هایی از سمت راستم باعث میشه آهم در بیاد. نه....رو زانو هام میشینم ولی هنوزم زمزمه میکن همراهی می کنم. مبدا نتونن مقاومت کنن. نگاهم میوفته به زن میانسالی که داره نیروی رضا رو تقویت و بهش کمک می کنه. این زن کیه؟؟؟ صدای محمد تو ذهنم میپیچه.

(-الو بانو؟!)

بانو-سلام محمد.بالاخره زنگ زدی؟! من که مردم و زنده شدم. الان خونه ی منمیرم. کجایی شما؟! -خونه ی مائی؟

بانو-آره

–داریم میایم خونه تا دو ساعت دیگه اونجائیم.

بانو-محمد از طرف جاده ی کنار رودخونه بیاید. جاده های دیگه مامور دارن.

–باشه بانو .بچه ها سالمن؟

بانو-آره همشون سالمن. اکثرشون خونه ی حامدن.

–بانو من باید قطع کنم.

بانو-باشه خدانگهدارت)

نباید بهش اطمینان می کردن. هر لحظه قوای جسمانیم بیشتر تحلیل میره ولی اگه کوتاه بیام بقیه از بین میرم. پنج ثانیه نیروهامو غیرفعال می کنم. ذره ذره ، نیروهای رو که الکی به هدر رفته رو جمع می کنم. انقدر سریع که حتی برای خودم هم غیر قابل باوره. زمزمه ها بلند میشن. تو سرم فریاد میزنن. منم باهاشون همراهی می کنم. کل نیرویی رو که برام مونده رو با یک نفس آزاد می کنم. سعی خودمو می کنم که بیشترش به سمت رضا باشه ولی لحظه ی آخر کنترلمو از دست میدم. انگار وسط میدون جنگ ایستادم و دست و پام بستست. سرم میوفته رو دسته ی مبل چشمام رو پارچه ی قهوه ای مبل میمونه و کم کم هشیاریمو از دست میدم.....

xxxx

صدای داد و بیدادی که از دور میاد ذهن خواب رفته هشیار می کنه. روی یه تخت نرم خوابیدم. چند بار پلک میزنم. سرمو می چرخونم طرف راستم. یه چراغ خواب صورتی رو میز قرار داره. هر چقدر مغزم می خواد تحلیل کنه که اینجا کجاست به نتیجه ای نمیرسه. هیچ حسی تو تنم نیست. دستمو می خوام بیارم بالا ولی هرچقدر سعی می کنم نمیشه. سرمو بر میگرددونم سمت چپ .

هین بلندی می کشم. بی حسی دست و پام یادم میره. صورت حامی تو دو سانتی صورتم قرار داره. با چشمای خندون بهم نگاه می کنه. همون طور که نفس راحتی می کشم. میگم:

–تو اینجا چی کار می کنی؟

به ثانیه هم نمیکشه که با صدای زیر و چشمای گشاد شده می پرسم.

–حالت خوبه؟

اخماشو می کشه تو هم.

حامی-آره بد نیستم.

نمیزارم بیشتر از این حرف بزنه.

–اینجا کجاست؟ محمد؟ مادرت؟ اصلا چی شد؟؟؟؟

حامی رو تخت کنارم میشینه!

حامی-آروم باش. چیزی نیست . تو الان تو یکی از اتاق های خونه هستی. محمد و مامانم هم خوبن بد نیستن.

–یعنی چی؟

حامی-یعنی اینکه از تو بهترن.

تند سری تکون میدم.

–چرا من نمی تونم تکون بخورم؟

حامی-چون مقدار قابل توجهی انرژی از دست دادی. طول می کشه تا اون حجم از نیرو بهت برگرده.

تو صدام نگرانی موج میزنه....

-یعنی خوب میشم؟

لبخند خسته ای رو صورتش میشینه.

حامی-البته که خوب میشی.زودم باید خوب بشی چون همه بهت نیاز داریم.

-رضا چی شد؟

حامی-بهتره استراحت کنی. بعدا برات تعریف می کنم.

صدام میره بالا.

-نه من باید بدونم چی شده؟؟؟؟

حامی کلافه دستی به صورتش می کشه.

حامی-وقتی تو جیغ زدی و بعد بی هوش شدی در عرض چند ثانیه رضا هم از پا افتاد. بانو هم به کل بی هوش شد.

-خب بعدش.

حامی-برای این کار نیروهای من و محمد رو هم گرفته بودی برای همین ما هم نیرویی نداشتیم. بعد از چند دقیقه

نیروهاش با خبر شدن و اومدن . بانو و رضا رو از خونه خارج کردن.

-یعنی بازم بر می گردن.

حامی سری تکون داد.

حامی-از رضا هیچ چیز بعید نیست!

-محمد چطور اومد خونه ؟ مگه قرار نبود با دوستت بره....

سرشو به طرفم بر میگرددونه . نیم رخش طرفم قرار می گیره.

حامی-تو هنوز محمد رو نمیشناسی. وقتی فکری تو کلش بیوفته دیگه نمی تونه از فکرش در بیاد در ضمن مادرش تو

این خونه بود . در هرصورت اونقدر شکبیا نیست که میدون جنگ رو بیخیال شه و بره یه جای امن.

در اتاق رو باز می کنه.

حامی-من میرم میگم ماما بیادبینه چیزی احتیاج داری یا نه!

در رو پشت سرش بست. زل میزنم به در که رو هم چفت شده. حالا باید چی کار کنیم؟ رضا خیلی خطرناکه...اگه

نتونیم کاری کنیم محاله ممکنه بهمون رحم کنه.

در باز میشه و قامت زنی که همیشه تو خواب هام پرسه میزنه تو قاب نمایان میشه. لبخند نیمه جونی رو لبهاشه.

منیره-سلام عزیزم. بیدار شدی بالاخره؟! دیگه کم کم داشتی نگرانمون می کردی.

رو تخت کنارم نشست و دستمرو گرفت.

-سلام...

منیره-به چیزی احتیاج نداری؟

یکی قبلا کاپشن و مانتو و روسریمو از تنم در آورده بود. موهام رو بالش زیر سرم پخش بود تو وضعیت خوبی بود.

-نه ممنون چیزی لازم ندارم.

دستامو کمی فشار میداده. اینو از حرکات دستش متوجه میشم.

منیره- سعی کن بهچیزی فکر نکنی. باید نیروتو دوباره جمع کنی. پسرانم تو خطرناک. ازوقتی فهمیدم حامی ای وجود داره دوست داشتم یک روزم شدهکنار هم داشته باشمشون ولی حالا....

سرشو به چپ و راست تکون داد.

منیره- تو میتونی بهمون کمک کنی. من بهت کمک می کنم. تو هنوز بلند نیستی از سحرت استفاده کنی.

-چی؟ سحر؟

منیره- آره مادر...سحر! تو دیشب از قدرتت استفاده کردی در صورتی که می تونستی از یک چهارم نیرو و سحرت استفاده کنی و رضا رو از پا در بیاری.

زبونم قفل شده. نمی دونم چی می خواد پیش بیاد. من از آینده ی این ماجرا میترسم. یعنی باید چیکار کنم؟؟؟

-سحر چجوریه؟

منیره- صبر کن حالت خوب بشه همه چی رو برات توضیح می دم. بهت کمک می کنم ولی در برابرش ازت یه کمک می خوام.

-چی؟

منیره- چیز زیادی نیست. تا وقتی که حالت خوب بشه میتونی رو پیشنهادم فکر کنی. باشه؟

خیره نگاش می کنم.

-میشه بگید؟؟؟ دارم کلافه میشم.

منیره- می خوام جون پسرانم به خطر نیوفته. ازت می خوام کاری کنی که از صدمه های ذهنی و روحی در امان باشن.

حتی اگه شده جونمم میدم تا این کارو بکنی!

انقدر با التماس نگاه می کنه که چشمم اشک میوفته. سکوتم باعث میشه از رو تخت بلند شه.

منیره- هر وقت کاری داشتی صدا بزن اتاق حامی بغل اتاقته....

با بسته شدن در و روشن شدن چراغ از خواب میپریم. محمد با یه سینی غذا تو دستاش پشت در ایستاده. می خوام تو جام بشینم که ...لعنتی آخه این چه دردییه؟؟؟

نگاش تو سینه غذاست. با قدم های کوتاه جلو میاد.

محمد-سلام..برات غذا آوردم.

چند لحظه مکث می کنه.

محمد-هوم راستش مامان خوابیده....حامی هم نمی دونم کجا غیبت زده...اینکه گفتم خیلی وقته از ظهر گذشته و غذا نخوردی برات غذا آوردم.

نفسشو میده بیرون. نمیدونم چرا لال شدم. از اینکه مثل جنازه جلوی چشمم دراز کشیدم خجالت می کشم با اینکه قبلا غش کردنمو دیده ولی کلا الان خودمم نمی فهمم چه مرگمه.تنها کلمه ای که به فکرم میرسه رو به زبون میارم.

-ممنون.

با این حرفم تکونی به خودش میده و صندلی ای بر میداره و کنارم میشینه. سینی هنوز رو پاهاش باقی مونده.

محمد با چشمایی که نمیدونم چطور معنیش کنم بهم نگاه می کنه.

محمد-نمی تونی بشینی نه؟

نیم نگاهی بهش میندازم که تک سرفه ای می کنه. سینی رو میزاره رو میزو به طرفم میاد. نه....این می خواد منو از رو تخت بلند کنه؟؟ خدای من....!

نزدیکم میایسته و خم میشه.

محمد-با اجازه.

چشمامو رو هم فشار میدم تا این خاک بر سریمو با چشم خودم نبینم. یه دستش رو میبره پشتم و تنم رو بلند میکنه و با دست دیگش بالش رو برام تنظیم می کنه. همون طور که روم خم بو د و بالشم رو درست می کرد چشم رو باز کردم. اوه....عطرش گیج کنندست.....نگامو میخ می کنم به چراغ خواب تا یه وقت نگام جای دیگه فرار نکنه. با فاصله گرفتنش نفس عمیقی می کشم. به خاطر جا به جایی هوا عطرش ریه هامو پر می کنه. دوباره انگار تو دلم پروانه ها پر پر میزنن. نگاهمو میدوزم به دستام که دو طرفم افتادن.

-ممنون .

سینی رو دوباره میزاره رو پاش. یعنی می خواد قاشق قشق تو دهنم غذا بریزه؟؟!! من که آب میشم از خجالت!

همیین طوری هم حرارتم زیاده . خدایا کمک کن. تو همین حین تقه ای به در می خوره. محمد قاشقی رو که پر کرده بود رو تو بشقاب میزاره. خدا کنه مادرش باشه.... تو دلم در حال خواهش از خدا بودم که در باز شد و حامی اومد داخل.

از گل بهتر غضنفر. یکی کم بود حالا شد دو تا. با ناراحتی سرمو میندازم پایین.

حامی-به به داداش اکتیو من اینجا چیکار می کنه؟

محمد شونه ای بالا میندازه.

محمد-هیچی اومده بودم به پوپک نهارشو بدم.

چشماشو ریز می کنه.

حامی-مطمئن؟

قیافه ی محمد برمیگرده.

محمد-مثلا به جز این چه کار دیگه ای میتونم داشته باشم؟

حامی-والا نمیدونم. دیشب که معلوم شد آرایش می کنی امروز رو دیگه نمیدونم ازت چه انتظاری داشته باشم.

محمد-حامی خفه میشی یا نه؟

حامی دستاشو برد بالا و خنده ی شیطونی کرد.

حامی-مگه برای فیل غذا ریختی ؟ این دختر دو قاشق بیشتر غذا نمی خوره!

محمد-خب چون نمی خوره به این روز افتاده دیگه!

حامی در حالی که سینی رو از دستش می کشید گفت:

-خیله خب حالا برو دو تا بشقاب غذا دیگه هم بیار ما هم بخوریم. من که چم و خم اینجا دستم نیست .

ضربه ای به شونه محمد زد و چشمکی هم حوالش کرد. محمد همون طور که به طرف در می رفت سرشو تگون

میداد. بعد از رفتن محمد. حامی اومد لبه ی تخت نشست.

حامی-حالت بهتره؟

سرمو تکنون میدم و به دست راستم خیره میشم. هنوزم نمی تونم تکونش بدم ولی میتونم حسش کنم. کمتر احساس افلیج بودن می کنم.

حامی-تکنون دادن سر یه منی راحت تر از زبون نیم منیه؟

خسته نگاش می کنم.

حامی-اونطوری نگام نکن یاد گربه های خابالو میوفتم.

لبخندی رو صورتش می شینه. قاشق رو از برنج و قورمه سبزی پر می کنه و به طرفم میاره. سعی می کنم بهش نگاه نکنم. واقعا نمی دونم چرا مادرشون منو دست این لندهورا انداخته. دهنم رو باز می کنم و محتویات قاشق رو می

جوئم. موهامو که تو صورتم میریزه رو با حرکتسرم میدم عقب ولی انگار نه انگار دوباره میریزن تو صورتم. غذا رو

قورت میدم و دوباره موهامو با یه حرکت می فرستم عقب. قاشق دیگه ای پر می کنه و به سمت دهنم میاره. دوباره

دهنم رو باز می کنم که یه تیکه از موهامم میره تو دهنم. حامی ابروهاشو تو هم می کشه. قاشق رو میندازه تو بشقاب

که صدای جیرینگش بلند میشه. موهامو از صورتم میزنه کنار و سینی رو میزاره رو میز.

حامی-به جز اون گیره که به سرت بود بقیه ی گیره ها تو کولته دیگه نه؟

غذامو قورت میدم.

-آره تو کولمه.

از رو تخت بلند میشه و به طرف پایین تخت میره. چند ثانیه بعد با گیره ی کشیم بر می گرده. سمت چپم قرار می

گیره و موهامو با دست هاش جمع می کنه. هوای که به گردنم می خوره باعث میشه لرزی به تنم بشینه. نمی دونم

داره چیکار می کنه ولی به شدت سعی می کنه یه جورایی با اون گیره موهامو سر هم بیاره.

-آخ داری موهامو می کنی!

بالاخره موهامو ول کرد ولی جوری بسته بود که همه ی موهام رو با کش جمع کرده بود.

اومد دوباره رو تخت نشست. چشماش برق میزنه.

حامی-الان چشمات بیشتر شبیه گربه شده.

خون به صورتم میدوئه. بی خیال دوباره بشقاب رو بر میداره و پر میکنه. نمی دونم قاشق چندم بود که محمد اومد تو.

با دیدنش. برنج میپره تو گلوم. نفس صداداری می کشم و به سرفه میوفتم.

حامی هول میشه.

حامی-ای بیوکی پسر بچه رو سخته دادی!

محمد-بیخشید. حواسم نبود.

سرفم بند اومده و نفسای کوتاه می کشم

حامی-حواست کجا بود شیطون؟

محمد سینی بزرگی رو رو زمین گذاشت.

محمد-تو دردت چیه انقدر به من مشکوکی؟!

حامی ابرویی بالا انداخت.

حامی-مگه تو میزاری من مشکوک نباشم؟!

محمد سفره ی کوچیکی رو پهن کرد و همون طور که ظرف ها رو می چید گفت:

–بیا غذاتو بخور بس کن.

حامی قاشق آخر رو بهم خوروند.

حامی-ای به چشم داداش کوچیکه....(برگشت طرفم) آب می خوری برات بریزم؟

–نه ممنون...بیخشید زحمتت دادم

اخماشو تو هم می کشه . خیلی جدی تو چشمم نگاهمی کنه.

حامی-زحمت نبود خودم خواستم!

عضلاتم با اینکه دردناکن ولی بهشون محل نمی دم . نمی تونم رو تخت بیوفتم این دو تا کارامو بکنن . با اینکه منیره

خانوم هم هست ولی نمیشه کارامو بندازم گردنشون. کتابی رو که حامی برام از تو ماشینش آورده جلوم بازه.میخوام

نهایت سعیمو بکنم ولی بعضی جاها واقعا گیر می کنم. تقه ای به در می خوره و منیره خانوم وارد میشه. چند دست

لباس تو دستشه. درو پشت سرش می بنده. لباس ها رو رو تخت میزاره. با یه نگاه میتونم بگم که لباسا رو قبلا ندیدم

و اینکه داره دست دست می کنه.

–چیزی شده؟

منیره-چیزی که نه! هنوز نشده ...حامی و محمد دارن باهمدیگه تمرین می کنن. اونا کلشون خیلی داغه.(نگران بهم

خیره میشه) تصمیمتو گرفتی؟؟؟

–راستش خیلی روش فکر کردم. منم دلم نمی خواد کسی آسیب ببینه. اگه کمکم کنید یاد بگیرم منم کمکم دریغ

نمی کنم.

ذوق زده نگام می کنه.

منیره-خیلی خوشحالم. لباسایی که برات گذاشتم نو و تازست . به کسی سپردم تا برام بگیرتشون. برو حموم یه

دوش بگیر خستگی از تنت در رفت با هم کار می کنیم.

لبخندی میزنم.

–ممنون. خیلی زحمتتون دادم.

از رو تخت بلند میشم.کنارش می ایستم.

منیره-خواهش می کنم عزیزم. تو هم مثل بچم میمونی!

دستشو رو شونم میزاره و فشار میده. با خارج شدنش. نگاهی به لباسا میندازم. دو تا شلوار نخی خونگی و یه شلوار

لی مشکی، چند دست بلوز با رنگ های مختلف و یه پیراهن تا زانوی سرمه ای. پیراهن رو بلند می کنم و جلوم می

گیرم. عادت ندارم پیراهن پوشم ولی از این یکی خوشم اومده . یه جورایی دخترنست.برش های زیادی خرده که

خیلی قشنگ ترش کرده. پیراهنو رو تخت میندازم و یه شلوار و بلوز استین بلند بر میدارم میرم که دوش بگیرم.

xxxxxxx

(محمد)

حامی-چندمیه؟

–چهارمی!

دستاشو می کوبه بهم....

حامی-نچ نمیشه....

یعنی چی این همه جون کنديم هيچي به هيچي؟

حامی-آره هيچي به هيچي! رضا مثل روح مي مونه راحت از اين حفاظا رد ميشه...

عصبي مي غرم.

-انقد تو ذهن من نرو!

سر جاش خشک شده و بهم خيره مونده. با شک شروع مي کنه به حرف زدن.

حامی-رضا مثل روح ميتونه از اين حفاظا رد بشه.

-خب که چي؟!

حامی-مثل روح!

-منظورت اينه که ربطي به هم دارن؟

حامی-دور از انتظار هم نيست. شايد ربطي به هم داشته باشن! بايد پوپک زودتر يادگيره تا از اين سردرگمي در بيايم.

سرمو تگون ميدم.

-الان راه افتاده. مامان بهش لباس داد و الانم حمومه!

چشماشو گرد کرد.

حامی-تو داشتی با من تمرين مي کردی يا تو خونه رو ديد ميزدی؟

عادتیه که هميشه دارم وقتی بيرون از خونه هستم حواسم تو خونست.

-نه دیدی که حواسم جمع بود.

نفسشو فوت مي کنه بيرون و دستاشو به کمرش ميزنه.

-تو چرا انقدر تنت سرده؟

شونه بالا ميندازه!

حامی-از موقعی که يادمه هميشه پوستم سرد بود ولی خودم از درون گرمه حتی تو اين هوا.

راست مي گه تو اين هواي سر يه بلوز نازک تنشه.

حامی-خب منو بي خيال . بريم رو دور پنجم

-بس کن بابا سرم درد گرفت.

حامی-سر منم درد گرفته ولی بايد تمرين کنيم .

اخماتو تو هم مي کشم. تو چشماش خيره ميشم. همزمان سدي جلوم ميكشم. دستامو مشت مي کنم. رو به روی هم

در حال جداليم. اون مي خواد تو من نفوذ کنه و برعكس. كم كم داره سر دردم بيشتري ميشه.

حامی با دندون های فشرده شده ناليد.

حامی-قطعش نکن.....

مغزم داره سوت مي كشه ولی ادامه ميدم هيچ كدوم نيمتونيم سد همدیگه رو بشكونيم.

صدای جیغ ماندی باعث ميشه. جفتمون دست از کارمون بكشيم و به طرف خونه نگاه كنيم.

پوپک-هيچ معلوم هست دارين چي كار مي كنين؟

بازم خیره میمونیم بهش.
 با دستش موهای خیسشو کشید.
 پوپک-نکنید. سرم درد گرفت.
 حامی با تعجب و اخمی که صورتشو پر کرده بود به طرفش میره. سعی می کنم عوامل داخلی خونه رو چک کنم ولی
 چیز منفی و بدی دستگیرم نمی شه.
 حامی-چته دختر؟ چرا جیغ میزنی؟
 پوپک-سرم داره منفجر میشه....چیکار می کنین شماها؟؟؟
 -چیزی شده؟
 پوپک سرشو بین دستاش فشرد.
 پوپک-نمیدونم چی شد ولی یهو سرم به شدت درد گرفت.
 منو حامی نگاهی به هم رد و بدل کردیم از چهرش مشخص بود که اونم چیزی دستگیرش نشده. نگران به پوپک
 خیره میشم.
 -بیاید بریم تو...موهات خیسه سرما می خوری!
 قطره های آب از رو موهاش می چکه.سوئی شرتمو در میارم و میندازم دورش. هنوز سرشو تو دستاش گرفته. شونه
 هاشو میگیرمو به سمت خونه هدایتش می کنم. حامی هم بی حرف دنبالمون میاد.
 رو مبل میشینه. رو به روش میشینم. چشماش متمرکز نیستن.حامی هم کنارم میشینه.
 -میشه توضیح بدی چه خبر شد؟
 شقیقه هاشو فشار داد.
 پوپک-نمی دونم ولی انگار یهو مغزمو کوبیدن به سقف. سریع از حموم اومدم بیرون. فکر کردم شماها شاید دارید
 کاری می کنید.
 حامی با انگشتاش رو دسته ی مبل ریتم گرفته. سردر نمیارم. یعنی چی شده؟
 -من میرم مامان رو صدا بزنم. ممکنه بدونه چی پیش اومده!
 از جام بلند میشم و به طرف اتاق مامان میرم. از اون شب که اون اتفاق ها افتاد بیشتر تو خودشه یا تو اتاقش. تقه ای
 به در اتاقش میزنم.در رو یه کمی باز می کنم.
 -مامان؟؟؟
 خبری ازش نیست. در رو تا نیمه باز می کنم که یه چیزی مانع از باز شدن در میشه. اخمامو می کشم تو هم.
 -مامان کجایی؟
 سرمو از کنار در میچرخونم تا ببینم پشت در چیه.....
 لال میشم. مامان با صورت خونی رو زمین افتاده. رد خونی پنجه ی دستش دور گردنشه. از گوش و بینی و حتی
 چشمش خونریزی کرده.
 کنترل صدامو ندارم.
 -مامان؟؟؟

از صدای فریادم حامی با دو خودشو بهم می رسونه. هیچ اراده ای از خودم ندارم. مامان حق نداره تنهام بزاره....خم میشم و به صورتش سیلی میزنم.
-مامان؟! مامانم؟؟ عزیز دلم؟؟!! مامان؟؟
حامی-برو کنار....

با فشار دستش منو کنار میزنه. رو دستاش بلندش می کنه و میزارتش رو تخت. انگشتاشو میزاره رو نبضش. با وحشت به حامی خیره میشم. صورتش کبود شده، سعی می کنه خودشو کنترل کنه.
دست مامان از دستش سر می خوره. چند ثانیه پلک میزنه. با نعره ای که میزنه دنیا رو سرم خراب میشه....مامانم رفت....

حامی-می کشمش....لعنتی....زهر خودشو ریخت....
بی حس به کاراش زل میزنم. کاملاً کبود شده در حال فحش دادنه. پلک میزنم....با مشتش آینه رو خرد می کنه....پلک می زنم....از اتاق می زنه بیرون....پلک میزنم....مامان جلومه....پلک میزنم....دیگه مامانم زنده نیست....پلک میزنم....چرا رفت؟....پلک میزنم....رضا کشتش....پلک می زنم....تقصیر ماست....پلک میزنم....رضا پست فطرته....پلک میزنه....چشمام خیس میشه....دیگه پلک نمیزنم....اشکم می جوشه....دلم مادرمو میخواد....مادری که همیشه مونسم بود....مادری که وقتی بچه بودم برام آغوش باز می کرد....مادری که یک عمر کمکم کرد....من مادرمو می خوام....مادرم نیست....دیگه نیست....رضا بردش....رضا کشتش....می کشم....قسم می خورم....جونم میدم ولی می کشمش....

آروم از رو زمین بلند میشم.هیچ حسی ندارم ولی صورتم خیس.به چهارچوب در نگاه می کنم. پوپک با صورت خیس دم در ایستاده.یه قدم میرم جلو.
-دیدیش؟....این مادرمه....یه روزی معشوق و زنِ رضا بود....میبینی؟؟؟؟....حالا شده مقتولش....خنده ای عصبی می کنم. اگه نجنبی....اگه خودتو از این مخمصه نجات ندی....تو هم میشی یه منیره ی دیگه....تو هم میشی یه قربانی....من و حامی از همین الان نابودیم....وقتی زنشو کشت به بچه هاش هم رحم نمی کنه....
اشک چشمامو دوباره تر می کنه.پوپک با چشمای درشت و شیشه ای روبه روم ایستاده و بهم خیره شده. یاد کل زندگیم موافتم که یه عمر باهام بود. مثل مامانم. یه قدم دیگه میرم جلو.سرمو میزارم رو شونش.
-پوپک....دیدی؟ مامانم رفت....پوپک....

پوپک تا یک دقیقه خشک ایستاد.دست چپشو آورد بالا و آروم گذاشت رو پشتم.
پوپک-هییش....آروم باش....مرد باش....باید جلوی رضا بایستیم....نمیزارم اذیتتون کنه....محمد....
دستمو میندازم دور کمرش و می کشمش تو بغلم. دلم نمی خواد از خودم جداش کنم. مثل مامان حرف میزنه. اشک رو صورتمو میشوره. تو بغلم فشارش میدم. آروم می کنه....دلم داره میسوزه....انگار رو قلبم اسید ریختن. دستشو میاره رو کتفمو آروم ضربه میزنه...
پوپک-آروم باش....نمیزارم آسیبی بهت برسه....من پیشتم....محمد....

صدای داد حامی بلند شد
حامی-میگم ولم کن....

صدای حسام تو خونه پیچید.

احسان - چرا احمق شدی دیوانه.... ما دیر رسیدیم ولی میتونیم جلوی پیشروی رضا رو بگیریم. تو هم آروم باش اگه بری دنبال رضا یعنی خودتو دو دستی تقدیمش کردی .

حامی - به درک... حروم زاده مادرمو کشته میگی بشینم و دست رو دست بزارم؟؟

پوپک رو از آغوشم بیرون میارم. حامی دیوونه شده باید آرومش کنم. با دو تا دستام خرسی صورتمو پاک می کنم. آرامشی رو که از پوپک گرفتم به طرفش می تابونم. صورت کبودش قرمز میشه. با دو تا دستش یقه ی احسان رو می چسبه و می کوبوندش به دیوار در حال اشک ریختن حرف هاشو می جوئه.

-نمی فهمی.... مادرمو کشت.... 30 سال مادرمو گرفت...

احسانو از دیوار جدا کرد و دوباره کوبوند به دیوار .

حامی - نمی فهمی دیگه.... ما.... در... رمو.... ازم.... جدا کرد.... حالا.... هم... کشتش...

صدای لرزون و دیوانه وارش خونه رو پر می کنه.

حامی - قسم می خورم می کشمش.... قسم می خورم....

میرم کنارش. صورتم از اشک و غم خیس میشه. شونشو می گیرم و از احسان جداش می کنم. نگاش بهم میوفته.

حامی - فقط دو روز؟؟ دو روز داشتن مادر کنارم؟؟؟ حتی نتونستم دو ساعت بغلش کنم.... عوضی.... حروم

زاده.... (به نفس نفس افتاده) مرد نیستم اگه نابودش نکنم....

-آروم باش پسر....

حامی - خفه شو محمد.... خفه شو.... تو نمی فهمی.... پس خفه شو....

ساکت میشم و بغلش می گیرم.... از پشت شونش به پوپک نگاه می کنم. اونم چشماش خیسه.... نگامو میندازم رو

زمین. دوست ندارم پوپک ما رو تو این وضعیت ببینه.

احسان - میدونم الان وقتش نیست ولی بچه ها بیرونن. اگه ما اینجا باشیم. امنیتتون بیشتره. بگم بیان تو؟؟؟

سرمو تگون میدم. احسان از خونه خارج میشه. هنوز جسد مامان تو اتاقه. یاد آوریش باعث میشه. چنگ بزنم به

شونه ی حامی. خودشو ازم جدا می کنه. میره سمت اتاق.

-کجا میری حامی؟

حامی - می خوام با مامان تنها باشم.

نگران نگاش می کنم ولی اون بی توجه میره تو اتاق و در رو میبند.

پوپک دماغشو می کشه بالا.

پوپک - باید چیکار کنیم؟

دستم به کله ی داغم می کشم. تو سرم هزار تا فکره که همشم پوچه. نمی خوام حتی به در اتاق نگاه کنم. بچه ها

یکی بعد دیگری وارد میشن عین یه لشکر شکست خورده. با شونه های افتاده. رو زمین می شینم و سرمو بین دستام

می گیرم. برام مهم نیست که آدم دور و برم ایستاده. فقط چهره ی مامان جلوی چشمامه. سرم پایینه قطره های

اشک رو پام میریزنه. چشمامو با درد می بندم....

دست راستمو میزارم رو شونش تکونش میدم.

-حامی.... حامی... بیدارشو.... باید بریم مراسم سومه....

تکونی می خوره و گیج و پر اخم نگام می کنه. از اون روز حتی یه وعده غذای درست و حسابی هم نخورده. با کسی هم حرف نمی زنه. از جاش بلند شد و به طرف کمد رفت.

حامی-برو بیرون الان حاضر میشم.

انقد تلخ شده که حتی تو قیافه ی آدم هم نگاه نمی کنه. بی حرف میرم بیرون.

شوکا-چی شد؟ بیدارش کردی؟

نگاش می کنم. یه بلوز مشکی مجلسی پوشیده و عین یه خانوم کوچیک شده.

-آره الان رفتم صداش زدم. محمد کو؟

شوکا-رفته تو حیاط. نمیدونم. این خونه شده جن و محمد بسم الله....

سرمو تکون میدم و میرم تو حیاط. حق داره. هرکسی جای اون بود خودشو گم می کرد. خیلی سعی کرده بعد از اون حادثه ...بعد از اون که تو بغلم گرفت میفهمم که دست خودش نبود ولی ناخودآگاه هر بار می بینمش کلافه میشم. آروم آروم میرم ته باغ. از دور میبینمش. انگار شکسته شده. تو فاصله ی کمی از آتیشی که جلوش شعله وره ایستاده. بهش نزدیک تر میشم. همون طور به شعله های آتیش خیره مونده....

محمد-شعله تماس گرفت. با حامد بهشت زهرا منتظرمون. همه هستن. می خوان....

صداش شکست و سکوت کرد. به آتیش نزدیک میشم. نگاهم رو آتیش قفل میشه. از هر شعلش انگار انرژی بهم منتقل میشه. به زور نگاهم از شعله های رقصونش می گیرم و به محمد خیره میشم.

بهتره بریم. داخل همه منتظرن فکر نمی کنم حامی هم اونقدرا صبور باشه.

نفسشو فوت می کنه و به طرف خونه حرکت می کنیم. بچه ها یکی یکی خارج میشن. حامی سوییچش رو عصبی تو دستش می چرخونه. زود تر از همه سوار ماشین میشه. منم عقب میشینم و محمد کنارش.

تا رسیدن سر مزار هیچ کدوممون حرفیس نمیزنیم. انقدر فضا گرفتست که دارم خفه میشم. با ایستادن ماشین سریع از ماشین خارج میشم. نفس عمیقی می کشم و به طرف مزار میرم. چشمم تو دو قدمی قبر منیره خانوم خشک میشه.

رضا با پالتوی مشکی و سنگین، موهای جوگندمی، قامت کشیده، صورتی که شباهت زیادی به محمد و حامی داره، ایستاده. نفسم حبس میشه. اگه حامی یا محمد اونو اینجا ببینن خون به پا میشه. اونم اینجا بین این همه چشم ...

چشمام از وحشت گشاد میشه. گوشامو تیز می کنم. نفس های عصبی ای رو کنارم میشنوم. با قدم های محکم بدون مکث پیشروی می کنه. قلبم محکم تو قفسه ی سینم می کوبه...با قدم های متزلزل جلو میرم. حامی و محمد شونه به شونه ی هم تو لباس هایی مشابه کنار هم قد علم کردن. چند قدم دور تر می ایستم. بچه ها پشت سرمون می تونم صداشونو بشنوم. چشمام بین پدر و پسر می چرخه از نگاهشون بغض، کینه، حرص میباره....فضا برام بوی مرگ میده.

حامی با صدایی محکم ولی بریده به حرف اومد.

-با چه جراتی اومدی سر مزار مادرم؟

صدای آهی رو پشت سرم حس می کنم ولی دلم نمی خواد از رو به روم چشم بردارم.

محمد-یک دقیقه ی دیگه وقت داری از اینجا بری....

چند نفر از دور به رضا نزدیک شدن. میتونم قیافه ی کیارش رو تشخیص بدم.. کاملاً بی ادبانه خنده ی مزحکی رو لباشه. از خنده و نگاه پیروزش فکم منقبض میشه. نمی تونم تصور کنم محمد و حامی تو چه وضعین.

محمد-سی ثانیه.....

کیارش کنار رضا ایستاد. دستشو بالا آورد و مسخره وار به ساعتش نگاه کرد.

کیارش-اوه چهل ثانیه....

مشت شدن دستای حامی و محمد رو میبینم. میدونم دئارن با هم ارتباط برقرار می کنن. چشمامو میبندم سعی می کنم منم تو این ارتباطشون شریک شم. ارتباطشون خیلی سریع و کاملاً محافظت شدست. اینو می تونم از حفاظشون بفهمم. ولی برای من اونقدر مشکل نیست. صداشون داره واضح میشه.

سعی می کنم بهشون اطلاع بدم.

(صدامو میشنویین؟)

(محمد-خودتو بکش کنار پوپک)

(حامی-عاقل باش اون میتونه کمکمون کنه)

(من باید چی کار کنم؟؟؟)

(حامی-از تارا کمک بگیر اون باید بتونه بهت کمک کنه زود باش پوپک)

کیارش-اوپس یک دقیقه....چی شد پس؟؟؟

سعی می کنم تارا رو تو خودم پیدا کنم ولی ... ولی چیزی نیست....حتی نمی تونم چهرشو به یاد بیارم.... سعی می کنم اون صداهایی رو که همیشه بهم کمک می کنن رو صدا کنم. ولی هیچ خبری ازشون نیست... داره گریه می گیره. دنبال نیروهام می گردم....من خودم نیرو دارم ولی نباید ازشون استفاده کنم چون به خودم ضرر میزنم. من رامونام...من باید بتونم....تو خودم فریاد میزنم..کتابم میاد جلوی چشمم ...نوشته هایی که مثل ورد می موندن ...چند تا صدا برام زمزمشون می کنن.... منم می خونم ... انگار صدای خودمه که تو گوشم نجوا می کنه.... می خونم... زیر لب.... مثل زمزمه.... نمی فهمم کلمات رو ولی میدونم هرچیزی که هست کاری رو انجام میده که من می خوام.... صدای حامی و محمد تو ذهنم می پیچه... جلوی چشمم ...کنارم...شونه به شونه ی من ...با من زمزمه می کنن...میتونم مقدار انرژی ای رو که از من خارج میشه به وضوح ببینم. انگار همراهیشون بهم نیرو میده... صدام بلند تر میشه.... کلماتی که برام بی معنی ولی مفهومین.....

لحظه به لحظه رضا و کیارش...دور تر میشن....میتونم جمع شدن صورتشونو حس کنم. دردی که تو صورتشون می پیچه....دور میشن...همراه هم دست هاشون....وقتی که دیگه اثری ازشون نبود...وقتی که دو تا دست رو که دستامو می فشرد حس کردم. یکی سرد و دیگری گرم.... متوقف شدم...نگاهم دقیق تر شد.

بچه ها بهمون نزدیک شدن.... انگار هنوز رفتنشونو باور نداشتن.... نگاهم میوفته به قبر منیره من بهش قول دادم.... نمیزارم بچه هاش صدمه ببینن.....

دو ساعت طول کشید تا مراسم تموم شه. جمعیت زیاد بود ولی الان داره کم کم متفرق میشن. اکثراً دوستای حامی و محمد بودن . همه ی بچه های شرکت هم بودن. رو به سکو نشستم و منتظر مراسم تموم شه. زل میزنم به مردمی که در حال رفت و آمدن. روزها رو گم کردم ولی اعلامیه ای که دیدم میگفت امروز پنج شنبه ست. شونه هامو می کشم بالا و شالگردنمو به بینیم نزدیک می کنم. یه روزی منم بین این مردم بودم. بین خانوادم ... ولی الان اینجام ،

بین کسایی که بیست روزم نمیشه که شناختمشون. نفسمو فوت می کنم که مثل بخار تو هوا گم میشه. حامی و محمد میان کنارم. از رو سکو پا میشم.

محمد-دیگه بریم.

-باشه ... من حرفی ندارم.

حامی خیره به پشتم میمونه.

حامی-سعی کن بر نگردی...

حیرت زده نگاش می کنم.

-واسه چی؟؟

می خوام برگردم پشت سرمو ببینم که شونمو می گیره. نگاه محمد هم به همون سمت کشیده میشه.

محمد-اوه ... من میرم ماشینو بیارم. تو هم برگرد. منو دیدن. نباید ببینمون. ببیننت لو رفتیم.

چشم گرد میشه اینا چی دارن برا خودشون میگن؟

دوباره سعی می کنم آرام برگردم ولی دست حامی که مثل فولاد رو شونم خشک شده نمیزاره جم بخورم

-اه چتونه شماها...بگید منم بدونم کی اونجاست؟؟؟

با چشمای بی روح و غمگینش بهم خیره می مونه.

حامی-خانوادتن. دارن میرن سر مزار مادر بزرگت.

خشک میشم. خیره میمونم تو چشماش. یعنی خانوادم پشت سرم؟ برگردم میتونم مامانمو ببینم؟ بابام؟؟ چشمام

خیس میشه ... دستشو از رو شونم پرت می کنم پایین. من مادرمو می خوام برگردم ... چشمم میوفته به هامون

....جلو تر از همه با قیافه ی داغون داره راه میره . حامی سریع مقابلم می ایسته.

زل میزنم تو چشماش.

-برو کنار و گرنه جیغ میزنم.

مثل دیوار جلوم رو گرفته . بی تفاوت شونه بالا میندازه.

حامی-جیغ بزن . این همه مدت کجا بودی؟

-چی؟؟؟

حامی کلافه پرسید.

-اگه پرسن این همه مدت کجا بودی چی می گی؟

انگار دنیا رو با دو تا دستاش کوبید تو سرم. راس می گه . اگه پرسن که حتما می پرسن چی کار کنم؟ اشکی که تو

چشمام جمع شده بود بی اجازه جاری شد.

-همش تقصیر توئه!

حامی-بچه نشو پوپک!

با دستم می کوبم به سینش.

-همش تقصیر توئه...تو باعث شدی از بیمارستان فرار کنم.

هق هقم بلند شد. شوکا و سهند اومدن کنار حامی . حامی بی توجه به اونا دستمو گرفت و به چشمام خیره شد.

حامی-خودتم می دونی که اون کار به نفع خودت بود. پس آرام بگیر و اون مغزتو به کار بنداز.

اشک صورتمو می شوره . نگامو ازش می گیرم. دوست ندارم به قیافش نگاه کنم.
 حامی-برو طرف ماشین دقیقاً پشت سرته. مراقب باش. بفهمن خودت ضرر می کنی.
 پاهام ازم اطاعت نمی کنن. می چرخم و با پاهایی که رو زمین کشیده میشن به طرف ماشین میرم. محمد پشت
 فرمون منتظره ولی روشو برگردونده اون طرف تا قیافش دیده نشه. در رو باز می کنم. دوست دارم یه بار دیگه
 ببینمشون. سرمو بر می گردونم. نگام میوفته به حامی که از همونجا با نگاش برام خط و نشون میکشه. هینی می کشم
 و سوار میشم. اوه نه... نباید اون فهمیده باشه خدایا ... نه ماشین با سرعت از جا کنده شد. صدای محمد بلند
 شد.

محمد-آخر کار خودتو کردی نه؟

از تو آینه نگام می کنه. سرمو بر می گردونم.

محمد-دیگه بر نگرد. حامی حواسشو پرت کرد.

نمی دونم چرا دلم شکست. کاش منو میدید... میدونم فکرم اشتباهه ولی دوست داشتم هامون منو با همون یه نگاه از
 دور می شناخت. انگار تو یه عالم دیگه بود. ولی دفعه ی آخر نگاه هشیارشو رو خودم میتونستم حس کنم. دوباره
 اشک از چشمم روون میشه. همون یه نگاه کافی بود. مامان نصف شده و پیر تر از سنش نشون میده. بابا زیر بازوشو
 گرفته بود و موهای سفیدش بیشتر از همیشه بود. چکاوکم خواهر کوچولوم دیگه خوشحال نبود. سرمو میزارم رو
 دستامو حق می کنم. دلم می خواد از این آدما فاصله بگیرم. دارم پر پر میزنم تا کنارشون باشم ولی نمی تونم پا
 پیش بزارم.

xxxxxx

(محمد)

ساعت هفت و بیست دقیقهست و تو اتاقم نشستم. حامی مثل مرده ی متحرک شده. پوپکم از وقتی خانوادشو دید
 رفته تو لک ... انگار تو خونه خاک مرده ریختن ... نمی تونم تو اتاقم بند بشم. دلم همش مثل سیر و سرکه می
 جوشه. از اتاق میزنم بیرون نزدیک اتاق پوپک می ایستم و گوش وایمیستم. صدای گریش میاد. دلمو ریش می کنه.
 این چند وقت نبود مامان از یه طرف. حامی از طرف دیگه و پوپک همه و همه دارن دیوونم می کنن. دستی به ریش
 چند روزم می کشم. موهام بلند تر از قبل شده. با دست عصبی به همش می ریزم و در اتاق و بی هوا باز می کنم.
 صدای گریش خفه میشه. کنار تخت چمبره زده و خودشو تگون تگون میده. ساکت بهش نگاه می کنم. سرشو بالا
 نمیاره. خودمو رو صندلی میندازم. سرمو تو دستام میگیرم . موهامو چنگ میگیرم و میکشم.
 -بس کن....

از تگون دادن خودش دست می کشه . صورت برافروخته از گریشو ازم بر میگرددونه و دستمال کاغذی رو از رو میز
 بر میداره.

-چت شده؟؟؟من

دوباره مثل بچه ها میزنه زیر گریه.

پوپک- خانوادمو می خوام.

دستامو رو صورتم می کشم.

-هر چی احساساتی باشی به ضررته. خانوادت سالمن. این یعنی این که روزی هزار بار باید خدا رو شکر کنی!

نگران نگام می کنه.

پوپک-یعنی ممکنه به خانوادم صدمه بزنن؟

سرمو تکنون میدم.

-نمی خوام نگرانت کنم ولی از رضا هر چیزی بر میاد. غیر ممکن نیست این کار. باید زود تر به خودمون بجمیم.

آهی می کشم. کاملاً ناخودآگاه، این روزا شده همراه همه ی لحظاتم.

-بهم کمک می کنی؟ نمی خوام بلایی که سر مامان اومد سر بقیه هم بیاد.

بینیشو بالا می کشه.

پوپک-هر کاری از دستم بر بیاد می کنم. فقط زودتر این ماجرا تموم شه.

-شما چطور تونستین باهام همراهی کنین؟

کتابمو ورق زدم.

محمد-نمی دونم. ولی چون ارتباط بین سه نفرمون قوی بود انگار یه نیرویی ما رو به سمتت می کشید تا همراهیت

کنیم!

روی صفحه ای که انگشتهای محمد و حامی رو معرفی می کرد میمونم.

محمد-منظورت چیه؟

-چند لحظه صبر کن!

با دقت مشغول خوندن میشم باید دو تا انگشتر رو به هم متصل کنم. اتصال دارن ولی خیلی ضعیفه.

-برو به حامی بگو بیاد.

بی هیچ حرفی از اتاق میره بیرون. از رو زمین پا میشم و مانتومو از تنم در میارم. رو رخت آویز آویزونش می کنم و

موهام رو باز می کنم. از موهای بسته خوشم نمیاد. از لحاظ حجاب و اینام زیاد در بند روسری نیستم و راحتم. ضربه

ای به در میزنه و دو نفری میان تو.

حامی بی حوصله گفت:

-میگه باهام کار داری.

از اینکه تو بهشت زهرا باهاس اون طور رفتار کردم شرمندم ولی به روی خودم نمیارم .

-در مورد انگشتراتونه.

حامی-خب که چی؟

عصبی نگاش می کنم.

-پیچ پیچی.

با حرص میشینم رو زمین و همون طور که به خطوط نگاه می کنم دست چپمو دراز می کنم.

-انگشتراتونو بدین!

اول محمد انگشترشو انداخت کف دستم و بعدش با کمی مکث حامی....

محیط خونه داره خفم می کنه.سرمو میگیرم بالا.

-میشه بریم تو حیاط؟؟؟

محمد-من میرم به چیزی پوشم.

حامی دست هاشو تا نیمه تو جیش انداخت و به دیوار تکیه داد.

حامی-می خواوی چی کار کنی؟

همون طور که کاپشن می پوشم میگم.

-کاری که به نفعتونه.

موهامو از زیر کاپشن رد می کنم و میریزم بیرون.

حامی-یه چیزی سرت کن.

-نمی خوام می خوام سرم هوا بخوره.

اخماشو کشید تو هم.

حامی-الان وقت مریض شدن نیست.

کلاهی رو که دفعه ی پیش بهم داده بود سرم می کنم. حوصله ندارم موهامو دوباره ببندم و روسری سر کنم.

محمد کاپشن به تن وارد شد.

محمد-بریم؟

قبل از اون دو تا از اتاق میرم بیرون . هوای سرد آذر ماه رو به ریه می کشم. میرم اونجایی که محمد معمولا آتیش روشن می کنه. به آتیش خیره میمونم. نیازی به جادو نیست میتونم شعله ورش کنم. گر و گرم و گرم تر.... یه کمی اکسیژن و خیلی راحت آتیشی که شعله ور میشه. رو کنده ی درخت میشینم. کتاب رو باز می کنم. انگشترها رو از جیبم در میارم. اون دو تا هم جلوم قد علم کردن. بی توجه بهشون انگشترها رو توکف دست راستم میزارم و دست چپم رو میزارم روش. چشمم رو کتاب می گرده. باید تمام نکاتی رو که ذکر شده رعایت کنم چشممو میبندم. باید با کمک این انگشترها هستیشونو به هم بند کنم. نیمی از حامی و نیمی از محمد روحشون باید با هم باشه. زمزمه می کنم هر چیزی رو که تو گوشم صدای خودم زمزمه می کنه. می خونم باهاش ... می تونم نور هایی رو که از دو تا انگشترها در اومد رو لمس کنم. حرکتشون به جلو ... زمزمه بلند میشه....منم محکم تر ورد ها رو به زبون میارم با انرژی ای که سر تا سر بدنمو پوشونده. نور ها یکی میشن ...بعد از چند ثانیه پر نور تر میشن... همون طور می خونم.... نور به دو نیم تقسیم میشه.به سرعت به سمت محمد و حامی میره ... تو قلبشون فرو میره ... چشممو باز می کنم. محمد و حامی شک زده نگام می کنن.

حامی غرید.

-تو چی کار کردی؟؟؟

کتاب رو آروم میبندم و بغلش می گیرم. از کارم راضیم. لبخندی به صورت اخموی حامی و متعجب محمد میزنم.

-همون کاری که باید انجام میدادم. من به مادرتون قول دادم

محمد-درست بگو ببینم چی کار کردی؟! یهو یه جوری شدم. انگار دلم هری ریخت پایین.

انگشتر ها رو میگیرم طرفشون.

-انگشترها رو بگیرد ببرید یه جا قایمش کنید. نباید دست کسی به این انگشترها برسه. حامی دستمو گرفت و فشرد. با

دندون های به هم فشرده گفت:

حامی-بگو ببینم چه بلایی سرانگشترها آوردی.

دستم درد گرفت. محمد دستشو میکشه و از من جداس می کنه.

محمد- بکش کنار پسر ... تو چت شده؟؟؟

داد زد.

حامی- نمی گه چی کار کرده می خواوی نازش کنم تا به حرف بیاد.

از حرفش خونم به جوش اومد.

-بس کن دیوونه شدی؟! ... دیگه نمیشناسمت حامی؟ خودتو گم کردی؟! درسته مادرت بود... جونشو از دست

داد ولی تا آخرین نفسش می خواست از شما دو نفر محافظت کنه؟؟ انقدر سنت زیاد هست که به خودم بقبولونم که

نیاز به سرزنش ندارم ولی داری از حدش می گذرونی!

پوزخندی رو صورتش شکل گرفت. حالت های صورتش لحظه به لحظه تغییر می کرد. ناراحت، سرزنش، ترس،

بغض، وحشت، حرص، حرص، حرص....

حامی-وقتی جلوی چشمت مادر تو بکشن هیچ وقت این حرفا رو نمی زنی. پس خودتو عقل کل ندون.

لگدی به شاخ و برگای زیر پاش زد و به طرف خونه راه افتاد.

محمد چند دقیقه سکوت کرد انگار می خواست جوی که به وجود اومده بود رو هضم کنه.

محمد-تند رفتی....

سرافکننده نگاش می کنم.

-میدونم ولی حرصمو درآورد. من تا به حال که شناختمش این طوری ندیده بودمش.

محمد دستشو انداخت تو جیب کاپشنش. تازه یادم اومد حامی به جز یه لایه بلوز چیزی تنش نکرده بود. آهی می

کشم.

محمد-منو حامی عین دو قطب متفاوتیم. تا به حال به رفتارامون دقت کردی؟ من آرومم اون شیطونه . من سوال می

کنم اون حرص می خوره . من دیر جوشم اون زود جوشه.... کلا متفاوتیم. من غمو نگه میدارم اون فریادش میزنه.

بهش خرده بگیر هیچ کس مثل دیگری نیست. نباید سرزنشش کنی.

با اعصابی خورد رو کنده ی درخت میشینم و به آتیش خیره میشم.

(محمد)

-خوبی؟

حامی-نمیدونم.

هر دو ساکت بودیم. از سکوتش آرامش می گیرم. رو تخت برعکس نشستیم . و به دو طرف تاج تخت تکیه داریم

رو به روی هم.

حامی-میدونستی که مامان ساحره بود؟

-اوهوم. سر زا نیروشو از دست داد. بهم گفته بود که تنبیه شده.

سری تکون دادو لبخند نیمه جونی زد.

حامی-اون نیروشو از دست نداد.

-یعنی چی؟ پس چرا نمی تونست ازش استفاده کنه؟

حامی-اون طور که فکر می کنی نیست.نیروشو از دست داد ولی تنبیه نشد.

سرمو تکنون میدم. متوجه نمیشم منظورش چیه.

حامی-اصلا پیچیده نیست. نیروش به طور مساوی به منو تو رسید یعنی نصف شد.

تکیمو از تخت جدا می کنم.

-این غیر ممکنه . ساحرگی مخصوص زنای خاندان تاراست.

حامی بی خیال زمزمه کرد.

-هیچ وقت غیر ممکن وجود نداره. بهشت زهرا رو یاد رفت؟ اگه اشتباه می کنم چرا تونستیم پوپکو همراهی کنیم ؟

-نمی دونم ولی این حرفتم غیر ممکنه. به پوپک هم گفتم؟

حامی کاملاً ولو شد رو تخت و با پاهاش هلم داد.

حامی-نه... حوصله ی حرف زدن ندارم. اینم گفتم تا دست از سرم برداری انقد به ریشم نگاه نکنی.

با پا ضربه ای به پاش میزنم و از اتاق میرم بیرون. میرم تو آشپزخونه. همیشه مامان آشپزخونه رو حوزه ی استحفاظی خودش می دونست . وسط راه میونم. تشنمه. دلم هوا ی مامانو کرده.... نفسمو فوت می کنم و میرم تو آشپزخونه. پوپک پشت به در آشپزخونه ایستاده و یه چیزی می خوره. صدامو صاف می کنم تا متوجهم بشه. تو جاش میپره و هینی می کشه. تو دستش حلوا و چاییه...

به دستش اشاره می کنم. به خودش نگاهی می کنه و من و من می کنه.

پوپک-راستش...راستش گرسنم شد...اومد...اینجا...

چرا هول کرد؟؟ زود به حرف میام تا خودشو نکشه...

-برا منم میریزی؟

نفسمو میدم بیرون و به طرف جا ظرفی میره. لیوانی برمیداره. سرمو میزارم رو میز. صدای آب رو میشنوم.

-حامی میگه منو اون ساحریم.

صدای متعجبش بلند میشه.

پوپک-چی؟

سرمو میارم بالا.

-میگه وقتی متولد شدیم نیروی مادرمون رو گرفتیم.

خیره به من زمزمه کرد.

پوپک-نه.... آخ....سوختم.....

سریع شیر کتری رو بست و دستشو تابوند تا سوختگیش آروم شه. دوید طرف شیر آب و گرفت زیر آب سرد.

از آشپزخونه میرم بیرون می رم دستشویی. خمیر دندون رو بر میدارم و برمیگردم. همون طور دستشو زیر آب گرفته.

-بدش من دستتو.

نگاهی بهم انداخت.

پوپک-چیزی نیست خوب میشه.

-منم میدونم خوب میشه ولی آبه می کنه بدش من.
 دستشو گرفت طرفم حسابی سرخ شده. اخمامو تو هم می کشم و در خمیر رو باز می کنم.
 -هیچ حواست جمع نیستا.
 با ناراحتی به دستش خیره میشه.
 خمیر رو رو سوختگی میزنم و پخش می کنم.
 -چیزی نیست. خوب میشه....
 لبخند کجکی ای میزنم.
 -دیدی فقط خودت ساحره نیستی حسودیت شد؟؟؟
 (پوپک)
 نیم نگاهی بهش میندازم. سری تگون میدم.
 -مگه ممکنه؟ ساحرگی فقط برای جنس مونث این خاندانه؟! چطور شما دو تا میتونین همچین نیرویی داشته باشین؟
 سری تگون میدم و در خمیر دندون رو میبندم.
 محمد-بزار هوا بخوره تا به مدت هم با آب کار نکن.
 -باشه. شمشیر نخوردم که.
 خمیر رو میندازه رو میز و میشینه.
 محمد-حالا اون چایی رو میدی من یا نه خودم برا خودم بریزم؟
 نگاهی به چایی داخل لیوان میندازم. نصفشو تو سینک خالی می کنم و چای رو بهش اضافه می کنم. لیوان رو جلوش میزارم.
 -از کجا مطمئنین؟
 محمد دستشو دور لیوان حلقه کرد.
 محمد-مطمئن نیستیم. این یه شکه که به نظر من درصد بالایی حقیقت داره وگرنه ممکن نبود ما بتونیم کمکت کنیم!
 حلوا رو جلوش میزارم. چهرشو تو هم میکشه و به حلوا نگاه می کنه.
 محمد-میشه برش داری؟
 متعجب نگاش می کنم.
 غمگین میگه.
 محمد-نمی خوام حلوای مادرمو بخورم.
 آهی میکشم. نمیدونم باید چه جوابی بهش بدم. سینی رو از جلوش بر میدارم. چایی رو تلخ می خوره.
 محمد-بهش فکر کن. تو کتاب دنبالش بگرد. بین همچین چیزی ممکنه؟! (نفسشو پر حرص میدم بیرون) چطور بانو بهمون خیانت کرد؟!
 دستی به موهاش می کشه به صندلی تکیه میدم. کلا آرام و قرار نداره. از رو صندلی بلند میشه.
 محمد-من میرم تو باغ.
 از آشپزخونه خارج شد. خیره میمونم به لیوان نیم خورده. کلافم. تو این خونه ی دراندشت سرگردونم. قبلا حامی باید آرومم می کرد للم بود حالا من باید بشم لله ی این مرد دو متری. نفسمو میدم بیرون. هنوز حرفاش تو سرم دور

میزنه. دلم ریش میشه براش. راست می گه. مگه چند روز بود که مادرشو دیده بود؟! سرمو میزارم رو دستام و نگامو رو لیوان نیم خورده می خشکونم. یعنی باید چی کار کنم؟ اگه حامی و محمد ساحر باشن. من میتونم خودمو از این ماجرا بکشم بیرون؟ بر فرض هم که این طور بشه چطور برگردم پیش خانوادم؟ نمی گن این همه مدت کدوم گوری بودم؟ نمیگن چرا نرفتم خونه؟

آروم آروم شروع می کنم نق زدن. دهنمو فشار میدم به دستم تا صدامو خفه کنه. کم کم نق زدنم رنگ بغض می گیره. چشمام اشک میوفته. چشمامو فشار میدم رو دستم و سعی می کنم جلوی ریزش اشکمو بگیرم. سرمو به چپ و راست رو دستم می گردونم.

صدایی از پشتم بلند میشه.

-میشه گریه نکنی؟

سریع سرمو بلند می کنم. با دستام جلوی صورتو می گیرم.

-مگه نرفته بودی تو باغ؟

صدای غمگینش بلند میشه.

محمد-چرا! رفته بودم. ولی میشه بگی چرا گریه می کنی؟

محمد بی توجه به سوالم کنارم می ایسته.

محمد-پرسیدم چرا گریه می کنی؟

با انگشتم اشکمو پاک می کنم ولی دوباره رو صورتم جاری میشن

محمد-نمی خوای بگی چی اذیت می کنه؟

صدام میلرزه... هق میزنم...

-من چجوری برگردم پیش خانوادم؟؟

اخماش میره تو هم. دست راستشو میزازه پشت صندلیم و روم خم میشه.

محمد-به خاطر این موضوع خودتو عذاب نده....هر کاری می کنم که خانوادت توجیه بشن باشه؟

گریم شدت می گیره.

-آخه چجوری؟؟.... خانواده ی بچه نیستن که با شکلات آروم بشن!... محمد دارم دیووونه میشم... مامانم پیر شده.... بابام شکسته شده ...خانواده ی من اینجوری نبودن...هق هق میزازه ادامه بدم.

رو صندلی میشینم و دستشو میزازه رو پشتم.

محمد-با گریه کردن که چیزی حل نمیشه که دختر جون.... ببیاید فکری بکنیم. حتما حامی در این مورد فکر کرده که تو رو وارد این مشکلات کرده. ... گریه نکن دیگه...پوپک...

حرفاش آروم نمی کنه... بدتر دلمو به شور میندازه... حتی محمدم نمی دونه باید چیکار کنم! نفسم از شدت گریه می گیره.چند بار قفسه ی سینم بالا پایین میره ولی انگار نفسم گیر کرده. کم کم میترسم . به آستین محمد چنگ میندازم.با نگرانی بهم خیره شده و یه چیزایی می گه اینو از تکون های لبش می فهمم ولی نمی تونم بفهمم چی می گه...به گلویم چنگ میزنم. منو میگردونه و بغلم میکنه. پشتم گرم میشه. منو رو پاش نشونده و کتفمو ماساژ میده....

محمد-دختر...پوپک...آروم باش...نفس بکش....

نفسم بریده بریده میشه، انگار هر چند دفعه یک بار یه دستی جلوی دهنمو می گیره و نمیزاره نفس بکشم. موهامو از رو صورتم میزنه کنار و صورتمو طرف خودش می گیره.

محمد- به من گوش کن....آروم...آروم نفس بکش همراه من آروم دم بازدم.... دم ... بازدم..... سعی می کنم به حرفاش گوش بدم. اون حالت کم شده ولی بند نیومه. حرکت دستاش پشتمو گرم می کنه. اشکام صورتمو خیس کرده.

محمد-بس کن دیگه پوپک ... دیگه چرا گریه می کنی؟؟؟.... آروم باش دختر.... با دست چپش اشکامو پاک می کنه. تازه متوجه میشم تو بغل کی نشستم.می خوام بلند شم . که بازو هامو می گیره. با وحشت بهش خیره میشم. مظلوم نگام می کنه. محمد-کاریت ندارم.... میشه چند دقیقه بشینی؟؟ سوالی نگاش می کنم.

محمد-آروم میشم . میمونی؟؟ همچین مظلوم گفت که خشک شدم رو پاش. انگار مادرشو گم کرده باشه یه جوری نگام میگرد.رومو بر می گردونم طرف یخچال و بی حرکت می مونم. بازوهاشو دورم می پیچه. سرشو میچسبونه به شونمو نفس عمیقی می کنه.....

با صدای هینی که از پشتم بلند میشه از رو پاش میپریم پایین.نگام که به در میوفته از خجالت سرخ میشم. شعله دم در، در حالی که دستشو جلوی دهنش گرفته و نگاش از من به محمد سر می خوره. احساس می کنم خون زیر پوستم داره میزنه از صورتم بیرون. محمد اما بی خیال نشسته. با حرص نگاش می کنم. شعله با منو من گفت.

شعله-من اوومده...بودم آب بخورم.

سری بهش پشت می کنم تا از خجالت آب نشم. کم کم نگاهش معنی دار میشه.

شعله-خوش می گذره محمد آقا؟

محمد سری تکون میده.

محمد-آبتو بخور شعله.

شعله-اوا محمد داشتیم؟

لیوانو به طرفش می گیرم.

تشکری می کنه و آروم شروع می کنه به خوردن همچین نگام می کنه که دوست دارم آب بشم برم تو زمین.

محمد-با نگات نخورش. حالش خوب نبود. نفسش در نمیومد. داشتم بهش کمک می کردم.

ناباور نگام کرد.

شعله-راس می گه؟

خجالت زده سرمو تکون میدم. صورتشو جمع می کنه.

شعله-میدونستم از شماها آبی گرم نمیشه.

لیون رو گذاشت رو میز و از آشپزخونه رفت بیرون. نفسمو پر استرس میدم بیرون. روم نمیشه به محمدم نگاه کنم.

قبل از اینکه پامو از آشپزخونه بزارم بیرون صداس بلند شد.

محمد-ممنون و ببخشید. مجبور شدم اون حرفو بزنم.

نمی ایستم تا توضیح بده و مستقیم میرم تو اتاقم. در رو هنوز نبسته بودم که یه چیزی مانعش شد. بر می گردم تا عاملشو ببینم که یه جفت چشم سیاه میخکوبم می کنه. با بهت در رو ول می کنم. آروم میخزه تو و در رو مبینده. تو سکوت بهم خیره میشه. تکیه داده به در با نگاهی سرزنش بار نگام می کنه. یه سوال بزرگ از چشماش میباره....

حامی-چرا؟؟؟

گنگ نگاش می کنم. نکنه اینم تو آشپزخونه بودو مارو دید.

دستم می گیره و می کشه طرف تخت. انقدر آرومه که هیچ حدسی نمی تونم بزنم.

حامی-داره تو رو جایگزین منیره می کنه.

بهت زده با صدایی که ریز شده میگم:

-چی؟؟؟

انگشتشو گذاشت رو لبش و هیسی گفت.

حامی-انقدر به محمد نزدیک نشو. وقتی مادرشو از دست داد. چشماش فقط تو رو دید. این نزدیکی به ضررتونه.

-ولی من....

حامی-هیشششش.... میدونم ... میدونم تو غرضی نداری ولی این نزدیکی به ضررتون تموم میشه.

-چرا این حرفو میزنی؟

ابروهاشو میندازه بالا و چشماش حالت همون حامی شیطون رو می گیره.

حامی-ای شیطون تو هم دلت می خواد!!

با چشمای گرد شده نگاش می کنم . که لبخندی صورتشو می پوشونه.

حامی-میل خودته ولی مواظب خودت باش...

چند لحظه نگام می کنه و موهامو با دستش بهم میریزه . ناخودآگاه زبونمو برآش در میارم. یهو به خودم میامو با

دست می کوبم به دهنم. اشک تو چشمم جمع میشه. این کارو همیشه هامون می کرد و منم به عادت همیشگیم

برآش زبون در میاوردم.

صدای خنده ی حامی بلند تر از قبل میشه. دستمو با خجالت میارم پایین. زدم لبمو داغون کردم. اینم برام می خنده.

دماغمو می کشم بالا و سرمو میندازم پایین. خندش بند میاد.

حامی-سرتو بگیر بالا ببینم.

به میز خیره میشم. نمی خوام تو چشماش نگاه کنم.

حامی-ببین با لبِت چی کار کردی دختره. لبِت ترک برداشت.

دستمالی از رو میز برداشت و به طرفم گرفت.

دستمالو چنگ میزنم.

-میشه تنهام بزاری؟

ریلکس سری تکیون میده.

حامی-نه. تو بخواب ...

چپ چپ نگاش می کنم که انگار به تلویزیون نگاه کردم . دستمال رو به لبم فشار میدم.

می خوام تنها باشم.

نفسشو فوت می کنه.

حامی خيله خب رفتم.

رفت بیرون و درو بهم کوید. خودمو رو تخت ولو می کنم. خستم. خیلی خستم ... دلم می خواد چشممو ببندم و
وفتی بازشون کردم تو تخت خودم و خونه خودم پیش مامان و بابا. چکاوک.... آخ چقدر دلم براشون تنگ شده....
خودمو رو تخت تاب میدم مثل گهواره.... آروم آروم چشمم گرم میشه.....

دستی به موهام کشیده میشه. آروم چشممو باز می کنم. نفسم حبس میشه. منیره خانوم رو تختم نشسته. می پرم و
رو تخت میشینم. بهم لبخند میزنه

میدونم یه خوابه ولی زبونم بند اومده و نمی تونم چیزی بگم.

منیره-نترس.... اومدم دیدنت....

سری تکنون میدم.

لبخندش پررنگ تر میشه.

منیره-پشیمون نیستم بچه هامو دستت سپردم. بهترین کارو کردی. فقط یه چیزی ازت می خوام.

پر خواهش نگام می کنه.

بالاخره صدام در میاد.

چی شده؟

منیره- دنبال حلقم بگرد. اون بهت کمک می کنه تا به بچه هام کمک کنی.....

صدای داد و فریاد بیرون از خواب بیدارم می کنه . با وحشت بی توجه به ریخت و قیافم از اتاق میرم بیرون. صدای

فریاد از بیرون خونه میاد. هیچ صدایی از داخل به گوش نمیرسه انگار همه بیرون جمع شدن. بی مهلبا درو باز می

کنم. از چیزی که جلوم می بینم دهنم خشک میشه. سرم درد می گیره. حسام و حامی دو طرف پسری با قد متوسط

ایستادن و اون پسر زانو زده با دستای بسته رو زمینه.

پسر تکونی به خودش میدده و سعی می کنه خودشو از زیر دست حامی و حسام بکشه بیرون.

صدای بلندی از ته باغ اومد. صدای داد سهند بود.

سهند-دو نفرشون در رفتن!

حامی لگدی به پهلوش زد.

چرا اومده بودید تو خونه؟ از طرف کی هستی؟

جیک پسر در نیومد. حامی نگاهی به کامران انداخت. خیلی آروم ازش خواست.

حامی-می تونی کمک کنی؟

کامران سری تکنون داد و چند قدم ب طرف پسر رفت.

کامران-به من نگاه کن.

با سماجت نگاشو رو سنگ ریزه ها دوخته.

حامی با یه ضرب فکشو میاره بالا ولی اون پسر چشماشو به هر طرف می چرخونه الا طرف چشمای کامران. کامران دستشو جلو می بره . چند قدم میرم جلو تا بهتر ببینم اینجا چه خبر شده...
کامران وادارش کرد تو چشماش نگاه کنه. انگار هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد تو کنترلش نبو. گفت از طرف رضا اومده برای بردن دو تا انگشتر. زنگ های خطر تو گوشم به صدا در میان. چطور ممکنه هر اتفاقی که بیوفته رضا ازش باخبر میشه؟ محمد همراه سهند از ته باغ میان .دستی به گردنم می کشم. غیر ممکنه رضا بتونه این طور از همه ی مسائل سر در بیاره. محمد میاد کنارم. آروم بدون اینکه صداسش به گوش کسی برسه گنار گوشم زمزمه می کنه.
-خوبی؟

بی تفاوت نگاش می کنم. دوست ندارم بیشتر از این شاهد کاراشون باشم. بر می گردم که برم داخل خونه.

حامی-پوپک؟؟!!

می ایستم و بر می گردم طرفش.

حامی-باید کمکمون کنی.

آلا و شوکا کنار هم کنار ستون خارج از ساختمون ایستادن. نمی دونم آلا کی رسید . نگامو از آلا و شوکا می گیرم و به حامی که منتظر نگام می کنه میندازم.

حامی-زیر زمین خونه خاله جای خوبیه برای زندونی کردن این. (اشاره ای به پسر کرد)

-خب من باید چی کار کنم؟

حامی-باید کاری کنی نتونه با بقیه ارتباط برقرار کنه.

اینا رو تو یک قدمیم با صدای پایینی توضیح داد.

-چجوری؟

حامی-دیگه چجوریشو نمی دونم.

سری تکنون میدم. صدای فریادی از ته باغ میاد.

-اون صدای کیه؟

حامی-کدوم صدا؟

یعنی چی کدوم صدا. مگه نمیشنوی؟-

حامی اخماش تو هم کشیده شد.

حسام-من میرم ببینم چه خبره.

احسان-مراقب باش. سهند باهاش می ری؟؟

قبل از اینکه سهند تکونی بخوره کامران همراهیش می کنه.

شعله-اینجا چه خبره؟

حامی دستی به سرش کشید.

حامی-نمیدونم چه خبر شده... مطمئنی صدای داد شنیدی؟

-البته....

دهنم تلخ شده.. هنوزم داره صدای فریاد میاد منتها انگار دور شده.

حسام یهو شروع می کنه با سرعت دویدن. با چشمای گشاد شده نگاش می کنم. حامد به طرف پسره میره. سرشو میپسبونه به زمین.

حامد-این لعنتی داره توهم ایجاد می کنه.

-چی؟؟؟ توهم؟

حامی از عصبانیت منفجر شد. ضربه ای که با پاش به شکم پسره وارد کرد باعث شد تو خودش مچاله شه. صداها قط شده باورم نمیشه. اینا دیگه چجور موجوداتی هستن. حامی با صورت سرخ شده برگشت طرفم.

حامی-زود باش . باید یه کاری بکنی... اینا مثل کرم میمونن.....

مغزم کار نمی کنه. کی مغزم کار کرد که این دومین بارم باشه.... به هما نگاه می کنم با وحشت محکم دست های حامد و گرفته.

-من باید برم داخل. بر می گردم.

سریع میم داخل خونه. تنم بی حس شده. هجوم آدرنالینو تو خونم حس می کنم. کتاب رو از رو میز بر میدارم. باید دنبال انگشتر هم بگردم. الان وقتش نیست. موهامو با کش می بندم تا حواسمو پرت نکنه. درو نیمه باز می زارم و میدوئم به طرف حیاط.

رو پله ی ورودی میشینمو کتاب رو باز می کنم. یادمه در این مورد یه جا خونده بودم. سریع کتاب رو ورق میزنم. گرفتن نیرویی یه نفر نیاز به سه شاخصه داره...

1-شخصی باید باشه که نیرو سریعا به اون انتقال پیدا کنه....

2-شخصی که نیرو ازش گرفته میشه ممکنه صدمه ی زیادی بهش وارد بشه.

3-نیرو هرگز از بین نمیره پس باید در انتقال مراقب بود.

سرمو که میارم بالا تازه می فهمم که همه بهم خیره شدن.

حامی-چی شد؟

-باید باهات حرف بزنم...

هنوز عصبانیه ولی خیلی کمتر از زمانی که فهمید کار این یارو بوده که توهم ایجاد کرده.نگاهی به پشتش انداخت.

حامی-محمد حواست بهش باشه. تا خودم بیرون نیومدم .هیچ کاری نکن.

دنبال اومد داخل خونه. وسط هال ایستاد.

حامی-خب بگو موضوع چیه؟

-باید یکی داوطلب شه که نیرو رو بهش منتقل کنم!

حامی-یعنی چی؟ نمیشه از بین ببریش؟

سری تکنون میدم و کلافه می گم.

-اگه میشد که الکی تو رو درگیر نمی کردم.

کلافه دور خونه قدم میزنه. منتظر میمونم تا با خوش کنار بیاد.

-باید به بقیه بگیم؟

حامی-نه نمی خواد.... نیروشو بده به من!

-چی؟؟؟ تو؟؟؟ اوه... نه ، مگه دیوونه شدی؟

دستاشو دو طرف باز می کنه و نگاهشو رو وسایل خونه می چرخونه.

حامی-کس دیگه ای رو سراغ داری؟

با من و من جواب میدم.

-ولی ... آخه خطرناکه!

پوزخندی میزنه .

حامی-نگران نباش. بقیه کسی رو دارن که ناراحتو نگرانسون باشه.

به خودش اشاره می کنه و سری با تاسف تگون می ده.

حامی-اما من.... بیا بریم ، زودتر شرشو کم کن. ممکنه بچه ها رو دیوونه کنه.

نگران...ناراحت و پر از دلسوزی نگاهش می کنم. بی توجه به من در خونه رو ، رو هم می کوبه و بیرون میره. شکلاتی

از رو میز بر میدارم و می خورم. دلم نمی خواد وسط کار از حال برم. باید مراقب باشم . شاید واقعا حامی بهترین

گزینه باشه...شاید هم بدترین....

از خونه میرم بیرون. حامی رو به روی اون پسر ایستاده و با دقت نگاهش می کنه. بچه ها ازشون دور شدن. کتابو تو

بغلم می گیرم و کنار حامی می ایستم.

از خونه میرم بیرون. حامی رو به روی اون پسر ایستاده و با دقت نگاهش می کنه. بچه ها ازشون دور شدن. کتابو تو

بغلم می گیرم و کنار حامی می ایستم.

محمد-فکرشم نکن حامی....

برمی گردم بینم داره در مورد چی حرف میزنه.

با اخم های در هم تو چند قدمیون ایستاده. سوالی نگاهش می کنم. بی توجه به من با اخم به حامی نگاه می کنه. نمی

دونم چرا عین خروس جنگی به هم خیره شدن. از بینشون میرم کنار. حامی روشو از اون پسر برگردوند. پوزخندی

زد.

حامی-چرا اونوقت. چون تو می گی؟

اخمای محمد به شدت میره تو هم.

محمد-نخیر... چون احمقانتست.... چون می خوام خودتو بندازی تو آتیش...

سر در نمیارم. این از کجا می دونه می خوام چی کار کنیم؟

حامی-پس کی؟ اگه من نباشم که کسی بینمون نیست که بخواد این کارو بکنه.

محمد-خیلی سرخودی حامی. یعنی نباید به کسی بگی می خوام چیکار کنی؟ بی عقل اگه دیوونت کنه چی؟ پوپک تا

به حال همچین کاری نکرده....بی مغز ...چی تو اون سرت می گذره که خودتو می خوام پرت کنی ته دره؟؟

حامی دستی به سرش کشید. حرکاتش پر از غیض بود.

حسام اومد جلو. کم کم بچه ها میان طرفمون. آفتاب هوای سرد اواخر پاییز رو گرم می کنه.

حسام-چه خبره؟ موضوع چیه؟

محمد غرید.

محمد-می خواد قهرمان بازی در بیاره. اندازه ی یه بچه هم فکر نداره. می خواد نیروی این عوضی رو به خودش

منتقل کنه.

جیغ آلا بلند شد. وحشت زده از ستون ایوون فاصله می گیره و سریع خودشو به حامی میرسونه. بازوشو به دست گرفت.

آلا-دیوونه شدی؟

محمد-اگه دیوونه نشده بود که الان نمی خواست این کارو بکنه.

حامی-بس کن... خفه شو....

فریاد محمد اوج گرفت.

محمد-بس کنم که دستی دستی خودتو داغون کنی؟ تا به حال خفه خون گرفتم چی کار کردی؟هان؟

صدای حامی خسته...عصبی...کلافه بلند شد.

حامی-محمد بس کن.... داری میری رو اعصابم....

استرس تمام وجودمو گرفته. اینا چرا روبه روی هم واستادن برا هم عربده می کشن. نکنه اینم کار اون پسرست؟؟!!

بر می گردم طرف پسره تا ببینم چی کار می کنه. جایی که قبلا افتاده بود نیست. دستام شل میشه.

صدام میره بالا. بین داد و فریادشون ، خفه میشن و یکی با حرص و دیگری با اخم غلیظ نگام می کنه.

-فرار کرد. اونوقت شما دارید با هم دعوا می کنین؟

حسام به سرعت نور از کنارم می گذره. احسان بعد از اون دنبالش میدوئه با بهت به سرعتشون نگاه می کنم. با اینکه

اول حسام شروع به دویدن کرد ولی احسان ده قدم جلوتر از اونه. حامی و محمد به شدت متمرکز شدن. بلا تکلیف

و سرگردون به دور و برم نگاه می کنم. الیاس و شهروز با جثه های متفاوت یکی بلند و دیگری کوتاه به سرعت به

طرف در میدوئن. نرگس زمزمه کرد.

نرگس-بس کنید. با شما دو تام دارید داغونش می کنید.

حامی یه لحظه چشمای مشکی و کدرش بی حالت میشه ولی بعد دوباره اخم میشینه رو صورتش.

حامی-باید کاری می کردیم تا دست از فرار برداره.

محمد هنوز هم چشماش تنگ و متمرکزه. چشماش تیره شده. سورمه ای تیره ، شعله شونشو میگیره و آروم تکونش

میده. محمد اخماش تو همون حالت تو هم میره و چند بار پلک میزنه. روشو برمی گردونه طرف حامی...

محمد-هنوزم این دورو برن. می خوان این پسره تیامو با خودشون ببرن.

حامی-ولی اون الان بی هوشه.

محمد-میدونم ولی باید مراقب باشیم . اگه بلایی سره پسره بیاد ممکنه مقابله به مثل کنن.

حامی-بالاخره چی! باید از یه جایی به رضا برسیم...

محمد باز صداش اوج گرفت.

محمد-دیوانه چرا مغزتو از دست دادی. این طوری ممکنه بچه ها صدمه ببینن منو تو با رضا خرده حساب داریم

نباید به دیگران صدمه بزنیم.

حامی دوباره و دوباره دستشو با حرص به سرش کشید.

حامی-پس می خوام چی کار کنیم هان؟

صدای شیده از فاصله ی نچندان دوری اومد.

شیده-نرگس....شوکا بیاید بچه ها کمک می خوان.

نرگس و شوکا بی محابا دنبال شیده دوییدن. نگران بدون مخاطب می پرسم.

-کجا رفتن؟ چی شده؟

شعله کنارم ایستاد. دستمو گرفت. دستای گرمش، دستای یخ زدمو گرم کرد.

شعله-چیزی نشده باید به زوجاشون کمک کنن.

سوالی نگاش می کنم.

-پس دنیا کجاست؟ چرا اون نرفت.

با این حرفم سهند و محمد تکونی می خورن. حامی به اطراف نگاه کرد.

حامی-راست می گه. من دنیا رو ندیدم. اون کجاست؟

ناخودآگاه فکریو که به سرم زده به زبون میارم.

-نکنه بردنش؟

حامی عصبی به طرف در راه میوفته.

حامی-دعا کنین بلایی سر دنیا نیومده باشه. دیگه صبر نمی کنم که رضا بیشتر از این پیش بره...

حامد و سهند و کامران شروع کردن به پیچ کردن با همدیگه. پاهام نا ندارن وزنمو نگه دارن. کشون کشون میرم

طرف پله ها رو اولین پله میشینم. دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه. چرا این خونه انقدر بزرگه؟ چرا در بزرگ

خونه از اینجا معلوم نیست؟ نکنه بلایی سر دنیا اومده باشه؟ پس چرا شهروز متوجه نشد؟ نکنه شهروز و الیاس برای

همین دوییدن؟! سرمو میزارم رو زانو هام. دارم از نگرانی میمیرم. چرا اوضاع انقدر در هم و برهمه؟! حضور کسی رو

کنارم حس می کنم. سرمو میارم بالا. شعله کنارم نشسته. خیره شده به سنگ ریزه ها.

-شعله؟؟ یعنی چه اتفاقی داره میوفته؟!

شعله نفسی تازه کرد.

شعله-نمی دونم عزیزم ولی از این به بعد باید منتظر هر اتفاقی باشیم. این طور که معلومه کاویانی بزرگ شبیه خون

زده. این یه نمونه ی سادش بود. معلوم نیست چه نقشه هایی برای بعد ها داره.

بهش نزدیک میشم.

-شعله من میترسم....

دست شو انداخت دور شونم. سرمو میزارم رو شونش. دستشو رو بازوم می کشه. آروم زمزمه می کنه.

شعله-تو که نباید بترسی. تو دو نفر رو داری که مثل شیر هواتو دارن. نه محمد و نه حامی نمیزارن بلایی سرت بیاد.

حالا اون دو تا هیچی مگه من مردم تو نگران بشی؟!

لبخند بی جونی میزنم.

-قربونت برم ... ولی خیلی نگران دنیام.... اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

شعله اخماشو تو هم کشید. یاد وقتی افتادم که تو شرکت جدول حل می کرد و رو یه خونه گیر می کرد.

شعله-صد در صد دیگه تو این خونه نمی مونیم.

سرشو با تاسف تگون میده.

شعله-چجور آدمیه که هنوز کفن زنش خشک نشده داره بچه هاشو اذیت می کنه.

سرمو از رو شونش بر میدارم.

– حرفا میزنیا شعله...خودش زنشو کشته بعد صبر کنه بچه هاش عذاشون تموم شه بعد اذیتشون کنه؟
 حامی-میشه برید کنار رد شم؟
 سرمو میگیرم بالا. چشماش تاریک تر و عصبی تر از همیشهست. صدام نزول می کنه.
 –حامی.....

حامی گفتنم مصادف شد با بلند شدنم از پله. حامی سریع از پله ها دو تا یکی بالا رفت. محمد و بقیه هم دنبالش بودن منم مثل جوجه ی سرگردون دنبالشون راه افتادم. هرکسی حرفی برای زدن داشت اکثرشونم حول این محور بود که چرا دنیا رو با خودشون بردن. شهروز مثل مجنون ها خونه رو متر می کرد. کسی کاری بهش نداشت. گیج به بقیه نگاه می کنم که صدای محمد توجهمو جلب می کنه.
 محمد- گیج نشو حامی، فکر می کنی رضا از این کاراش چه هدفی داره هان؟ می خواد حواسمونو پرت کنه. درسته نجات دنیا در اولویته ولی باید سنجیده قدم برداریم. الان رفتن پیش رضا رفتن تو دهن شیره. مسلما خوشو آماده کرده که اومده نزدیک این خونه. درسته چاره ی دیگه ای جز پیشروی نداریم ولی باید با نقشه جلو رفت همین طوری که نمیشه!

حامی به دقت به محمد خیره شده بود. انگار تو چهره محمد داشت دنبال راه حل می گشت. احساس ناامنی می کنم. شاید به خاطر شلوغی اینجاست. نمیدونم. ولی انگار دارن تو دلم رخت میشورن. مضطرب به اطرافم نگاه می کنن. شیده و نرگس و شوکا دور هم جمع شدن و عصبی با هم حرف میزنن. بقیه بچه ها هم سعی دارن فضا رو آروم کنن. بر می گردم طرف محمد و حامی. سهند و حسام و احسان دور و برشون ایستادن و هر از گاهی نظر میدن. محمد بیشتر نفی می کنه ولی حامی هیچی. فقط جهت نگاهش برگشته... میرم کنارش نگاهش زوم میشه رو من. آروم زمزمه می کنم.

–میشه بیای تو اتاقم؟

نگاهش رو صورتتم قفل شده. سری تکون میده. جلوتر راه میوفتم و میرم تو اتاق. در رو باز میزارم. علاوه بر حامی محمدم وارد میشه.

کتاب و که تا به حال تو بغلم می چلوندم میذارم رو میز.

حامی دست به سینه میشه.

حامی-خب؟؟؟

حالا که کتاب دستم نیست با دست راستم دست چپمو می چلونم.

–خب میدونین؟ من حس خوبی ندارم ... شما دو نفر به بچه ها اعتماد دارین؟

محمد-منظورت چیه؟ بچه ها جاسوسن؟

حامی دستشو بالا میاره...

حامی-منم دارم به همین فکر می کنم. اونا چطور تونستن همچین کاری بکنن؟ وقتی این جمعیت تو خونه بودیم. هم محافظا و هم گروه شما.

چهرش آروم و متفکر بود انگار همون جور که تو فکرش دنبال جوابه داره باهامون حرف میزنه.

حامی-محافظ ها هیچ انگیزه ای برای خیانت ندارند. تازه یکی از بینشون گروگان گرفته شده. پس نظریه خیانت محافظ ها رد میشه. اما گروه شما من گروهتو درست و حسابی نمیشناسم خودت باید در نظر بگیری.

محمد اخماش در هم شد. انگار به خودش تهمت زدن. حامی دوباره به حرف اومد.

اکثر کسانی که باهات در ارتباط یا تصمیمی هست نه اونایی که فاصلشون ازت زیاده میبینم که اکثرا با بعضی هاشون راحتی... از بقیه شروع کن.

محمد-تو این خونه به جز حامد و هما و سهند و کامران و شعله و رامین و سرمه کسی نیست از گروهمون.

حامی-بقیه کاره ای نیستن اون دو تای آخر اغلب سرشون تو لاک خودشونه. رامین و اون دختره...
-سرمه...

حامی-همون... این دو تا رو در چه حد میشناسی؟

محمد نگاش رو سقف چرخید.

محمد-سرمه فکر نمی کنم منفی باشه چون وقتی متوجه وجود پوپک شد بهمون اطلاع داد. ولی رامین.....
-رامین چی؟

محمد کلافه سری تکون داد.

محمد-نمیدونم ولی بهترین دلیل رو داره که بهمون خیانت کنه.

صدای حامی بلند شد.

حامی-دلیل برای خیانت داره اونوقت تو اونو تو این خونه راه دادی؟

محمد-خب من فکرشم نمی کردم که هنوز ما رو مسبب مرگ پدرش بدونه!

-مگه شما پدرشو کشتید؟

محمد کجکی نگام می کنه.

محمد-البته که نه... تو یکی از درگیری ها سکنه مغزی کرد. یعنی نیرو های بچه ها بهش فشار زیادی وارد کرد نتونست دووم بپاره...

حامی بی تعلل درو باز کرد و از اتاق خارج شد. بهت زده به در باز مونده اتاق خیره میشم.

-یعنی می خواد چیکار کنه؟؟؟

شلوغی خونه با دوییدنم ساکت میشه. حامی قبل از اینکه توجهی رو به خودش جلب کنه از خونه زده بیرون.

-شما ها رامین رو ندیدین؟

سهند-نه تو حیاط بود.

در یه ضرب باز میشه. یه قدم عقب میپرم. حامی عصبی در رو رو هم می کوبه. به طرف سرمه میره.

حامی-میدونستی رامینم با اوناست نه؟

سرمه با چشمای گرد شده تو مبل جمع میشه.

سرمه-چه خبر شده؟ من از رامین خبر ندارم...

محمد از چهارچوب در اتاق فاصله میگیره.

محمد-لازم نیست سرمه رو سوال پیچ کنی اون تنها کسی بود که انگیزشو داشت. فکر هم نمی کنم بتونی این دور و بر پیدااش کنی.

حامی-آخه بی شرف ،اون آشغال با خودش برده.....

بچه های گروه لالمونی گرفتن . شاید فکرشم نمی کردن که یکی از خوشون بخواد همچین کاری کنه.

سهند-چطور نفهمیدی محمد؟

محمد دستی به سرش کشید.

محمد-مگه دست من بود. داخل شرکت که حفاظ داشتین بعد از اونم حفاظ داشتین من چطور می تونستم بشنوم که

اون داره بهمون خیانت می کنه!

کامران نیشخندی زدو ابرویی بالا انداخت.

کامران-خودت چرا نفهمیدی سهند خان؟!

سهند برای اولین بار چهرش جدی شد.

سهند-از اولم ازش خوشم نمیومد. نجسب بود. اغلب هم دروغ نمی گفت چون هیچ وقت سوال پیچش نمی کردیم.

شهرز عصبانی از قدم رو رفتن دست کشید.

شهرز-بس کنید. الان هیچ فرقی به حالمون نداره که چرا قبلا نفهمیدید. بس کنید لطفا.

به معنای واقعی کلمه همه خفه شدن. از بچه های گروه رو برگردوند و به حسام و احسان که دوشادوش هم ایستاده

بودن ومتفکر نگاهش می کردن گفت:

-باید با نیروهای جنوبی تماس بگیریم. اونا تجربشون از ما بیشتره.

احسان دست به سینه میشه.

احسان-با امیر تماس گرفتم. داره خودشو میرسونه.

شهرز خودشو رو مبل رها می کنه.رو زمین کنار در اتاق میشینم . هنوز تکلیفمون معلوم نیست. یکی از محافظا در

راهه. دارم با اینا دیوونه میشم.

xxxx

یک ساعتی میشه که امیر خان رسیده. فکرشو نمی کردم برای همچین آدمی این همه منتظر بمونم. من که یه پسر

24-25 ساله قد بلند و عضلانی رو دیدم از این همه اصرارشون برای اومدنش ناامید شدم. اومدم تو زیر زمین بلکه

بتونم اون حلقه منیره خانوم رو پیدا کنم. در چوبی رو که باز کردم فکر کردم وارد زیر زمین خونه سمندون شدم.

یادمه اوایل این سریال شروع شده بود چقدر ترسیده بودم. الان اگه سمندون هم جلوم ظاهر بشه تعجب نمی

کنم.پوفی از این مزخرفاتی که تو سرمه می کشم تا از سرم بریزمشون دور. دقیقا زیر زمین از وسط دو نیم شده.

نیمه تمیزش رو ترشی جات و کوزه های مدل قدیمی تشکیل میده و نیمه دیگه زیرزمین پر از خاک و خل و اساس

های قدیمی .

بی خیال قسمت تمیز و ظروف ترشی که بهم چشمک میزنن میشم و به طرف وسایل های قدیمی تلمبار شده رو هم

میرم. ژاکتی که تنمه رو بیشتر دورم میپیچم و یک تیکه از موکتی رو که رو وسیله ها پهن کردن رو بلند می کنم.

صدای بلندی بلند میشه. صورتمو جمع می کنم و چشمامو نیمه باز می کنم. نردبون با برداشته شدن موکت کج شده

بود و صدا ایجاد کرده بود. پوفی می کشم و بقیه قسمت های موکت رو با احتیاط بیشتری بر میدارم. با دیدن اون

همه وسایل غم دنیا میوفته تو دلم.... یعنی باید تو تک تک این همه بچه ها رو بگردم حلقه رو پیدا کنم؟

-اینجا دنبال چیزی میگردی؟

هین بلندی میکشم و وحشت زده به محمد که پشت سرم ایستاده نگاه می کنم. دستمو می کوبم رو قلبم.

–اِه...چرا انقد بی سرو صدا اومدی تو... سخته کردم.

محمد بی توجه به حرفم پرسید:

–دنبال چیزی می گردی؟

با ناراحتی به اون همه وسیله نگاه می کنم.

–اره...دیشب

دو دل نگاش می کنم.

محمد بی صبر تکرار می کنه.

محمد–دیشب چی؟

تند و بی وقفه می گم:

–دیشب خواب مادر تو دیدم. ازم خواست انگشتی رو که وقتی ساحره بود بهش کمک می کرد تا کاراشو راحت تر

انجام بده رو پیدا کنم. گفت اون میتونه بهم کمک کنه.

محمد اخماشو تو هم می کشه. دستاشو تو جیب جینش فرو میبره.

محمد–میدونی اون حلقه چه شکلیه؟

شونه بالا میندازم.

–چمیدونم خب حلقه حلقست دیگه... لابد مثل بقیه رینگاست.

محمد متفکر سری تکون میده.

محمد–بیا از اینجا بریم بیرون هم سرد تره هم پر از خاک....

مصمم به چهره ی غمگین و سختش نگاه می کنم.

–ولی من باید پیداش کنم.

صداش یه خورده میره بالا.

محمد– منم میگم اینجا نمی تونی پیداش کنی .

عقب گرد کرد و از زیرزمین رفت بیرون. دندونامو از حرص رو هم فشار میدم. نمیدونم چرا یه حسی دارم. انگار

داره برام رئیس بازی در میاره... نمی تونم این حس رو از خودم دور کنم. انگار پاهام با حرصم تو زمین فرو رفتم.

نفسمو از لا به لای دندونای فشرده شدم بیرون میدم و از زیر زمین میرم بیرون. برای رفتن از زیر زمین به حیاط سه

تا پله می خوره به طرف بالا . محمد رو میبینم که بالای پله ها ایستاده و منتظرمه. پله های بلند رو یکی یکی طی می

کنم. سر پله ی سوم دستشو به طرفم می گیره. رومو بر می گردونمو پله ی آخر رو رد می کنم. انگار نه انگار دستشو

میندازه تو اون جیب کوفتی و بهم خیره میشه.

محمد–از چیزی ناراحتی؟

از صدای کنجکاو و ناراحتش دستپاچه میشم. یعنی انقد تابلو بازی در آوردم؟

–نه نه... چیزی نیست!

یهو ضمیر مفردو جمع بستم.

–شما میدونین اون حلقه کجاست؟

یه لنگه ابروش میپره بالا ، بازم خیره میمونه به چشمام. نگامو میندازم به سرشونه پهنش.

محمد-چیزی که دنبالش رو شونم نیست تو گردنمه!

با چشمای گرد شده بهش نگاه می کنم.

-چی؟؟؟

محمد بی تفاوت دوباره تکرار می کنه.

-گفتم که حلقه ای که دنبالش تو گردنمه.

دست میدازه یقه لباس مردونشو یکمی کنار میزنه و قفل زنجیری رو که زیر پیرهنش پنهون شده رو باز می کنه.

زنجیر رو از زیر لباس می کشه بیرون . حلقه ای که با تموم شدن زنجیر از زیر لباس بیرون میاد حلقه ساده ایه که روش تک نگینی داره که داخل خود حلقه چسبیده. یه حلقه ی جمع و جور و تمیز.

با تعجب به محمد نگاه می کنم.

-این دست تو چیکار می کنه؟

یه طرف لبش کش اومد.

محمد-ناسلامتی مادرم بودا!

حلقه رو بین انگشتام می چرخونم.

محمد-چرا بالا نموندی؟ امیر باهات کار داشت. دیدیم نیستی دنبالت گشتیم. منم تو زیر زمین پیدات کردم. بیا بریم

بالا امیر باهات حرف داره.

امیر باهام چیکار داره مثلا؟

از پله ها بالا میرم.

محمد-چطوری این حلقه میتونه کمکت کنه؟

حلقه تقریباً برام بزرگه میدازمش تو انگشت وسطم. همون طور نگاهم که به حلقست از پله ها بالا میرم. رو ایوون می ایستم. با تعجب به نگین کوچیکش که از سفید به قرمز تغییر رنگ داد نگاه می کنم.

محمد-چی شد؟

دستم می گیرم جلوی صورتش .

-بینین چه رنگی شد؟

محمد-خب که چی؟

اخمامو تو هم می کشم

-یعنی چی که چی؟؟؟ چرا تغییر رنگ داد؟

محمد-تغییر رنگ داد؟

-آره رنگش تغییر کرد.

سری تگون داد.

محمد-فعلاً این مهم نیست. باید بریم تو.

در ورودی رو باز می کنه و خودشو کنار می کشه. دستمو فرو می کنم تو جیب ژاکتم و میرم داخل. بچه ها دور هم جمع شدن ولی خبری از حامی و شهروز و احسان و آقای تازه وارد نیست. بر میگردم طرفش.

محمد-تو اتاق من جمع شدیم.

زودتر از محمد به طرف اتاقش میرم. تقه ای به در میزنم و در رو باز می کنم. باز شدن در باعث میشه دست از بگو مگو بردارن.

حامی-بالاخره اومدی؟

سری تکون میدم. محمد از کنارم رد میشه و دست به سینه به کتابخونه تکیه میده.

امیر-تنها کسی که بینمون هست و میتونه بزرگترین کمک و بهمون بکنه شمايید.

سوالی نگاش می کنم.

امیر نگاهی با حامی و محمد رد و بدل می کنه.

امیر-باید با دنیا ارتباط برقرار کنین. باید بهش راهی رو که میگم نشون بدیدن تا بتونه به کمک یکی از نفوذیا از دست تانیا در بره.

اخماتو تو هم می کشم.

-تانیا دیگه کیه؟

حامی نفسشو بیرون میده.

حامی-خواهر گرامی بنده یکی دو سالی ازت بزرگتره!

طوطی وار تکرار می کنم.

-خواهر گرامی.....

محمد زمزمه کرد.

محمد-آره یه شبه خانواده دار شدم.

-مگه خواهرتون دنیا رو با خودش برده؟

حامی-آره تانیا دست راست رضاست. معمولا برای ماموریت هاش اونو جای خودش می فرسته.

کلافه از وجود همچین خواهری می پرسم.

-خب من الان باید چی کار کنم؟

امیر-تانیا خیلی تیزه.... بیشتر دقتش رو ریزکاری های بچه هاست. گند کاری اونا رو راحت ماسمالی می کنه. برای

همینم تمرکز چندانی رو اصل کار ها نداره. می خوام حواسشو پرت کنی. چمیدونم.... اختلال ذهنی وارد کنی...فکرشو

بهم بریزی یا هر کاری که به ذهنت میرسه تا بتونه فکرشو گمراه کنه.

سرمو تکون میدم. نمی دونم باید دنبال چی بگردم یا حتی کی! من تا به حال تانیا رو ندیدم برا همین راحت نمی تونم

تمرکز کنم. باید حتما چهرشو ببینم.

سرمو میارم بالا.

-من باید تانیا رو ببینم.

حامی از رو صندلی نیم خیز شد. از جیب پشت شلوارش کیف پولشو در آورد. بازش کرد و عکسی رو ازش خارج

کرد. عکس رو به طرفم گرفت. با کنجکاوی عکس رو ازش می گیرم. یه دختر ریز میزه که اصلا بهش نمی خورد

27 سالش باشه. لبخند گشادی رو صورتش نقش بسته بود. صورتشو به صورت اخموی حامی چسبونده. یه جورایی

قیافش مخلوطی از حامی و رضاست ولی موهای روشن و چشمای گردش شباهتی به این پدر و پسر نداره. محمد عکس رو از دستم می کشه بیرون و بی تفاوت به چهره خندون و شیطون خواهر ناتنیش نگاه می کنه. رو به حامی میگم.

–من باید کتابمو بیارم.

صدای امیر مانع از این میشه که از اتاق خارج شم.

امیر-حامی قبلا کتابتونو آورده!

چپکی نگاهی به حامی میندازم و کتابمو از دست امیر می کشم بیرون. رو زمین چهارزانو میشینم. کتابو بین دستام می گیرم و با دست راستم شروع می کنم به ورق زدن. حالا دنبال چی بگردم این وسط؟ اصلا نمی دونم می خوام چه بلایی سر تانیا بیارم. تا به حال نمی دونستم حامی خواهریم داره!!!

همون طور حواسم پی تانیا و ورق زدن چشمم میوفته به حلقه تو دستم. مدام رنگ قرمز کم و زیاد میشه. از ورق زدن کتاب دست بر میدارم و کنجکاو بهش خیره میشم تا ببینم بازم تغییری میکنه یا نه! ولی همون طور قرمز مونده. دماغ دوباره شروع می کنم به ورق زدن. ایندفعه حواسمو میدم به کتاب و به برگه ها با دقت بیشتری نگاه می کنم. صدای حامی فکرمو منحرف می کنه.

حامی-چرا مثل اوندفعه نمی خوای که کتاب بهت نشون بده هان؟

سرمو می گیرم بالا و نگام به چشمای کنجکاو امیر، حامی، احسان و نگاه مضطرب شهروز میوفته موهامو پشت گوشم میزنم.

–قبلا امتحان کردم. اون مورد فقط در مواقع اضطراری جواب میده.

حامی ابرویی بالا انداخت. دوباره به کتاب نگاه می کنم. نگام ناخودآگاه هر بار به طرف حلقه تو دستم کشیده میشه. دیگه کاملاً می تونم کم و زیاد شدن قرمزیشو حس کنم. جرقه ای تو فکرم زده شد. با هر ورقی که میزنم قرمزی نگین حلقه بیشتر میشه. تا جایی که قرمزیش رنگ خون گرفت و ثابت موند. صفحه ای رو که زیر دستم بعد از این همه ورق خوردن باز مونده بود می خونم. چند بار پلک میزنم تا چیزی رو که می خونم هضم کنم. یعنی چی که : ترازوی احساس همواره بین عقل و عشق در نوسان است. نوسان گاهی غیر متعادل است. غیر متعادل سازی این تعادل خواستار حسی است از حواس انسان. کمی بیشتر، فقط کمی بیشتر از آن حس می تواند تعادل را بر هم زند. کافیت قطره ای خون ریخته شود تا این نامتعادلی بر هم خورد.

لبخندی رو لبم میاد. میتونم شیطنتی رو که قبلاً تو وجودم بود رو دوباره حس کنم. شرایط انجام سحر رو با دقت بیشتری می خونم. بع از چند دقیقه سرمو می گیرم بالا. نمی تونم لبخندی رو که رو لبم نشسته از خودم دور کنم. از رو زمین بلند میشم.

–من باید برم تو اتاقم. بهم چند دقیقه فرصت بدین. اومدم باید با رابطتون تماس بگیرین.

دستگیره در رو می گیرم فشار میدم. فکری که تو سرمه لحظه به لحظه داره برام پررنگ تر میشه. درو رو هم میزنم و از اتاق خارج میشم.

قبل از این که هر کاری انجام بدم رفتم تو آشپزخونه و یه خورده از کبابایی که از دیشب تو یخچال مونده بود رو گرم کردم خوردم. معمولاً وقتی گشنه بمونم گند میزنم به زندگیم. الانم با شکم سیر تو اتاق نشستم و تمرکز کردم. می خوام چهره تانیا رو تصور کنم. باید بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم. باید جوری بهش کارا رو تلقین کنم که به

ذهنیاتی که تو سرش میندازم شک نکنه. نمی دونم چرا تانیا رو تو هر حالتی می تونم تصور کنم الا با اون لبخند گل و گشادی که تو عکس رو صورتشه. می تونم کم کم ببینمش. موهای صاف و قهوه ای روشنش دم اسبی بستست. کشیده شدن موها از دو طرف باعث شده چشماش کشیده نشون بده و گونه هاش برجسته تر. لب های تو پرش مصمم رو هم فشردده شده و ابرو های کوتاهش اخمو تو هم شدن. به خاطر تمرکز امخامو تو هم می کشم از اتاق بیرون میرم. بچه ها هنوز تو اتاق منتظرمن. در رو باز می کنم. روی دو زانو میشینم. سعی می کنم به حرفایی که زمزمه می کنن توجهی نکنم. دست چپمو بالا میارم.

-هر وقت بهتون گفتم به رابرتون زنگ بزنی بگین کارشو شروع کنه. نقشه اون جایی رو که دنیا رو بردن اونجا رو دارین؟

امیر تند و شتاب زده جواب داد.

امیر-البته....

کاغذ A3 ای رو بهم میدده. بهش خیره میشم. کروکی خونه ی خیلی بزرگه میشه گفت اصلا خونه نیست چون برای خونه بودن زیادی بزرگه. تمرکزمو بیشتر می کنم. باید تو خاطراتشو بگردم. باید یکی رو پیدا کنم. مطمئنا دختر 27 ساله باید کسی رو دوست داشته باشه!

-حامی؟؟ تانیا کسی رو تو زندگیش نداره؟ ... یه جورایی عشق ، کسی که عاشقش باشه!

می تونم ببینم که تانیا از کدوم مسیر داره حرکت می کنه. سومین راهرو دست راست...

صدای حامی منو از اون خونه می کشونه بیرون.

حامی -چرا یکی رو دوست داشت تو درگیریشون با محافظا کشته شد.

پوفی می کشم.

-نه...عشق نافر جام نمی خوام....

حامی توپید.

حامی-خب من از کجا بدونم. شاید اون روزی یه بار عاشق بشه!

حالا میتونم احساساتشم درک کنم. از یه چیزی عصبانیه. صدای حامی تو سرم می پیچه.....شاید اون روزی هزار بار عاشق بشه!

نگاه تندی به حامی میندازم.. اخم کرده به دستای محمد خیره شده که تند تنددر حال کشیدن خطوطی رو کاغذه.

بی توجه به این که حامی برادر تانیاست می گم.

-باید بهم کمک کنی. تو می تونی توهم ایجاد کنی نه؟ اون روز که می خواستی مجابم کنی چند لحظه نشونم دادی.

حامی همون طور با اخم های در هم خطزنناک نگام می کنه.

حامی-بله... می تونم ولی برای زمان خیلی کم. اونقدر کم که اون روز تونستی بفهمی من چکاوک نیستم.

سرمو به چپ و راست می چرخونم. نه این کافی نیست.

محمد دست از خط خطی کردن اون کاغذ بر میداره و کاغذ رو به سمت شهروز می چرخونه.

محمد-شاید تنهایی نتونی ولی اگه من و تو با هم باشیم شاید بشه.

حامی مصمم نظریشو رد کرد.اعتراض آمیز گفتم:

-آخه چرا؟ تو و محمد با همدیگه نیروتون چند برابر میشه. می دونم تانیا خواهرته ولی باید به خاطر دنیا هم که شده این کارو بکنی!

پوزخندی میزنه.

حامی-مشکل این نیست که نمی خوام. مشکل اینجاست که تانیا نیروهای منو خیلی راحت میتونه تشخیص بده و این خیلی خطرناکه. اگه بوبیره که دارم کاری انجام میدم. اوضاع بدتر از اینی که هست میشه....

شهرز با پا رو زمین ضرب گرفته. ضربه هاش با قدم های تانیا تو راهرو هم آهنگه. تانیا حامی رو میشناسه ولی....

ولی محمد رو که نمیشناسه. محمد کاملاً دور از اونا زندگی کرده.

-یعنی محمد هم نمی تونه؟

محمد و حامی نگاهی رد و بدل می کنن. تو نگاه حامی شک و تردید موج میزنه .

محمد-ولی من تا به حال همچین کاری نکردم.

-خب حامی باید کمکت کنه. خواهش می کنم. من دارم سردرد می گیرم.

حامی کلافه از رو صندلی بلند شد.

حامی-میرم تو حیاط اگه تونستی تو هم بیا پوپک دارم این تو خفه میشم.

نفسمو میدم بیرون. دنبالش از اتاق خارج میشم. مطمئناً بقیه هم دنبالمون میان . هال خالی از بچه ها بود. از پله ها میرم پایین و از راه سنگی به طرف جایی که حامی رژه میره ، میرم.

ده قدم دور تر ازش می ایستم. محمد پشت سرمه. حامی هر قدمشو با حرص بر میداره.

حامی-می خوای باهاش چی کار کنی؟؟؟

دستامو میندازم تو جیب های ژاکتم.

-می خوام احساساتیش کنم.

صدای کنجکاو محمد از پشت سرم بلند میشه.

محمد-مثلاً می خوای چی کار کنی؟

-هوای سردو به ریه هام می کشم. خیلی سرده بهشون توضیح بدم که می خوام چه بلایی سر خواهر ناتیشون بیارم.

تنم از سرمای هوا که تو ریم پیچید لرزید.

-می خوام احساساتشو تحریک کنم. یه جورایی می خوام به کسی نزدیکش کنم. می خوام کنترل ذهنش از طرف دنیا خارج بشه. باید تحریک بشه وگرنه این دذختری که من میبینم به این راحتی نمیشه فکرشو منحرف کرد. فقط مشکل اینجاست که نمی دونم کی رو دوست داره.

حامی پوفی کشید و با غیض گفت:

-اون نامزد داره!

با هیجان بهش خیره میشم.

-تو که گفتی اون عاشق کسی نیست الان!ولی همینم عالیه. نامزدش کیه؟

حامی با نفرت لغات رو میجوئه.

حامی-کیارش بی همه چیز..... گفتم نمی دونم چون مطمئن نیستم که واقعا عاشق هم باشن!

آهی که کشیدم کاملاً نا خواسته بود. محمد خشک شده به برگای زرد روی زمین با فک منقبض مونده. سرفه ای می کنم. لبخنده شیطونی رو لبم میشینه.

-خب این میشه گفت بهتری شرایطه!

حامی عصبانی با صورتی که در حال سرخ شدن بود غرید.

-چیش خوبه؟

دستم تو هوا می چرخونم.

-خب بین اگه خواهرت تانیا و همین طور کیارش خطایی نکن فکر نمی کنم به این راحتی قابل بخشودن باشه اونم از جانب پدرت.

حامی یهو تو جاش ایستاد. سرشو برگردوند طرفم. انگار آبی رو آتیش درونش ریختم. چشماش برق زد و لبخندی زد. شد همون حامی قدیمی که میشناختم.

محمد-خب باید کیارش و تانیا رو به جا گیر بندازیم.

حواسمو جمع می کنم. دوباره تمرکز می کنم تا تانیا رو پیدا کنم.

-اون الان تو به اتاقیه.

نقشه رو از جیبم می کشم بیرون. نگاهی میندازم.

-آره اون الان تو اتاق پدرته! کیارش با شما باید جفتشونو بکشونیم به جای خلوت.

صدای قدم های چند نفر رو میشنوم. میدونم احسان و شهروز و امیر اومدن .

حامی-کیارش تو اصطبله....

حامی نگاهی به بچه ها میندازه. صورتش تو هم میره.

حامی-بچه ها ما میریم ته باغ. هر وقت علامت دادم بهش اطلاع بدید که شروع کنه .

چشمامو می چرخونم . این چرا همش جا عوض می کنه؟ اگه می خواستی جلو چشمشون کاری نکنیم پس چرا گفتی بیان تو حیاط!!

دنبال حامی راه میوفتم. محمد پشت سرمون میاد. ته باغ میرسه به یه آلاچیق خیلی قشنگه. چهار چوبی با سقف سنتی . حامی با قدم های بلند به طرف آلاچیق میره. قبل از این که بهش برسیم رو تخت می شینه. اضطراب از سر و روش میبارد.

محمد-خب می خوای الان چی کار کنی هان؟

حامی با دو تا دستش شقیقه هاشو ماساژ داد.

حامی-من شرایط رو جوری کنترل می کنم تا دنیا بتونه به در خروجی برسه مطمئناً خونه خالی نیست که دنیا بتونه صاف صاف بگرده اونجا. باید حواسشونو پرت کنم.

نگاشو به محمد دوخت.

حامی-تو باید جوری تو ذهن کیارش نفوذ کنی و دستورات هر کارو بهش بدی که اون متوجه نشه اعمالش غیر ارادیه.

برگشت طرف من.

حامی-واما تو ... تانیا خیلی دختر تیزیه. چهار سال باهاش شب و روز زندگی کردم. خودم نمیرم سراغ کیارش چون اونا از هر بعد از شخصیت من آگاهی دارن ولی از محمد(سری تکنون داد) بهتره وقتی دارین دستوراتو صادر می کنین کاملاً ملایم باشه چون ممکنه دستورات از ذهنشون سریع عبور کنه و اون وقته که همیشه جمعش کرد.

محمد دست به سینه به تیرک آلاچیق تکیه میده.

محمد-خب اونوقت منو پوپک دقیقاً باید چیکار کنیم؟

صورتش کدر میشه. پوزخند میزنه.

حامی-والا کار که زیاده. وقتی میگم باید بری سراغ کیارش یعنی خودت باید اعمالشو تحت کنترل بگیری . یعنی تقریباً میشی اون. و پوپک هم میشه جای تانیا . یعنی اگه بخوایم در قالب کیارش و تانیا قرار بگیرین شما باید نقش نامزد همو داشته باشین.

ولوم صداس میره بالا

حامی-البته در مثال این طوره . چطور بگم وقتی برید تو ذهن اونا خودتون میشین اون دو نفر نه خودتون. متوجهین؟ دهنم خشک شده. سری تکنون میدم. ذهنم کشیده میشه طرف تانیا....

رو صندلی گردون اتاق کار نشسته. منتظره،هوم فکر کنم منتظر رضاست.

پلک می زنم. نگام میوفته به حامی! خیلی چهرش گرفته شده. کم کم دلهره میوفته به جونم. نفس عمیقی می کشم تا شاید یه کم از استرس کم بشه.

از رو تخت بلند میشه.

حامی-خب کیارش الان داخل ساختمونه.... محمد باید شروع کنی.

هول میپریم بین حرفش.

-راستی من یادم رفت بگم. کاری که من می خوام حین این کار انجام بدم یه جور بر هم زدن تعادله برای همین تو شرایط انجامش نوشته بود اگه یه قطره خون از کسی بریزه ممکنه سحر به هم بخوره.

حامی دستی به سرش کشید و عصبی گفت.

حامی-خب کاری در این مورد از دستمون بر نیاد. فقط باید بیشتر مواظب باشین.

سری تکنون میدم. قیافم در هم شده.

حامی-خب باید با هم تمرکز کنید. اگه ذهنتون مرتبط باشه راحت تر میتونید با شرایطی که توش قرار می گیرین کنار بیاین.

تند اضافه کرد.

حامی-شروع کنید داره میره تو اتاقش.

محمد بهم نزدیک میشه و رو به روم می ایسته. دستاشو میاره جلو. کاغذ تو دستمو عجولانه تو جیب ژاکتم میندازم و دستامو همزمان تو دستاش میزارم.

دست گرمش دستای سردمو گرم می کنه.

xxxxx

(محمد)

دست یخ زدشو تو دستم می گیرم. سعی می کنم به دستایی که الان تو دسته فکر نکنم. کنارش بودن به اندازه کافی حواسمو پرت می کنه. چند لحظه به چشمای قهوه ای تیرش که به سیاهی میزنه خیره میشم. قبل از اینکه تو چشماش گم بشم چشمامو می بندم. باید دنیا رو نجات بدیم. اون به خاطر ما تو این دردسر افتاد.

ذهنم دنبال آدما می گرده. صداهای کر کننده تنمو میلرزونه. دست پوپکو فشار میدم. نمی دونم اون در چه حاله. انگار از یه دیوار صوتی عبور کردم. پلکم می پره. بازم جلو میرم. به اون محدوده ای که فکرشو می کنم. به خونه ای که دراندش بودنش به آدم احساس خفقان میده. از موانع می گذرم. میرسم به مردی که بیشتر از هر چیزی دوست دارم لکه ننگش از رو زمین برداشته بشه. شوهر خواهر آیندم....

نفسامو سطحی می کشم. از این میترسم که نکنه هر لحظه گند بزنم. آروم از پشت سر بهش نزدیک میشم و وقتی که تو ذهنش فرو میرم. جسمم تکونی می خوره. هنوزم دستای یخ کرده پوپک تو دستامه. باید احساساتشو به دست بگیرم. ولی انگار خودش می خواد بره دنبال تانیا! این عالیه.... هوم داره دنبالش می گرده. یه فکری می شم تو سرش. یه صدا بین صداهای گم شده ی تو سرش.

شاید هنوز منتظر کاویانی باشه...

با شک وسط راهرو می ایسته. یعنی باید تشویقش کنم؟!

آره... منتظر مونده، اگه نه که باید تو اتاقش میموند....

میدونم که تازه از اتاق تانیا اومده. ایول... راه افتاد. صدای خنده های مستانه ای از در سمت راست بلند میشه. نیم نگاهی که کیارش به اتاق میندازه حالمو دگرگون می کنه. حیوون تر از خودشون بازم خودشونن. دستامو مشت می کنم. حواسم پی شکنجه گاهی بود که دیدم. فشرده شدن دستم حواسمو جمع می کنه. انگار دارن دلداریم میدن. رسید به دری از جنس درخت گردو.... تقه ای به در زد و با لبخندی حاکی از اطمینان در رو باز کرد.

xxxxxx

(پوپک)

به شدت رو دیواره های امنیتی تمرکز کرده. نمی دونم چجوری متوجه عبور ما از اون دیواره ها نشدن! صدای در فکرشو منحرف کرد. تکیه زده به صندلی با لبخندی به لب منتظر موند. لولای در نرم چرخید. نمی دونم چرا جزئیات برام چند برابر شده انگار هر کدوم درجه حساسیتش برام هزار برابر شده. احساسات تانیا مغزمو پر می کنه. یه جورایی نگاهش در حال ارزیابی کیارشه. بیشتر رو صورتش چرخ می خوره. با لذت از رو صندلی بلند شد. میز رو دور زد و به میز تکیه داد. یه جورایی هر حرکتش همراه با لوندی مخصوص خودشه.

کیارش چند قدم جلو اومد. با انگشت اشارش، اشاره ای به موهای تانیا کرد. قدم دیگه ای برداشت و کنارش به میز تکیه داد. طره ای از موهای تانیا رو به دست گرفت. کمی لبشو جمع کرد.

کیارش-قرار بود دیگه نبندیش نه؟!

با ملایمت موهاشو از دست کیارش کشید.

احساسات به طرفش هجوم آورد. نارضایتی، سردرگمی، شک، کمبود اکسیژن، انگار یه چیزی ته دلشو قلقلک میداد. گنگ به این همه احساساتی که حس می کنم فکر می کنم. یعنی الان احساس خوبی داره؟!

تانیا-خوشم نیاد دورم بریزمشون!!

کیارش نزدیک تر شد. گرمای تنش، دستاش که دور کمر تانیا پیچید. همه و همه باعث شد احساسات مختلفی با امواج قوی تری به سمتم بیان. لذت، غرور، نگرانی، شهوت، پدر... پدر؟؟ چرا اون؟....

کیارش تکیه اشو از میز گرفت. اومد جلوی تانیا ایستاد. فاصله اش و کم کرد... فاصله اشو باهام کم کرد ... هر حس تانیا تو وجود منم می پیچید. شده بودم خود تانیا.

کیارش به چشمهام نگاه کرد. آروم صورتش و جلو آورد حرم نفسهایش رو گونه هام می پاشید و گرمم می کرد. تانیا رو گرم می کرد. لبخند زد منم لبخند زدم. تانیا خوشش اومده بود. از این نزدیکی لذت می برد. کیارش آروم کنار گوشش و بوسید. تنم مور مور شد. حس عجیبی داشتم. نگرانش کم تر شده. با این بوسه نرم احساساتش زیاد شده و نگرانشو تحت الشعاع قرار داده. خب این خیلی خوبه. باید همراهیش کنم. باید تشویقش کنم باید کامل نگرانشو از بین ببرم. باید وادارش کنم. ولی قبل از اینکه بتونم کاری کنم تانیا صاف ایستاد و صورتشو از کیارش دور کرد. تانیا-هی کیا... دوس نداری که بابا ببینتمون!

کیارش خنده شیطنت آمیزی کرد. دست راستشو بالا آورد و گذاشت پشت سرم. دست دیگش دور کمرم پیچید. منو به سمت خودش کشید. تانیا رو به خودش نزدیک کرد.

احساسیو که کل بدن تانیا رو به طرف کیارش می کشه حس می کنم. احساس می کنم دستام از جای گرم و نرمی که بودن خارج شدن. دستش رو پشت سرم حس می کنم. تنم از نزدیکی زیادش گر می گیره.

همون فاصله کمی هم که داشتیم هم از بین میره. ضربان قلبم زیاد شده. به شدت سعی می کنم تا تمرکزم بهم نریزه. دقیقا حسیه که تانیا تو آغوش کیارش داره فقط خیلی کمتر از اون چیزی که اونا حس می کنن. تانیا هنوز کمی نگرانه و می ترسه. باید حس بیشتری و بهشون القا کنم. باید از اون موقعیتی که توش هستن بیشتر تحریک بشن. کیارش چرخید و تانیا رو هم چرخوند. کیارش تکیه داد به میز و تانیا رو تو آغوشش محبوس کرد. تانیا کاملاً تو بغلش بود.

کیارش با لبخند قشنگی گفت: نترس خانومی... بابات منو پیک خودش کرد که بهت بگم. باید بره پیش افسانه خانوم!

تعجبی که تو وجودش شکل می گیره همراه با خوشحالی رو حس می کنم. ولی هنوز نگرانه. کیارش دوباره نزدیک تر میشه.

سرشو کج میکنه. با گرم شدن گردنم قلبم به تب و تاب میوفته. حس می کنم قلبم هر آن ممکنه از شدت ضربه هاش بایسته. لمبو گاز می گیرم. باید هر حسی که تجربه می کنم رو به تانیا منتقل کنم. می تونم بفهمم که چطور پایه های مقاومتش در حال سست شدنه. کیارش بوسه های ریزی به گردنم میزنه که هر لحظه بیشتر میشه. یک .. دو .. سه تا بوسه رو گردنم.

لبهاشو از گردنم جدا میکنه اما سرشو عقب نمیکشه. نفسهای داغش به گردنم می خوره قلقلکم میده اما این قلقلک همراه یه حس دیگه است. یه حسی که وادارم می کنه ناخودا گاه دستهامو دور گردنش حلقه کنم.

کیارش سرشو بلند می کنه به چشمهام نگاه می کنه و یه لبخند می زنه. یه لبخند ملیح میزنم. احساساتشون زیاد شده. حس خواستن تو وجود تانیا و من می پیچه.

کیارش دوباره صورتشو جلو میاره. یه بوسه نرم دیگه به لاله گوشم میزنه. نرم با لبهاش گوشمو فشار میده. داره دیوونم می کنه. نفس بریده، نفس عمیقی می کشم. انگار یکی راه نفسمو گرفته. دستی صورتم رو احاطه می کنه. می تونم ببینم که این همون کاریه که کیارش با تانیا کرد. منتها تانیا با اشتیاق به صاحب اون دست ها نزدیک میشد نه مثل من، با لبی که به دندون گرفتم. نفس های عمیق می کشم. نزدیک شدن چیزی رو به صورتم حس می کنم. از شدت اضطراب لبمو رها می کنم. تو همین لحظه گرمی شیرینی روی لبام میشینه. بی اختیار چشمهام بسته میشه. تانیا چشمهاشو می بنده.

توم تنم گر می گیره. دستهام که حلقه شدن دور گردنش تنگ تر میشن. درست همون کاری که تانیا با کیارش کرد.

بوسه رو لبهام نرم بود اما ثابت. بدون هیچ حرکتی. فقط تماس دو لب با هم. تنم از هیجان زیاد نبض میزنه. یهو لبهاش از هم باز میشه و بوسه های گرم و هیجان زدش با شدت زیادی شروع میشه. دستای یخ زدم آتیش گرفت. دستهای حلقه شده ام دور گردنش بالا میرن و تو موهاش می پیچه و سرشو به سمت خودم فشار می دم.

نمی دونم این کار منه یا خود تانیاست که حرکات منو دنبال می کنه.

خودمو بیشتر به طرفش می کشم که باعث میشه دستاش از صورتم جدا بشه و دور کمرم حلقه شه. دارم نفس کم میارم. بالاخره لبامو رها می کنه، بوسه های نرمش و رو کل صورتم حس می کنم. بارون بوسه هاش رو صورتم نشونه میره... از چشمام گرفته تا بینیم... کیارش تانیا رو بلند کرد و رو میز نشوند. می تونم حرکت داده شدنمو حس کنم. انگار رو تیرکی نشستم. قبل از اینکه دستامو حرکت بدم نفسم بند میاد... نه... چشمام به همراه نفس عمیقی باز میشه. محمد با چشمای سرخ رو به رو ایستاده و وحشت زده بهم خیره شده. پهراس برمی گردم تا ببینم حامی کجاست.

رو زانو رو زمین نشسته و سرشو تو دستاش گرفته.

از رو نرده های چوبی آلاچیق میام پایین. ژاکتمو که از رو شونه هام پایین افتاده میشکم بالا و به طرفش میرم. اشک تو چشمام جمع میشه. لبمو محکم به دندون می گیرم تا جلوی ریزش اشکامو بگیرم. ولی اشکام با سرکشی تمام جاری میشن. جلوی حامی زانو میزنم. دستام رو خرده سنگ ها میشینه...

آروم زمزمه می کنم.

-حامی....

چند ثانیه طول می شه تا عکس العمل نشون بده. سرشو آروم میاره بالا. صورتش سرخ و لباس کبود شده. وحشتزده نگاش می کنم.

-حامی....

صدای خش دارش بلند میشه.

حامی-محمد به امیر بگو دنیا از محوطه خارج شده. فقط یه مشکل هست. دیواره امنیتی نیمزاره رد شه. محمد با حداکثر سرعت میدوئه... سرم با دور شدنش می چرخه.

حامی-کارت خوب بود.

انقدر صداش بی روح بود که دهنم از تعجب باز موند. بهت زده به قامت خمیدش خیره شدم. چش شده؟؟....
بعد از اینکه تانیا رو میز نشست. دستش به طرف عقب رفت و به چاقوی مخصوص برش پاکت نامه خورد. دستش زخمی شد.... لعنتی.... دستمو رو لبهام می کشم. دوباره جریان گرم تو تنم می پیچه. سرمو بالا می گیرم. محمد با دست هایی فرو برده تو جیب شلوارش خیلی آروم از اول باغ قدم زنان به این طرف میاد. چند لحظه شونه به شونه حامی که در حال برگشتنه میمونه. از روی جفتشون خجالت می کشم. دوست دارم زمین دهن باز کنه و من برم توش. دوباره دستام میره سمت لبهام. با هر بار تماس انگشتم با لبام تنم مور مور میشه. سرمو تکون میدم و ژاکتمو به خودم می پیچم سرمو میندازم پایین و بی توجه به محمد که داره به طرفم میاد به طرف ساختمون راه میوفتم.

xxxx

(محمد)

هنوزم که هنوز طعم لباس رو لبامه. اون لحظه دلم نمی خواست ازش جدا شم. اولش خیلی خودمو کنترل کردم. نمی خواستم تماسی بینمون پیش بیاد. اما نشد. مگه میشه انقدر بهم نزدیک باشه و من بی تفاوت بمونم. نفسمو میدم بیرون و کلافه به پوپک که مثل بچه های خطاکار سرشو پایین انداخته و راه میره نگاه می کنم. دوست دارم شونه های ضعیفشو بغل کنم ولی نمی تونم. لعنتی.... به سنگ زیر پام لگدی میزنم که یه متر اون طرفتر پرت میشه. چند قدم بیشتر باهاش فاصله ندارم. باید یه چیزی بگم.

-خوبی؟

سرشو خیلی کم آورد بالا.

چشمای اشکیش حرفی رو که می خواستم بگم رو از یادم میبره. هراسون می پرسم.

-چیزی شده؟؟

سری تکون میده ولی نگام نمی کنه.

دستمو میارم بالا که شونشو بگیرم. سریع خودشو می کشه کنار. با صدای پر بغض زیر لب می گه:

-چیزیم نیست. من باید برم.

گریش بیشتر شد و با سرعت زیادی از کنارم گذشت. بهت زده به دویدنش نگاه می کنم.

من کاری کردم که ناراحت شد؟؟؟

ذره ذره ی اون لحظات انگار تو مغزم حک شده. هوا تاریک شده ولی نمی تونم فضای خونه رو تحمل کنم. دستمو به آتیش نزدیک می کنم. با همین دستام دستای سردشو گرفته بودم. رو کنده درخت میشینم. به اتفاقی که از ظهر تا الان افتاد فکر می کنم. دنیا به کمک یکی از رابطا فرار کرد. تقریباً لاجون بود که رسید خونه. حامی حال درست و درمونی نداشت. مجبور شدم از علیرضا کمک بگیرم. خیلی زود خودشو رسوند. حامی هر لحظه بی حال تر میشد. علیرضا با دیدن منو حامی کنار هم واقعا شکه شد. نمی تونست باور کنه همچین چیزی ممکنه. از طرف دیگه مرگ مامان.... کلی براش توضیح دادم تا موضوع براش جا افتاد. دنیا به شدت تحت فشار روحی بود. شکنجش کرده بودن. جلوی چشمش مرگ رو تداعی کرده بودن. حتی نمی خوام بهش فکر کنم. جسمی هم شکنجه شده بود. علیرضا سه ساعت بالا سرش رفت و آمد می کرد. بالاخره آروم گرفت. نوبت حامی بود. هر چقدر بهش اصرار می کردم که بزاره علیرضا بینتش زیر بار نمی رفت. در و رو خودش بسته بود. هیچ کسم جز من جرات نداشت بره طرف اتاق. پوپک هم بعد از اون با یاد آوریشم تنم گرم میشه. لبخندی رو لبم میشینه.

صدایی علیرضا رو میشنوم. داره با خودش فکر می کنه. انگار اوضاع خونه هم زیاد نرمال نیست.

علیرضا-رسمًا خل شدی! برا خودت لبخند میزنی... (اخ چقدر خستم.... داداشش خیلی داغون تر از اینه)

چشم غره ای بهش میرم.

علیرضا دستاشو بهم میماله.

علیرضا- (مردک دیوانه برمیگرده بهم میگه پووووف) میگم این دوستات یه جورین.

دو به شک نگاش می کنم. نمی دونم چیزی فهمیده یا نه!

-چطور؟

علیرضا شونه ای بالا انداخت.

علیرضا- (عجیب غریبن... حس خوبی ندارم) نمی دونم. حس می کنم زیادی تو خودشونن.

خیالم یه کم راحت شد. نفس عمیقی می کشم.

علیرضا- (اکثرا در موردش حرف میزنن، جست و گریخته اسمشو شنیدم ولی چرا از اون اتاق نیومد بیرون؟) پوپک کیه؟

ابروهام میپره بالا. لبم هام می خواد به لبخند کشیده بشه ولی جلوی خودمو میگیرم. این همین طوری بهم شک داره

وای به حال اینکه ببینه می خندم.

صدامو صاف می کنم.

-یکی از بچه هاست.

علیرضا- (زحمت کشیدی. انگار من فکر می کنم همسترشه که می گه یکی از بچه هاست!!) خب اینو که میدونم.

کیه؟!

سعی می کنم چپ چپ نگاش نکنم.

-مگه بقیه رو میشناسی که می خواد بدونی این یکی کیه؟!

علیرضا- (بیشتر فیه سوال پرسیدم صد دور می پیچونه... عمرا اگه بی خیال شم) نه خب ، همه رو دیدم این یکی همش تو اتاقش بود.

پوفی کشیدم. انگار ول کن نیست.

-خب یه کمی حالش خوب نیست.

علیرضا- (دِ بیا ... مریض بعدی هم جور شد) خب چرا نداشت بینمش؟!

کلافه موهامو چنگ میزنم.

-علی گیر نده...

نفسشو فوت کرد. افکارش پراکنده شده. گیجه...

-خوابت میاد؟

علیرضا- (دارم میمیرم)

انگشتاشو تو هم گره زد و کشید .

علیرضا- هلاکم! از 5 صبح یه کله بیدارم تا....

نگاهی به ساعتش انداخت.

علیرضا-دقیق یک و چهل و سه دقیقه... (خمیازه ای کشید) من دیگه میرم. فردا بعد از ظهر بیمارستان شیفتم. صبح میام بهت سر میزنم.

بلند میشم.

-خیلی نوکرتم علی!

علیرضا-(نوکر نخواستم ... خوابم میاد) غلام خودمی!

همون طور که باهاش دست میدم. مشتت به شکمش میزنم.

-زر زن!

علیرضا-(الهی دستت بشکنه.... عوضی) گم شو... من برم بمیرم. فردا برمی گردم.

همون طور که میرفت دستی تگون داد و به طرف ماشینش رفت.

xxxxx

(پوپک)

انقدر تو اتاق رژه رفتم پاهام گز گز می کنن. هر چقدر با خودم کلنجار میرم. نمی تونم با این موضوع کنار بیام! من چی کار کردم؟ من حق نداشتم. با محمد اون کارو بکنم. یعنی اون حق نداشت... اصلا نمی دونم.. انگار هیچ کدوم دست خودمون نبود... ولی چرا انقدر اشتیاق بینمون بود؟؟... یعنی اونم اثر سحر بود؟؟ برای صدمین بار اشک تو چشمم جمع میشه. چشمم میسوزه... با پشت دست چشممو فشار میدم. خسته شدم از این وضعیت. دلم ضعف میره. سر و صدایی از بیرون نمیداد. هزار بار خواستم برم بیرون ولی از رو به رو شدن با محمد خجالت می کشم. سرجام میخ وایمیستم. اگه الان نرم فردا هم همین مشکلو دارم. نگاهی به ساعت قدیمی رو دیوار میندازم. ده دقیقه مونده به دو ... برای اینکه دوباره با خودم کلنجار نرم خودمو از اتاق پرت می کنم بیرون. مضمون به اطرافم نگاه می کنم. چراغ هال خاموشه. درو آروم رو هم میزارم تا برگشتنی صدا نده ملت بریزن سرم. دستگیره رو ول می کنم و به طرف آشپزخونه میرم. از اون موقع تا حالا فقط یه لیوان آب خوردم. آشپزخونه خاموش و تمیزه. برق و روشن می کنم. لیوانی بر میدارم و به طرف یخچال میرم. با ولع آب می خوردم که وجود کسی رو پشت سرم حس می کنم. آب تو گلویم گیر کرد. بر می گردم و با چشمای از حدقه در اومده به محمد که دم در ایستاده نگاه می کنم. آب مثل آب پاش از دهنم پاشیده میشه بیرون. سرفه امونمو میبره... همون طور که سرفه می کنم خودمو می کشم کنار. کاملاً غیرارادی.

-تو... اینجا... چیکار... می کنی؟؟؟

به سرعت به طرفم میاد. سرخ میشم و میرم عقب تر که می خورم به یخچال. بی توجه به پرپر زدنم شونمو می گیره و وادارم می کنه خم شم. ملایم چند تا میزنه تو کتفم. آبی که پریده بود تو ریم میپره بیرون. نفس عمیقی می کشم. همون طور که خودمو می کشم کنار با اخم های در هم و سرفه های آروم تر می گم:

-چیزی می خواهید؟

ابرویی بالا میندازه و خیره نگام می کنه.

دقیقا بلایی که نمی خواستم سرم بیاد اومد. چرا باید امشب تنها گیر محمد بیوفتم؟؟؟ اخمام بیشتر میره تو هم. لپمو می جوئم.

محمد-راستش نه... دیدم برق روشنه...

نمیزارم بیشتر از این ادامه بده. نمی خوام باهاش تو آشپزخونه تنها بمونم.

-اوم باشه... من دیگه میرم. شب بخیر....

محمد-صبر کن....

پشت بهش میمونم. برمی گردم.

-بله؟

منتظر به چشمای توسیش نگاه می کنم. چند لحظه بی حرف بهم خیره میشه.

محمد-از دستم دلخوری؟

نفسم سنگین میشه. باید جوابشو چی بدم؟ از دستش دلخورم؟ چی بگم؟ خودمم نمی دونم. رنجیده زمزمه می کنم.

-من هیچی نمی دونم.

یه قدم بهم نزدیک میشه. نزدیکیشو با یه قدم به عقب از بین میبرم.

محمد-چرا گریه کردی؟

بغض دوباره تو گلویم جون می گیره. سعی می کنم بغضمو قورت بدم. ولی نمیشه. لعنتی....

صدام میلرزه... کاش نمی لرزید.

-نه....

یه قدم دیگه به طرفم میاد. عاجز میمونم. چرا پاهام چسبیده به زمین؟

یه قدمم مکث می کنه.

محمد-نگام کن! پوپک؟!..... اذیت شدی؟

چی میگه؟ اذیت شدم؟ من داغون شدم... خودمو گم کردم... همون جا چند قدمی آلاچیق...هرچقدر دنبال خودم می

گردم نمی تونم پیدااش کنم. قلبم میلرزه....چرا صداش قلبمو می لرزونه؟!

دستشو میاره به طرفم.

آروم می نالم.

-ترو خدا محمد....نذار دیوونه بشم... این دیوونگیه... من میترسم... محمد نکن...

اشکام جاری میشه. انگار ریزش اشکم قفل پاهامو باز می کنه. با دو قدم بزرگ فاصلمو بیشتر و بیشتر می کنم. ازش

فرار می کنم. الان نه... نمی تونم به هیچی فکر کنم.....

(پوپک)

انگار یکی داره با موهام ور میره. همیشه مامان وقتی بیدارم می کنه این کارو می کنه. لبخندی میزنم. خواب آلود می

گم.

-مامانجونم...چند دقیقه دیگه قول میدم بیدار شم.

پتو رو بیشتر تو بغلم فشار میدم. دوباره چشمام گرم میشه. یه جورایی هشیارم. ولی خواب.... دوباره دستی میره تو

موهام. دستمو میزارم رو دست مامان....

ولی این که دست مامان نیست! وحشت زده چشمامو باز می کنم. سریع تو جام میشینم. نفس عمیق و طولانی ای

میکشم و سرمو می گیرم تو دستم. حامی با لبخندی به لب بهم نگاه می کنه. چرا یادم رفت دیگه خونه نیستم؟ چرا

فکر کردم این دستا دستی مادرمه؟ آهی می کشم و سرمو میارم بالا.

حامی-غصه خوردی؟
 لب هامو بهم فشار میدم. چی بگم!!
 حامی-سخت بود یا درکش سخته؟
 سرمو میزارم رو زانوم.
 -نمی دونم. اصلا نمی فهمم داره چه اتفاقی میوفته.
 صداش گرفته بود.
 حامی-دوشش داری؟!
 بهت زده نگاش می کنم. انتظار ندارم انقدر صریح درموردش حرف بزنه.
 ناراحت نگامو ازش می گیرم.
 -نمی خوام در موردش حرف بزنم. اصلا نمی تونم با این اتفاقات کنار بیام.
 بی توجه به حرفام تاکید کرد.
 حامی-یا دوشش داری یا نداری کدوم؟
 با حرص جوابشو میدم.
 -میگم نمیدونم نمی فهمی؟ از دیروز دارم دیوونه میشم. اگه میتونستم با خودم کنار بیام که
 لب زیریشو به دندون می گیره.
 حامی-پس داری!
 -ترو خدا اذیت نکن.
 با صدای ملایمی شروع می کنه به حرف زدن.
 حامی-ولی اون دوست داره... باور کن. نه اثر سحر بود نه نزدیکی بیش از حدتون به هم....
 بین حرفش می پرم.
 -تو از کجا میدونی؟؟!!
 حامی ابرویی بالا میندازه
 حامی-برادرمه!درسته باهاش زندگی نکردم ولی از احساساتش باخبرم!
 با شک نگاش می کنم. خنده ای می کنه ولی خندش اصلا رنگ و بوی شادی نداره.
 حامی-اون طوری مثل گربه های آماده به حمله نگام نکن...
 چرا یهو دلم گرفت؟؟ پاهامو تکون میدم و تو جام جا به جا میشم. اصرار می کنم.
 -مطمئنی؟
 ابرویی بالا میندازه.
 حامی-یعنی اگه مطمئن باشی میتونی بگی دوشش داری یا نه؟؟
 چشم غره ای میرم.
 -البته که...
 شیطون لبخند میزنه!
 حامی-آره یا نه؟؟!

-ا-...حامی! اذیت نکن!

چهرش جدی شد.

حامی-باید با خودت زود کنار بیای. زمانی نداریم که تو توش گیر کنی که محمد رو دوست داری یا نه.

آهی کشید.

حامی-میدونی؟! کاویانی بزرگ خیلی بی رحمه... براش فرقی نداره من کیم یا محمد کیه.... اگه نقطه ضعف تو پیدا کنه.

راحت شکنجت می کنه. تا تسلیمشون بشی.

دست یخ زدمو می گیره بین دستاش.

حامی-من حاضرم جونمم بدم ولی صدمه ای بهت نرسه. پس مراقب باش. دلم نمی خواد آسیب ببینی.

سرشو کج کرد.

حامی-باشه؟؟!

چند لحظه تو نگاه نگران و سیاهش گم میشم.

پلک میزنم.

-فقط امروزو بهم وقت بده.....

لبخند غمگینی میزنه. نگاهی به در میندازه.

حامی-بچه ها بیدار شدن. تو هم بهتره بیای بیرون.

از رو تخت بلند شد و بی صدا از اتاق بیرون رفت.

xxxxxxxxxx

(محمد)

دستی به گردن دردناکم می کشم. مرتیکه الاغ در اتاقمو بسته توش راحت خوابیده من موندم و مبل سه نفره.

پوفی می کشم و نگاهی به ساعت می اندازم. هفت و ربع....فقط سه ساعت خوابیدم. کشو قوسی به بدنم میدم که

صدای تیک و تیکش بلند میشه. خمیازه ای می کشم. قبل از اینکه از رو مبل بلند شم در اتاق پوپک باز میشه و حامی

میاد بیرون. ناخودآگاه اخمام میره تو هم. اون اونجا چیکار می کرد؟ به طرف دستشویی میرم.

حامی-صبح بخیر!

عصبی نگاش می کنم.

-صبح تو هم بخیر!

بی خیال میره تو آشپزخونه، انگار نه انگار.... بعد از شستن دست روم میرم تو آشپزخونه دخترا در و تخته رو بهم

می کوبن! حامی هم بی صدا رو میز ناهار خوری نشسته و عین بچه تخسا پاهاشو تگون میده. صندلی ای می کشم و

میشینم.

-چه خبرا؟!

پوزخندی میزنه.

حامی-الان داری سعی می کنی نپرسی از پوپک چه خبر؟

چپ چپ نگاش می کنم.

حامی-آها... این یعنی منظورت این نبود؟؟....خبر دست اول اینکه ریشتو بزن پوست مردم خراب میشه...

بلند و شاکی داد میزنم.

—حامی!!!!

لبخندی میزنه و ابرویی بالا میندازه

شعله—چته پسر؟ اول صبحی چرا داد میزنی؟

چشم غره ای به حامی میرم. صدای گوشیم بلند میشه. همون طور که از آشپزخونه بیرون میرم. دستی به ریشم می کشم. قهقهه حامی آشپزخونه رو پر می کنه.

—درد حامی....

گوشی رو که داره خودشو می کشه از رو میز بر میدارم. علیرضاست.

—هان؟

علیرضا—هان و مرگ پسره یه لاقبا. نون بخرم؟

خندم میگیره.

—از کی تا به حال پسر خاله شدی؟

علیرضا—از وقتی کلات قرمز شده. ...درو باز کن.

—اینجایی؟

علیرضا—نخیر اونجام...د این در وا مونده رو باز کن.

گوشیرو پرت می کنم رو میز و از آیفون درو باز می کنم.

شوکا از آشپزخونه میاد بیرون.

شوکا—مهمون داری؟

سری تکون میدم. رو نوک پا میدوئه به طرف اتاق های بالا. شونه ای بالا میندازم و در ورودی رو باز می کنم. علیرضا

با هفت هشتا نون رو دستش به طرف در میدوئه. از پله ها میرم پایین و از رو دستش بر میدارم. با اینکه نونا داغن

ولی دستش یخ زده. با تعجب نگاش می کنم.

—خوبی علی؟

اخم می کنه تنه ای بهم میزنه و بالا میره. یه چیزی سر جاش نیست. اخمامو میکشم تو هم. یعنی چی؟ انگار مخم قفل

کرده. این مرتیکه چرا چیزی نگفت؟ اصلا من چرا نتونستم چیزی بشنوم؟ اون چش بود؟ علیرضا همیشه سرش

شلوغ پلوغه چش شده بود؟ چرا من چیزی نشنیدم؟

با تردید میرم تو ...نمی دونم یه جای کار میلنگه... صدایی از آشپزخونه نیاد.

تیکه نونی میکنم و میدازم دهنم. در حال جوئیدن نون بودم که صدایی تو سرم میپیچه.

(حامی—نیا تو آشپزخونه)

با دهن نیمه پر، خشک شده وسط هال ایستادم.

ذهنم فعال میشه. حامی تو آشپزخونه بود ولی الان صدایی ازش شنیده نمیشه.

(حامی—برو اتاق پوپک زود بیارش اینجا بگو اون کتاب کوفتی رو هم با خودش بیاره.)

زمزمه می کنم.

— چه خبر شده.

صدای حامی از تو آشپزخونه بلند شد.
 حامی-اون چاقو رو بنداز کنار.
 اتوماتیک وار نون رو میندازم رو میز تلفن و میرم سمت اتاق پوپک. شتاب زده در میزنم و وارد میشم. پوپک وسط
 اتاق هاج و واج برس به مو ایستاده.
 میرم تو درو میندم. ترس رو میتونم تو چشماش ببینم. آروم انگشتمو میبرم سمت لبهام تا از حرفی که می خواد بزنه
 جلوگیری کنم.
 کاغذی از رو میز بر میدارم. کج و معوج مینویسم.
 بازم حمله کردن منتها این دفعه از جسم خودی استفاده کردن. راحت نمیشه علیرضا رو از خدمت اونا بیرون آورد.
 وحشتزده نگام می کنه. با چشمای گرد شده از تعجب و ابروهای درهم. خودنویسو از دستم می کشه بیرون.
 -علیرضا کیه؟
 تند خودنویسو از دستش می قاپم.
 دکترای که دیروز اینجا بود. باید بیای یه کاری بکنی. داره به بچه ها صدمه میزنه.
 کتاب رو از کشوی میز درآورد. اخماش به شدت تو هم کشیده شده بود. دستشو می کشم.
 تند رو کاغذ مینویسم.
 مراقب باش. اون خیلی خطرناکه. اون خودش نیست. سعی کن به جسمش صدمه نزن.
 کمی به کاغذ خیره شد. آروم سرشو آورد بالا و به دستم که هنوز بازو شو گرفته بودم خیره شد.
 دستشو رها کردم. چرخید و با شونه های جمع شده در اتاق رو باز کرد. قبل از اینکه خارج بشه. جلو تر ازش میرم
 بیرون. اشاره می کنم که پشت سرم بیاد. صدای شکستن شیشه میاد و خرده های شیشه از آشپزخونه به هال پرت
 میشه.
 صدای دیوانه وار علیرضا بلند میشه. هیچ وقت تا به حال صداشو این مدلی نشنیده بودم.
 علیرضا-دستت بهم خورده نخورده ها...هنوز آدم نشدی؟ باید بازم بندازمت تو قفس؟...
 ولوم صداش پایین تر اومد.
 علیرضا-انگشتر رو تحویل بده وگرنه رگمو میزنم.
 قبل از اینکه حرف دیگه ای بشه وارد آشپزخونه میشم. مطمئنا پوپک هم پشت سرمه. چون علیرضا با چاقوی خونی
 در حالی که دستش زخمی بود. گردن شعله رو چسبیده بود. به پشت سرم نگاه می کنه. چشماش برقی میزنن.
 علیرضا-محمد از کی تا به حال با خواهرت حال می کنی؟
 تصمیم داشتم کاملا به حرفاش بی توجه بمونم ولی با حرفی که زد حالمو بهم ریخت.
 -چی؟؟
 خنده ای کرد. کاملا معمولی انگار براش جک گفته باشن.
 علیرضا-خب خره تو رو میگم. (اشاره ای به پوپک کرد) با خواهرت جدیدا حال می کنی!
 حامی عصبی به حرف اومد.
 حامی-چرنده....

علیرضا ابرویی بالا انداخت و دست خونیشو به لباس شعله کشید. شعله خفه خون گرفته. با رنگ پریده هیچ حرکتی نمی‌کنه. بدبختی اینجاست که هر چقدر سعی می‌کنم بهش نفوذ کنم نمیشه. حتی نمی‌تونم اون چاقوی لعنتی رو از دستش بندازم.

علیرضا-نچ... نچ... نچ... چرند؟ تو کی می‌خوای درست حرف زدنی یاد بگیری؟!
پوپک پشتم سنگر گرفته بود و کنار نمیومد. بد جور اون حرفش تو ذهنم ملق میزنه. خواهر... خواهر...
چاقو رو با حرکت آهسته ای رو پوست شعله کشید. خون از گردنش سر آ زیر شد. شعله به هق هق افتاد. رنگش مثل میت شده.

سرم داره درد میگیره.

-د نکن لامصب.

تکون به خودم میدم که به طرفش برم که بلوزم از پشت کشیده میشه. سر جام می‌ایستم و پر حرص نگاش می‌کنم. نمیدونم داره چه اتفاقی میوفته. چند ثانیه چشمامو میبندم.

تمرکز می‌کنم. سردردم کم رنگ میشه. میتونم نیرویی که پشت سرم در جریان رو درک کنم. پوپک داره یه کارایی می‌کنه. حامی میخ حرکات علیرضاست. انگار هر نفسی که می‌کشه رو تحلیل می‌کنه. شعله سعی می‌کنه باهام ارتباط برقرار کنه ولی نمی‌تونه. برای همین سرم درد گرفته بود. تو این گیرو دار جالبه که حامی چطور تونسته باهام ارتباط برقرار کنه. چون هر بار که این کارو می‌کنم انگار با پتک رو سرم می‌کوبن. دنبال بچه‌ها میگردم. حسام و احسان دارن بچه‌ها رو پنهان می‌کنن. این برای من راحتی، چون میدونم اون بالان. تقریباً کسی رو تو خونه نمیشه حس کرد جز ما پنج نفر...

علیرضا-داری حوصلمو سر میبری حامی... زود انگشترا رو رد کن بیاد.

حامی دست به سینه میشه. یه صداهایی از بیرون آشپزخونه میاد. خیلی خفیف، انقدر کم که کسی مثل ما میتونه بشنوه. هنوزم. حرفش تو مغزم میپیچه و تمرکزم رو بهم میریزه. با دقت به رفتار حامی خیره میشم. عبور حجم زیادی از نیرو رو از خودم حس می‌کنم. پس بالاخره پوپک یه کاری کرد. نگران اینم که صدمه ای به خود علی نرسه.

حامی-هیچ غلطی نمی‌تونن بکنی!

علیرضا بدون تغییری تو چهرش چاقو رو به گردن شعله فشار داد. خون تمام لباس شعله رو خیس کرد. صدای جیغش تمرکزمو متزلزل کرد.

شعله-یه کاری بکنین دیگه... این دیوونه داره میکشتم.

علیرضا نیشخندی زد و بی خیال به من خیره شد.

علیرضا-انگشت... یالا...

خون از دماغش روان شد. صورت خونیشو به پشت شعله کشید. فریاد زد.

علیرضا-زود باشین دیگه نکبتا... تا سه میشم. جفت انگشترا باید اینجا باشن.

خون ریزش لحظه به لحظه زیاد تر میشه. حتی از گوشش هم خونریزی داره.

علیرضا-یک....

نگران به حامی نگاه می کنم.

–بسه حامی... این علیرضاست....

حامی بی توجه به من به کارش ادامه داد. انگار نه انگار چیزی گفتم.

صدای زمزمه های ریزی از پشت سرم بلند میشه. زمزمه هاش تو مغزم چرخ میخوره و معنی میگیره. دلم نمی خواد

باور کنم. یعنی چطور ممکنه. یعنی اینی که الان جلوی من ایستاده و چاقو دستشه علیرضا نیست؟... یعنی کیه؟

رنگ پوستش کم کم از سفیدی به طرف برنزه میره. حتی موهاشم تیره میشه. کم کم تغییر چهرش کامل میشه.

خون بینیشو پاک می کنه. نمیشناسمش اصلا تا به حال هم ندیدمش. آرامش جای اضطرابو تو وجودم میگیره. حالا

راحت تر می تونم این لعنتی رو داغون کنم.....

xxxxxx

(پوپک)

چسبیدم به چهارچوب در و بلوز محمد تو چنگمه. میترسم به آشپزخونه نگاه کنم.

حامی-بچه ها وضعیت سفیده. بیاید.

بعد از چند لحظه دستی رو شونم قرار می گیره. برمیدرم. نرگس دستمو میگیره و با خودش می کشه صدای

دردناک اون مردو که حالا واقعا نمی دونم کیه از آشپزخونه می شنوم. اتوماتیک وار پشت سر نرگس میرم. در اتاقمو

باز می کنه.

نرگس-اینجا اصلا امن نیست. وسایلتو جمع کن. دیواره های حفاظتی رو دارن میشکنن وجود اون نفوذی هم بهشون

کمک می کنه.زود باش. نفس هام تحلیل رفتن. نمی تونم هضم کنم. گیج تر از هر زمانیم. دلم می خواد از این آدما

فرار کنم..... فرار کنم. ... یعنی چی که من خواهرشونم؟ مگه ممکنه؟ غیر ممکنه این دو تا برادرام باشن. قلبم هر

لحظه بیشتر فشرده میشه. انگار هر لحظه دارم به عمق فاجعه ای که رو به رومه بیشتر پی میبرم.

نرگس-زود باش دیگه پوپک.... چرا خشکت زده؟

دستمو به چشمای خیسم می کشم. دیگه به هویت خودمم شک دارم. مضحکه....نیشخندی میزنم. دارم دیوونه میشم.

موهامو عصبی از دورم جمع می کنم. و با کش می بندم. لباسامو از تو کمد در میارم می چپونم تو کولم. هر تیکه از

لباسامو که تو کوله جا میدم. بیشتر حرصم می گیره. یعنی حامی برادرمه؟ محمد؟؟؟ چطور ممکنه برادرم

باشن؟زیپ کولمو با حرص میبندم. پالتویی که از شعله گرفته بودمو میپوشم. وارد دی ماه شدیم هوا سرد تر شده.

حالم از این هوا هم بهم می خوره. شالمو میندازم رو سرم. درو باز می کنم و از اتاق بیرون میدم. اکثر بچه ها در رفت

و آمدن. سهند و حسام دم در آشپزخونه هستن. میرم طرف آشپزخونه. خبری از شعله نیست. ولی اون مرد هنوز

اونجاست منتها افتاده رو زمین و غرق خون... از اون همه خون دلم آشوب میشه. حامی بی تفاوت بالا سرش ایستاده

و با پاش تکونش میده. محمد برگشت سمت سهند.

محمد-راس می گفت؟

سهند-راس گفتنو که راس می گفت.

رنگ محمد کاملاً پرید. نمی دونم داشتن در مورد چی حرف میزدن؟ اصلا چی رو این یارو راس می گفت؟

محمد-مطمئننی؟

سهند با اخم های در هم سری تکون داد.

سهند- تا اونجایی که گفت رضا بهش گفته راسته ولی راست و دروغ اینکه پوپک نسبتی باهاتون داره رو نمی دونم چون خودشم از صحت این موضوع خبر نداشت.

خسته به در تکیه میداده. حامی با پاش مردِ رو تکون میداده. چند لحظه چشماشو باز میکنه و دوباره می بندد. دوست دارم جیغ بزنم. دوست دارم با دستای خودم این یارو رو خفه کنم. حتی دو ساعت آرامش ندارم. حالا هم که میگه ...ای خدا!!!... نگامو می چرخونم تو کل خونه. دنیا با کمک شهروز از پله ها داره میاد پایین. برای فرار از فکر و خیالم شده به طرف دنیا میرم و بازو شو میگیرم. دلم می خواد خودمو از پله ها پرت کنم پایین. شهروز داره یه چیزایی میگه ولی هر حرفی که از دهنش خارج میشه مثل حبابن برام هیچ کدوم قابل درک نیستن. به پله های حیاط که رسیدیم شهروز خیلی نرم دنیا رو تو بغلش گرفت و از پله ها پایین رفت. به نرده های ایوون تکیه میدم. دلم نمی خواد دوباره برم تو اون شلوغ پلوغی. کولم رو پشتم سنگینی می کنه. مثل بغضی که تو گلوم سنگینی می کنه. از اون روزی که از بیمارستان فرار کردم انقدر گریه کردم که از خودم بدم میاد. دیگه دلم نمی خواد اینقدر بغض تو گلوم باشه...

در ورودی خونه باز شد. حامی در حالی که با یه دستش یارو رو گرفته بود می کشیدش رو زمین. خودمو می کشم گوشه دیوار تا راحت تر رد شن. حامی نیم نگاهی بهم میندازه. سوییچش رو پرت می کنه برام.

حامی- پیر تو ماشین. محمدم تو خونه داره ساکمونو جمع می کنه ... تا نیومدیم اون تو بمون. قبل از اینکه سوییچ بیوفته پایین خودمو تکون میدمو میگیرمش. به طرف پارکینگ میرم یه جای سرپوشیده که ازش به عنوان پارکینگ استفاده میشد. همون ماشین دفعه پیش ازش خوشم میاد. جالبه با اینکه این همه بلا سرم اومد بازم به فکر اینم که از این ماشین خوشم میاد. آهی می کشم و درشو باز می کنم. قبل از اینکه بشینم صدای قدم های کسی رو پشت سرم میشنوم. بر میگردم. محمد با دو خودشو بهم میرسونه.

محمد- پیر جلو...

-ولی حامی چی؟

تو راه سواری می کنیم.

-خب من پشت میشینم.

نیم نگاهی بهم میندازه و سوار میشه.

واقعا دوست ندارم نزدیکش بشینم. حالا که هیچی معلوم نیست. حالا که زندگیم کاملاً رو هواست. احساسم باید زندونی بمونه. نباید بهش پروبال بدم.

رو صندلی پشت میشینم و در رو میبندم. از آینه نگاهی بهم میندازه. از الان تا ناکجا معلوم نیست چقدر باید نگامو بدزدم.....

پنج دقیقه بعد حامی خودشو پرت کرد تو ماشین.

حامی- خب راه بیوفت.

محمد استارت زد و راه افتاد. با نگرانی به بیرون نگاه می کنم.

-کنه بیرون باشن!

حامی- الان محافظا گارد گرفتن نمی تونن کاری کنن.

هیچ وقت توضیح ندادن که کار این محافظا چیه...

–چجوری گارد گرفتن؟

دقیق به اطراف خیره شد.

حامی-وقتی میگم گارد گرفتن منظورم این نیست که گارد نظامی گرفتن. محافظا میتونن خنثی کننده نیروهای ما باشن یعنی در آن نیرومونی که از مون متصاعد میشه بی اثر کنن.

–یعنی الان نیروهای طرفین غیرفعاله؟

حامی سری تکون داد.

–برای همین هم دنیا رو شکنجه کردن؟

حامی-آره اینم یکی از دلایل شکنجه شدنشه.

بازم سوال تو مغزم موج میزد که با صدای حامی خفه شد. با دستش سمت چپو نشون داد.

حامی-چهار تا سمت چپ هستن گاز بده محمد...

نگران به بیرون نگاه می کنم. عابرها زیادن نمی تونم تشخیص بدم کی رو میگه.

حامی-چهارراه بعدی پیچ راست

واقعا جای تعجب داره که با این سرعت پلیس دنبالمون نمی کنه. مسیر شلوغیه. از بین هر دو ماشینی که لایه

میکشه. صدای بوقشون بلند میشه.

–داریم کجا میریم؟

xxxxxx

بعد سه ساعت چرخیدن و ویراژ دادن یه جاهایی حوالی خارج شهر نگه داشت. محیط به شدت برام آشناست. انگار

قبلا هم اینجا بودم. کاملاً یه لحظه این حس تو سرم می پیچه انگار یه چیزی سر جاش نیست. انگار قبلاً هم این صحنه

رو دیدم ولی چرا یه چیزی کمه؟؟ بعد از پیاده شدن حامی و محمد از ماشین پیاده میشم.

–اینجا کجاست؟

محمد-صبر داشته باش می فهمی.

چشم غره ای بهش میرم و به نمای سفید خونه نگاه می کنم. نمای شیکی داره. دو طبقه ای که واحد پایینش سوئیت

داره. به گفته اینا هم طبقه اول مقصدمونه. صدای موبایل محمد باعث میشه نگامو از ساختمون بگیرم. با اخم و شک

گوشی رو جواب میده.

محمد-بله؟؟

.....

محمد-علی مطمئنی خودتی؟

....

دستشو کوید رو پیشونیش..

محمد-آخ یادم رفت علی راستش خونه نیستم یعنی کسی خونه نیست. بعدا باهات تماس می گیرم فقط شرمندتم.

.....

محمد-خیله خب پررو نشو... خداحافظ....

گوشی رو گذاشت تو جیب جینش و به طرف حامی رفت.

محمد-مطمئنی رامون میده؟

حامی شونه بالا انداخت.

حامی-فکر کنم به خاطر آبجی فرضیومونم که شده قبولمون کنه.

اشارش به من دوباره حرفای اون مردو تو سرم می کوبه. محمد چپ چپی نگاش می کنه . قبل از اینکه دستش به

طرف زنگ بره در باز میشه.

حامی با نیشخندی رو صورتش محمدمو کنار میزنه و میره تو. ماشینسهند پشت سرمون متوقف شد. زودتر از بقیه بچه

ها میرم تو. حامی رو پاگرد ایستاده. اشاره ای بهم کرد که برم طرفش. پله ها رو دوتا یکی میرم بالا.

چشماش می خنده.

حامی-آفرین کوچولو...مثل اینکه گرین کارت ما تویی برو جلو در بز.

زل زل نگاش می کنم.

به در قهوه ای رنگ اشاره می کنه.

حامی-برو دیگه. خودم میرم در میزنم. من کارت قرمز نمی خوامی که پرتمون کنه بیرون؟؟!

راه میوفتم و از پله های مونده به واحد میرم بالا. حامی هم پشت سرم میاد.

کلید زنگ سمت چپ همون واحد رو فشار میدم. صدای آهنگ وار زنگ بلند میشه. به حامی نگاه می کنم که با اخم

به در خیره شده. چند دقیقه گذشت ولی کسی جواب نداد.

حامی آهی کشید و با پاش ضربه ای به پادری زد.

حامی-بیا بریم. میدونستم امیدی به این نیست.

چرخید که از پله ها بره پایین که در آپارتمان باز شد.یه مرد حدود چهل ساله ، ظاهر آراسته و معمولی دم در ظاهر

شد.

نگاهی به من انداخت چشماش برق زد.

مرد-بفرمایید مادمازل!

دستپاچه نگاهی به حامی میندازم.

صورتش به شدت از خودراضی نشون میده.

حامی-کی میتونه جلوی فرهاد رو بگیره تا مادمازل رامونا رو از جلو ببینه؟؟؟!

همچین مادمازل رو کشید که نگام ناخودآگاه کشیده شد سمت فرهاد.

نگاه بی تفاوتی به حامی انداخت. در رو باز کرد و جدی گفت:

-برو بگو بیان بالا....

انقدر این پا و اون پا کردم تا بچه ها بیان یکی یکی رفتن تو هنوز بیرون مونده بودم که محمد اومد بالا.

محمد-چرا هنوز بیرون ایستادی؟

کفشامو می کنم و میرم تو . قد یه لشگر بیرون کفش جمع شده. داخل خونه خیلی دلبازه. دکوراسیونش داخلش

کاملا مدرن طراحی شده. فقط با ساک ها و وسایل بچه ها که گوشه و کنار گاشته شده یه کمی شلوغ و نا مرتب به

نظر میاد. بند کولمو دو دستم فشار میدم. فرهاد جلوم ظاهر میشه.موقر و مودب میگه:

-بفرمایید. دم در ایستید.

صدای حامی از ناکجا آباد میرسه.

حامی-انقدر لفظ قلم حرف نزن. پوپک بیا تو تعارف نکن.

جالبی ماجرا اینجاست که فرهاد اصلا به حامی توجهی نمی کنه . اصلا انگار وجود خارجی نداره. برعکس با محمد گرم گرفت. نمی دونم موضوع از چه قراره...

دو ساعت بعد....

دختر تو یه اتاق و پسرا تو یه اتاق دیگه مستقر شدن. کلا این خونه سه تا اتاق داره که یکیش متعلق به صاحب خونست. تو یه دونه اتاق 15 متری هشت نفر بمونه خیلیه. فکر کنم شبا باید مثل مداد رنگی بخواییم. تخت رو به گوشه اتاق چسبوندیم و بیشتر وسایلمونو یه گوشه کپه کردیم. لباسای گرمونو کم کردیم. بچه ها هنوز در تقلا هستن که وسایلمونو جا به جا کنن. گوشه اتاق چمپاته میزنم. از این همه جا به جایی و کوچ خوشم نیامد. تا به حال چند بار مثل بی خانمانه این ور و اون ور رفتیم. از آخر این ماجرا و درگیری میترسم. اصلا حس خوبی ندارم. شالمو میندازم رو سرمو دستی به بلوز آستین بلند خاکستریم می کشم. از اتاق میرم بیرون.

پسرا که کلا سرخوش و راحتن. وسایلمونو ول کردن و رو راحتیا لم دادن. معذب بهشون نگاه می کنم. حامی به صندلی های میز نههار خوری که کنار سالن بود اشاره کرد. صندلی رو کشیدمو نشستم. سرمو پایین انداختم. کلا تو این خونه احساس معذب بودن می کنم. صندلی کنارم کشیده شد. عکسش تو شیشه میز افتاده بود. محمده.... سرمو بالا نگرفتم.

حامی-حالت خوبه؟

سرمو با تعجب می گیرم بالا.

-تویی؟ فکر کردم محمد؟!!!

ابروهش بالا پرید. دستاشو رو میز گذاشتو خودشو بالا کشید.

حامی-اونوقت اگه محمد بود سرتو بالا نمیآوردی؟

هول کردم. اصلا این حرف دست خودم نبود حالا اینم برا من آتو گرفته. چشم غره ای میرم.

-نه منظورم این نبود!

شیطنت از قیافش مبارید.

حامی-پس منظورت چی بود؟؟

اومدم جوابشو ببندم تا اذیت نکنه که صندلی روبه روم کشیده شد. نگام چرخید و افتاد رو محمد که رو به روم در حال نشستن بود.

دستشو تکون داد.

محمد-به من توجه نکنید به حرفتون ادامه بدید.

رومو بر میگرددونم طرف حامی...

-این آقا فرهاد کیه؟

گردن میکشه طرف سالن. نگاه منم کشیده میشه اون ور. رو مبیل تک نفره نشسته و سرشو به دستش تکیه داده.

حامی-این آقا فرهاد ما...مدیومه....

-چی؟؟؟ یعنی چی؟

خنده ای کرد و ادامه داد.

-منظورم به سایشش نیست. مدیوم روحه....

به میز چنگ میزنم.

-خب یعنی چی؟ با روح در ارتباطه؟

حامی به صندلیش تکیه داد.

حامی-خب آره ، به جورایی....

فکر کنم فشارم افتاد چون یهو تنم یخ بست.

محمد-مرض داری این طوری میگی دختره سخته کنه؟

حامی شکلاتی از رو شکلات خوری رو میز برداشت و از پوستش جدا کرد. شکلاتو ازش گرفتم و انداختم دهنم. با وحشت به آقای فرهاد نگاه می کنم. با به لبخند نگام می کنه.

تمام موهای تنم دون دون میشه. سریع نگامو ازش میگیرم. حامی با لذت به ترسم نگاه می کنه. چشم غره ای بهش میرم.

انقدر چشم غره به اینا رفتم فکر کنم چشمم چپ بشه. آب دهنمو قورت میدم. شیرینی شکلات به کمی از حال بدمو بهتر کرد. دخترا یکی یکی به جمع اضافه شدن. فکر می کنم تنها فرد نادون این جمع من بودم چون بقیه کاملاً ریلکس برخورد می کنن. هنوزم از نگاه کردن بهش دوری می کنم. حامی دستشو پشت صندلیم گذاشته. به کمی احساس آرامش می کنم. با صدای آرومی میپرسم :

-چیکار می تونه بکنه؟

حامی بهم نزدیک تر شد. به جورایی انگار می خواست دلگرم کنه.

حامی-انقدر نترس. راحت باش. .. اون کاری نمی کنه. فقط نترس باشه؟؟!! من اینجا. تا وقتی اینجا خطرناک تهدیدت نمی کنه.... اون فقط میتونه با ارواح ارتباط برقرار کنه. یعنی به جورایی بدنشو به اشتراک بزاره. میشه گفت به نوعی واسطهست....

با چشمای گرد شده بهش نگاه می کنم. نگاهش مهربون میشه.

حامی-گوش دادی بهت چی گفتم؟

سرمو با بغض تکون میدم. واقعا از این جا میترسم. حتی ندونسته هم این خونه برام به جوری بود . حالا این خونه و اون آدم کاملاً برام غیر قابل تحملن.

-من ... من نمی تونم اینجا بمونم.

نگران نگام می کنه.

حامی-چرا؟؟؟

بی توجه به این همه شلوغی دور و برم. اشکم می چکه رو گونم. سریع پاکش می کنم.

-من از اینجا وحشت دارم.

حامی نگاه گرم و جدیشو تو چشمام دوخت.

حامی-به جون خودم و این هم سلولیم قسم می خورم که هیچ خطری تهدیدت نمی کنه. چشماش دلگرمم می کنه. میدونم راست میگه . تا به حال نداشته بهم صدمه ای برسه. نگام میوفته به محمد اخماش تو همه ، ناراحت بهم خیره میشه. انگار اونم می خواد دلگرم کنه. سرمو میندازم پایین . واقعا نمی دونم باید چجوری با این وضعیت کنار بیام.اول خودشون و نیروهاشون..... گروه تاریک پدرشون.....ساحره بودنم..... محافظ ها.... و حالا هم مدیوم ارواح ... خدای من.... دیگه چه بلایی می خوای سرم نازل کنی؟ ساعت یازده بچه ها یکی یکی رفتن تو اتاقا. منم باهاشون رفتم. جفت هم جا انداختن و دراز کشیدن. انگار اومدن اردو چون هیچ کس هیچ شکایتی نداره. حال جسمی دنیا یه کمی بهتره. تخت از اول قسمت دنیا شد. بقیه هم ردیف شدیم بغل هم. بچه ها کلی حرف زدن. من تو اون جمع از همه ساکت تر بودم. کسی هم سعی نمی کرد به حرفم بیاره. کم کم خسته شدنو خوابیدن. آلا کنارم خوابیده. از ریتم نفس کشیدنش می تونم اینو بفهمم که واقعا خوابش برده. هزار بار از این دنده به اون دنده غلطیدم. جامونم کم بود چند بار نزدیک بود آلا رو بیدار کنم. کلافه تو جام می شینم. موهامو که دورم ریخته رو با یه دست میدم رو شونه چپم.از گوشه های تاریک اتاق میترسم. سعی می کنم به اون طرفا نگاه نکنم. من همیشه عادت کردم بود تو خونه یه لامپ رو روشن بزارم. تو تاریکی خوابم نمی بره. به دیوار تکیه میدم. شروع می کنم به جوییدن ناختم. ذهنم پر می کشه طرف صبح حرفای اون مرده ...یعنی محمد و حامی برادرانم؟ چطور ممکنه؟ من گواهی تولد دارم. از نظر چهره هم کاملاً شبیه بابام.حالت موها و رنگشون رو از مامان به ارث بردم.چطور میتونم خواهر حامی و محمد باشم. شاید منظورش به تانیا بود. ولی اگه منظورش به اون بود چرا به من اشاره کرد؟

دنیا تو جاش غلطید. به لبه تخت نزدیک شده. هر لحظه انگار می خواد بیوفته رو سر نرگس. سری بلند میشم و میرم طرفش. آروم جوری که بیدار نشه شونشو می گیرمو میبرمش طرف دیوار. حین این کار نفسمو حبس کردم تا صداهای دور و برم و رو راحت بشنوم. صدای جیر جیر تخت بلند شد. موهام رو انداختم پشتمو و راست ایستادم. صدای گریه های مردونه ای از بیرون میاد..... عمرا اگه از این اتاق برم بیرون. میرم سرجام و زانو هامو بغل می گیرم. صدای گریه همین طور ادامه داره نه کم میشه نه زیاد. ولی بعضی اوقات دور و نزدیک میشه. حالم از زندگیم بهم میخوره. احساس می کنم تا خرخره بین این همه آدم گیر افتادم. اخمامو تو هم می کشم. این دفعه صدا از همیشه نزدیک تره. پا میشم. فکر نمی کنم. هر چیزی که باشه بتونه بهم آسیب بزنه. ولی مثل پیرزنا دستام میلرزه. با هر قدم که به در نزدیک میشم. صدا دور و دورتر میشه. کم شدن صدا باعث میشه جراتم زیاد و زیادتر بشه. در و آروم باز می کنم. نه اینکه آروم. سریع ولی بی صدا چون همیشه از درای نیمه باز میترسم. باز شدن در همانا و قط شدن صدا همان. نفسمو میدم بیرون. خونه به نظرم سرده. آستینامو تو چنگم میگیرم و میکشم پایین تر، خودمو بغل می کنم. کسی تو سالن پذیرایی نیست. پاهای برهنم رو سرامیک سرد مور مور میشه. به طرف شופاژ میرم. و بهش میچسبم. گرمایی که به دستام منتقل میشه آرومم می کنه.

-سردتونه؟؟

هینی بلندی کشیدم و دستمو رو دهنم فشار دادم. فرهاد چند قدم دور تر ایستاده بود. پیرهن سفیدی تنش بود با شلوار راحتی.وحشت زده با چشمای گشاد بهش خیره شدم. از پشت مبلا دور زد و جلوتر اومد. فرهاد-حالتون خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

سعی می کنم نرمال رفتار کنم ولی دستای لرزونمو نمی دونم کجای این رفتار نرمالم قایم کنم.
 -نه مشکلی ندارم. فقط بی خواب شدم.
 چرا همیشه باید گیر بیوفتم؟ اه ... خدایا کمکم کن....
 صدای محمد برای مثل یه هدیه از طرف خدا شد.
 محمد-بیا برات آوردمش...
 سرمو برگردوندم طرف محمد که تو راهرو ایستاده بود و با برگشتن من داشت به طرفم میومد.
 فرهاد لبخندی زد میشه گفت انگار داره به بازی دو تا بچه می خنده. برام مهم نیست که بدونه ازش میترسم.
 فرهاد-شب بخیر ... من میرم استراحت کنم.
 محمد کنارم موند تا فرهاد در اتاقش رو بست. با بسته شدن در نفس عمیقی کشیدم.
 -ممنون.
 محمد-کاری نکردم. حس کردم ترسیدی . اومدم بیرون. سر خودمم درد می کرد می خواستم قرص بندازم بالا
 بسته آستامینوفن رو بالا گرفت.
 محمد-تو هم می خوای؟
 -ژلوفن نداری؟
 لبخندی زد و شونه بالا انداخت.
 محمد-والله داروخونه سیار نیستم.
 دنبالش مثل جوجه اردک راه افتادم. رفت تو آشپزخونه از تو یخچال پارچ رو در آورد. به این تکیه میدم. لیوانی برداشت .
 محمد-تشنه نیست.
 حلقم خشک شده بود. سری تگون میدم.
 لیوان رو جلوم میزاره. رو صندلی اپن میشینم. انگار یهو تنم یخ بست. از رو صندلی میپریم پایین و ازش فاصله میگیرم.
 محمد-چت شد؟
 سرفه ای از طرف هال توجهمو جلب می کنه فرهاد رو مبل نشسته .
 فرهاد-شرمنده ... من باید اینجا باشم. اگه میشه برید تو اتاقاتون.
 رنگ پریده و پر ترس نگاهی می کنم.
 محمد بازومو میگیره.
 محمد-بریم پوپک...
 منو با خودش میکشه طرف راهرو.
 محمد-برو تو اتاق بخواب...به هیچی فکر نکن.
 صدامو تا حد ممکن میارم پایین.بغض داره خفم می کنه.
 -من نمیتونم اینجا بمونم. این خونه داره دیوونم می کنه. درودیواراش دارن بهم فشار میارن.
 منو میکشونه طرف دیوار. طوری که از سالن دیدی به این طرف نباشه.

محمد-از چی می ترسی؟ از روح؟

کف دستمو میزارم جلوی دهنم تا صدام در نیاد. صورتشو میاره کنار گوشم.

محمد-آروم باش. ... چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

دستمو آروم از جلوی دهنم کنار زد. حرم نفس هاش صورتمو گرم می کنه. با انگشت شصتش اشکمو پاک می کنه.

-فرهاد یا.... هیچ چیز دیگه ای نمی تونه بهت آسیب برسونه. باشه؟

یه قطره اشک از چشمام فرار می کنه. دست راستمو میارم بالا تا پاکش کنم. میج دستمو می گیره. سرمو میگیرم

بالا.... صورتشو میاره جلو. سرم به دیوار چسبید. اشک رو گونمو بوسید. جای بوسه ش رو صورتم سوخت. دلم

سوخت...

زمزمش کنار گوشم بلند شد.

-خواهر باشی...رامونا باشی... پوپک باشی... هر شخصیتی می خوای تو این دنیای خاکی داشته باشی بازم برام

عزیزی. نمیزارم خم به ابروت بیاد. پس انقدر خودتو اذیت نکن. همیشه مراقبت می مونم. خواهش می کنم انقدر

اشک نریز. باشه؟؟

خیره میمونم به چشمایی که هر بار دیدمش یه رنگ بوده. خیره میشم به نی نی چشماش. آبی...سورمه

ای...خاکستری...بعضی قسمت ها سبز تیره و مشکی.... ازش فاصله میگیرم. انگار ته دلم قرص شده. دستام هنوز تو

مشتاشه. با فاصله گرفتمم دستام کشیده میشه. موچمو ول می کنه. هنوز چشمام تو نگاهش مونده. درو باز می کنم.

تو تاریکی اتاق گم میشم. گم شدم ولی هنوز نگاهش تو فکرم سرگردونه. تو جام دراز میکشم. این چه حسیه؟ اگه

برادرم باشه چی؟ بخوام با خودم صادق باشم نه محمد و نه حامی مثل برادرام نیستن. اصلا همچین حسی بهشون

ندارم. چشمای محمد دوباره تو فکرم جون میگیره. هرچقدر می خوام پشش بزنم نمیشه. دوباره با لجابت از لا به

لای فکرم میاد بیرون. انقدر با خودم کلنجار رفتم تا چشمام گرم شد و ذهنم گیج گیج.....

xxxxxx

حس می کنم تنم خیس شد. ذهنم هشیار میشه. ولی چشمام هنوز بستست. دوباره...انگار از یه جایی قطره قطره رو

تنم یه مایعی ریخته میشه. دستی به همون قسمت می کشم. مایع گرمیه...چشمامو باز می کنم. دستمو میارم بالا....

گیج به مایع قرمز رنگی که رو دستمه نگاه می کنم. یهو مغزم فعال میشه. یهو محیط سرد اطرافمو درک می کنم. از

رو زمین سرد بلند میشم. هوا روشن شده. اتاق خالی از هر چیزیه.... منم و دیوار های سفید اتاق...به بالا سرم نگاه

می کنم. نفسم بند میاد. حامی بالای سرم با چشمای زخمی ایستاده. میدونم حامیه ابروی شکستش اینو نشون میده. از

ته دلم جیغ می کشم....

تکون های دستی منو از اون جهنم می کشه بیرون. دندونام از شدت ترس رو هم کلیدد شده. آلا با نگرانی بهم خیره

شده.

آلا-پوپک چت شده دختر؟ خواب دیدی چیزی نیست.نرگس...برو یه لیوان آب بیار....

تند تند شونمو میماله.... هنوز فکرم طرف خوابمه، این چه خوابی بود؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ نرگس لیوان آبو جلوی دهنم

می گیره؛ دهنمو نمی تونم باز کنم. انگار رو هم کلید شده... در اتاق بی مقدمه باز میشه. حامی تو چهارچوب پیداش

میشه.با دیدنش دوباره همون صحنه ها جلوی چشمم میان. انگار همین یادآوری برای باز شدن قفل دهنم کافیه.

حامی بی مخاطب بلند میشه.

حامی-چش شده؟

شیده-چیزیش نیست. خواب بد دیده....

هنوز لیوانو جلوی صورتم نگه داشتن. دلم مثل سیر و سرکه میجوشه. لیوانو ازشون میگیرم کنارم میزارم. قبل از

اینکه از جاتم تکون بخورم صدای بلند فرهاد از بیرون اتاق میاد.

فرهاد-راحتش بزارین تو این خونه این جور خوابا نرماه....

تنم سر میشه . یعنی چی این جور خوابا عادیه؟ مگه میدونه من چی دیدم؟

حامی پوفی می کشه و دستگیره رو ول می کنه.

حامی-آروم تر شد بیاین تو سالن منتظرتونیم.

هنوز گیج خواب و رفتار اینام. لیوان آب قندو بر میدارم و ذره ذره می خورم. با شرمندگی به آلا نگاه می کنم. با

دندونای به هم چسبیده میگم:

-بیخشید هولتون کردم.

آلا دستی به شونم زد.

آلا-این چه حرفیه دختر؟ الان دیگه همه تو به اتاق می خوابیم مثل خواهر میمونیم. انقد معذب نباش.

اون چه خوابی بود من دیدم؟

نگام میوفته به حلقه منیره خانوم تو دستم. بازم قرمز شده.... اخمام میره تو هم. یعنی چی ؟ من که الان کتاب دستم

نیست!

نرگس و دنیا هنوز تو اتاقن! با پاهایی که هنوز سرن از رو زمین بلند میشم. دستمو میگیرم به دیوار. خدا رو شکر

روزه! آسه آسه از اتاق میرم بیرون! بیشتر بچه ها تو سالن جمع شدن. نگامو می کشم طرف حلقه قرمزیش بیشتر

شده،هنوز نگام رو حلقه خیره مونده... هر قدمی که برمیدارم.قرمزیش بیشتر میشه. قدمامو با کم و زیاد شدن

قرمزی حلقه تنظیم می کنم. بی توجه به اطرافیانم. موهامو پشت گوشم میزنم. همه ای که تو سالن بود خفه

شده.یه جایی قرمزی انگشتر ثابت میمونه. می ایستم و سرمو میارم بالا. فرهاد رو به روم ایستاده و سوالی نگام می

کنه. دوباره اتوماتیک وار میرم عقب .

محمد-چی شده؟

به منو من میوفتم!

-آ....من...من نمی دونم....

به جایی که قبلا ایستاده بودم اشاره می کنم.

-اینجا....

حامی-خب اینجا چی؟

فرهاد-حلقه منیره دست تو چیکار می کنه؟

نگاهی به دور و برم میندازم. همه نشستن و من وسط سالن ایستادم.حامی و محمد کنار هم رو میل دو نفره نشستن.

محمد-تو حلقه مامانو از کجا میشناسی؟

حامی-این سواله می کنی؟ منظورت چیه فرهاد؟

فرهاد بدون نگاه کردن به اونا و خیره به من جواب میده.

فرهاد-اون حلقه داشتنش خیلی مسئولیت داره...

حامی غرید.

حامی-حالا مگه حرف میزنه....

فرهاد بی توجه به همه رو به من میگه:

-تو رو کشوند اینجا؟

با چشمای گشاد بهش زل میزنم .

-بله....

فرهاد اخم هاشو تو هم کشید به طرف اتاقش رفت.

حامی از رو مبل بلند شد . همون جایی رو که نشونشون داده بودم ایستاد. نگاهی به سقف انداخت. ابروهاشو انداخت

بالا. چشماشو بست. چند لحظه مکث کرد. با اخم های درهم همونجا میمونه.

حسام-چی شد؟ چیزی پیدا کردی؟

-ابرویی به نشونه نه بالا انداخت.

فرهاد از داخل اتاق گفت:

-حامی از اونجا فاصله بگیر....

حامی دو قدم رفت عقب. سر در نیارم چرا از اتاق هوار می کشه خب بیاد اینجا دیگه....

فرهاد با دفترچه یادداشتی به دست به سالن اومد. تند ورقش زد. رو صفحه ای ثابت موند. دفترچه رو به طرفم

گرفت. یه طرح بود انگار با دست کشیده بودتش.عکس یه درختچه بونسای بود...درختچه به شدت برام آشنا بود.

تو صدم ثانیه برگشتم تو خونه کادوی بی مقدمه چکاوک...

چکاوک-داشتم از بغل گل فروشی رد میشدم. چشممو گرفتم. برات گرفتم. حالا پرو نشیا... باید پولشو بهم بدی....

همیشه اون درختچه رو پشت پنجره میذاشتم. عاشقش بودم.

-یعنی چی این درختچه منه ... چه ربطی داره به این موضوع؟؟!!

دفترچه رو ازم گرفت.

رو به جمع کرد.

فرهاد-برین کنار...

همه گنگ به هم خیره شدن.

فرهاد-بلند شین دس دس نکنین.

بچه ها متفرق شدن.

میز وسط رو کنار زد. خم شد و فرش رو از رو زمین تا زد. چشمم خیره شد به نقش و نگاری که رو سرامیک حک

شده. درختچه من در ابعاد بزرگ تر کف زمین، خدای من یعنی چی؟؟؟

فرهاد-فکر کنم وقتشه...

-وقت چی؟

عصبی موهامو می کشمو پشت گوشم میزنم. بچه ها دور تا دور سالن ایستادن و خیره شدن به درختچه ...

فرهاد- اینجا جاییه که نیروها تو باید جذب کنی.
 -من که نیرو دارم.
 فرهاد لبخند آرامش بخشی زد.
 فرهاد- تو الان حتی نیمی از نیرویی رو که متعلق به خودته رو هم نداری. زمانش رسیده... حلقه تو رو کشوند اینجا.
 الانم اون طور که معلومه وقتشه...
 حامی و محمد دو طرفم ایستادن. آب دهنمو قورت دادم.
 -خب من باید چی کار کنم؟
 فرهاد ابرویی بالا انداخت. رو میلی که کنار کشیده شده بود لم داد.
 فرهاد- به من تا همین جاشو گفتن.
 -کی بهتون گفت؟
 دستی شونه راستمو فشرد.
 نگاهی به دست میندازم. حامی شونمو تکون میده. ابروی چپشو بالا میندازه.
 حامی- داری سوالاتی ممنوعه می پرسی...
 موهای تنم سیخ میشه... یعنی روح... وای خدای من...
 لمبو به دندون میگیرم که جفت ابروهاشو میندازه بالا... بی توجه بهش بر میگرددو به طرح روی زمین خیره میشم.
 -یعنی این همون درختچه منه؟
 فرهاد- همون نیست گونه ای از اون درختچست... این درخت سنبل تبادل روح بین دنیای فانی و دنیای باقیه، مقدار قابل توجهی از نیروها ه هنوز بهت داده نشده... باید این کارو بکنی.
 -من باید کتابمو بیارم...
 محمد- من میارمش.
 سریع به طرف اتاق رفت. خیره میمونم به طرح کف زمین. ولی خیلی شبیه درختچه منه...
 محمد- بیا...
 کتابو ازش می گیرم... همه سکوت کردندو بهم خیره شدن.
 عصبی میگم:
 -میشه زل نزنین بهم...
 حامی کف دستاشو بهم کوبید. از این حرکتش تو جام پریدم و چپ چپ نگاهش کردم.
 نیم نگاهی بهم کرد.
 حامی- خب بچه ها سیرکمون بهم خورد بریم تو اتاق...
 سهند غر غری کرد و راه افتاد. حسام و احسان بیشتر کنجکاو بودن. حسام به شدت قدماشو می کشید. بی میلی برای رفتن از سر و روش میبایرد. ولی من نمی تونم جلوی اون همه چشم تمرکز کنم. حامی با خارج کردن بچه ها از تو سالن دوباره برگشت. محمد هم هنوز پشت سرم ایستاده. با قدم های کوتاه به طرف درختچه میرم. کنار قسمت تنه درختچه می مونم و خم میشم. کتابو میزارم رو زمین. زانو میزنم و میشینم. استرس تمام وجودمو بی حس کرده...
 تپش قلبم زیاد شده... چشمامو میبندمو و نفسمو فوت می کنم. با یه نفس عمیق چشمامو باز می کنم. طرح روی زمین

رو از نظر می گذروم. کتابو باز می کنم. قبلا در مورد انتقال کامل انرژی خونده بودم. صفحه رو خیلی راحت پیدا می کنم.

انتقال انرژی ظرف مدت زمان کوتاهی صورت می گیرد. مقدار انرژی نیاز برای این کار بسیار زیاد خواهد بود. این کار برقراری ارتباط با عالم باقیست.....

خط به خط پایین میروم. لحظه به لحظه آگاهییم از بار اولی که این صفحه رو خوندم بیشتر میشه. دستمو رو صفحه کتاب میزارم. صدای زمزمه ها دور و اطرافم پر میشه. یه صدایی این بین از همه قوی تره. از همه قابل درک تر... صدای یه زن... چقدر آشناست....

تارا-بالاخره زمانش رسید. خطرات با دریافت این انرژی چند برابر میشن. تو دیگه یه دختر آزاد نمیشی. رامونا بودن یعنی بودن.... یعنی شدن هر نشدنی ها ... باید آماده باشی... باید از خودت بگذری... باید از دلبستگی هات بگذری... رامونا بودن یعنی دیگه فقط خودت نیستی... میشی مسئول کس هایی که دور و برتن.... انتخاب زیادی نداری....

صداش محو و محوتر میشه. شک حرفاش انقدر سنگینه که خیره میشم به درختی که رو زمین بهم دهن کجی می کنه. محمد کنارم نشست.

محمد-پوپک خوبی؟؟ چی شد؟

آروم نگامو که انگار به درختچه چسبیده می کشم به صورت محمد. نگاهم میلرزه. نفسمو حبس می کنم. بغضمو قورت میدم. با صدایی که هر لحظه رو به نزول میره میگم.

-بهم وقت بدین... باید فکر کنم. تا شب تمومش می کنم. ... باید فکر کنم.... می خوام تنها باشم....

دستمو میزارم رو زمین و بی حال بلند میشم.

-میشه منو از این جا ببرین بیرون؟ دارم خفه میشم.

xxxxxx

نمی دونم انتظار چی رو داشتم ولی پشت بومم اونقدر که فکر می کردم بد نیست. تنها این بالا بودن بهتر از اون جمعیه که برام بیگانن... شاید این طوری راحت تر بتونم از زندگیم بگذرم. شاید بتونم فکر کنم که می خوام با زندگیم چی کار کنم. این راهی نبود که خودم انتخابش کرده باشم. این اون چیزی نبود که می خواستم. دلم قد این آسمون ابری و تیره گرفته. قلبم سنگین شده. دهنمو باز می کنم نفس های عمیق و پی در پی می کشم. دلم داره میترکه... این زندگی من نبود. من خانواده داشتم. من خونه گرم داشتم. من مامان داشتم. من خواهر داشتم. من پدری داشتم که مثل کوه پشتم بود. نازمو می کشید. من بچه نازنازی خونه بودم. اما حالا چی؟؟ شدم مهره مهم یه بازی! بازی ای که با زندگی آدم بازی میشه.... من شدم تاس بازی.... من این بازی رو دوست ندارم. دلم گرمای خونه رو می خواد. دست به سینه میشم. دستامو محکم دور خودم حلقه می کنم. دوست دارم تو خودم گم شم. محو شم... نباشم اصلا... چشمامو محکم رو هم فشار میدم. باید تمومش کنم. نمی خوام انقدر ضعیف باشم. این ضعف حالمو بد می کنه. دندونامو رو هم میسابم. مقصر تموم بدبختیام رضاست. اون منو به اینجا کشوند. دیگه نمی خوام بشکنم. می خوام بشکنم....

چشمامو باز می کنم. اونقدر مصمم که سوزش دلم نمی تونه تو تصمیمی که گرفتم خللی وارد کنه. انقدر فکرم درگیره که از راه برگشتم هیچی نمی فهمم. دکمه های پالتومو باز می کنم. آرامشی که وجودمو در برگرفته برای

خودمم عجیبه. انگار قلبمو از قفسه سینم کشیدن بیرون. هیچ حسی ندارم. وضعیت سالن همون ریخته. شال و پالتومو در میارم و میندازم رو صندلی کنار این... بی توجه به بچه ها که تو سالن نشستن میرم طرف کتاب که دست نخورده همون وسط مونده. با نشستنم رو زمین همه ساکت میشن. حلقه رو از دستم در میارم. صدای حامی مانع از ادامه کارم شد.

حامی-هنوز نمی خوای بگی چی شده بود؟!

نگاش نمی کنم. نمی خوام حتی ذره ای شک با حرف زدن تو دلم بیوفته. حلقه رو میزارم رو کتاب. باید نیروهای خودمو حلقه رو با هم بگیرم. دستم میلرزه ولی قلبم انقدر قرصه که هیچ چی نمی تونه از مقاومتش کم کنه. کف هر دو تا دستمو رو زمین میزارم. چشمامو میبندم. درخت جلوم جون میگیره... تکون می خوره.... نیمش سبز و نیمه دیگه زرد و پائیزی.... تک تک برگ هاشو میتونم حس کنم. تک تک برگاش حس دارن. سرمو می گیرم بالا. زیر درخت ایستادم. کنارش مثل مورچم....دیگه درختچه نیست. درخت تنومندیه که ابهتش تکان دهنده. بادی میوزه.... برگ ها یکی یکی میریزن. انگار مقصد هر کدومشون منم. یکی یکی.... با افتادن هر کدوم میلرزم. از نیروی زیادی که دارن. شدت نیروها انقدر زیاده که با فرود اومدن هر برگش شونه هام خم میشه. تو خودم جمع میشم. ضربه هاش گنگم می کنه. گیج میشم ولی محکم می مونم. هر برگش حس های مختلفی رو بهم منتقل می کنه. درد غم ... خنده ... عشق ... حرص ... شادی طمع ... مرگ دلتنگی ترس درد ... درد درد در نهایت تمام حس ها با هم ...زیر فشار این همه نیرو له شدم. انقدر سنگین بود که فقط تونستم چشمامو باز کنم. گیج به سرامیک سفید جلوم خیره میشم. سرامیکی که از هر نقشی پاک بود....

سوزش صورتمو حس می کنم. انقدر سرم گنگه که نمی تونم چشمامو باز کنم. چند لحظه بعد سمت راست صورتم به شدت میسوزه. گوشم سوت می کشه. پلکام میپرن. چند لحظه تار میبینم. چند بار پلک میزنم. دو تا چهره یکسان جلوم ظاهر میشن. چقدر تفاوت هاشون کمه! شاید یه کمی چند بار پلک میزنم.

محمد-پوپک؟؟ صدامو میشنوی؟

حامی دست انداخت پشتمو بهم کمک کرد تا بشینم. هنوز وسط سالن هستیم. ازشون فاصله می گیرم. می ایستم. همه با کنجکاوی نگام می کنن. لبخندی میزنم. نگام میوفته به کف سالن که هیچ اثری از حاکایش نیست. بی تفاوت نگامو ارزش میگیرم. لبخندم پررنگ تر میشه.

حامی با شک به محمد نگاهی انداخت.

حامی-این افتاد به سرش ضربه خورد؟؟

ابرویی بالا انداختم. به طرز قابل توجهی اعتماد به نفسم بالا رفته....دستی به سرم می کشم و موهامو میندازم رو دوشم.

-فکر نکنم. چون درد نمی کنه!

محمد علنا با دهن باز نگام می کنه.

نفس خستمو می دم بیرون.رو به جمع میگم:

-منو ببخشید. خیلی خستم. میرم تو اتاق....

بی توجه به سکوت طولانی‌شون میرم تو اتاق. درو میبندم. انگار قلبم یخ بسته. کلافه از این حالت‌م جامو پهن می‌کنم. دستامو به هم میمالم. خب... یعنی الان که انتقال صورت گرفت چی کار می‌تونم بکنم؟
 بالشت هنوز رو تخته. نگه خستمو میندازم بهش. سختیم میگیره بالشو هم بیارم. سرمو میندازم رو تشک و دراز می‌کشم. این طوری شونم درد می‌گیره... آهی می‌کشم. دستامو میزارم رو چشمم. یعنی دیگه اونی نیستم که بودم. نفسمو فوت می‌کنم. دستامو بر میدارم و میندازم دو طرفم. سرمو بر میگردونم سمت راست. با دیدن دو تا چشم قبل از اینکه جیغ بزنم خفه میشم.
 -چجوری؟؟؟

منیره-دیگه چطوری نداره! قدرت هایی که دریافت کردی بهت نیروهایی رو داده. میتونی منو ببینی!
 بلند میشمو به دیوار تکیه میدم. خیلی نرم کنارم قرار میگیره.
 منیره-باید استراحت کنی...امشب وقتشه. میتونم بهت کمک کنم. خیلی سعی کردم با فرهاد ارتباط برقرار کنم ولی اون فقط مدیوم بصیره. زیاد نمی‌تونست کمکم کنه.
 نمی‌دونم چرا اونقدری که باید به نظر خودم نترسیم. چرا احساساتم درست نیست؟ چرا دلم سنگ شده؟
 -گفتین امشب!! بچه‌ها میدونن؟
 منیره-هنوز نه... باید بهشون بگی، اگه دیر بشه اونا حمله می‌کنن و این اصلا به نفعتون نیست. الان اونا در حال آماده کردن خودشون و خرده پایه‌ها تو اون خونه هستن با خود رضا!
 کنجکاو نگاش می‌کنم.
 -چرا شوهرتون شما رو کشت؟
 غم نگاشو پوشوند.

منیره-گاهی عشق کشنده میشه. فاصله عشق و نفرت اندازه یک تار موئه. شاید دلت نخواد هرگز این عشق از بین بره ولی دست تو نیست. دست ما نبود. این پیوند ممنوع بود. ما نباید ازدواج می‌کردیم. پیوند ممنوع هیچ وقت بسته نمیشه. همیشه یکی از پایه‌ها لقی میزنه. نفهمیدیم. شاید تقصیر من بود. شایدم هر دومون. آگاهانه از پرتگاه پریدیم. یه جورایی تو اون وضعیت سقوط با اعتماد کامل بود. اخطارها رو ندید گرفتیم. اولین باری که متوجه تغییر رفتار رضا شدم روز بعد از ازدواجمون بود. حتی به ذهنم خطور نکرد که شاید داره پاهای زندگیم میریزه. انقدر خوش بودم که تموم کج روی هاشو ندیدم. رضا برام بت بود. وقتی عاشق باشی. رفتار معشوقه برات کاملاً مبرا از خطا میشه. ندیدم... ندیدم روز به روز ازم فاصله می‌گیره... ندیدم روز به روز بیشتر تو تاریکی فرو میره. کم کم تنفرشو کوید تو سرم، کوید رو دلم، خردم کرد. همدش دو ماه زندگیمون دووم داشت تا باردار شدم. بارداریم خیلی سخت بود. آب تو دلم بند نمی‌شد. رضا نبود. بی توجه بود. خودمو دل‌داری میدادم بچه بیاد خوب میشه ولی خیال می‌کردم. کم کم رذالتاش زیاد شد. طوری که جلوی چشمم آزارم میداد. گروهو تو خونه میاورد. گروه تاریکی تشکیل شد. رضا شد سرگروه. ماه بعد بچه‌ها متولد شدن. من حتی برای حاملگیم دکتر هم نرفته بودم. نه ماه تموم تو خونه حبس بودم. بزرگی شکمم رو به درشتی بچه نسبت میدادم. بچه دنیا اومد. رضا بچه رو با خودش برد. اینقدر تنها بودم که جیغ‌های وحشتناکم به هیچ جا نمی‌رسید. محمد بعد از چند دقیقه اومد. رضا نبود که محمدو ببینه. هزار بار خدا رو شکر کردم. خون زیادی از دست داده بودم. نمی‌تونستم کاری کنم. بانو کمکم کرد. اون موقع هنوز خانوادش زنده بودن. علیه کارهای رضا بود. اونم خانوادشو به خاطر لجبازیش از دست داد....

-ولی این تنفر بازم دلیل نمیشه که رضا بکشدتون!

منیره-باید استراحت کنی. الان نه ... میگم... باید تمام نیروها تو برای شب فعال کنی. سعی کن استراحت کنی!
تو چشم برهم زدن محو شد. خیره به جاش موندم. آب دهنمو قورت میدم و تو جام میوفتم. تموم خاطراتی رو که گفته جلوی چشمم جون می گیرن. خاطرات گاهی کم قوت و گاهی قوی به مغزم فشار میارن. چشمامو محکم رو هم فشار میدم. باید بخوابم.....

xxxx

(محمد)

رو مبل نشستم و به حرفای سهند و حسام گوش میدم. حامی کنارم عصبی پاشو تکون میده. دستمو محکم می کوبم رو زانوش. چپ نگام می کنه و دستمو پرت می کنه کنار و بازم پاهاشو تکون میده. داره میره رو اعصابم. از رو مبل بلند میشم. بچه ها میز ناهار خوری رو هم اشغال کردن. فرهاد یک ساعتی میشه که تو اتاقشه. دلم شور پوپکو میزنه. کار ظهرش خیلی خطرناک بود. ذره ذره ریزش درختچه رو به طرف پوپک به چشم دیدم. بعد هم از حال رفتنش. عین کلاف سردرگم تو سالن رژه میرم.

حامی-بشین تو که بدتری!

شهرروز-چیکارش داری؟ کاریت نداره که!

سهند-این دوتا رو بندازیم بیرون، خونه رو کردن دیوونه خونه!

چشم غره ای به سهند میرم. دستشو میندازه دور گردن کامران و روشو برمیگردونه .

در اتاق فرهاد باز میشه و فرهاد میاد بیرون.

حامی-چی شده؟

فرهاد-خودتونو جمع و جور کنین . شب باید راه بیوفتین!

حامی مثل تیر از رو مبل پرید.

حامی-امشب؟ چرا انقدر زود؟

-ما که آمادگی نداریم.

شوکا-حفاظت ما فقط تا چند کیلومتر قبل از محدوده ملک رضا تموم میشه. ما نمی تونیم اونطرف رو پوشش بدیم.

-امشب باید از هم جدا شیم. اینطوری به نفع شماها هم هست.

فرهاد-حفاظت اونا خیلی قویه ولی تعدادشون کمتره اما کله گنده ها امشب جمعند. میشه تارو مارشون کرد.

حامی-تو چه میدونی گاردشون چقدر قویه. دیوونگیه تو شب حمله کنیم.

-چه فرقی داره شب یا روز؟

حامی عصبی غرید.

حامی- نمی دونی بدون که تو تاریکی شب نیروشون بیشتره. میتونن راحت تر ما رو به طرف خودشون جذب کنن.

راست میگه. حتی تاریکی شب هم برامون وسوسه کنندست.

-پس میخوای چی کار کنیم هان؟

حامی چنگی به موهای کوتاهش زد.

حامی-درسته شب حرکت می کنیم ولی نباید نیمه شب حمله کنیم. سپیده صبح زمان بهتریه. طلوع خورشید بهمون کمک می کنه.

حامی توضیحاتی درمورد رفتنمون داد.اکثر بچه ها ساکت بودن.قراره حسام و احسان ترتیب رفتنشونو هر چه زودتر بدن.تا چند ساعت دیگه راه میوفتن.دارن وسایلشونو جابجا میکنن.پوپک هنوز خوابه.فکرم درگیر خانواده نداشته!سعی میکنم مستقیما به رضا فکر نکنم چون واقعا اعصابمو بهم میریزه. تانیا....چرا حامی چیزی بهم نگفته؟!با اخمهای درهم زل زدم به گلدونهای کنار تلوزیون!صدای فرهاد حواسمو پرت میکنه!

فرهاد-از مینا میخوام که همراهیتون کنه!

حامی-مینا چیکارست دیگه؟

بی مقدمه میپر وسط حرفشون

-تو با حامی خصومتی داری؟

حامی نیم نگاهی بهم انداخت

حامی-بیخیال شو.جواب منو بده فرهاد!

فرهاد بهم خیره شده

فرهاد- این مرتیکه ی بیخود هر دفعه آزارم میده.

از حامی هیچی بعید نیست...پر سوال به حامی خیره میشم...حامی نیشخند پر شیطنتی میزنه.

حامی-تقصیر من چیه این آقا زود باوره!

-یعنی چی؟!اچیکار میکنی باهاش؟

فرهاد پر حرص غرید...

فرهاد-من مدیوم بصیرم...فکر میکنی باهام چیکار میکنه؟!

قهقهه بلند میشه...از تصور کاری که باهاش میکنه هر لحظه صدای خندم اوج میگیره...بریده بریده میگم...

-نگو...نگو که توهم براش ایجاد میکنی!

حامی قیافه مظلومی به خودش میگیره....منفجر شدم.....سهند از اتاقش دوید بیرون...

سهند-چته پسر! دیوونه شدی؟! حامی خاک برسرت،داداشت دیوونه شد!

حامی-هوی!چی میگی واسه خودت.....؟

سهند-هوی تو کلات....خب دیوونه شده دیگه!مگه آدم سالم اینجوری میخنده؟

نگام به فرهاد افتاد که با نگاهی متمرکز به میز خیره شده!.....خندوم جمع میکنم

-چیزی شده؟

حامی و سهند به طرف فرهاد برمیگردن

حامی با صدای خفه ای زمزمه میکنه

حامی-تا چند دقیقه دیگه چشماش بسته میشه!رفته تو هیروت...

-هیروت!!

xxxxx

(پوپک)

دوشی که گرفتم خیلی سبکم کرد. لباسای گرم میپوشم و موهامو با روسری میپوشونم تا سرما نخورم. قبل از اینکه از اتاق خارج شم، چند دقیقه به شفاژ می چسبم تا از سرمای بدنم کم بشه... حرارت بدنم خیلی پایینه. انگشتام یخ زدن. ... دستمو میچسبونم بهش و چشمامو میبندم.

شوکا دست از کار می کشه... قیافش مظلوم میشه.

شوکا-دلم برات تنگ میشه!

لبخندی میزنم. نمی دونم چجوری باید جوابشو بدم.

-منم همین طور...

شوکا با لپ های آویزون نگام می کنه.

شوکا-می تونم بغلت کنم...؟؟

بی حرف دستامو برای بغل کردنش از هم باز می کنم. تو آغوشم میاد. کنار گوشم زمزمه می کنه.

شوکا-مراقب خودت باش... از الان به بعد وسوسه همراهته... سعی کن باهاش مقابله کنی...!

تکونی به خودم میدم. ازش فاصله میگیرم. خیره میشم بهش... خیلی راحت با ذهنش ارتباط برقرار می کنم.

-(منظورت چیه؟)

لبخند غمگینی میزنه...

شوکا-منظورم همینه... منظورم اینه که از خودت فاصله نگیر... هر چقدر از خودت فاصله بگیری برگشتت سخت تره...

دستمو ول می کنه.

شوکا-منو ببخش... ولی باید بهت هشدار میدادم.

با اطمینان نگاش می کنم و چشمامو رو هم فشار میدم.

-نگرانم نباش... (چشمک میزنم) آرزو می کنم با حسام خوشبخت بشی!

دماغشو چین میندازه...

شوکا-باید اون پسره تخس رو آدم کنم....

خندم بیشتر میشه و ضربه ای به شونش میزنم.

با همون لبخند از اتاق بیرون میرم. از مردا فقط حسام و سهند و دوقلوها و فرهاد تو سالن هستن.

دستمو تو جیب جینم میندازم و به ستون تکیه میدم. همشون ساکتنو به فرهاد زل زدن....

میتونم ببینم که فرهاد در حال سر و کله زدن با منیرست. ولی جسمش بی حرکت رو میله... چند قدم جلوتر میرم.

صدامو صاف می کنم.

-باید با شما دونفر حرف بزنم.

همشون بر می گردن طرفم...

حامی-منظورت ما دو تاییم؟

به خودشو محمد اشاره کرد.

سری تکیه میدم و منتظر میمونم. از جاشون بلند میشنو کنارم می ایستن.

محمد-خب... چی کار داری؟

نگاهی به دور و برم میندازم.

-اینجا که جای حرف زدن نیست. بیاین بریم پشت بوم.

حامی-تو فقط امر کن ... این ماست مگه میزاره من اطاعت نکنم!؟

چپ چپ نگاهش می کنم.

-الان حوصله شوخی ندارم حامی...

بلافاصله حالت صورتش تغییر کرد و جدی شد.

حامی-بریم بالا....

xxxxx

ژاکتمو میپيچم به خودم.

-از خانواده بزرگ کاویانی برام بگو!

ابروهای حامی یه جهش زد و دوباره اومد پایین...

حامی-چی می خوای بدونی؟

شونه بالا میندازم.

-هر چیزی که وجود داره...من نمیدونم به جز تانیا خواهر یا برادر دیگه ای دارین یا نه ؟ ندیدم تا به حال ازشون

چیزی بگی! در ضمن از برنامه قردا صبح هم مطلعم... برای همین ازت اطلاعات می خوام. باید بدونم مقابل چچور

آدمایی دارم می ایستم!

حامی چشماشو می چرخونه.

حامی-رضا بعد از مادرم خیلی سریع ازدواج کرد. از زن دومش سه تا بچه داره.....

حامی-رضا بعد از مادرم خیلی سریع ازدواج کرد. از زن دومش سه تا بچه داره.....

محمد-سه تا؟؟؟

به قیافه شک زده محمد نگاه می کنم.

-کجاش تعجب داره؟

اخمی می کنه و سر تکون میده...

محمد-هیچی ... اصلا انتظارشو نداشتم!

حامی-تانیا رو که دیدین، منو محمد بچه های ارشدیم . بعد از ما تانیا دنیا اومد....بعدشم مهدی، تفاوتشون تو یک

ساله...منتها مهدی مثل تانیا عوضی نیست ، کلاً منهای همست. تا بعد از بلوغش بیشتر نتونست افسانه رو تحمل کنه از

خونه و خانواده زد بیرون. بچه آخرم تیناست. بچه از خود راضی ایه، صرفا قدرت طلبه....دیگه اینکه.... آهان افسانه

یه ملکه باوقاره...انقدر راحت میپیچونتت که نمی فهمی از کجا خوردی...

صدای شاکي محمد بلند میشه.

محمد-چرا قبلا اینا رو بهم نگفتی؟

حامی دستاشو توی جیب جینش فرو میبره و ابرو بالا میندازه!

حامی-تو کی ازم در موردشون پرسیدی!؟

محمد کلافه انکار کرد.

محمد-من حتی تا چند روز پیش نمیدونستم تانیایی وجود داره. حالا این خانواده عظیم از کجا پیداشون شد!

حامی چشم غره نازی میره و نگاشو می چرخونه...

حامی-ببین پسرم! یهو پیدا نشد! اینا 20 و اندی ساله هستن تو بی خبر بودی! دلیل نمیشه فکر کنی افسانه یهو بچه

28 ساله زائیده باشه که!

محمد-چرا زر میزنی! من کی همچین چیزی گفتم...

بی حوصله بین حرفای بی فایدهشون میپریم.

-بس کنین... از خواهر برادرت برام بگو... از کسایی که قراره امشب باهاشون رو به رو بشیم...

حامی چند لحظه خیره نگام می کنه. انگار داره دنبال یه چیزی می گرده.

حامی-مهدی که اصلا نیست، نمی دونم کجاست. اون مثل ما نیست از بین ما بچه ها فقط منو تانیا و محمد نیرو

داریم. تینا و مهدی معمولین... تینا ذاتن به افسانه رفته و کنار مادرش راحته ولی مهدی، هیچ وقت نشناختمش.

منش خاصی داره... درسته نیروی خاصی نداره ولی حس ششمش باور نکردنیه! یه جورایی میتونه آینده مسائل رو

درست حدس بزنه.

نفس عمیقی می کشه و ادامه میده...

حامی-امشب درست نمی دونم چند نفرن! ولی معمولاً رضا با هم گروه های قدیمیش جلسات مهمو میزاره! الان هر

کدوم از اونا زیر دستایی دارن و برای خودشون کسین ولی رئیس رضاست. هیچ کاری بدون تایید رضا انجام نمیشه.

اخماتو تو هم می کشم و سوالی رو که همش تو ذهنم چرخ میزنه رو به زبون میارم.

-ببینم تو تا کی با رضا زندگی کردی؟

مات موند به ابر تیره ی آسمون.

حامی-فکر می کنی رضا چرا ازدواج کرد؟ چند تا دلیل داشت اول این که افسانه زیر پاش نشسته بود ... ما مردا هم

در این باب حرف نداریم...بعدشم برای بزرگ کردن من به یکی نیاز داشت. درسته بعدها ولم کرد ولی از اول

افسانه با این نقشه که می خواد منو بزرگ کنه جلو اومد. سریع حامله شد و منو از رده خارج کرد. به همین راحتی...

بازم جوابمو نگرفتم.

-تا چه سنی با رضا زندگی کردی؟

اخماش کم کم رفت تو هم ولی شروع کرد به حرف زدن.

حامی- تا دوازده سالگی... بعدش فرار کردم. اونا هم نمی تونستن پیدام کنن. منم بچه ترسویی نبودم. تا اینکه

محافظا رو پیدا کردم.

دست به سینه میشم.

-یعنی تو سن دوازده سالگی این همه اطلاعات جمع کردی از خانوادت؟

نگاه تندى بهم میندازه.

حامی-نخیر ... شش سال پیش افتادم دستشون.

صدای آه محمد بلند شد.

-با سیستم داخلشون آشنایی داری؟

همراه با اخمی که رو پیشونیش بود سری تکون داد.
 حامی-تا حدودی! نمی داشتن تو بخش حفاظتی برم.
 مطمئن می‌گم.

-به اون احتیاجی نیست. سیستم داخلشونو می خوام. می خوام بدونم عادت هاشون چیه! تینا و تانیا در چه حدی با هم
 نزدیکن؟ افسانه چجور آدمیه؟
 حامی دستی به موهاش کشید.
 محمد-می خوای بندازیشون به جون هم؟
 شونه ای بالا میندازم.

-شاید بشه همچین کاری کرد ولی باید مطمئن بشم این راه ممکنه. بعدش یه سوال دیگه هم داشتم. تو میتونی
 برادر تو برام پیدا کنی؟
 محمد-مهدی رو؟

حامی-با اون چی کار داری؟
 -ورود اون به خونه به نظرم معقولانه تره تا وارد شدن تو به خونه ای که چند بار ازش فرار کردی!
 حامی-خبری ازش ندارم... اصلا نمی دونم خودشو کجا گم و گور کرده!

محمد-مگه میشه ندونی کجاست!
 حامی-البته که میشه! من چندیدن ساله که ندیدمش! فقط گاهی برام ایمیل میفرسته!
 محمد دستی به گردنش می کشه.
 -حامد میتونه پیداش کنه... نمی تونه؟

محمد-البته... می تونه فقط باید یه چیزی از مهدی داشته باشه تا بتونه ردیابیش کنه.
 حامی نیشخندی زد.

حامی-من با یه ساک لباس اومدم. یادگاریم از مهدی کجا بود آخه!
 محمد پوفی کشید. نمی دونم چرا هر لحظه عصبی تر میشم.
 -تو جیب چپتو نگاه کن.

حامی چهرش تغییر حالت داد.
 حامی-چی کار کنم؟

کلافه دوباره تکرار می کنم. دست میندازه تو جیبش و دسته کلیدی بیرون میاره.
 حامی-خب!

-نمی دونم ... یه حسی بهم گفت یه چیزی تو جیبته.
 حامی چند دور دسته کلیدو تو دستش چرخوند. نگاشو میاره بالا و خیره میشه بهم.
 حامی-من یه کلید ازش دارم. منتها مال چندین سال پیشه... نمیدونم فکر نکنم جواب بده...
 لبخندی میزنم. چشماش پر از سوال میشه.
 حامی-ولی تو از کجا می دونستی تو جیبم...
 محمد با چشمایی که برق میزنن نگاهی باهام ردو بدل می کنه.

محمد-مرد حسابی آدم از رامونا همچین سوالی می کنه؟؟!

(محمد)

تو سالن رژه میرم... منتظرم ببینم این برادر تازه پیدا شدم کجاست! تینا کیه؟ یعنی اونم مثل تانیاست؟ فکر نکنم حامی در موردش تند قضاوت کرده باشه. چرا مهدی تنونست بمونه؟ یعنی مثل بقیشون نیست؟ رضا چطور گذاشت از پیشش بره؟ باید زودتر پیداش کنیم. ساعت هشته... به طرف اپن میرم و بهش تکیه میدم. پوپک رو مبل کنار حامی نشسته و پاهاشو رو هم انداخته و دستاشو رو زانوش قفل کرده گاهی اوقاتم لبخند میزنه! جدیداً به طور ی شده، اون پوپک قدیمی نیست. انگار نگاهش عوض شده! میتونم اعتماد به نفسشو از این جا هم حس کنم. حامی با دستش رو دسته مبل ضرب گرفته. مسیر نگاهشو دنبال کردم. رسیدم به گلدون رو میز! ولی فکر نکنم به گلدون خیره شده باشه! با دقت بیشتری نگاه می کنم. نیشخندی میزنم. سهند پشت میز نشسته و داره چرت میزنه! پس این همه تمرکز حامی برای این بود... داره تو خواب اذیتش می کنه. تکیمو از اپن جدا می کنم و میرم کنارش. فکر نکنم متوجهم شده باشه. قدم هامو بی صدا بر میدارم. پس گردنی محکمی بهش میزنم که از جاش میپره! جالب اینجاست که همزمان سهند هم از خواب میپره...

سهند-لعتنی ... این دیگه چی بود!

دستی به پیشونی عرق کردش کشید. طلب کار به حامی نگاه می کنم.

-تو خجالت نمی کشی؟ بدبخت خواب بودا!

حامی دستی به گردنش کشید. با غیض توپید.

حامی-خوب شد گفتم فکر کردم داره باله میرقصه!

سهند بی خبر از همه جا گفت:

-حامد هنوز از اون اتاق فکستنی بیرون نیومد؟

پوپک-چرا خیلی نزدیکش شده! براش خیلی سخت بود!

بهت زده نگاهش می کنم.

حامی-ببینم... یعنی تو می تونی بدونی اون داره چی کار می کنه؟

پوپک با آرامش سرشو به نشونه تایید تکان داد.

حامی-مگه مرض داری؟ خب به بچه کمک کن دیگه!

پوپک-اولا مودب باش! دوما من نمی دونم چطور میتونم از نیروم استفاده کنم. با یه خرده کنجکاوی میتونم به فهمم

حامد داره چی کار می کنه!

حامی عصبی توپید.

حامی-خب این کنجکاویتو باید چجوری قلقلک بدم که دنبال مهدی بگردی نه حامد؟

اخمای پوپک تو هم رفت!

شونه حامی رو فشردم.

-هی آروم باش... اون هنوز چند ساعت هم نمیشه که نیروهاشو گرفته!

حامی عصبی به مبل تکیه میداد و بی توجه به پوپک شروع می کنه به تکان دادن پاهاش! کاملاً بی اعصابه!

به پوپک نگاه می کنم.

-برم به حامد بگم دست نگه داره؟
 صورتش کمی مضطرب شد ولی نگاهش سخت موند.
 پوپک-بگو....
 میرم سمت اتاق! بچه ها تو اتاق دخترا آماده بودن. لباس پوشیده. یکی یکی از اتاق اومدن بیرون تو راهرو از همشون خداحافظی کردم. چند دقیقه معطل شدم. تقه ای به در زدم.
 -هما.... حامد؟؟؟؟
 در رو باز می کنم حامد زانو زده رو زمین نشسته. با صدای من سرشو آورد بالا و خسته و سوالی نگام کرد.
 -بیا بیرون از اینجا به بعد پوپک میتونه پیداش کنه.
 با این حرفم خودشو ولو کرد رو زمین.
 حامد-خب چرا زودتر این کارو نکرد؟ اگه میتونست چرا زودتر نگفت؟
 شونه ای بالا میندازم.
 -تازه نیرو گرفته هنوز نمی دونه چی کار میتونه بکنه. خسته نباشی. بیا بیرون ببینیم چی کار می کنه.
 کلید و پرت می کنه طرفم. تو هوا می قاپمش.
 حامد-برو گمشو... یه ساعته دارم خودمو می کشم صداتون در نیامد.
 همون طور که از اتاق میرم بیرون میگم:
 -خود دانی دوست داشتی بیا بیرون!
 بچه ها دم در ، در حال بدرقه بچه های محافظ بودن. خودمو بهشون میرسونم. بعد یک ربع حسام و احسان دل کندن و رفتن. کلید رو به طرف پوپک می گیرم. با شک کلید رو ازم می گیره.
 همون طور که رو مبل میشینه میگه!
 پوپک-عکسشم ندا ری؟
 حامی ابرویی بالا انداخت! شعله با شیطنت خندید.
 شعله-مگه می خوای بستونیش؟
 پوپک چشم غره ای رفت .
 حامی-عکسشو ندارم ولی میتونم جور دیگه ای بهت نشونش بدم.
 همه کنجکاو نگاش کردن. با دستاش محکم به صورتش کشید و چشماشو بست. لبخندی رو صورتم نشست. چشمامو مبیندم. میتونم ببینم که داره جزء به جزء چهره و شمایل یه نفرو ترسیم می کنه. لحظه به لحظه کامل ترش می کنه.
 چشمای قهوه ای تیره، پوست گندمی، صورت کشیده ، موهای لخت و مشکی، چشمایی که سرسختی ازشون میباره ، بینی عقابی و لبهای بهم فشرده شده ، فک استخوانیش چهرشو بیش از حد یکدنده نشون میده. شونه های پهن و خوش استایل ... بابا داداش.... تا به حال کدوم گوری گور به گور بودی؟ آهی از رضایت از سینم خارج میشه. نمی دونم چرا از اینکه برادر کوچکترم بدترکیب نیست انقدر خوشحال شدم. از فکر مسخره خودم خندم می گیره.
 چشمامو باز می کنم. بچه ها با ذهن باز به مردی که رو به روشو ایستاده و پر اخم نگاشون می کنه خیره شدن!
 پوپک-خیله خب دیدمش!بسه....

نیم نگاهی به پوپک میندازم. مثل اینکه کار حامی عصبیش کرده. در عرض چند ثانیه مردی که وسط سالن ایستاده بود محو شد. انگار از اولم نبوده.

کامران-مطمئنم دیگه خواهر یا برادری ندارین؟ من هنوز شک دارم!! از این باباتون هر چی بگین بر میاد! کجکی نگاش می کنم.

سهند-نخور بچه رو خب راس می گه دیگه! از کجا معلوم همین پوپک خواهرت نباشه! پوپک عصبی جواب میده!

پوپک-از اونجایی که دقیقا بعد از فراری دادن دنیا این حرف مسخره عنوان شد. از اونجایی که نسل ساحره از نسل شماها جداست! از اونجا که من پدر و مادر دارم. از اونجا که وقتی روح مادر بزرگمو دیدم بهم گفت که خیلیا منتظر من! از اونجا که مادرم هم حس ششم قوی ای داره! از اونجا که انقدر میدونم که هر کسی هستم خواهر این دو تا برادر نیستم.

همگی با حرفای محکم و پر حرص پوپک خفه شدیم. عصبی چشماشو رو هم فشرد. تا به حال این روشو ندیده بودم همیشه خاموش و بی صدا بود ولی انگار زده به سیم آخر...

کلیدو میندازه رو میز و سرشو بین دستاش می گیره! حدود پنج دقیقه هیچ کس جیکش در نیومد. حامی با اخمای در هم رو مبل نشسته و به در و دیوار چشم غره میره! منتظر به پوپک چشم میدوزم.

پوپک با صدای زیر اما مطمئن آروم آروم آدرسی رو زمزمه می کنه! آدرس دور و بر خونه ای بود که حامی قبلا توش زندگی می کرد. سهند با چشمایی که از هیجان برق میزد بهم خیره شد.

-باید بریم دنبالش؟

حامی-نه... لازم نیست! اگه همون دور و اطرافه می تونم شمارشو گیر بیارم! گوشیشو در آورد و شروع به شماره گیری کرد. با قدم های بلند خودشو به اتاق رسوند.

آلا-مهدی پسر لجباز و خودخواهیه.....

ابرویی بالا انداخت.

آلا-فکر نمی کنم. بهتون کمک کنه!

پس آلا هم میشناستش.....!

(پوپک)

حامی از اتاق اومد بیرون. منتظر نگاش می کنم. گوشی رو میندازه تو جیبش.

حامی-میدونین از چی حرصم می گیره؟

محمد با لبخند به قیافه کفری حامی نگاه می کنه.

سهند-دیگه چی شده؟

کامران-لابد در رفته...

حامی پوفی می کشه.

حامی-نخیر، خودش برام زنگ زده....

محمد چند ثانیه نگاش کرد و بعد غش غش خندید.

محمد-ایول داداش خودمه!

ضربه ای به شونه حامی زد که باعث شد حامی چپ چپ نگاهش کنه.
 -خب چی گفت؟
 حامی دستی به سرش کشید.
 حامی -چی می خواستی بگه! آدرس گرفت بیاد اینجا!
 ابروم پرید بالا...
 -یعنی حتی نپرسید چیکارش داری؟!
 حامی -خب معلومه که پرسید. منم گفتم داریم شیرجه میزنیم تو دره! اونم پایه ... می خواد پرش از پرتگاه رو تجربه کنه!
 محمد نیشخندی زد.
 محمد -بابا تشبیه...
 سهند شکلکی در آورد.
 سهند -حواسشو پرت نکن داره ادبیات تمرین می کنه!
 حامی با لجابت بچه گانه ای موهای کوتاش رو کشید.
 حامی -تا یه ساعت دیگه اینجاست...
 دلشوره عجیبی تو دلم افتاده. آهی می کشم و به دسته مبل تکیه میدم.
 -نقشه تون چیه؟ به فرض هم که با کمک مهدی وارد اون خونه شدیم.
 کله گنده ها اونجا باشن... ولی رضا پدرتونه تانیا و تینا خواهرتون! با اونا می خوانی چی کار کنی؟ من میتونم از بین ببرمشون ولی حواسم پی شماست. تکلیف چیه؟ با رضا می خوانی چی کار کنم؟ در ضمن درسته که من میتونم جلوشون بایستم ولی تا یه جایی از دستم بر میاد. میتونم مهارشون کنم ولی آخرشو به عهده خودتون می زارم!
 محمد و حامی با اخم های در هم به زمین خیره شدن.
 محمد -یعنی می خوای بندازی زیردست خودمون؟
 از همین می ترسیدم.
 -آره... نمی خوام بعد ها مقصر باشم. اگه هر بلایی سرشون بیاد من مسببشم. درسته ممکنه آدمهای درستی نباشن ولی در هر حال من فکر نمی کنم حق اینو داشته باشم که تنبیهشون کنم.
 حامی -باید مهدی بیاد بعد در موردش صحبت می کنیم.
 از رو مبل پا میشم و میرم طرف آشپزخونه گلوم خشک شده، بعد ظهر تا به حال چیزی از گلوم پایین نرفته.
 لیوانی بر میدارم از آبریز برا خودم آب میریزم.
 صدای منیره از پشت گوشم بلند میشه.
 منیره -مهدی تا ده دقیقه دیگه میرسه.
 وحشت زده سرجام می برم. لیوان از دستم میوفته با صدای بدی میشکنه. واقعا وحشت کردم. دست خودم نبود.
 دستای تو هوا خشک شدمو آروم جمع می کنم.
 منیره -بیخشم نمی خواستم بترسونمت.
 نیم نگاهی بهش میندازم. به خاطر ورود شعله به آشپزخونه نمی تونم حرفی بزنم. فقط چشمامو رو هم فشار میدم.

شعله-چی شد دختر؟ حالت خوبه؟

دندونای کلید شده رو هممو از هم باز می کنم.

-نه چیزی نیست. از دستم سر خورد. میشه برام دمپایی بیاری؟

شعله تند جواب داد.

شعله-آره ...آره تکنون نخور الان میارم.

دوید طرف اتاق. قبل از اینکه تکنون بخورم دوباره به حرف میاد.

منیره-خودت بهتر میدونی نیازی به دمپایی نداری! چرا از سحرت استفاده نمی کنی!

انگار به قلبم چنگ انداختن. سعی می کنم ظاهرمو حفظ کنم. چشمامو رو هم فشار میدم.

آروم زمزمه می کنم.

-دلم نمی خواد از این بیشتر از خودم فاصله بگیرم. می خوام خودم کارامو انجام بدم . نمی خوام فکر کنم غیر عادیم.

دوست ندارم از این بیشتر از خودم بترسم. پس راحتم بزار...

خیره میمونم به اپن... آروم آروم محو شد. چندین بار پلک میزنم تا اشکایی که تو چشمم جمع شده رو پس بزنم.

شعله-چرا خشکت زده؟ بیا اینا رو پیوش.

دمپایی رو نزدیک پام انداخت. دمپایی رو می پوشم.

صدای محمد از کنار ستون آشپزخونه در میاد.

محمد-زخمی شدی؟

صدام انگار از ته چاه در میاد.

-نه چیزیم نیست.

جارو رو از کابینت زیر سینک در میارم و مشغول جمع کردن خورده شیشه ها میشم. بعد از مرتب کردن آشپزخونه

. بی خیال آب خوردن میشم و میرم تو اتاق. انقدر از این ور به اون ور میرم که سرم گیج میره. دلم داره از حلقم

میزنه بیرون هر چقدر به شب نزدیک تر میشم دلشورم بیشتر میشه.

سر ساعت ده صدای زنگ در بلند شد. نفهمیدم چطور از اتاق زدم بیرون. کنار شعله ایستادم و منتظر موندم بیاد بالا.

همه تو سالن جمع شده و منتظر ورود سومین برادر این خانواده دردرس ساز بودن. صدای زنگ بالا که بلند شد.

بازوی شعله رو گرفتم. نمی دونم از چی وحشت دارم. فرهاد در رو باز می کنه. چشمامو میبندم و باز می کنم. در

کاملا باز شده و قامت بلند مردی معلومه. چشمام از رو فرش بالا میره و قد بلندشو طی می کنه. جین مشکی وبلوز

چهارخونه آبی با کاپشن سورمه ای و در آخر به یه جفت چشم جذاب شکلاتی خیره میمونه...

اعتراف کردن سخته ولی خودش خیلی از اون چیزی که حامی بهم نشون داده جذاب تره! نگامو از چشماش جدا می

کنم. لبخند یه وریش کپ محمد و حامیه. تازه صداهای بچه ها برام قابل شنیدن میشه.

حامی-پسر تو مرض داشتی این همه منو مچل کردی آخرش زنگ زدی؟!

شیطون و بی خیال می خنده.

مهدی-نباید موقعیتو از دست میدادم. همچین موقعیتی کم پیش میاد تا نونت بیوفته دست من!

حامی-درد مهدی هنوز هم آدم نشدی....

مهدی خنده ای کرد و به محمد نگاه کرد.

مهدی-نبینم داداشم غربی کنه!

محمد دستاشو از هم باز کرد و مهدی رو تو بغلش گرفت. بعد از چند لحظه همدیگرو ول کردن. قیافه محمد خیلی ناراحت شده ولی مهدی نه انگار از موقعیتی که توشه انرژی گرفته. با تک تک بچه ها دست داد و آشنا شد. با منم همین طور تقریبا همیشه گفت بی تفاوت گذشت. و چقدر حس خوبی بود که مثل آدم فضایی باهام برخورد نکرد.

همگی رو مبل ها نشستیم. شعله و هما نقش صاحب خونه رو ایفا کردن و مشغول پذیرایی شدن. آلا کنار دستم نشسته و با لبخند به مهدی نگاه می کنه.

آلا-خب آقا مهدی این مدت که ندیدیمت چی کارا کردی؟

مهدی رو مبل جا به جا شد و پاهاشو رو هم انداخت.

مهدی-هیچی یه خورده گشتم. یه خورده به تحصیلاتم رسیدم. بالاخره گذشت....

حامی مشتبی به بازوش زد.

حامی-چطوری شمارمو گیر آوردی؟

ابرو بالا انداخت و لبخند زد.

مهدی-از یکی از بچه ها گرفتم.

محمد پر شیطنت خندید.

محمد-منبعثو لو نده

مهدی لبخندش پررنگ تر شد.

مهدی-عمر! من این موجود رو بهتر از خودش میشناسم.

حامی شاکی پرید وسط حرفاشون.

حامی-هوی.... مواظب حرف زدنمون باشینا!

بادی به غبغبش انداخت.

حامی-ناسلامتی من بچه ارشدم.

محمد خنده بلندی می کنه.

محمد-گمشو...

آلا همون طور که می خنده همراهیشون می کنه.

آلا-امان از وقتی که سه تا کاویانی کنار هم بمونن!

شعله و هما هم به جمع اضافه شدن. برادرا خودشونو جمع و جور کردن. فرهاد نگاهی به ساعت میندازه.

فرهاد-ساعت نه....هنوز شام نخوردیم و هنوز هم در مورد فردا صحبت نکردیم می خواین چی کار کنین؟

حامی-من زنگ زدم برامون غذا بیارن. باید الانا برسه.

سهند-میخواین جلسه رو چهار نفره کنین؟

نگاشو رو ما چهار نفر چرخوند.

نگاه حامی رو من میلغزه.

حامی-من که مشکلی ندارم.

-منم مشکل ندارم. خودتون شروع کنین.

مهدی تکیشو از مبل کند و ساعدشو به زانوهایش تکیه داد.

مهدی-قبل از شروع حرفاتون چند تا سوال دارم.

همه ساکت شدن و بهش چشم دوختن. نگاشو به دستاش انداخت و چشماشو گردوند.

مهدی-اول اینکه چرا می خواین حمله کنین؟

دوم....چرا فردا؟؟؟

سوم....تو اون خونه فقط بابا و خانواده ما نیستن خیلی های دیگه هم هستن که فکر می کنم شماها در نظرشون نگرفتین.

حامی حرفشو قطع کرد.

حامی-نه از وجود آدمایی جز افسانه و بچه ها خبر داریم.

مهدی دندوناشو رو هم سایید.

مهدی-میدونی متنفرم از این که یکی پیره تو حرفم.

حامی بی تفاوت به عصبانیتش ادامه داد.

حامی-مهم نیست. داریم صحبت می کنیم. ممکنه یه سری حرفا جا بیوفته.

مهدی چشم غره ای بهش رفت و نگاش افتاد به من. چند لحظه دقیق نگام کرد. نگاشو برگردوند.

مهدی-و سوال بعدیم....می خواین چه بلایی سر خانوادمون بیارین؟ من اجازه نمی دم بلایی سرشون بیاد. درسته ازشون خوشم نیاد ولی مهم ترین مسئله غیر قابل انکار اینه که اونا خانوادمون. نه تو و نه محمد... به هیچ کدوم از شما و نه به هیچ کس دیگه اجازه نمیدم به تینا و تانیا صدمه ای بزنه.

محمد خیلی سریع جواب داد.

محمد-من هرگز نمی خواستم به خانواده خودم آسیب برسونم. ولی در مورد رضا هیچ قولی نمیدم.

مهدی-منم هیچ علاقه ای بهش ندارم ولی دوس ندارم یه عمر به خودم بگم که منم شریک جرم نابودی پدرمم.

محمد لبخند عصبی ای زد.

محمد-آقا پسر همین پدری که می خوای به قول خودت شریک جرم نابودیش بشی مادرمو کشت. مادر من.... مادر حامی....

حامی از رو مبل بلند شد.

حامی-هی...هی...هی ... آروم باشین. ما نمی خوایم کسی رو بکشیم. قرار نیست رضا نابود بشه.

محمد عصبی بلند شد و رو به روش ایستاد.

محمد-پس می خوای چی کار کنی هان؟ می خوای بری دست بوس؟ پس دلیل این رفتن چیه؟ چرا تکلیفمونو روشن نمی کنی؟

حامی عصبی موهاشو کشید.

حامی-میگی چی کار کنم؟ اون آشغال فقط پدر منو تو نیست. جز ما سه تا دیگه پس انداخته. می خوای جای اونا هم تصمیم بگیرم؟ می خوای این (با دست به مهدی اشاره کرد) بیوفته به جونم!

مهدی بلند شد و بینشون ایستاد.

مهدی-نیومدم که دعوا بندازم . آروم بگیرین!

انقدر با ملایمت اینو گفت که فضای متشنج بینشون آروم شد.

هنوز رو به روی هم موندن ولی نگاشون اون خشم اولیه رو نداره.

-میتونم کاری کنم نه سیخ بسوزه نه کباب!

هر سه تاشون برگشتن طرفم.

حامی در حالی که هنوز تن صداش بالا بود گفت:

حامی-مثلا چی کار؟

صدای زنگ آیفون بلند شد. هیچ کدوم توجهی بهش نکردن. فرهاد با طمأنینه از جاش بلند شد و از خونه زد بیرون.

نگام به برادرا افتاد که منتظر نگاهم می کنن.

-میتونم نیروشونو ازشون بگیرم.

محمد اخماش میره تو هم.

محمد-ولی تو که قبلا گفتی نمی تونی نیروی کسی رو از بین ببری؟

-درسته ازشون کاملاً نمی گیرم. ولی کاری می کنم که وقتی می خوان از نیروشون استفاده کنن به ضرر خودشون باشه.

مهدی پراخم همچنان منتظر موند.

حامی-چطور؟

-توضیحش سخته! یعنی آسیبی که با نیروهاشون می خوان به دیگران بزنی به خودشون برمی گرده. یعنی هر نیرویی برعکس عمل می کنه.

صدایی که از دم در اومد باعث شد موهای تنم سیخ بشه.

رضا-چرا من همیشه باید سه تا از اعضای خانوادمو دور و بر تو ببینم؟؟؟

به چشمای من پر سوال و آروم خیره موند.

رضا-چرا من همیشه باید سه تا از اعضای خانوادمو دور و بر تو ببینم؟؟؟

به چشمای من پر سوال و آروم خیره موند.

قلبم مثل موتور لوکوموتیو خودشو به درو دیوار می کوبه. چند ثانیه بعد همه به حالت تدافعی ایستاده بودن.

رضا-چرا می ترسین؟ (نیشخندی زد.) میبینم که نقشه می کشین ، تو قلمرو من نفوذ می کنین.... (عصبانیتش به صداش رسید) تانیا رو می پیچونین.

نفسی کشید تا عصبانیتشو کنترل کنه. نگاشو دوباره انداخت به من. انقدر نگاش سنگین بود که رومو برگردوندم طرف آلا....

چرا نفهمیدیم دارن میان؟ غیر ممکنه! این همه آدم با نیروهای مختلف چطور نتونستیم بفهمیم؟ اصلاً دیگران هیچ خودم. چرا هیچ حسی بهم دست نداد؟ چرا منیره بهم نگفت؟ اصلاً منیره کجاست؟

با این فکر سرمو بلند می کنم و دور تا دور خونه رو از نظر میگذرونم. نیست..... اون که تا قبل از اینکه مهدی بیاد اینجا بود..... نکنه

تمم گر می گیره . با حرص به رضا نگاه می کنم. لبخند موزیانه ای رو صورتش بازی می کنه. یعنی کار اون بود؟ یعنی من واقعا منیره رو ندیدم؟؟

دستام مشت میشه. سعی می کنم ظاهرمو آروم نشون بدم. به سه تا برادر نگاه می کنم که شونه به شونه هم ایستادن. حتی مهدی! نمی دونم با چه جراتی بین حامی و محمد ایستاده. ولی چنان اخمی صورتشو پوشونده که فکر نمی کنم بخواد عقب بکشه.

رضا-چرا لالمونی نگرفتین؟

سهند و کامران آروم کنار منو آلا می ایستن. حامد هم بین شعله و هما ایستاد. یه جورایی گارد تشکیل دادن. حامی با صدای خشک و سردی به حرف اومد.

حامی-اینجا چی می خوای؟

رضا سری تگون داد.

رضا-بیاین تو بچه ها.....

با وحشت نگاهش می کنم که کیارش و تانیا و پشت سرشون بهبد و روهام وارد میشن. دهنم خشک شد. حتی فکرشم نمی کردم. آخه غیر ممکنه...

تانیا با لبخند شادی که بیشتر نشون دهنده حرصش بود نگام کرد.

تانیا-سلام رامونای اعظم...

تحقیر آمیز نگام کرد.

تانیا-فکر نمی کردم به همین راحتی گول بخوری!

خنده ریزی کرد.

تانیا-ولی از اونجایی که عوض گله نداره نمی تونی شاکی باشی که چرا؟؟؟ چطور؟؟؟ امکان نداره....

کیارش دستی به شونش زد انگار می خواست ساکتش کنه. که همین طورم شد. ساکت شد و دستاشو تو دست کیارش گذاشت.

سکوت سنگینی تو سالن برقرار شد. فوراً شروع می کنم به آنالیز اطرافم. خیره می مونم به کفش های پاشنه بلند تانیا و دهنم دور اطراف خونه می چرخه.... راه خروجی کاملاً بستست. پس راه فراری وجود نداره. مطمئنم حامی و محمد قبلاً این کارو کردن ولی باید مطمئن میشدم. تک تکشونو چک می کنم چه اونایی که بیرون خونن و چه وردست های رضا.... جای تعجب داره. اونا فقط یه توانایی ندارن. بهبد و روهام یه جور کانکشن خاص خودشونو دارن. پلی هستن برای کارهای کیارش. هر کدومشون برای روانی کردن یه آدم عادی و سالم کافین. تانیا با خاطرات کار می کنه. میتونه از هر خاطره ای که هر کسی داره براش کابوس بسازه. و صد البته توانایی برادر بزرگترش ایجاد توهم رو هم داره.

رضا-برای بحث و دعوا این همه راهو نیومدم. اومدم رامونا رو با خودم ببرم.

هر سه تا برادر تکونی خوردن حامی بی تامل مخالفت کرد.

حامی-امری باشه؟ می خوای دو دستی تقدیم کنیم؟

محمد-هنوز از راه نرسیده دارین دستبرد میزنین؟

رضا نچ نچی کرد و سر تگون داد.

رضا-شما چرا هیچ وقت بزرگ نشدین؟ فکر نمی کردم تو این سن و هنوزم فکر تون اندازه بچه سه ساله باشه.

مهدی بین حرفش رژه رفت.

مهدی-سعی نکن رو اعصابشون بری. فکر نمی کنم به قول خودت این همه راه رو برای این اومده باشی که با

اجازمون رامونا رو با خودت ببری!

ابرویی بالا انداخت!

مهدی-این طور نیست؟

آلا دستمو فشرد. از کوک اونا در اومدم و حواسم به بچه ها جمع شد. مثل اینکه می خوان کاری بکنن. نفسمو میدم

بیرون و تو ذهنشون می گردم. فکر آلاست... اون بهتر میشناستشون. ولی چرا می خواد بی هوششون کنه؟

دستشو فشار میدم. لازم نیست کاری بکنه.

صدای رضا توجهمو جلب می کنه.

رضا-با من یکی به دو نکن بچه فراری!

مهدی دست مشت شدشو تو جیبش فرو برد.

قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشه مداخله می کنم.

-خب اگه حرفتون اینه که منو می خواین من با شما هیچ جایی نیام.

کیارش نیشخندی زد.

رضا-تو که فکر نمی کنی من منتظر اجازه توئم هان؟

سرمو کج می کنم شروع می کنم به زمزمه کردن. حسم خیلی متفاوته... خیلی متفاوت تر از همیشه. قبلا انگار

چندین نفر همراهیم می کردنو نیرومو تشدید می کردن ولی این دفعه تماما نیروها از خودم بود. باید خیلی دقت کنم

تا به حامی و محمد و بچه های خودمون آسیب نزدم. هر چی باشه اونا هم جزئی از کسایی هستن که نیرو دارن.

حروف ها رو با دقت هجی می کنم. کلماتی که اصلا در اختیارم نیستن. مثل نسیم از زبونم جاری می شه. نیرویی که

از زمین و اطرافم جریان پیدا می کنه رو میتونم حس کنم.

اخمام تو هم میره... چرا؟؟؟... یه... یه چیزی مانع میشه. قلبم درد می گیره. انگار دارن از پشتم قلبمو می کشن

بیرون. چنگ میزنم به یقه لباسم. انگار دارن خفم می کنن. چشمامو باز می کنم.... بانو؟؟؟؟ چرا از اول ندیدمش؟

چرا امشب همه چیز قاطی و مبهمه؟ احساس خفگی لحظه به لحظه بیشتر میشه. آلا به بازوم چنگ میزنه. با نفس

حبس شده و چشمای گشاد نگاش می کنم. بازومو محکم تگون میدم ولی فشار رو قفسه سینم بیشتر میشه. ضربان

قلبم کند و کندتر میشه... نگام به حامی و محمد میوفته. چرا زانو زدن؟ چرا؟؟؟ انگار دارن درد می کشن؟ حامی مثل

مار به خودش میپیچه! نه!!! دهنم باز میشه. مثل ماهی دهنم باز و بسته میشه.... از چشمای حامی خون میریزه.... دقیقا

عین خوابی که دیده بودم. مهدی بر عکس اونا ایستاده ولی با چهره ای در هم و نگاه سخت انگار داره با یه چیزی

مبارزه می کنه. چشمام سیاهی میره.... صدای جیغ آلا و شعله تو سرم گنگ و گم میشه و

xxxxxx

انگار کل ریمو از آب پر کردن. هجوم محتویات معدم به بالا باعث میشه تکونی بخورم. سرم به دیوار نموری می خوره. از مایعی که از دهنم خارج شده رو بر می گردونم. تموم تنم کوفتست. دلم از بویی اتاق بهم می خوره و حالت تهوعمو تشدید می کنه..... بازم هجوم ماده سوزنده ای به طرف گلویم رو حس می کنم و بر می گردم سر جای قبلی... تنم از شدت عرق زدن هام می لرزه. در فلزی زنگار زده اتاقک باز میشه. با بی حالی سرمو بالا میارم. بانو با سینی ای وارد میشه. خودمو می کشم کنار. دوست ندارم بهم نزدیک بشه.

بدون اینکه بهم نگاه کنه سینی رو نزدیک پام میزازه و میشینه. تنم لرزونمو می چسبونم به دیوار. دست یخ زدمو گرفت و کشید. بی حال تر از اونیم که بخوام مقاومت کنم. انگار هر چی حس بوده رو از تنم کشیدن بیرون!

سرنگ آماده رو از رو سینی بر میداره. دستمو محکم می کشم. وحشت زده به سرنگ خالی نگاه می کنم. اشک از چشمم سرریز میشه.

-چی کارم داری؟ ولم کن....

نگاهم نمی کنه. سوزش دستم نشونه فرو بردن سوزن سرنگ تو دستمه. هق هقم از این همه بدبختیم بلند تر میشه. به سرنگ نگاه می کنم. سرنگ از خون سرخم پر شده....

با خونم می خوان چی کار کنن؟؟؟؟

(محمد)

صدای بوق های پی در پی نمی زاره درست تمرکز کنم. اصلا نمی دونم کجام. دستم رو از پشت بستن. چشمم جایی رو نمی بینم. بوق... بوق... نمی فهمم صدای چیه! بوق... ولی هر چیزی که هست به شدت اعصابمو داغون می کنه. بوق.... پاهام آزادن. با صورت رو زمین افتادم. بوق... با هر نفسی که می کشم خاک میره تو راه تنفسیم. بوق... به زور جون کندن خودمو از رو زمین بلند می کنم. بوق.... خیس عرق میشم. نمی دونم کجام، موقعیتم چیه! بوق... هوای اطرافم راکته... با سرفه های پشت سر هم گرد و خاک رو از سینم خارج می کنم. بوق.... سرمو به این طرف و اون طرف تکون میدم. نفس عمیقی می کشم. بوق.... عصبی نفسامو از دندونای بهم فشردم بیرون میدم. بوق.... تازه دارم میفهمم چرا این کارو کردن! بوق.... این صدا نمیزاره تمرکز کنم. بوق.... سرعتش متغیره، جایی رو ندارم که بهش تکیه کنم. بوق... چرا خفش نمی کنن؟! به سختی تعادلمو حفظ می کنم. بوق... از رو زمین بلند میشم. به نظر مسخره میاد ولی. بوق.... پای راستمو آروم و محتاط رو زمین می کشم. بوق... سرمو محکم تکون میدم. انگار با یه سوزن رو شقیقم میزنن. بوق... پام تا به حال به مانعی نخورده. بوق... خودمو می کشم سمت راست صاف می ایستم. بوق... سعی می کنم صدای بوق ها رو از سرم بندازم بیرون ولی. بوق... سرمو می ندازم پایین چرا چشمامو حس نمی کنم؟ بوق... نفسی می کشم. فضا بوی نا میده! بازم پای راستمو رو زمین می کشم. خالیه. بوق... فکر کنم تو اتاق محبوسم کردن. قدم بعدی رو بدون اینکه امتحان کنم بر میدارم. بوق... زیر پام خالی شد. با سر میوفتم تو آب، با دست و چشم بسته، پاهای آزاد. مرگ اومد جلوی چشمم. می خوام جلوی پر شدن ریه هامو بگیرم ولی نمی شه. تقلا می کنم. به هیچ جا بند نیستم. پامیزنم بلکه پیام رو آب ولی هر چی بیشتر سعی می کنم کمتر به نتیجه میرسم. پر شدن ریه هامو حس می کنم. آروم شدن ضربان قلبم.... شل شدن عضلاتم و.....

xxxxxx

(پوپک)

آستین بلوزمو رو لبهام می کشم . دهنم خیلی بد طعمه ! طعم بدش حالمو بهم میزنه. هر چقدر فکر می کنم نمی تونم درک کنم که خونمو برای چی می خوان ! خونم به چه دردشون می خوره... خونم... خونم... خونم کارهایی هست که انجام شدنش نیاز به خون داره ولی نمی دونم می خوان چی کار کنن. سرمو تکیه میدم به دیوار. نکنه بلایی سر بچه ها اومده باشه...! آخرین صحنه ای که یادم میاد چشمای خون آلود حامی بود که داشت به خودش می پیچید. نکنه ... نکنه بلایی سرش بیارن! محمد چی! اون هم مثل حامی بود ولی چشماش صدمه ای ندیده بود. اون دو نفر تنها کسانی هستن که داشتم. نباید طوریشون بشه... نکنه همزمان بلایی سرشون بیارن... دلم داره میاد تو حلقم... دلشوره تمام وجودمو بی حس کرده. پاهامو جمع می کنم و بلند میشم. هنوزم اتفاقی که توش محبوسم تاریکه و همیشه چیزی رو دید. من نور می خوام چرا هیچ نوری تو این اتاق نیست؟ اصلا نمی تونم در و دیوارشو ببینم. جز وقتی که بانو اومد. چراغ زرد و ضعیفی روشن شد تا کارشو انجام بده . تو همون مدت متوجه شدم که تو اتاق دو در چهرای زندانیم. یه چیزی مثل اتاقک های انفرادی تو فیلما. باورم نمیشه همچین جایی گیر افتادم. صدای قفل در بلند میشه. خودمو جمع و جور می کنم. نگاهم به یه جفت کفش ورنی مردونه خیره میشه. بی حال نگامو میارم بالا ، از قد بلندش می گذرمو به موهای جوگندمیش خیره میشم.

-وقتی زنتو کشتی جای هیچ حرفی نمیزاری حتی احترام برای حرف زدن. تو یه عقده ای هستی که می خوای ریاست کنی....

دستاشو تو جیبش فرو کرد.

رضا- آ.. آ... انقد جوش نزن... برای زر زر شنیدنات نیومدم!

با نفرت نگاهش می کنم.

رضا- نمی دونم خصومت تو با من چیه!

حرفشو قطع می کنم.

-انقدر پستی که به زن و بچه هات هم رحم نمی کنی!

سری تکون میده.

رضا- داری مسائلو با هم قاطی می کنی! من ازت پرسیدم خصومت تو با من چیه؟ تو اصلا تا به حال باهام برخوردی

نداشتی نمی تونم دلیل تنفر تو بفهمم!

پوزخندی میزنم.

-نباید به قولت زر بزنم ولی نمیشه! تو انقدر حیوونی که برات خانوادت مهم نیستن.

دستشو به در تکیه داد.

رضا- تو چرا سنگ خانوادمو به سینه میزنی؟

بی توجه به سوالش به رو به روم خیره شدم.

رضا- حامی و محمد نباید انقدر برات مهم شده باشن تو بیشتر از دو ماه نمیشه که باهاشون آشنا شدی این وابستگی

برای چیه؟ چون خوابشونو می دیدی؟ چون محمد چشماتو می دید؟

نچ نچی کرد! واقعا کنجکاو شدم بدونم اینا رو از کجا می دونه ! با لکنت می پرسم.

-این... اینا رو از کجا می دونی؟؟

خیره نگام می کنه ، تکیه میده به دیوار نمور.

رضا- یه روزی منم مثل محمد بودم. جوون ، از تاریکی متنفر بودم. از گروه فراری! چرا فکر می کنی از اول به قول تو پست بودم؟

با نفرت ازش رو می گیرم.

رضا- میدونی چطور منیره رو پیدا کردم؟ میدونی چجوری شدم رئیس؟ تو که خودتو داور میدونی خودت دآوری کن. بعد از ازدواجمون...دقیقا بعد از هر رابطه من بیشتر از اونچه که بودم فاصله گرفتم. از اون رضای احمق و ببو..شدم اینی که الان میبینی. اصلا از موقعیتی که توشم ناراضی نیستم. بهترین جایگاهی رو که می تونستم داشته باشم دارم. فقط تنها نگرانیم بچه های احمقیه که دارم. مهدی امیدوارم می کنه. حامی شهامت فوق العاده ای داره. محمد...! ازش انتظاری نداشتم. گذاشتمش برای منیره... براش یه مهره گذاشتم تا بتونه ادامه بده. اما نشد... حامی نداشت.

-تو که حامی رو با خودت بردی چرا از بینش نبردی؟ همون کاری که الان داری می کنی! بی تفاوت نگاهم می کنه.

رضا- دیوونگیه اولین پسری رو که قدرت ساحرگی داره نابود کنم! البته این یکی از دلایلم بود.

-چرا داری در مورد زندگیت برام توضیح میدی؟

رضا-چون نمی خوام کورکورانه راهتو دنبال کنی! حرفامو می جوئم.

-چشممام به روی تمام حقایق باز بشه مطمئنم تو پست ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم.

عصبی میشه. قدمی بر میداره و رو به روم می ایسته. دستشو میاره طرفم یقمو می گیره و بلندم می کنه محکم می کوبونتم به دیوار. با هر کلمه ای که از دهنش خارج میشه از دیوار جدام می کنه و دوباره می کوبونتم به دیوار. رضا-دیگه حق نداری جلو روم حرف بزنی. حق نداری. مفهوم شد؟ انقدر احمقی که نمی خوای دنبال سوالات بگردی! یقمو ول کرد.

رضا-محض اطلاعات حامی خونه فرهاد تموم کرد.

با چشمای گشاد شده نگاش می کنم. نفسم بند میاد. نه... حامی رو کشت؟ ... اون نباید بمیره... اشک صورتمو خیس می کنه. موهامو چنگ میزنم می کشم. صدای هق هقم بلند میشه. یعنی حامی رفت؟؟ حامی رو کشت؟؟ عوضی... نامرد... اون آدم نیست... یه حیونه... چطور تونست بچشو بکشه؟ حامی قوی بود! ... بود؟؟ چرا بود شد؟؟ حامی نباید بود بشه... نه....

با بسته شدن در انگار در قبرمو می بندن تو تاریکی اتاق گم میشم.

تو تاریکی اتاق محو خاطرات این یکی دو ماه اخیر میشم از اون لحظه ای که دیدمش... هجوم خاطرات لهم می کنه.

چشممام افتاد به دو تا چشم تیله ای ،سیاه مثل تاریکی که توش فرو رفته بودم ،رو کل صورتم نگاهش چرخید و تو چشممام ثابت موند،چشم هاش خندون بودن. از نزدیکی بیش از حدش به خودم هین بلندی کشیدم که شروع نشده با دستی که از رو بالشم کنده شد تو گلووم خفه شد ،خنده ی تو چشم هاش به لب هاش کشیده شد و خندید ،با صدایی که سعی داشت خفه کنه گفت:

-هی تو نمی خوای که دکترا بریزن سرت!

لبمو گاز می گیرم اشک از چشمام میریزه.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم ؛ چشماش شیطون شد و خندید.

-تترس کوچولوی من !

مزه خون تو دهنم پخش میشه. صورتم خیس خیس شده.

آروم و با شک گفتم: آره ، محمد کاویانی

نفسشو داد بیرون نگاهش برای یه لحظه کدر شد . سرشو خم کرد و بغل گوشم گفت :

-من حامیم..... حامی کاویانی!!!!.....

صداش میزنم... حامی اشک... اشک.... چرا صدام به جایی نمیرسه؟

حامی-بهش اعتماد کن ولی به حرف قلبت گوش کن ، هیچ کس قابل اعتماد تر از خود آدم نیست. اون راه رو بهت نشون میده. خودت انتخابش کن. تا جایی که بتونم خودمو زودتر بهت میرسونم . ولی اگه امشب برم یعنی همه می فهمن ! سایه ی این ماجرا مشخص میشه. ممکنه به خاطر اینکه تعقیبم کنن یه مدت نتونم برگردم. مواظب خودت باش. با هیچ کس ارتباط برقرار نکن.

نباشی به کی اعتماد کنم؟ هان؟

با خنده دستامو بردم بالا و همون طور که می خندیم خم شدم که سنگ زیر پام جا به جا شد. با هول به پالتوی حامی چنگ انداختم که باعث شد تعادلشو از دست بده ولی من بتونم صاف بایستم. در حال بال بال زدن تو هوا بود که دستشو نگه داشتم تا نیوفته تو آب. ... با حرص نگام کرد و دوباره به راه افتاد.

کی تکیه گاهم باشه؟ کی دستمو بگیره؟؟

حامی درحالی که ابروشو بالا انداخته بود نچ نچ کرد.

-بزار یه نصیحت مجانی بهت بکنم. زود دستتو رو می کنی. هر وقت می خوای کسی رو دور بزنی . اول راهنما نزن .

یهو پیچ....قافل گیری باعث میشه لذت برات بیشتر باشه....

کی با حرفاش سر به سرم بزاره؟ حق نداشتی بری....

از رو صندلی بلند شد و کنارم قرار گرفت. دستشو دور شونم انداخت و در حالی که با دست دیگش به شونم ضربه های آروم میزد گفت:

-دلت تنگ شده؟ (صداش پر از غم بود) آروم باش دختر. هنوز یک هفته هم نشده. چه دل نازکی داری تو. پس من چقد دل گنده بودم. (سرم رو به سینش فشرد) آروم باش...یه روز بر میگردد. خودم برت میگرددونم پیش خانوادت. بهت قول میدم. نمیزارم کسی بهت صدمه ای بزنه. (سرمو از رو سینش برداشت) به من نگاه کن پوپک! به چشمای رنگ شبش خیره شدم. اطمینان تو نگاهش موج میزد.

حامی-قول دادم. قول من قوله...پس گریه نکن. حیف این چشما نیست که باره؟ اشکام دوباره جاری شد. ایندفعه دیگه نمیدونم دلیلش چی بود. شاید به خاطر اینکه میدونم یه نفر هست که ازم حمایت می کنه. خودشم مثل اسمشه حامی.....

کی برم گردونه خونه؟؟؟ تو بهم قول دادی؟ این بود قولت؟ مشتامو به زمین می کوبم. با گریه جیغ می کشم. کی می خواد نجاتم بده؟ هان؟ مگه قول ندادی؟ این بود قولت؟؟؟؟

-حامی! جواب منو بده....

چشماش خندید.

حامی-خوب منم گفتم دیگه! مگه جرات داره جواب نده! مثل همین الان! مگه من جرات دارم جوابتو ندنم وقتی این طور صدام میزنی؟؟! گنگ نگاش می کنم. مگه من چطور صداش زدم؟!

مگه صدات نمیزنم؟؟؟ چرا جوابمو نمیدی؟؟ هان؟؟ حامی..... مشتمو می کوبم به زمین و سرمو به دیوار...

حامی-رضا هیچ وقت از مامان برام نگفت ولی من یک لحظه هم از مامان دور نبودم. درسته ازش دور بودم...هیچ وقت نتونستم طعم واقعی مادر داشتن رو بچشم ولی میتونستم محبتاش رو به محمد حس کنم. صداش لحظه به لحظه آروم تر و کدر تر میشد.

حامی-میتونستم بفهمم ناراحتی، زجر می کشی. تو تنهایی خودت. من با مادری که همیشه تو ذهنم بود بزرگ شدم. مادری که همیشه دست محمد رو می گرفت و از زمین افتادنش جلوگیری می کرد. منم به هوای اینکه دستمو داره زندگی می کردم.

لبخند تلخی رو صورتش نشست.

حامی-میدونی پوپک؟ شاید باورت نشه...چند بار همین طوری خوردم زمین.

دستشو مشت کرد و خندید. خیلی آروم. چقدر خندش صدای غم داشت. صدای بغضش بیشتر از خندش بود.

از خودم بدم میاد... چطور نتونستم کاری کنم؟ همیشه تنها بود. چرا این دفعه تنهام گذاشتی؟ مگه نمی دونی تنهایی چقدر سخته؟؟؟

احسانو از دیوار جدا کرد و دوباره کوبوند به دیوار.

حامی-دِ نمی فهمی دیگه.... ما.... در... رمو.... ازم.... جدا کرد.... حالا.... هم... کشتش...

صدای لرزون و دیوانه وارش خونه رو پر کرد.

حامی-قسم می خورم می کشمش..... قسم می خورم....
فقط دو روز؟؟؟ دو روز داشتن مادر کنارم؟؟؟ حتی نتونستم دو ساعت بغلش کنم.....عوضی ...حروم زاده....(به
نفس نفس افتاده بود) مرد نیستم اگه نابودش نکنم.....

میخواستی انتقام بگیری....نراشت! خیلی نامرده.... قول میدم انتقامتونو بگیرم. انتقام تنهایتو انتقام صبوریتو...
انتقام نداشتنتو.... انتقام این همه بودنو نبودنتو....

با من و من جواب میدم.

-ولی ... آخه خطرناکه!

پوزخندی میزنه .

حامی-نگران نباش. بقیه کسی رو دارن که ناراحتو نگرانسون باشه.

به خودش اشاره کرد و سری با تاسف تکون داد.

حامی-اما من....

هیچ کسو نداشت... هیچ کسو....

-تو چی کار کردی؟؟؟

کتاب رو آروم میندوم و بغلش می گیرم. از کارم راضیم. لبخندی به صورت اخموی حامی و متعجب محمد میزنم.

-همون کاری که باید انجام میدادم. من به مادرتون قول دادم

محمد-درست بگو بینم چی کار کردی؟! یهو یه جوری شدم. انگار دلم هری ریخت پایین.

انگشتر ها رو میگیرم طرفشون.

-انگشتر رو بگیرد ببرید یه جا قایمش کنید. نباید دست کسی به این انگشتر برسه. حامی دستمو گرفت و فشرد. با

دندون های به هم فشره گفت:

حامی-بگو بینم چه بلایی سرانگشتر آوردی.

دستم درد گرفت. محمد دستشو میکشه و از من جداش می کنه.

محمد- بکش کنار پسر ... تو چت شده؟؟؟

داد زد.

حامی-د نمی گه چی کار کرده می خواى نازش کنم تا به حرف بیاد.

از حرفش خونم به جوش اومد.

-بس کن دیوونه شدی؟! ... دیگه نمیشناسمت حامی؟ خودتو گم کردی؟! درسته مادرت بود... جونشو از دست

داد ولی تا آخرین نفسش می خواست از شما دو نفر محافظت کنه؟؟ انقدر سنت زیاد هست که به خودم بقبولونم که

نیاز به سرزنش نداری ولی داری از حدش می گذرونی!

پوزخندی رو صورتش شکل گرفت. حالت های صورتش لحظه به لحظه تغییر کرد. ناراحت، سرزنش، ترس، بغض،

وحشت، حرص، حرص، حرص....

حامی-وقتی جلوی چشمت مادر تو بکشن هیچ وقت این حرفا رو نمی زنی. پس خودتو عقل کل ندون.
لگدی به شاخ و برگای زیر پاش زد و به طرف خونه راه افتاد.

چقدر از دستم حرص خوردی به خاطر اون کارم...همیشه حرص می خورد...
تو یک آن تمام تنم شل میشه...

دیوانه وار می خندم ، قهقه بلند ، تموم هیکلم از خنده میلرزه... من چقد احمقم... چطور یادم رفت... من روح محمد و حامی رو با اون دو تا انگشتر به هم وصل کردم. تا هم زمان کشته نشن هیچ کدوم نمی میرن. نکنه محمد هم کشته شده باشه ! ولی اگه این طور بود حتما رضا می گفت جفتشونو کشته...
(محمد)

سینم خس خس می کنه. نمی دونم کجام . صورتم رو سطح سردی مونده. دستم هنوز بستست. ولی چرا از جلو بسته شده؟ چشمم همچنان چیزی رو نمی بینه. تو جام می غلتم. قفسه سینم درد می کنه. میشینم. دستمو میارم بالا و به چشمم می کشم. چشمم باند پیچیه... چرا باند؟ ترس میوفته به جونم ، چرا من نمی تونم چشممو حس کنم؟ دستم انگار با چسب به هم چسبیده. از رو زمین بلند میشم. چند تا سرفه می کنم. این دفعه بی محابا راه نمیرم ولی حس نموری دفعه پیش رو هم ندارم. پام میخوره به یه چیزی دستمو میبرم به اون سمت. حس می کنم کور شدم ته دلم خالی میشه . دستم می خوره به لوله سرد فلزی. دستمو حرکت میدم به سمت راست. یه میله ی دیگه... و همین طور میله های پشت سر هم. یعنی زندانیم کردن. دستمو به میله ها میگیرم و می شینم. سرمو می چسبونم به میله یعنی چخبر شد؟ من همون لحظه اول چشمم سیاهی رفت و نتونستم جایی رو ببینم. صدای مهدی رو میشنیدم که مقاومت می کرد صدای دردآلود حامی رو... نکنه بلایی سرش اومده باشه....

لباسم نمناکه. خیس نیست. این یعنی مدت نسبتا طولانی ای نیست که از آب درم آوردن. حس خفگی تو آب بهم دست میده. دهنمو باز می کنم و نفس عمیق می کشم. هوای دم کرده ریه هامو پر میکنه.
با صدای دورگه شده ای داد میزنم.

-کسی اینجا نیست؟... آهای... کسی اینجا نیست؟

صدای قدم هایی باعث میشه خودمو جمع و جور کنم. صدا نزدیک و نزدیک تر میشه.

صدای تانیا برام آشنا ترین صدا بود.

تانیا-چرا داد و فریاد می کنی؟

-اینجا کجاست؟

تانیا-خونه عمت... فکر می کنی کجا گیر افتادی؟

-چشمم چی شده؟

تانیا بی تفاوت گفت:

-بهبود و روهم زیاده روی کردن. مشخص نیست خوب شی یا نه!

عصبی می خندم.

-حامی و مهدی چطورن؟؟ پوپک؟؟

تانیا-خیلی وراجی می کنی. مهدی حالش خوبه. طبق معمول در رفت. عشقتم سالمه. اما در مورد حامی ... برات مهمه؟

عصبی دستامو به میله ها می کوبم.

محمد-جواب منو بده دختره هرزه...

تانیا-آ... آ برای من صداتو بالا ببر....

صورتمو جمع می کنم.

محمد-عقده ای بدبخت...

صدای قدم هاش رو اعصابم میره.

تانیا-عقم می گیره وقتی فکر می کنم همچین برادری دارم.

از لابه لای دندونای کلید شدم می غرم.

-من برادر توه هر جایی نیستم.

صداش نزدیک تر شد.

تانیا-حرص نخور.... داداشت وارد گود نشده سوخت.

صدای قدم هاش لحظه به لحظه دور تر میشه. رو زمین ولو میشم. باند رو چشمام حوصلمو سر میبره. یعنی حامی رو

کشتن؟ اگه این طوره چرا من نمردم؟ چرا چشمام آسیب دیده؟

یاد بوق های اونجایی که قبلا توش زندانی شده بودم میوفتم. واقعا رو اعصاب بود. خوشبختانه اینجا دیگه خبری از

اون بوق های کذایی نیست. ذهنمو آزاد می کنم. میزارم هر جا که محدودیتی نداره پرواز کنه. از میله ها عبور

میگذرم. انگار یه دیوار ذهنی ساختن، غیر قابل عبور.... اطرافشو می گردم. حسش می کنم.... کار تانیاست. سعی می

کنم وجودمو حس نکنه... همیشه چشمامو می بستم و می تونستم هر چیزی که نمی تونم رو هم ببینم. یعنی الان هم

ممکنه؟ مسیر کارمو عوض می کنم. رنگ و نور تو ذهنم بهم میریزه و تغییر شکل می ده. عنصر اصلی اینجا تاریکیه!

راحت نمیشه دیوارشو شکست. سدشو محکم تر از اونی که فکرشو می کردم. چند تا مامور هم دور و اطراف پخش

کردن. دستای بستم به پیشونیم می کشم. نمی دونم چرا این باند اذیتم می کنه... انگار یه چیز اضافه. نمی تونم سر

باند رو پیدا کنم. از جلوی بینیم می گیرم و می کشمش به سمت بالا. باند از سرم جدا میشه، پرتش می کنم کنار و

دستی به چشمایی که نمی تونم حس کنم می کشم. چشمام سر جاشه ولی نمی تونم جایی رو ببینم. پس دروغ

نگفت... واقعا نمی تونم ببینم!

xxxxx

(پوپک)

تو این فضای دو متری دور خودم می چرخم. چرا نمی تونم از نیروهام استفاده کنم؟ دارم دیوونه میشم! انگار مخم

یهو از حالت منگی در اومده. هر کاری می کنم بی فایدهست. اصلا نمی تونم از نیروهام استفاده کنم. دلم داره تو

تاریکی اینجا میترکه. احساس می کنم قرنی که چشمام داره از گشادی از هم می پاشه. نمی دونم چقدر گذشته ولی دارم

از سر گیجه میمیرم.

xxxx

سه روز بعد....

(پوپک)

نا ندارم بلند شم. به غذایی که کنارم گذاشتن نگاه می کنم. دلم می خواد بخورم ولی با خودم مبارزه می کنم. نمی دارن محمدمو ببینم. نمی دونم چند ساعت پیش بود بازم بانو اومد به زور یه مایعی رو بهم خوروند. چند بار مبارزه کردم. جیغ کشیدم، گریه کردم، زدمش ولی بی فایده بود این چند وقت بیش از حد ضعیف شدم. چند دقیقه بی حس رو زمین میوفتم. با صدای قفل در خودمو جمع و جور می کنم. سایه یه مرده... چشمامو جمع می کنم. قامت بلندی داره! چقدر آشناست...

مرد-بلند شو باید منتقل شی!

می چسبم به گوشه دیوار... صداش غریبست. نمی شناسمش...

دستم محکم می گیره و با خشونت می کشه. خودمو می کشم عقب...

-ولم کن عوضی... دست از سرم بردار!!!

بی توجه به حرفام با یه حرکت می کشدتم طرف در و میبرتم بیرون. چشمام چند لحظه جایی رو نمی بینم. بعد از چند لحظه خودمو تو راهروی تاریکی میبینم. تو اون اتاق نمی تونستم درست از وضعیتم با خبر شم. لباسام به گند کشیده شده. بازمو داره بین دستش می چلونه. هرچقدر دستمو می کشم بی فایده انگار دارم دیوارو هل میدم. از چند تا در می گذریم. چند نفر از کنارمون عبور می کنن. همه چهره ها عادی انگار این جور صحنه ها براشون عادیه، سری برای اون مرد تکنون میدن و می گذرن. منو میبره سمت یه در با وحشت به در نزدیک میشم. حس می کنم قدم به قدم به قتلگاهم نزدیک تر میشم. در به یه تراس که ویوش رو به جنگله باز شد. ارتفاع از زمین خیلی زیاده نگاهی بهم میندازه و شونمو می گیره و میبره جلو، نزدیک نرده ها نگهم میداره. شونه هام از ترس خمیده شده و تو خودم جمع شدم.

صداشو از کنار گوشم میشنوم.

-هیچ وقت زیر قولم نزدم.

شک زده برمی گردم. چهره ای که هر لحظه دوست داشتم بینمش پشتم ظاهر شده.

محکم بغلش می گیرم. دستاشو دور کمرم حلقه می کنه. انگار داره یه چیزی رو به کمر می بنده.

حامی-به من اعتماد کن. باید بریم پایین. راه های دیگه مامور داره اینو تونستم نطفه کنم پیام سراغت. سریع طناب کوهنوردی ای رو به کمر منو خودش گره زد.

-تو سالمی؟؟؟ چشمات؟؟؟ تو داشتی....

دستاشو میزازه رو شونه هام.

حامی-هییش... آرام باش... باید بریم بعدا بهت توضیح میدم. اگه می ترسی چشماتو ببند. باید اول از نرده ها

بریم اون طرف باشه؟

تند سر تکنون میدم. با جون کردن اون طرف نرده ها می ایستم.

نگران نگاهش می کنم.

-محمد چی می شه؟

حامی-برای اونم راهی پیدا می کنیم. اون اینجا نیست.

صدای دوییدن از پشت در به گوشم رسید. وحشت زده به حامی نگاه می کنم.

دستشو دور کمرم حلقه می کنه.

حامی-چشماتو ببند...

چشمامو میبندم و لبامو به هم فشار میدم تا صدام در نیاد. مثل عنکبوت بین زمین و آسمون معلق میشیم. محکم بهش چسبیدم. نمی دونم چجوری تا به حال خفه نشده. بی طاقت چشمامو باز می کنم. هنوز نصف طناب رو رد نکرده بودیم. به طبقه دوم رسیدیم. نگام میوفته به پنجره ها اکثرشون با چوب میخکوب شدن. صدای کوبیده شدن در ها میاد. انگار دارن سریع اتاق ها رو بررسی می کنن. حامی یهو طنابو شل می کنه. با شدت به طرف پایین میریم. صدای جیغ ناخودآگاهمو تو شونش خفه می کنم. طنابو سفت می کنه. دیگه نزدیک زمینیم ، صدای باز شدن در تراس نگامو می کشه بالا. صدای فریاد مردی بلند شد.

-از اینجا در رفتن...

حامی طنابو ول کرد. مثل گربه رو دو تا پا رو زمین نشست. منم که تو بغلش ... سر طنابو از کمرمون جدا کرد و ازم فاصله گرفت.

حامی-تا جایی که میتونی بدو... فقط باید بدویی !

با دستش به سمت راست اشاره کرد.

حامی-بین درختا خودتو گم کن. تو جنگل نمی تونی راحت پیدات کنن... باید از هم جدا شیم. بدو....
قدم های بلند محکم بر میدارم. به درخت ها که هنوز فاصله ی زیادی باهام دارن نگاه می کنم. یاد دوران مدرسم میوفتم سرعتم تو دوندگی از همه بیشتر بود. علتشم این بود که موقع دویدن زیاد نفس نمی کشیدم. چون نفس کشیدن خستم می کرد. بین نفسم فاصله میندازم. سعی می کنم قدممو درست وردارم تا به وقت مدل خاک بر سری نیوفتم زمین. به درختا میرسم. دستمو رو تنه درخت می کشم و میدوئم. دیگه نفسم تو کنترل نیستم هر نفسم با صدا و عمیق، به دور و برم نگاه می کنم. مستقیم میدوئم. از بین درختا ... از سنگ ها... چند بار نزدیک بود از رو خزه هایی که زیر پام بودن سر بخورم که خدا رو شکر رد کردم. هوا تاریک تاریک نور ماه راهمو روشن می کنه. حالا چجوری حامی رو پیدا کنم؟ نکنه بلایی سرش بیاد. می ایستم و نفس های عمیق می کشم. هیچ صدایی نیاد جز صدای جیرجیرک های جنگل. لرز میوفته به تنم. عرق کردم و با یه لا بلوز تو این سرما ایستادم. دستمو می کشم رو صورت. چشمامو میبندم. می خوام دنبالش بگردم. خدا کنه بتونم. تو این چند روز دیوونه شدم از ناتوانی... از خوشحالی رو پنجه پام میمونم. داره کار می کنه. می تونم دنبالش بگردم. یه چیزی پشتمه. تنم یخ میزنه.

حامی-چیزی شده؟

هینی می کشم و میلرزم. اخمالود نگام می کنه و کاپشنشو می کنه.

حامی-چقدر لاغر شدی...

کاپشن رو انداخت رو دوشم. جلوتر از من شروع کرد به راه رفتن.

حامی-بر و بر منو نگاه نکن. اونو پیوش و دنبالم بیا معلوم نیست چقدر باید راه بریم.

سریع کاپشنو می پوشم. گرمای جزئیش تنمو گرم می کنه. زپیشو می کشم بالا.

-خودت چطور اومدی که نمی دونی از کدوم طرف باید برگردیم؟

حامی-ماشین ته جادست.

از رو سنگ می پریم.

-جاده کجاست؟

حامی-از اینجا یک ساعت فاصله داره!

اوه ... این تنها حرفی بود که از ذهنم خارج شد. پنج دقیقه راه رفتیم . تازه میتونم اتفاقاتی رو که برام افتاده هضم کنم.

-تو چطور سالمی؟

حامی عقب کشید. دستمو گرفت و مجبورم کرد هم قدم باهاش راه برم.

حامی-مهدی تونست در بره. بعد از رفتن رضا..... اون یه جورایی منو کشت و ولم کرد رفت... مهدی با مینا برگشت.

نمی دونم میدونی یا نه مینا یه مدیومه!

قبل از این که سوالی بپرسم. زودتر ادامه میده.

حامی-اون مدیومه شفابخشه. توانایی اینو داره که جسم رو شفا بده...

-نه....

حامی-آره... مهدی اونو آورد. اونم درمانم کرد. تو این سه روز

-سه روز گذشت؟

حامی-آره ...

یهو برگشت . دستشو به نشانه سکوت گرفت طرفم. با چشمای گشاد شده به اطراف نگاه می کنم. هیچ چیزی نیست

. سرمو به طرفین تکون میدم. دستشو میزازه رو صورتم. تو چشمام خیره میشه. صداش تو سرم می پیچه.

حامی-میتونی مخفیمون کنی؟

اخمام میره تو هم. سری تکون میدم. دستشو میندازه و مضطرب نگام می کنه. حالا منم میتونم صدای قدم ها و صدای

حرف زدنشونو بشنوم.

دستامو میارم جلو . دستاشو میزازه تو دستم. دستم کنار دستش مثل دست بچه های دبستانیه. چشمامو میبندم. زیر

لب زمزمه می کنم. همراهی حامی رو میتونم بشنوم. نیروهایی که از زمین به جفتمون منتقل میشه. از درخت ها از

گیاهایی که در حال رشدن. چشم میشم. از هر طرف... از هر قسمت... کور می کنم نقطه ی دیدو پنهان میشم.

پشت هوای معلق تو فضا... پنهانش می کنم. مثل خودم..... مثل یه حباب که احاطمون کرده باشه. صدای پاها نزدیک

تر شده. با خودشون سگ دارن. صدای پارسشونو میشنوم. دستشو چنگ میزنم.

حامی سوالی نگام می کنه. انگار هنوز نگرانیه. مطمئن سر تکون میدم. دستمو دوباره دنبال خودش می کشه. صدای

پارس سگا لحظه به لحظه بیشتر میشه. میدوئیم. سرعشون زیاده. پام به شاخه درخت گیر می کنه و

-آخ.....

xxxxx

(محمد)

کل زندگیمو پشت این میله ها تو ذهنم آوردم ولی حتی نمیدونم کدومشون راسته کدومشون ساخته شده. اذیتم می

کنه. تو این چند وقت عادت کردم بدون چشم بتونم ببینم. ببینم اطرافم چه خبره؟ اوضاع مثل دو شبه قبله. ساکت

ولی پر قدرت. سرمو به دیوار تکیه دادم. نمی دونم ازم چی می خوان تو این سه - چهار روز اصلا بهم چیزی نگفتن.

صدای پا میاد. دیگه صداشو میشناسم.

-دیگه چی می خوای؟

تانيا-اوه... تو هم جغد شديا!هنوز بيدارى؟!
 پوزخندى ميزنم و سكوت مى كنم.
 تانيا-پاشو... كاويانى بزرگ مى خواد باهات حرف بزنه.
 همون طور تكيه زده به ديوار مى پرسم.
 -بالاخره زبون باز كرد؟ اين همه وقت لالمونى گرفته بود؟
 تانيا- خفه شو. به تو ربطى نداره. فراموش نكن كجايى!
 -بيا اينجا بشين ببين ميتونم فراموش كنم؟ بگو من نمى تونم پيام خودش بيا. فعلا جلسه دارم.
 قفل قفسيو كه توش زندونى بودم باز كرد.
 تانيا-چونه زن بيا بيرون. وگرنه ميگم روهام بيا بياردت.
 دستمو كه از پريروز باز كردن به ديوار مى زنم. زير لب غر ميزنم.
 -بچه چهار ساله... كم مياره مى خواد وليشو بياره.
 تانيا-دستتو بده من راهنماييت كنم.
 خودمو ميزنم به اون راه. دست چپمو ميبرم جلو در حالى كه او دست چپشو به طرفم گرفته بود. پوفى مى كشه و دستمو مى گيره. قدم هامو با ترديد بر مى دارم. تا به حال سعى نكردم تو اين حالت قدم بزنم. پاهامو جا به جا رو زمين ميزارم. قبلنا با عينك مامان بازى مى كردم اين مدلى ميشد. ياد مامان قلبمو درد مياره. آهمو تو سينم خفه مى كنم. پيچيد سمت راست. با كمى مكث چرخيدم.
 -كجا داريم ميريم؟
 تانيا-فراموشى دارى؟ داريم ميريم پيش بابا!
 -آهان داريم ميريم پيش بابات! چيكارم داره؟ فكر نمى كنم پسر كورش بتونه براش كارى بكنه.تا به حال سعى كردى خلاف نظرش كارى بكنى؟
 تانيا-اوه ... منم سركنشى هاى خودمو دارم. ولى فكر نكن فقط تو اين وسط قربانى شدى.
 سرمو به طرفش مى گيرم. يه هاله از چهرش رو ميتونم ببينم.
 دوباره راه ميوفتيم. دستمو فشار ميده و به درى تقه ميزنه.
 تانيا-برو تو... زياد باهاتش كل كل نكن. تو وضعيتى نيستى كه جلوش واستى.
 از كى تا به حال تانيا مهربون شده و راهنماييم مى كنه. حتى بودن باهاتش تو يه اتاقو نمى تونم تحمل كنم. چطور ازم مى خواد جوابشو ندم؟؟ بودنش هم آتيشم ميزنه. در رو باز مى كنه و هلم ميده تو. با دو قدم ميرم تو. در پشت سرم بسته ميشه. سرمو بالا نيميارم. از نگاه كردن بهش هم بيزارم.
 رضا-نچ... تو نمى تونى ببينى! بايد راهنماييت كنم تا راهتو پيدا كنى!
 از رو صندليش بلند ميشه. صدای فتر هاى صندليشو ميشنوم. و بعد قدم هاشو. چشمامو ميبندم. سرم همون طور پايينه. جلوم مى ايسته.
 رضا-خب... دستتو بده من...
 پوزخندى ميزنم.
 -حاضرم تا ابد سر جام بايستم ولى تو دستمو نگیری.

دستش که تو هوا مونده بود رو مشت کرد . ازم فاصله گرفت.

رضا- با حامی نمی تونم کنار بیام. ولی شاید....

-فکرشم نکن....

رضا- عجول نباش... تو که هنوز نمی دونی حرف اصلیم چیه!

-برام مهم نیست به چی فکر می کنی و نقشت چیه!

رضا- الان مهم نیست که تو چی فکر می کنی. مهم حرفای منه که مجبوری گوش بدی. پس خفه شو گوش کن.

دستم تو جیب جینم فرو میبرم. تو بعضی از مراحل زندگیم واقعا خونسرد میشم. الانم یکی از اون دفعاته.

رضا- میدونی که تو و حامی قدرت ساحرگی دارین! این آزمایش رو حامی امتحان شده. می خوام این دفعه رو تو

امتحان کنم.

-از بچه هات به عنوان موش آزمایشگاهیت استفاده می کنی؟

رضا- برام مهم نیست که چه فکری می کنی. تو هم ساحره ای و هم قدرت ذهنی داری. این اتفاق نادریه. حامی برام

یه مهره سوخته بود....

صدای زنگ تلفن مانع ادامه حرفش شد.

گوشی رو برداشت و چند لحظه گوش داد. عصبانیتشو می تونم از اینجا هم حس کنم.

غریذ: عرضه نگهبانی هم ندارین.... میدونستم سگ جون تر از این حرفاست.

ابروهام بالا پرید. یعنی امیدی هست؟ یعنی زندست؟ نگهبانی؟ از مردش که نمی تونن نگهبانی کنن لابد کاری کرده

! اصلا شاید حامی نباشه. امیدوار گوش میدم.

صدایی نمیشنوم. یعنی تماسو قطع کرده. کنجکاو سر می گردونم. چرا نیست؟

صداشو از پشت سرم میشنوم.

رضا- خب مثل اینکه شانس اینکه توضیح بشنوی رو با شاهکار برادرت از دست دادی.

خیالم راحت شد. سکوت می کنم.

بلند صدا زد.

رضا- کیارش؟؟!!

xxxxxx

(پوپک)

با سر می خورم به چیزی که نمی بینمش. چند ثانیه گیج میشم. می ایستم . حامی آستینمو می کشه. اول تنم و بعد

پاهام دنبالش میرد. دستمو تو هوا حرکت میدم. از یه ناحیه بیشتر نمیشه عبور کرد.

حامی- تمر کز کن باید دنبال حفره بگردیم.

حفره ... باید دنبال راه عبور بگردم؟؟ از سر و روم عرق میریزه . نم نم بارون هم صورتمو خیس می کنه. نفس نفس

میزنم. همون طور که هدایتیم می کنه دنبال حفره می گردم. باید پیداش کنیم. ولی هر چی میگردم نیست؟!

-بستنش!

سد بعدی درست دو قدم بعد جلومون سبز میشه. اوراد رو دیگه زمزمه نمی کنم. با ذهنم عملی می کنم. دیگه وقت

برای هدر دادن ندارم. سد غیر قابل دیدی رو که ذهنی برامون ساختن از بین میبرم. حامی بازو هامو میگیره. با

آخرین سرعت میدوئه... پاهام چند ثانیه یه بار زمینو لمس میکنه. به خاطر زمین خوردنم مچ پام ذوق ذوق می کنه. تا همین جا هم خیلی تحمل کردم. فاصلشون باهامون بیشتر شده ولی هنوز گمون نکردن. سرعتشو پایین تر میاره ولی نمی ایسته. موتوری رو که به درخت تکیه داده بود نشونم میده.

خدای من بازم موتور.

-مگه نگفتی ماشین آوردی!

حامی همون طور که جک رو میزد بالا گفت:

-انتظار نداشتی این همه راه رو با پای پیاده پیام که...

چیزی برای گفتن ندارم. نابودم... این دفعه خودش پیش قدم میشه.

حامی-زود باش بشین....

خودشو عقب کشید و به فضای خالی جلوش اشاره کرد. خیلی سریع مینشونتم رو موتور و گاز میده. این دفعه خبری از کلاه و روسری نیست. سر حامی سمت چپ صورتمه و باد به سرعت به صورتم سیلی میزنه. جرات ندارم دستامو از رو بدنه موتور بردارم. سرمو میندازم پایین و چشمامو میندم. با هر دست انداز محکم بالا پایین میشیم. از وحشت مثل جوجه تو خودم جمع شدم. نمی دونم هنوز دنبالمونن یا نه! سرمو بر می گردونم و چشمامو باز می کنم. صورتش تو چند میلی متری صورتمه. چشماشو ریز کرده و پر اخم به جلو نگاه می کنه.

-هنوز دنبالمونن؟

همون طور خیره به جلو سر تگون میده.

حامی-پنج دقیقه عقب ترن ولی این زیاد هم خوب نیست. همین طوری دارن تعقیبمون می کنن. اونا تو رو رد یابی می کنن. اگه بارون همین طوری بباره به نفعمونه ولی وجود تو رو نمی تونیم نادیده بگیریم.

-ولی اون دفعه نتونستن منو پیدا کنن.

حامی-درسته نتونستن تا وقتی که تو نیوفتاده بودی همه چی درست بود! ولی بعد از اون دستمون براشون رو شد. الان میدونن چطور پیدامون کنن.

بق کرده برمی گردم. همش تقصیر منه. به خاطر شدت باد دوباره چشمامو میندم. سرمو به شونش تکیه میدم.

صدای خفه شدن موتور چشمامو باز کرد قفل شدن لاستیکا نفسمو حبس کرد. حامی سعی میکنه فرمون رو هدایت کنه. به دستش چنگ میندازم. خودمو بیشتر بهش میچسبونم. مغزم قفل شده.... چند ثانیه هم طول نکشید. دست انداز منحرفمون کرد. قبل از اینکه به درخت برخورد کنیم. حامی دستاشو دورم حلقه می کنه و پرتمون می کنه پایین. درد وحشتناکی تو بازوم می پیچه و سنگ تیزی رو که زیر بازومه کنار میزنم. مطمئنا خونریزی داره. تموم هیکلم گلی شد. حامی سریع از رو زمین خودشو جمع کرد. دستشو به طرفم گرفت.

حامی-خوبی؟ بلند شو ...

دستشو می گیرم. با دست چپم خودمو از رو زمین می کشم بالا...دست راستمو میزارم رو بازوم.

حامی-خوبی؟

سر تگون میدم. کلمات برام گم شدن.

حامی-بدو...

شروع کرد به دوییدن. چطور باید پنهان بشیم؟؟ فاصلشون باهامون کمتر شده. دنبالش حرکت می کنم. یه خورده می لنگم. هنوز مچ پام ذوق ذوق می کنه این ضربه آخری بیشتر دردشو تحریک کرد. لنگ زنان هر قدمی که اون بر میداره منم پشت سرش میرم. هنوز چند قدم نرفته بودیم که ایستاد.

-چرا واستادی... برو دیگه...

سرمو میارم بالا و به دور و برم نگاه می کنم. از جلومون چند نفر دارن بهمون نزدیک میشن. پلیورشو میگیرم و تقریباً پشتش سنگر میگیرم. می چرخم و پشت به پشتش می ایستم. اوه... نه... خدای من... محاصر مون کردن... بدون اینکه حرکتی بکنیم سر جامون می ایستیم. نمی دونم می خوان چه بلایی سرمون بیارن. انگشت های حامی دستمو لمس می کنه انگشتام بین انگشتاش میلغزه و تو هم گره می خوره. دستشو محکم فشار میدم. از ترس دارم قبض روح میشم.

حامی-جلوتر از این نیاین...

به زمین خیره میشم. نباید از اینی که هستن نزدیک تر بشن... نمی تونم هیچ کاری بکنم... هیچ کاری از دستم بر نییاد. همین طور دارن میان جلو. کاملاً میچسبم به حامی. فکر نمی کنم کاری از دست اونم بر بیاد. چند نفر به دو نفر؟؟

یکی از مرد ها به حرف اومد.

-از هم فاصله بگیرین.

همون طور با دست های قفل شده به هم موندیم. یکی از اونا قد بلندی داره... چشماش زیادی روشنه آدم تو چشماش گیر میوفته. چشماش تو چشمام قفل شد. دستشو گرفت به طرفم.

-دستتو بده به من لیدی...

حامی از کنار گوشم زمزمه کرد.

حامی-به چشماش نگاه نکن... خیره نشو...

اما من دیگه نمی تونم نگامو از قفس نگاهش در بیارم. دستمو می گیره. بی حرف منو از حامی دور می کنه. حامی دستمو محکم گرفته. دست منم همچنان با قدرت انگشتاشو قفل کرده.

مرد غرید.

-ولش کن حامی...

حامی-ولش نمی کنم. هر جایی میره منم باید باهاش ببرین.

چشماشو از من گرفت. حس کردم از بند رها شدم. دوباره کنار حامی می ایستم. مقابلش می ایسته.

-به دردم نمی خوری چرا باید ببرمت؟

دور تا دورمون حلقه زدن. همشون تیره پوشیدن. نگامو می چرخونم و برمیگردم طرف حامی.

حامی-بدون من جایی نمیره.

خیره میمونم به این دو نفر که سینه به سینه هم ایستادن.

-خودت میدونی که نیازی ندارم تو اجازه بدی.

حامی-الانم ببرینش بازم میام دنبالش پس الکی خودم و خودتو معتل نکن.

مرد چشمهای آبی و سردشو تو حدقه چرخوند.

-ببریدش. حامی رو به تالار ببرین. رامونا با من میاد.

دستمو محکم فشرد.

حامی-باید منو با خودتون ببرین. اون آزمایش بدون من ممکن نیست.

مرد چشم روشن پوفی کشید.

حامی ادامه داد.

-اگه نبریم جواب کاویانی با خودته...

مرد برگشت و دستشو تگون داد.

-راه بیوفتین....

حامی لبخند موزیانه ای زد و شونم رو گرفت. درد پام فوق العاده زیاد شده. به شونش تکیه میدم. لنگ لنگان و شونه به شونه حامی راه میوفتم. به صورت نیم دایره پشت سرمون میان... هیچ راهی نیست....

xxxxx

دو ساعت بعد....

دیگه کاملاً لی لی راه میرم. نمی تونم پامو رو زمین بزارم. فکر کنم ورم کرده. حامی هم شده دیوار من. تقریباً ازش آویزونم. از پله های ساختمون بزرگ ویلایی که روبه رومه بالا میریم. با باز شدن در ورودی سرمو میگیرم بالا. وارد پذیرایی پرنور و شیکی میشیم. پذیرایی خالی از هر کسیه. حامی دستشو به کمرم میگیره و تو راه رفتن کمک می کنه. یه گوشه می ایستیم. هنوز نمی دونم می خوان چیکارمون کنن.

صدای رضا از جایی که نمی بینمش بلند شد.

رضا-سلام بر مرد رویین تن...

حامی پوزخندی زد.

دست سردشو فشردم. هم چنان با چهره ای سخت خیره به روبروش ایستاده.

رضا-نمی خواستم بازم بیوفتی تو این ماجرا ولی مثل اینکه این دفعه خودت می خوای. بیارینشون تو اتاق سفید اینجا منتظرم...

مضطرب به حامی نگاه می کنم. با اخمای درهم به زمین خیره شده. نگام نمی کنه. احساس می کنم یه چیزی در حال نابودیه... نمی دونم

بازم همون مرد. باید رئیسشون باشه. چون جز اون هیچ کدوم عکس العملی نشون نمیدن. اومد نزدیکمون. بدون حرف اضافه ای به در قهوه ای رنگی اشاره کرد.

حامی منو به اون سمت هدایت کرد. مرد در رو باز کرد و جلو تر از ما راه افتاد. راهروی طولانی و تیره ای رو

گذروندیم. اتاق سفید دیگه چیه؟ یعنی واقعا سفیده؟؟؟

از میون در هایی که تو راهرو بود یکی از اونا رو باز کرد. من و حامی رو به داخل فرستاد و در رو سریع بست. به دری که پشت سرم بسته شده خیره میشم. با صدای آشنایی که اصلاً انتظار شنیدنشو اینجا ندارم برمی گردم.

هامون-پس راسته که می گفتن اینجا؟

چشمام تا آخرین حد گشاد میشه. با دهن باز و چشمای پر اشک به هامون و محمد و مهرباب که هر کدوم یه گوشه از یه اتاق بزرگ و سفید که دیوارش با یه حفاظ ابری سفید پوشیده شده خیره میشم. اینا... اینا اینجا چی کار می کنن؟؟؟!!

اصلا انتظار دیدن مهرباب و هامونو نداشتم. زانو هام شل میشن. از حامی فاصله می گیرم. حامی بی توجه به کارم بازومو می گیره. هامون از رو زمین بلند میشه. با قدم های بلند به طرفم میاد. احساس می کنم دارم از شدت استرس له میشم. قد بلندش برام مثل غول شده... جرات ندارم به صورتش نگاه کنم. جلوم ایستاد. سرمو آروم میارم بالا. حامی ازم فاصله می گیره. هامون با چهره ای درهم و دست به سینه نگام می کنه. هامون-راسته؟؟؟

پر بغض و با من و من، بلاتکلیف و سرگردون نگاش می کنم...
صداش پر حرص، عصبی، غمگین از بین دندون های کلید شدش گفت:
-حرف بزن... بگو... بگو که همش دروغه... بگو هنوز پوپک مهربون خودمونی... بگو این حرفایی که زد دروغه... تو تغییر نکردی نه....

اشک صورتمو خیس می کنه. لالمونی گرفته و مستاصل نگاش می کنم. شونمو می گیره. جرات می کنم بهش نزدیک تر میشم. سرمو میزارم رو شونه های مردونش. بوی خانوادمو میده... بوی خونه رو... دلم تنگ... حق هق گریم شونه هاشو میلرزونه.... منو از خودش جدا می کنه. نگاهی به پام که گرفتمش بالا میندازه. پر اخم به حامی نگاه می کنه.

هامون-چه بلایی سرش آوردین؟

حامی دست تو جیبش برد.

حامی-من کاری نکردم. خورد زمین...

نگاش رو انداخت به پشت سرم. با قدم های بلند خودشو به محمد رسوند. تازه متوجه محمد شدم. نگران تکیمو از هامون میگیرم. چش شده؟؟؟

حامی به محمد رسید و بازوشو گرفت.

حامی-چت شده پسر؟ چه بلایی سرت آوردن؟

از تک تک کلماتش نگرانی میباید. ولی من که میتونستم ببینم برام وحشت آور بود. چرا اطراف چشماش پر زخمه؟؟؟

محمد با صدای آرومی گفت:

-چیزی نیست. فکر نمی کنم کاری از دستتون بر بیاد. بیناییمو از دست دادم. البته می تونم ببینم. یعنی بدون استفاده از چشمام.

حامی دستاشو دو طرف صورت محمد گذاشت. چشماشو بست. با نگرانی بازوی هامونو فشردم. نمی دونم محمد چه چیزایی بهش گفته ولی میتونستم از نگاش اطمینانو بخونم ولی یه نوع گیجی هم تو چشمای میشیش لونه کرده بود. مهرباب گوشه دیوار تکیه داده. وقتی نگاهمو به خودش میبینه لبخند محزونی میزنه و میاد کنارم. دهن خشکیدمو باز می کنم.

صدای حامی باعث میشه دهنم دوباره چفت شه.

حامی-لعتتیا... چیکارش کردین؟؟!!!

تقریبا حرفاشو با حرص جویید و فریاد زد.

حامی-لاشخور تو که میتونی درمونش کنی... تو که ... آدم نیستی... لیاقت نفس کشیدن هم نداری...

با حرص نفس نفس میزد. مهرباب و هامون نگران نگاهش می کردن. دستمو میگیرم به دیوار و لی لی کنان میرم طرف

محمد. با نزدیک شدنم تکیشو از دیوار کند.

با این که جلو هامون و مهرباب معذبم ولی وقتشو ندارم معذب بمونم. موهای درب و داغونم رو میندازم رو پشتم.

چشمامو می بندم و متمرکز میشم به محمد ... یه چیزی مانعه...

-حامی...

تنها نمی تونم. نمی دونم این نیروم چرا اصلا به کارم نیاد.

کنارم دست به کمر ایستاد.

-میشه همکاری کنی؟ می خوام کمکش کنم....

اخماشو با نفس عمیقی که کشید کمتر کرد و مطمئن نگاهم کرد. هامون و مهرباب کنار هم موندن و بهمون خیره

شدم. دست یخ زدشو میگیرم. دست محمد رو هم تو دست دیگم میگیرم. دو دست با دو دمای متفاوت. اخمامو تو هم

میبرم تا حواسمو جمع کنم. گز گز پام هم این تمرکز رو متزلزل می کنه.

-محمد تو هم باید همکاری کنی باشه؟

فقط سری تکون داد. دستشو محکم فشار میدم و به جریان نیروها پیوند می خورم. جریانو هدایت می کنم به طرف

محمد... به طرف آسیب دیدگی هاش... چشماش که هر بار بهش فکر می کنم قلبم فشرده میشه... آسیب دیدگیش

شدیده... انگار تمام عصب هاش از هم جدا شده. چرا نمیشه ترمیمش کرد؟ چشمامو رو هم فشار میدم. نمی تونم

دیگه این جریانو تحمل کنم. تموم انرژی ای که صرف می کنیم بی فایدهست. اصلا فایده ای برای بهبودیش نداره. قفل

دستامو باز می کنم. جریان پیوسته کند و کند تر میشه. با رها شدن دستامون کاملاً قط میشه. معترض می پرسم:

-چرا نمیشه کاری کرد؟

حامی با اخمای در هم سر تکون داد.

حامی-نمی تونیم آسیبی رو که یکی از اونا زده به همین آسونی ترمیم کنیم.

-پس چطور تو درمان شدی؟

حامی-منو یه مدیوم درمان کرد نه یکی مثل منو و تو! اونی که هنوزم مثل چی داره به حرفامون گوش میده می

تونست درمانش کنه ولی نخواست.

خسته و کلافه به دیوار تکیه میدم. نگام به هامون میوفته. میاد کنارم. کمکم می کنه بشینم. خودشم کنارم میشینه

هنوز حضورش برام ملموس نیست. نصف فکرم هنوز پیشه محمده، چطور نتونستم کاری کنم؟ مگه من تموم

نیروهامو دریافت نکردم! چرا اینطوریه؟ چرا پس هیچ کاری از دستم بر نیاد؟ چند بار پلک می زنم.

-مامان چکاوک...بابا چطورن؟؟

نفسشو فوت می کنه.

هامون-مامان و بابات شکستن... خوب نیستن. عمه به قلبش فشار اومد.

وحشتزده و نگران می پریم بین حرفش.

-الان خوبه؟ چیزیش شده؟؟

دستمو میگیره و فشار میده.

هامون-همه حالشون خوبه . تو این مدت تموم تهران رو دنبالت زیر و رو کردیم. ولی تو بخار شدی و رفتی آسمون. مهرباب سمت راستم نشست. اشک از چشمم روان شد. محمد همون جا رو زمین نشسته بود. حامی چند بار دور اتاق قدم رو رفت. جلوم نشست و نیم نگاهی به ماها انداخت.

حامی-پات ضربه دیده باید بینمش!

هامون نزدیکش شد. نمی دونم چرا به حامی که نگاه می کرد قیافش عصبی نشون میداد.

هامون-مگه شکسته بندی؟ بزار خودم میبینم.

با دهن نیمه باز نگاهشون می کنم. حامی نیشخندی میزنه. اشک صورتمو پاک می کنم.

-حامی دکنتره...

هامون سرزنش وار نگاه می کنه.

سرمو میندازم پایین ، دهنمو ببندم سنگین ترم. حامی کفشم از پام با احتیاط در میاره. همون تگون اولی که بهم داد درد تو تموم بدنم منتشر شد. انگار با مته دارن استخونمو خورد می کنن. اشکم در میاد. دستمو بین دندون هام میگیرم مهرباب دست راستمو می گیره و دلگرم کننده فشار میده. نگاه به پام میوفته بد جوری باد کرده. حامی با دقت به پام خیره شده...

هامون-چی شده؟ شکسته؟

حامی با اخم هایی که دیگه عضو جدانشدنی صورتش شده گفت:

-نه ... فکر نمی کنم شکستگی باشه.

تو چشمم نگاه کرد.

حامی-نباید حرکتش بدی؟

هامون عصبی و تند گفت:

-میگی چش شده؟ دارم دیوونه میشم!

حامی با آرامشی که از تک تک کلماتش ساطع میشد گفت:

حامی-پیچ خورده نباید بهش فشار بیاره.

هامون- مطمئنی؟

حامی ابرویی بالا انداخت.

حامی-لازم نیست انقد نگران باشی! باید بی حرکت بمونه و ثابت باشه. باید برابش باش...

سرچرخوند و به من نگاه کرد. پامو آهسته رو زمین گذاشت. نمی دونم چرا نگاهش معذبم کرد. انگار می خواست با چشمش باهام حرف بزنه. برمیگردم طرف مهرباب....

-شما رو چجوری آوردن اینجا؟!

(محمد)

دستمو می کشم به چشمم ،این همه سیاهی و تاریکی کلافم کرده. می دونم همگی یه جا جمع شدن. دارن با هم حرف میزنن. از جام تگون نمی خورم. دوست ندارم بیشتر از این ،این ماجرای تکراری رو بشنوم. سرمو میزارم رو

زانوم. قبل از اینکه پوپک و حامی رو بیارن هامون و مهرباب رو آوردن. خیلی ترسیده بودن. با کلی حرف تونستم آروم بشون کنم. اولش که بهم اعتماد نداشتن ولی با توضیح ماجرا یه خورده باورش کردن. برام جالبه که اطلاعات هامون در مورد ما بیشتر از پوپکه. اون تقریباً یه چیزایی از ما میدونست ولی همش در حد داستان و حکایت. باور نداشت که پوپک هم اینجاست. مجبورش کردم قسمتی از خاطراتشو به یاد بیاره. وقتی که تو بهشت زهرا بودیم. یادش اومد. نسبت به قبل یعنی وقتی که دم در خونشون یا تو بیمارستان دیده بودمش خیلی تغییر کرده انگار نگاهش عاقل تر شده. تنها چیزی که ناراحت می کنه. صدای فکرشونه. تو این مدت عادت کردم که صدایی نشنوم. لاف از این جهت آرامش داشتم که اونا حفاظ دارن من نمی تونم به ذهنشون دسترسی داشته باشم ولی حالا... ماجرای دزدیدنشون... نگرانی هاشونو همه و همه بدجوری بهم حمله می کنن. صدای حامی که تو سرم میپیچه سرمو میارم بالا ولی نگاهم نمیوفته بهش. تو تاریکی خودم غرق شدم.

(حامی-حالت بده؟؟)

جوابی نمیدم ولی سرمو به نشونه نه تکون میدم. کی از اونا فاصله گرفت من نفهمیدم!

(حامی-این هامونه دوشس داره؟؟؟)

از سوالی که پرسید ابروم میپره بالا، نیشخندی میزنم.

(-اون فقط نگرانه، هوم و یکمی هم زیادی نگرانسه)

همین طور هست یه جورایی میترسه از دستش بده.

(-چطوری نجات دادن؟ بچه ها چی شدن؟)

(حامی-چه توقعی داری؟ تارومارمون کردن. مقاومت هم فایده ای نداشت. میدونی که اونا از ما ضعیف ترن و راحت تر شکست می خورن. کاویانی بزرگ رفت و آمدمونم زیر نظر داشت به محض اینکه محافظا رفتن حمله کرد.)

(-الان حالشون خوبه؟)

(حامی-فرهاد بعد از این که به هوش اومد به یکی از بچه ها شماره مینا رو داد. اونم سریع خودشو رسوند. نمی تونست یه تنه هممون رو مداوا کنه. درخواست کمک کرد. بیشتر رد می کردن. نمی خواستن خودشونو وارد این بازی کنن. سه نفر راضی شدن که بیان. مینا منو سهند و چند نفر دیگرو درمان کرد. به محض این که رو پا واستادم. نقشه کشیدم که پوپکو نجات بدم. از بچه ها سهند و کامران از اومدنم باخبر بودن. سفارش کردم اگه تا ده ساعت برنگشتم بیان)

(-به محافظا اطلاع دادین؟)

(حامی-معلومه، بچه ها بدون اونا نمی تونن جلو بیان. اینجا بلایی سرت نیاوردن؟)

نیشخندی زدم. ترجیح میدم چیزی در مورد خودم نگم.

(تو وقتی اینجا بودی چی کارت کردن؟ چرا براشون مهره سوخته ای؟ اصلاً این آزمایش کوفتی چیه؟)

چند ثانیه مکث کرد. صدای فین فین پوپک و صدای جدال فکری هامون و پارازیت های گاه و بی گاه مهرباب دوباره سرمو پر می کنه.

(حامی-اون دفعه قبل خواست قدرت منو بگیره و به خودش انتقال بده ولی نتونست. هنوزم نمی تونه. برای همین ریختم دور.)

(-یعنی به همین آسونی ولت کرد؟؟؟؟!!)

صدای سرد و بی حسش تو سرم پیچید.

(حامی-انقدرا هم که میگی آسون نبود. هزار بار مردم و زنده شدم . فکر می کنی اولین باره منو کشت؟ چندین و چند بار با مدیوم های شفا دهندش برم گردوند. هر بار که این کارو می کرد کمتر به نتیجه رسید. عوضش من بیشتر داغون شدم. بیشتر انرژی مثبتم از بین رفتم. تو تاریکی ای که هر بار برام بیشترش می کرد گم میشدم. تا این که دفعه آخر بد جور گم کرد. منم استفاده کردم. تو همون خلسه ای که بود بیهوشش کردم. به جای اینکه اون از من استفاده کنه من استفاده کردم. نتونستن جلومو بگیرن. از دستش در رفتم . شاید خنده دار باشه ولی اون فکر می کنه من به دردش نمی خورم. اون یه احمق واقعیه. با تو هم همین کارو می کنه . ولی نتیجه ای نداره. میدونی چرا؟ ... چون تو نیمه ی منی... اگه من نباشم تو هم نیستی و برعکس. اون نمی تونه این ارتباطو هضم کنه. نمی تونن نیروهای دو نفر رو همزمان به یه نفر انتقال بدن. این دفعه می خواد از پوپک به عنوان ناقل استفاده کنه. این خیلی خطرناکه! شاید پوپک بتونه این کارو بکنه ولی این کار ضربه وحشتناکی به هر دومون میزنه. اگه این طور بشه. همزمان هر دو بمیریم. دیگه برگشتی در کار نیست. امکان اینکه پوپک هم آسیب جدی ببینه هست. رضا بره به درک. داره با این حرصش مارو هم نابود می کنه....)

حجم بالایی از عصبانیت رو بهم منتقل می کنه. دستشو میگیرم.

(-هی پسر آروم باش. باید دعا کنیم بچه ها قبل از اینکه اینا کارشونو شروع کنن برسن.)

هنوز حرفام تو سرم می چرخید که در با شدت باز شد. پخش شدن آدرنالین رو تو خونم حس می کنم.

xxxxxx

(پوپک)

هامون هنوز مشغول توضیح دادن بود که در به شدت باز شد.

با این پای علیل می تونم وایسم ولی بر عکس من هامون و مهرباب همزمان با حامی و محمد از رو زمین بلند شدن و ایستادن.

تانیا-خب آقایون استراحت کافیه. باید برم کارو یه سره کنیم.

به قیافه سر حالش نگاه می کنم. موهای زیتونیشو بالای سرش دم اسبی کرده و شلوار لی مشکی همراه با بلوز یقه اسکی مشکی ست کرده. دست مهرباب و هامون رو می گیرم. پام به شدت تیر می کشه. درد و تحمل می کنم و وزنمو رو پای سالمم می ندازم.

حامی دست محمد رو گرفت و شونه به شونش راه اومد.

حامی-تو چرا همیشه نقش (به بلندگویی که گوشه اتاق تعبیه شده بود اشاره کرد)اینو ایفا میکنی؟

تانیا تابی به گردنش داد.

تانیا-حامی! حرفات بی فایدهست من به این جور حرفات عادت دارم لازم نیست به خودت فشار بیاری! برگشت طرف ما سه تا.

تانیا-و اما شما دو نفر...

به هامون و مهرباب اشاره کرد و لبخند ناز و شیطونی زد. اصلا مشخص نیست چی تو سرشه.

صداش اوج گرفت.

تانیا-نگهبانا... برینشون اتاق 13

حامی-دست بردار تانیا اونجا برای چی؟

تانیا تابی به گردنش داد.

تانیا-عجله نکن ماهم میریم اونجا ولی این دو تا جایگاهشون فرق داره.

لبمو به دندون میگیرم. نمی دونم این اتاق کوفتی دیگه کجاست ولی از فک منقبض شده حامی و لبخند تانیا فکر نمی کنم جای خوبی باشه. دست هامون و مهرابو فشار میدم. دوست ندارم از دستشون بدم. حاضرم خودم از بین برم ولی خانوادم آسیبی نبینن. انقدر از بودنشون عذاب وجدان دارم که تمرکز من مثل یه کاغذ مچاله شده که قابل صاف شدن نیست شده. دو نفر اومدن تو. مردی که منو حامی رو تو جنگل گرفت پشت سر تانیا ایستاده. نگام میکنه. ناخودآگاه دستام شل میشه. دست مهراب و هامون از دستم جدا میشه. دو نفر می گیرنشون. بردنشونو از گوشه ی چشم میبینم ولی نمی تونم از این چشمای یخ زده چشم بردارم.

حامی-بس کن تارخ...

برای چند ثانیه نگاهش متزلزل شد. تونستم خودمو از اون حالت بکشم بیرون.

(محمد)

دست حامی رو فشار میدم. نباید باهاشون کل کل کنه.

-پوپک؟

میدونم سمت چپ اتاق ایستاده. لی لی اومدنشو حس می کنم. حالا سمت چپم پوپک و سمت راستم حامی.

تانیا-شما هم با من بیاین.

صدای هیس مانند حامی از کنار گوشم بلند شد

حامی-پوپک بیا سمت من نمی تونی اینجوری راه بری.

بازوشو گرفتم.

-ایرادی نداره به من تکیه کن.

چند ثانیه بعد دستش دور بازوم گره خورد.

تانیا-چرا خشکتون زده. زود باشین اونقدر وقت نداریم که برای شما تلفش کنم.

پوپک خیلی ملاحظمو می کرد که وزنشو رو من ننذازه ولی با همه این اوصاف تکیش به من بود و همون طور هم

هدایت می کرد. تانیا جلوتر از ما بود. حضور چند نفر رو پشت سرم حس می کنم. جوی که بینمونه وحشتناکه و

سرما می هوا که تو این خونه حاکمه بدترشم می کنه. حامی داره وضعیت اطرافو چک می کنه. اینو از بی قراریش میشه

فهمید لااقل برای من که مفهومه. نفسم سنگین شده. صدای تانیا فضا رو پر می کنه.

تانیا-حامی سعی کن خرفت نباشی. مطمئنا خودت می دونی جفتک بندازی رضا تحملت نمی کنه.

صدای حامی سرد و برنده از کنارم بلند شد.

حامی-لازم نیست تو نگران و فضول باشی. سرت به کار خودت باشه.

تانیا متوقف شد. نفسمو آروم از بینم خارج می کنم. تصویر مجازی اطرافمو دید میزنم. تانیا در بزرگی رو باز می

کنه. ازمون فاصله گرفت. حامی دستمو کشید. اصلا از وضعیتی که توش هستم راضی نیستم ولی با قدم های محکم و

قاطع به همراه دست حامی که دور بازوم حلقه شده به طرف در میرم.

xxxxxx

(پوپک)

با نفس های سطحی وارد سالن بزرگی میشم. دست محمد زیر دسته. ناخودآگاه وزنمو رو محمد انداختم. محمد و حامی شونه به شونه هم بسیار شق و رق قدم بر میدارن. تزلزل دارن ولی انگار می خوان مواجه بشن. تنم مور مور میشه، دلم آشوبه نمی دونم چه مرگمه، به مبلمان استیل طلایی -سفید مجلل که به صورت مدور و زیبایی چیده شدن چشم میدوزم. رضا و زنی رو مبل های تک نفره اما کنار هم نشستن. زن چهره ی نسبتا جوانی داره ولی مشخصه سنش از 45 تا 50 هستش. کلیاتش شبیه تانیاست. رنگ مو و چشماش کپ تانیاست. سر و صدای سرخوش دختری حواسمو پرت می کنه و دست از خیره شدن به اون زن بر میدارم. دختر قد بلند و لاغری با خنده به طرف زن میره. حتی نیم نگاهی هم به ماها که تو چند قدمی اون جمع سه نفره بودیم نداشت. زبونمو به لب های خشک شدم می کشم. ظاهر آراسته دختر باعث میشه به ریخت خودم نگاهی بندازم. شلوarm یکپارچه گلیم. ناامید از نگاه کردن به بقیه لباسام چشم میگیرم. من برای مهمونی به اینجا نیومدم. اخمام خودکار میره تو هم. رضا سرخوشانه لبخند زد.

رضا-حامی!!! برادرتو بیار جلوتر!

از این همه بی خیالی و سردووندن خسته شدم. دندونامو رو هم میسابم. محمد به تنهایی قدمی به جلو بر میداره. دست منو حامی رو کنار زد. بدون هیچ مشکلی از بین مبل ها عبور کرد و بی خیال رو مبل سه نفره نشست. همون طور که پاهاشو رو هم مینداخت گفت:

-اوه ببخشید، حامی ... پوپک.. مثل اینکه پدرم یادش رفت شماها رو دعوت به نشستن کنه!

تیک حامی و محمد به منم سرایت کرد. یه ابروم پرید بالا. حامی پوزخندی زد و نیم نگاهی به من انداخت که راه بیوفتم. سعی می کنم مثل کانگرو نپریم. درد رو میخورم که باعث میشه اخمام بیشتر تو هم بره. کنار محمد میشینم. حامی هم رو مبل تک نفره ای میشینه. رضا پراخم به محمد خیره شده. محمد صداشو صاف کرد.

محمد-میشه بدونم دلیل این همه بازی دادنمون چیه؟ این آزمایشت چیه که می خوای من موش آزمایشگاهیت باشم.

دختر که بی شک باید تینا باشه با نگاه تیز و تمسخر آمیزی نگام می کنه. سعی می کنم نادیدش بگیرم. ولی نگاش بدجور آزارم میده. دلم برای هامون و مهراب شور میزنه. عصبی با انگشتای دستم ور میرم. رضا بعد مکتی نچندان طولانی جواب داد.

رضا-سوال تکراری ایه. (بی تفاوت سیبی برداشت و بین انگشتاش چرخوند) ولی جواب داره. نگاهشو اتهام وار بین محمد و حامی چرخوند.

رضا-من زمانی مقداری از نیروهامو به شما دو تا بخشیدم. هر چیزی بهایی داره. منم حالا چیزی رو که خودم می خوام رو ازتون میگیرم. کاملا عادلانست. مگه نه عزیزم؟!

نگاشو برگردوند سمت زنش. دست محمد کنارم مشت شد. واقعا نفرت انگیزه کسی که هم پدرشه و هم قاتل مادرش جلوی پسرش همچین حرفایی به زنش بزنه.

دستمو دلداری دهنده رو دست های مشت شده محمد که در حال سفید شدنه میزارم.

زن لبخندی زد و نگامون کرد. رضا ناگهانی انگار که مسئله ای رو ناگهانی به یاد آورده باشه به طرفمون برگشت.

رضا-راستی در مورد شما رامونا خانوم.
 برای لحظه ای نگاهی به پشت سرم انداخت.
 رضا-تایا عزیزم... کتاب رو لطف می کنی؟
 تایا جلو اومد و کتاب ...کتاب منو داد به رضا... کتاب من دست اینا چی کار می کنه؟ اصلا ...
 صدای رضا مانع از تعجب و افکارم شد.سرفه ای که لابه لاش میشد خنده ی پنهان شدشو حس کرد مخلوط حرقاش شد.
 رضا-اوم... باید بگم که هنوز رامونا نشدین خانوم.
 حامی بی درنگ بین حرفش افتاد.
 حامی-امکان نداره اون انتقال رو تمام و کمال انجام داد.
 لبخند تمسخر آمیزی میزنه.
 رضا-فکر نمی کنی انتقال نیرو اونم از روی حکاکی روی زمین خونه کسی که بعد از مدت ها دیدیش یه کمی عجیبه؟
 به مبل تکیه داد.
 رضا-احتمالش برام خیلی قوی بود که شک کنین ولی... خب دیگه ...
 پس همه چیز ساختگی بود؟ اون درختچه... اون احساسات... مغزم ناک اوت شده. فقط به گفتگوشتون گوش میدم.
 محمد با فک منقبض به حرف اومد.
 محمد-یعنی فرهادم دخیله؟
 رضا نچ نچی کرد.
 رضا-اوه نه... فرهاد آدم این کارا نیست. بعضی اوقات به عقلتون شک می کنم. یعنی شما فکر می کنین من آنی کار هامو انجام میدم؟ من حتی میدونستم شما کی و چه ساعتی وارد خونه فرهاد میشین. اون حکاکی و خیلی چیزای دیگه همش پیش بینی شده بود....
 کتابو رو میز گذاشت و به طرف من هل داد. همچنان خشک شده رو مبل موندم. صداش سرد و برنده شد.
 رضا-بهتر نیست از این گیج بازی دست برداری؟ به نفع اون دو تا فامیلته که سریع تر کار انتقال نیرو رو انجام بدی.
 دستمو از رو دست محمد بر میدارم. خودمو رو مبل می کشم جلو و رو لبش میشینم. کتابمو از رو میز بر میدارم.
 پوست لبمو میجوئم. از دست خودم عصبانیم. چطور متوجه نشدم که نیروی من اونقدری که باید باشه نیست. پس این مدت که عملا مثل افلیجی در مقابل این آدم بودم بی دلیل نبود.
 رضا-خب... شروع کن.
 عصبی نگاهش می کنم. قبل از اینکه حامی ذهن باز کنه جواب میدم.
 -من نمی تونم مقابل شما این کار رو انجام بدم. بهتره تنهام بزارین.
 رضا-تو جایگاهی نیستی که بتونی تکلیف تعیین کنی!
 کتابو به خودم میچسبونم.
 -منم گفتم ...
 حرفمو قطع کرد.

رضا-منم جوابتو دادم پس سرت به کارت گرم باشه.

پرخواهش به حامی نگاه می کنم. اون میدونه که نمی تونم بین این همه چشم کاری بکنم. حامی اصلا نگاهم هم نمی کرد. ولی اخماشتو هم رفت.

حامی-میشه لجبازی نکنی؟ الان اگه دقت کنی کارت پیش پوپک گیره نه اون!

رضا سیب رو یک دور دیگه بین دستاش تاب داد و به طرف حامی پرتاب کرد. با چشمای گرد شده شاهد این صحنه موندم. قبل از اینکه به صورتش برخورد کنه. چشمامو بستم. اون نباید این کارو با حامی بکنه اونم پیش خانوادش! چشمامو باز می کنم. سیب تو چند سانتی صورت حامی ثابت مونده. حامی سیب رو مثل شی چندش آوری کنار انداخت. نفسمو فوت می کنم.

رضا-یادم نمیاد بتونی جلوی من از نیروهات استفاده کنی!

حامی با لب هایی بهم فشرده به رضا خیره موند.

محمد-الانم اون نبود که سیب رو نگه داشت، من بودم.

رضا ابرویی بالا انداخت. شاید فکرشو نمی کرد محمد همچین کاری بتونه بکنه اونم بدون اینکه ببینه!

رضا-بهتره در این مورد بعدا صحبت شه. البته فکر نمی کنم دلیلی برای صحبت داشته باشیم. همون طور که خودتونم میدونین من اجازه نمیدم حقی ازم گرفته بشه. باید دیتونو ادا کنین! حامی که نشد شاید بتونم از طریق تو از اون هم پس بگیرم.

بدجوری حرفاش رو اعصابم بود. مطمئنا اولین کاری که بعد از انتقال نیروم می کنم حرف رضا مانع افکارم شد. در حالی که از روی میل بلند میشه میگه:

-بهتره منم باهاتون پیام. اینجوری زودتر تمومش می کنیم.

من و محمد و حامی همزمان از جاهامون بلند شدیم. استرسم بیشتر از اونیه که بتونم به عواقب بلاهایی که می خواد سرمون بیاره فکر کنم. تو صورت تینا و مادرش هم استرس رو میشه دید ولی اونا دیگه برای چی؟ اونا نباید بترسن این ماییم که در حال قربانی شدنیم...

دوباره تانیا جلودار همه راه میوفته. چهار چنگولی به کتابم چسبیدم و تو خودم جمع شدم. فقط مسیر راه رفتن تانیا رو دنبال می کنم. تموم تنم یخ زده! احساس نابودی هر لحظه سلطه بیشتری رو اعصابم پیدا می کنه. وحشتناکی مشکل اینجاست که می خوان از مهراب و هامون برای تهدید کردنم استفاده کنن. به تنم لرز می شینه. تکونی به گردنم میدم و دوباره قدم های موزون تانیا رو دنبال می کنم. با ثابت موندن پاهاش سرمو بالا می گیرم. در قدیمی ای که مقابلمونه با پایین آوردن دستگیره توسط تانیا باز میشه. تانیا از جلوی در میره کنار ، کنار پدرش به طرز قابل ملاحظه ای ساکت میشه! یعنی ارزش حساب می بره!! اولین قدم رو برمیدارم. حامی و محمد پشت سرم میان تو. چشمم میوفته به هامون و مهراب که پشت به پشت هم بسته شدن. دست و پا و دهنشون رو بستن... اوه نه!! مهراب آسم داره، نباید احساس خفگی کنه! نگران نگاهش می کنم ولی اون با ریتم مناسب ولی تند تر در حال نفس زدن. کمی از نگرانیم کم میشه ولی هنوزم نمی تونم از انقباض عضلاتم کم کنم. حامی به دیوار تکیه میده. محمد هم وسط این اتاق عریض ایستاده، با حالت گنگی با چشمای گشاد شده ی زخمی به اطراف نگاه می کنه! می خوام برم پیش هامون. باید دهنشونو باز کنم.

رضا-خب اینجا خلوت تره ، میبینی که فقط ما شش نفر اینجاییم. خب پس شروع کن!

پر حرص نفسمو از بینیم میفرستم بیرون. سعی می کنم به این محیط درب و داغونی که توش هستم توجهی نکنم. درهمبرهمی اینجا فقط موش کم داره، که فکر کنم اونم داشته باشه. به محمد و حامی نگاه می کنم. کنار هم و بی صدا ایستادن. فکر نکنم کاملاً بی صدا باشن. چون چهره های درهمشون نمی تونه فقط به خاطر این شرایط باشه. نفس عمیقی می کشم. کتابو باز می کنم. انتقال نیرو... انتقال نیرو... کجاست؟؟؟!! قبل دیدمش!!! همین طور ورق میزنم. انتهای کتاب به نوشته ای میرسم.

سپاس خداوند را که به بندگان قدرت داد تا زندگی کند. ستایش کند و ستایش شود.

خدای امر کند ، او اطاعت. او حرکت کند خدای اجابت!

سکون نشانه ی ثبات نیست و سیاهی نشانه ی قدرت.

تاریکی دره ایست بی انتها، جهلی ست نابودگر

پس ای بنده روشن باش و روشن کن.

آگاه باش و آگاهی ده.

تسخیر کن جهان را همان گونه که خدا آن را برای تو رام کرد.

چرا دلم قرص شد؟ انگار یه نوری به دلم افتاد. قلبم از اون تاریکی در اومد. چرا این مدت از خدا غافل بودم؟ انگار نمیدیدمش؟ حالا اونم تو اینجا اینو خوندن...نمیدونم... انگار یه دریچه امید، امید برای نجات پیدا کردن از دست رضا تو دلم باز شده ...

موهامو میزنم پشت گوشم. دستمو میزارم رو قلبم. یه جورایی می دونم این قدرت تو وجود خودمه . کتاب و بقیه وسیلن. ضربان قلبمو زیر دستم حس می کنم. چشمامو میبندم. صداهای اطرافمو خفه می کنم. فکرمو خالی می کنم. از هر چیزی. از خودم. از خانوادم، از محمدی که نگاهش قلبمو به تپش میندازه... از حامی که حمایت هاش همیشه دلمو گرم می کنه... از رضایی که منتظره که هر اون چیزی که برام مهمه رو با دستای خودم نابود کنم. ذهن و روحم با ضربات کوبنده قلبم به تقلا میوفته. ذهنم روشن میشه. روشن تر و خالی تر از هر زمانی که تا به حال به یاد دارم. انگار دنیا با هر ضربه هر نفس هر آن تصفیه میشه. پاک میشه، پاک میشم. ضربات آروم میشه. آروم و آروم تر، روحم سبک میشه، دنیام کم کم شکل میگیره. با تک تک جزئیات. با قدرتی صد برابر ، ولی نه مثل دفعه قبل... این بار نیروهایی رو که از اجسام ، اشکال، ارواح و حتی از هوای اطرافشون ساطع میشه رو میتونم حس کنم و تمییز بدم. ضربان آروم و آروم تر میشه. دستم از روی قلبم داره سر می خوره. دستی شونه هامو لمس می کنه و تکونم میده.

محمد-خوبی پوپک؟؟؟

چشمامو باز می شه. نگام به چشمای آبی و خاکستریش میوفته. قلبم به تپش میوفته ولی ثانیه ای نمی گذره که زخمای دور چشماش بیشتر خودنمایی می کنن. ابرو هامو تو هم می کشم. حالا میدونم اشکال از کجاست. در واقع رضا مانع این شده که محمد ببینه. دلیلشو نمی دونم ولی همون طور اخم آلود همون دستی رو که رو قلبم گذاشتم رو چشمش می کشم. چشمام رو برای یه لحظه می بندم و ذره ذره آسیب دیدگیشو ترمیم می کنم. بافت هاشو تحریک می کنم و وادار می کنم تا زخم ها رو درمان کنن. چشممو باز می کنم و با لبخند بهش نگاه می کنم. دو بار پلک میزنه و شکه نگام می کنه. تنها حرفی که میزنه. اسممه که همراه با نفس نیمه جوش از دهنش خارج میشه.

محمد-پوپک.... !!

کتاب رو میدم دست محمد. چشممو از رضا که منتظر نگام میکنه می گیرم و نگران به طرف هامون و مهراب برمیدگرم.

متعجب هینی می کشم و به قدم عقب میرم. پشتم می خوره به محمد که دقیقا پشت سرم ایستاده. حامی چی شد؟

دوباره اخمام ذره ذره و عمیق تو هم میره. پرغیض به طرف رضا برمیدگرم. فکر کنم دلیل تعجب و عصبانیتمو بدونه چون پوزخندی رو لیش مونده. رضا رو برگردوند و به اون دو نفر دستور داد: رضا-به شما دیگه احتیاجی نیست! میتونین برین.

این دو نفری که من میبینم هیچ شباهتی به هامون و مهراب ندارن. چطور تونست بهمون حقه بزنه؟ چرا خواست تحریکم کنه؟ من بدون این تهدید هم بالاخره نیرومو میگرفتم. کلافه و عصبی از این همه اشتباه سرمو تگون میدم. اون دو نفر تند و فرزند دست و پاشونو باز کردن و از اتاق رفتن بیرون. این اتفاقات قدرت عکس العمل همونو گرفته.

حامی-حروم زاده تر از تو کسی نیست. رضا بی توجه به حامی به طرف در صدا زد. رضا-بانو....

چند لحظه بعد در باز شد و بانو با قدم های محکمی داخل شد. به محمد نگاه می کنم که همون طور پشتم ایستاده و به بانو خیره شده.

رضا-خب بانو فکر کن نوبت توه؟

بانو نگاهی به تک تکمون کرد و سری تگون داد. دوباره بیرون رفت و بعد از لحظاتی با ضروفی برگشت. تو یکی از اونا مایع قرمز رنگی بود. خون خودمو راحت میتونم تشخیص بدم. می خواد چی کار کنه؟ نکنه.... بانو-خوب میدونی میخوام چی کار کنم. پس انتخاب رو به عهده خودت میزارم یا خودت کار انتقال رو تموم می کنی یا مجبورت می کنم این کارو بکنی!

لحظه به لحظه نفرت از این زن بیشتر میشه. اون همه رو بازی داد. نه فقط من. بلکه باعث نابودی خانوادش و منیره هم شد.

باید عاقلانه عمل کنم. نباید بی گذار به آب بزنم. اگه وادارم کنه به این کار نمی تونم هیچ غلطی بکنم. پرتدید به محمد و بعد به حامی نگاه می کنم. محمد نگران منه و حامی عصبی از وضعیتی که براش بارها و بارها تکرار شده. نمی خوام دوباره اشتباهات رو تکرار کنم. مصمم به حرف میام.

-لازم نیست کاری بکنین. من اینجام که نیرو رو انتقال بدم و این طور که معلومه مجبورم هستم پس نیاز نیست خودتو زجر بدی بانو!

رضا-عالیه ولی از اونجایی که من اعتمادی به تو ندارم پس بانو هم تو تمام مراحل همراهیت می کنه. عصبی جواب میدم.

-هیچ وقت با اون این کارو انجام نمیدم.

رضا-منم نگفتم با هم این کارو بکنین گفتم همراهیت می کنه یعنی مراقب اینه که به وقت فکری به سرت نزنه. (ابروی بالا انداخت) متوجه ای که!

چپ چپ به بانو نگاه می کنم. یعنی چاره ی دیگه ای دارم؟ چشمامو میبندم. چرا نتونم نابودش کنم؟

بانو-فکرشم نکن که بتونی باهاش کاری کنی!

رضا-اوه ممنون که یادم آوردی من طلسمی دارم که نمیزاره هیچ سحری بهم آسیب بزنه!

نیشخندی زد.

رضا-اینم محض اطلاع گفتم!!!

از همشون رو بر می گردونم. آهسته قدم بر میدارم. حامی و محمد کنار هم می ایستن. پنجه هاشون که تو هم گره

خورد ارتباط محکمی رو که با هم ایجاد کردن. محمد و حامی باید نیروشونو سحرشونو تحویل رضا بدن. تسلیم

شدن این حجم از انرژی برای یه نفر غیرقابل پیش بینی. همون طور هم گرفتن این ها از محمد و حامی خطرناکه.

لعنتی! همیشه زمینش زد؟ باید ارتباط روحی ای رو که براشون ساختم از بین ببرم این طوری شاید بتونم یکی از اینا

رو حداقلش نجات داد ولی بدون انگشت جدا شدنشون محاله. این برادرا قبل از اینکه روحشون به هم گره بخوره

هم ارتباط قوی ای با هم داشتن. برای همین بود مصدوم شدن هر کدومشون به نوعی دیگه به قل دیگه آسیب

میرسوند. وقت کافی برای نتیجه گیری ندارم. راهی هم ندارم. غیر ممکنه بخوام با دستای خودم قبر محمد و حامی

رو بکنم ولی با رضا چی کار کنم؟ اون نمیزاره به همین راحتی نجات پیدا کنیم. ناچار می ایستم. باید لحظه به لحظه

برم جلو، بالاخره یه جایی راهی برام باز میشه.

آزرده و نگران نگاهی به قل های همسان میندازم. محمد با نگرانی و چهره ای درهم نگاه می کنه ولی نگاه حامی

فرق داره اعتماد تو چشماش بی داد می کنه. نامحسوس سری تگون میده. یکمی دلم قرص میشه.

با طمأنینه قدم بر میدارم و به طرف محمد و حامی میرم. وسط اتاق و روبروشون می ایستم.

-بیاین دو طرفم بایستین!

نزدیک شدنشون دلم رو گرم تر می کنه. محیط اینجا سراسر رنج و نابودیه. در و دیواراش از درد فریاد میزنه.

حواسم میره به مچ پام. دردی ندارم. یعنی کلا انگار خوب شده. وسواس وار مچ پام رو به پای راستم می کوبم. نه ...

دردی نیست. چشمامو می بندم تا خستگیم رو عقب بفرستم. حامی طرف راستم و محمد چپ ایستاده.

دستوروار به بانو میگم.

-اون صندلی رو بزار اینجا و رضا رو بنشون روش.

خود رضا سریع صندلی رو گذاشت جلوم و طوری که پشتش به من باشه نشست روش.

رضا-یادت باشه. حتی اگه من نتونم کسایی این اطراف هستن که بخوان جلوی یاغی بودنشون رو بگیرن.

این یعنی کور سوی امید. اون ترسیده... پوزخندی به تهدیداتش میزنم. به کفشای گل آلودم خیره میشم.

-شما هم بهتره بشینین. اینطوری بهتره. ممکنه...

حامی مانع ادامه حرفام شد.

حامی-باشه... ولی زود تمومش کن.

دستم می گیره و محکم و مطمئن فشار میده. همزمان زانو میزنم و میشینم. دوست دارم همین الان جیغ بزنم و

فرار کنم ولی به جاش لپمو از داخل دندون می گیرم و نفسمو فوت می کنم. منو ببخشین. حامی... محمد... نمیزارم

بلایی سرتون بیاد. شماها باید همراهم باشین. کمکم کنین. زود ترین. این خیلی سخته. کمکم کنین. ازم دور نشین.

خواهش می کنم...

چشمم میوفته به بانو، تمرکز کرده رو کارای من. اولین قدم.... حصار می کشم دور تادورمون. نمیزارم بیشتر از این مثل سوسک تو کارام دخالت کنه. دستامو میارم بالا و دو طرفم نگه میدارم. دقیقا بالای سر حامی و محمد. تو دلم فریاد خدا خداست. باید به خودم مسلط باشم. ذهنمو فعال می کنم. بیرون یه خبراییه. یه جور ناآرومی. لابد همیشه این طوریه. فاصله دستامو از سرشون کم می کنم ولی نه در حدی که بتونم لمسشون کنم. باید سحرشون رو از وجودشون پاک کنم. باید بگیرم ازشون. این تو نهادشونه. تو روحشون، انتخاب شدن راحت نیست. رضا می خواد چی کار کنه؟ ذره ذره میگردم. از پوست. مویرگ از قطره قطره، بند بند وجودشون. آنالیز می کنم. جدا می کنم. جا به جا میشن. حس می کنم. حرکتش میدم. ضربان قلبم بالا میره. میترسم. داره یه اتفاقاتی میوفته که نباید.... دستم گرم میشه. همزمان میرم پایین تر میرسم به نزدیکی های قلبشون. وحشتناکه. امواج خیلی قوی تر از دو جهت به طرفم هجوم میارن. به راحتی تمیزشون میدم و دو دستش می کنم. نیروها برگشت می خورن. حجم زیادی از قدرت دست منه. لبریزم از این همه حیات... متزلزلن از این همه بی ثباتیشون. نگرانیم پررنگ تر میشه. بی توجه به رضا ناگهانی و بی احتیاط در عرض یک ثانیه همزمان قدرتیو که از حامی و محمد گرفتم به سمتش نشانه میرم. تمام حرص و بغضمو همراهش میفرستم. گیج میشم. این حجم از بار انرژی گیجم کرده. اما هنوز تموم نشده. دوباره و دوباره تکرار می کنم. ذره به ذره می گردم. جدا می کنم. ترکیب. تمیز. داره کم کم سخت میشه. هرچی به قلبشون نزدیک تر میشم. سخت تر میشه. ضربانشون مانع میشه این سحر رو از بدنشون جدا کنم. چشمامو باز می کنم. رضا تقریبا نیمه بیهوشه. بانو، اون اصلا دیگه تو اتاق نیست؟ چطور شد یهو اربابشو تنها گذاشت؟ اوه... نه! حامی... اون خونریزی داره. داره از گوش و بینیش خون میریزه. چند لحظه دست و پامو گم می کنم. به طرف محمد بر می گردم. به مراتب بدتر از حامیه. نفسم حبس میشه. ولی اینطوری هم نمی تونم ول کنم. بدتر از اینی که هست میشن. سرعتم رو بیشتر می کنم. سعی می کنم صحنه هایی که در حال اتفاق افتادنه جلوی مقاومتمو بگیره. منقبض شدن عضلاتم کارامو سخت تر می کنه حالا باید سعی کنم خودمو هم آروم نگه دارم. واقعا داره این بار خردم می کنه. نمی تونم تحملش کنم. باید دوباره انتقال بدم.

بازم همزمان حجم بالایی از قدرت رو در یک آن به طرف رضا می فرستم. هشیاری کمی هم که داشت با این کار از بین میره. برای ثانیه ای وحشت زده میمونم. چرا دیگه نمی تونم پمپاژ قلبشونو حس کنم؟ رو زانو میوفتم. رضا بره به درک، به درک که بمیره. محمد... حامی.... نباید بمیرین.... مگه نخواستیم؟؟ مگه خواش نکردم... به جسم های بی حرکت و خون آلودی که دو طرفم افتادن نگاه می کنم. چنگ میندازم به بازوی حامی و می کشمش طرف خودم. نزدیک محمد...

در با یه ضرب باز میشه. آلا با بازوی زخمی وارد میشه. همزمان هم خوشحال میشم هم عصبی... چرا انقدر دیر؟؟ الان وقت رسیدنه؟؟ پس این همه جنجال و ناآرومی بیرون برای همین بود؟ بی توجه به آلا و کامران که پشت سرش وارد شد دستمو میزارم رو قلبشون. همزمان با مشت های گره کرده به شدت می کوبم رو قلبشون. نه... تکن خفیفی می خورن و هیچ. لحظه به لحظه ازم دور تر میشن. میتونم دور شدن روحشون رو حس کنم. محمد خیلی دور تره ولی حامی داره مقاومت می کنه. هر چقدر زمان بگذره برگشتنشون سخت تر میشه. بدترین نکته اینه که مشکل جسمانی ندارن. این روحشونه که داره از جسمشون فاصله می گیره و من دستم به هیچ جایی بند نیست.

آلا و کامران نمی تونن از جایی که هستن بشتر جلو بیان دیوار حفاظتی ای که کشیدم مانع از دخالتشون میشه. دارن فاصله می گیرن. تو یک تصمیم ناگهانی تنمو می چرخونم کنار حامی. به محمد دسترسی ندارم. باید رو حامی امتحان کنم. روح محمد بیش از حد فاصله گرفته. آروم روش خم میشم. حاضر نیستم به هیچ قیمتی از دستشون بدم. این دو نفر تنها کسانی هستن که برام مونده، حتی اگه خودم نباشم باید بهشون کمک کنم. نباید بمیرن. حس مرگ تنمو میلرزونه. صورتم بالای صورتشه. موهام از دو طرف صورتم پخش شده. قسمت هایی از موهام صورتشو نوازش می کنه. چهره رنگ پریدش دلمو میلرزونه. یه قطره از اشکم رو صورتش میریزه. مصمم تر صورتمو بهش نزدیک می کنم. حتی اگه من نباشم. شماها باید باشین. با دستم قطره اشکو پاک می کنم. صورتمو نزدیک تر میبرم. درست مماس لبش... از دنیام دل می کنم. میبرم. از خودم و هستیم، از عشقم و خانوادم... از هر چی که دارم و ندارم... می بخشم نفس هامو، زندگیمو، حیاتم... اشک هام سریع تر میریزن. صورت هامون خیس میشه. امیدم... روحم رو می بخشم. دستهامو می زارم رو گونه هاش. دو طرف صورتشو می گیرم. با گرمی و حرارت دستهام می خوام بهش گرما ببخشم. زندگی..... حس می کنم قدرتی رو که داره ازم دور و دور تر میشه. زندگی ای که ازم فاصله می گیره... دنیام که داره تیره تر میشه. پس چرا نمی تپی؟ چرا نمی زنی؟ دارم نابود میشم! نیاز به نیروی بیشتر دارم... یه حس قوی تر! یه چیزی که کمکش کنه... نذاره ازم دور بشه... لبهام رو لباش بازی می کنه. با تمام وجودم روح و قلبشو تحریک می کنم. شوری اشکم رو حس می کنم. نفس های داغم رو با یه شک ناگهانی به طرف ریه هاش میفرستم. برگرد... مرگ پوپک برگرد. لعنتی... ازش فاصله میگیرم. قدرتی برام نمونده! با گریه دوباره به طرفش خم میشه.

-نرو... تو که می خواستی کمکم کنی! پس چی شد؟

نمی تونم. حسش نمی کنم. دیگه حسش نمی کنم. دارم روانی میشم. میمیرم... قلبم داره از کار میوفته. تپش هاشو حس نمی کنم... شونه هاشو می گیرم و سرشو می گیرم تو بغلم. تو نباید بری... تنها امیدم به توه. زندگی محمد هم دست توه... کمکم کن... خدایا کمکم کن... انگشتام بین موهای میلغزه. به صورتش نزدیک میشم، برای آخرین بار... برای محمد، برای خودم، برای حامی... برای دل منیره... باید دلیلی برای برگشتن بهش بدم. یاد حرفش میوفتم. حامی-نگران نباش. بقیه کسی رو دارن که ناراحتو نگرانسون باشه.

به خودش اشاره کرد و سری با تاسف تگون داد.

حامی-اما من

اون تنها بود. نباید تنها بره. باید کاری کنم برگرده. حتی اگه شده من جاش برم... تموم زندگی و احساسم رو با لب هام بهش منتقل می کنم. به موهای دست می کشم. دست هام خودکار میشن. نوازشش میکنم. جای نوازش هایی که هرگز احساس نکرد. میبوسمش. با تمام احساسم. خلا هاشو پر می کنم. ذره ذره انرژی های باقی موندمو بهش میدم. کم کم سرم گنگ میشه. دنیا داره برام تیره و تار میشه. چرا برنگشتی؟ دوباره تکرار می کنم. تمام زندگیمو، نفس هامو هر چیزی که برام مونده از خودم جدا می کنم. احساس خلا تموم وجودمو پر می کنه. بی حال شدم. چندین بار پلک میزنم ولی چشمام سیاهی میره. بی حال میشم رو جسم بی حرکت حامی میوفتم. صداها برام گنگ میشه. دور میشم. از خودم. از جسمم.....

xxxxxx

-کارت بد نبود!

سرم گنگه... آروم چشم باز می کنم. اوه! من این جا چی کار می کنم؟

تارا دست به سینه شد.

تارا-مسئولیتی که داشتی خیلی مهم تر از زندگی خانوادگی دو نفر دیگه بود. اما تو... به هر حال دیگه کاری از دست کسی بر نیامد. تو راهتو انتخاب کردی! پیش بینی ها رو بهم زدی! اصلا انتظارشو نداشتم این کارو بکنی! تو مسئول بودی در قبال موهبتی که داشتی ولی با بی فکری تمام از مسئولیت شونه خالی کردی! این نبود اون رامونایی که باید می بود. رامونا آگاه بود. دانا بود. عاقل بود. نگهبان عقل بود. تو همه ی اینا رو داشتی. خدای من محض رضای خدا حتی نخواستی به مسئولیت هات فکر کنی!

وحشت زده نگاش می کنم. نگاه خشمگینی بهم میندازه و دوباره قدم میزنه. تو اتاق سفیدی که نورش چشممو میزنه . تک تک کلماتش توییخم می کنه. مثل شاگردی شدم که هر بار رفوزه میشه.

تارا-نمی تونم این بی فکری رو بپذیرم. تو حتی قانون شکنی کردی! چطور خواستی قدرتتو به اون دو قلو ها بدی؟ چطور جرات کردی؟

عصبی مقابلم می ایسته.

تارا-در جایگاهی نبودی که موهبتت رو به کسی ببخشی! اون قدرتی بود که من به تو بخشیده بودم. بخشیده بودم. متوجهی؟

صداش به طرز باور نکردنی ای ناگهانی سرد و بی حس شد.

تارا-به راحتی هم می تونم پشش بگیرم.

نفسم حبس میشه. بعد از این همه بدبختی می خواد پشش بگیره؟؟

تارا-تنیبه بهتری برات ندارم. تو لایق این موهبت نبودی. برای همین الان اینجا یی. رو این تخت.... تو رو با خودت و دنیات تنها میزارم.

بهم پشت کرد و محو شد.

تو خودم فرو میرم. ناگهانی به سرفه میوفتم. می خوام حرف بزنم... کسی رو صدا کنم. کسی اینجا نیست؟؟ ولی صدایی از گلویم خارج نمیشه. سرفه هام شدت می گیره. صدای قدم هایی رو میشنوم. در حال دویدن. قامت سفید پوش پرستاری دم در مشخص میشه.

پرستار-آروم باش. امروز یه خورده کم سرو صدا بودی ،باز شروع نکن...

با چشمای گرد شده و سرفه های متوالی نگاش می کنم. لیوان آبی به دستم میده و کمکم می کنه بشینم. پرستار-امروز دکترت یه خورده دیرتر میاد.

نگاهی به ساعتش انداخت.

پرستار-حدودا تا نیم ساعت دیگه فکر کنم پیداشون بشه. میرم برات داروهاتو بیارم.

لیوان آب رو سر می کشم. این چی می گفت؟ هذیون میگه؟ من ناآروم بودم؟ یعنی چی؟ این دیوونه بود؟

باز هم وارد میشه این دفعه ظرف لیوانی شکل کوچکی همراهشه. ظرف رو به طرفم میگیره.

پرستار-خواهش می کنم. همیشه که نباید از دست پزشک داروتو بگیری! بهم اعتماد کن...

به پشتیم تکیه میدم و خیره نگاش می کنم. ظرف رو رو میز استیل جلوی تخت میزاره!

پرستار-خیله خب...الان دکترت میاد.

-من کجام؟؟

پرستار-دیروز هم همین سوال رو پرسیدی! اینجا بیمارستان روانی....

بیمارستان روانی؟ یعنی دیوونه شدم؟ چه بلایی سرم اومده؟ یعنی تارا تنبیهم کرده؟ محمد و حامی چی شدن؟ یعنی مردن؟ یعنی تنها شدم؟ دیوونه شدم؟ چرا اینجا؟ پس بچه ها چی شدن؟ یعنی اونا آوردنم اینجا؟ محمد مرد؟ حامی هم رفت؟ الان این چی گفت؟ یعنی به خاک سیاه نشستم؟ یعنی ...

قطره های اشک پشت سر هم از چشمم می چکه. گنگ و سرگردون به اطراف نگاه می کنم. پرستار با نگاهی ترحم آمیز نگاه می کنه. سرمو میبرم زیر پتو هق هقم بلند میشه. زار میزنم. از ته دل... من حقم این نبود... میلرزم... میترسم... من اینجوری میمیرم....

حالا دیگه نه خانواده دارم. نه محدود نه حامی ای که حمایت کنه. نه رامونام. نه پوپکم... دیگه هیچ کس نیستم. اگه اونا مردن پس چرا من باهاشون نرفتم؟ چرا نمردم؟ چرا؟؟ آخه چرا؟؟؟ خدایا این حقم نبود! حقم نبود... صدای گریم کل اتاق رو پر کرده. زار میزنم ...

-چرا تنهام گذاشتین؟؟ مگه قول ندادین نرین؟ مگه نگفتین تنهام نمیزارین؟ دروغگوها... دروغ گفتی... به من دروغ گفتین... گفتین نمیزارین آسیب ببینم. میبرینم خونه... پس چی شد هان؟؟؟

سرمو فرو میبرم تو بالشتم و زار میزنم. نمی دونم چقدر گذشته... ولی دیگه اشکی برام نمونه دیگه نایی ندارم. بی حرکت موندم. نفس عمیقی می کشم. دستی رو شونم میشینه. سرمو بالا نمیارم. بین گریه هام چند بار بهم سر زد. ولی وقتی بی محلیمو دید راشو کشید رفت. نمیدونم دیگه چی می خواد. بازم تکنونم میده. سرمو بر می گردونم و با چشمای نمناک نگاه می کنم.

-هزار بار گفتم قول من قوله....

گیج به آدمی که جلوم ایستاده نگاه می کنم.

حامی؟؟؟ یعنی؟ زندست؟؟ چند بار پلک می زنم. دست راستشو به سرم نزدیک می کنه. بی پناه تر از اونیم که تکنون بخورم. انگشتاش پیشونی و شقیقمو لمس می کنه. لبهاش حرف هایی رو زمزمه می کنن. اخم می کنم و به چشمش خیره میشم. خیره شده تو چشمم. انگار داره دنبال چیزی می گرده.

حامی-خوابت میاد... خسته ای؟ فکرت کار نمی کنه... نگران نیستی. بی خبری، اذیت می کنه. فراموش می کنی... امروزو... هرروز رو، از دست کسی دارویی نمی خوری... گریه نکن... گریه برات خوب نیست... آروم باش سکوت کن ... تا وقتی که من بهت بگم...

چشمم گرم میشه. انگار یه کوه رو گذاشتن پشت پلکم. رخوت خواب تو تنم میشینه. با این حسم درگیر میشم. من می خوام بیدار بمونم. باید باهاش حرف بزنم. می خوام بدونم. محمد زندست؟ رضا چی شد؟ بچه ها چی شدن؟ من چرا اینجا؟ ولی تنها عکس العملی که میتونم نشون بدم. قطره اشکیه که از گوشه چشمم می ریزه. سرم گنگ میشه. افکارم کم کم از هم می پاشن... نمی تونم جلوشو بگیرم. تصویر مقابلم تار و تار تر میشه. تو لحظات آخر دستی رو حس می کنم که اشکم رو قبل از اینکه تو بالشت فرو بره با دستاش پاک می کنه.

xxxxxx

دو روزه نمی دونم تو گلدون لب پنجره چیه! ولی دو روزه که با تغییر و حرکت سایش روزمو شب می کنم. دو روزه چشم روهم نذاشتم. ساکت و صامت، هیچ فکری تو سرم نیست. پرستار میاد و میره. همش می گه دکتر میاد ولی من تا به حال دکتری ندیدم. میگه هر روز میاد. ولی من یادم نمیاد. یعنی دیوونه شدم؟ این سوالیه که هر دقیقه

تو مغزم تکرار میشه. سوزش چشمم بهم میفهمونه که باید پلک بزnm. میله کنار تخت رو می گیرم و یخورده خودمو می کشم بالا. نگاهم همچنان رو گلدون خشکیده. انگار لب هامو با نخ و سوزن به هم دوختن. به انزوکتی که تو رگ دستم فرو رفته نگاه می کنم. غذا از گلویم پایین نمیره. با سرم زندم. دوباره خیره میشم به گلدون. صدای جیغی از بیرون باعث میشه عصبی وار پلک بزnm. ملحفه رو چنگ میزنم. نکته می خوان اذیتم کنن؟ من دیگه کسی رو ندارم... محمد... حامی... هیچ کس دیگه نیست. منم دیگه رامونا نیستم. اشک چشمامو پر می کنه ولی چند بار پلک میزنم. من نباید اشک بریزم. اشک نباید بریزم... من نباید گریه کنم... نمی دونم چرا ولی ... صدای جیغ و داد کم کم آروم میشه ولی عضلات خشکیده من همچنان به همون حالت موندن. انگار خشک شدم. چشم از گلدون بر نمی دارم. سرمش چقدر سرده! دستم داره یخ میزنه. شیلنگ سرم رو تو دست می گیرم. نگاهم از گلدون لب پنجره می گیرم. به قطرات مایع بی رنگ که تو شیلنگ در حال لغزیدن. آروم بین انگشتام می چرخونمش. ذره ذره میکشمش. کم کم همراه با چسب از روی دستم کنده میشه. درد دارم ولی بی توجه به درد همچنانمی کشمش. با کمترین سرعت دوست دارم یه چیزی رو حس ، یه چیزی که بهم ثابت کنه هستم. که وجود دارم. این همه بی حسی اذیتم می کنه. درد دستم خیلی زیاده ولی نگاهش نمی کنم. می ترسم بینمش و یاد صورتای خونیشون بیوفتم. دستمو از تخت آویزون می کنم تا خون رو ملحفه ها نریزه. صدای اخطارهای زنی از بیرون از این اتاق دیوانه کننده بلند میشه.

-خانوم... خانوم... شما حق ندارین بدون اجازه وارد بشین....

در با شدت باز شد. همون طور خیره به پنجره خیره میمونم. دیگه از گلدون هم فرار می کنم. صدای پر بغض و گرفته دختری که آرزومه صداشو بشنوم به گوشم می رسه.

چکاوک-پوپک... خواهری... الهی بمیرم برات....

گشاد شدن مردمک چشممو حس می کنم. سریع برمبگردم طرفش. صدای ترق تروق عضلات گردنم بلند میشه. موجی از خوشحالی و غم تو دلم جمع میشه. دهنمو باز و بسته می کنم. ولی صدایی در نمیاد.

چکاوک-الهی قربونت برم...

پرستار - خانوم بفرمائید بیرون. استرس و سرو صدا برای ایشون خوب نیست....

دست خونیمو بی توجه می گیرم بالا. دلم می خواد لمسش کنم. می خوام باور کنم که چکاوک منه... خواهر من...

صدای جیغ جیغوی پرستار بلند شد. ابرو هامو تو هم می کشم.

پرستار-خانوم بفرمایید بیرون. باید دستشو پانسمان کنم. پرستار دیگه ای هم به کمکش اومد. نمی خوام از دستش بدم. تکونی به خودم میدم. تخت زیر تنم جیر جیر می کنه. دستمو رو ملحفه می کشم تا خونش پاک شه. مثل بچه ای

که مادرشو میبینه و بهانه می گیره دستمو به طرفش می گیرم. پرستار رو کنار میزنه و با گریه به طرفم میاد.

چکاوک-چقدر لاغر شدی!!! این همه مدت کجا بودی؟ سرمو میزارم رو شونش و بوی تنشو به ریه می کشم. بغضم می گیره ولی اشکی ندارم برای ریختن. سرمو تو سینش فرو می کنم. دستاشو دور شونم حلقه می کنه.

چکاوک-آروم باش... الان به بابا زنگ می زنم. باید خبر بدم پیدات کردم. پوپک.... جون به لب شدیم...

پرستار دستمو با احتیاط میگیره و مشغول پانسمان میشه. نمی خوام این آغوشو از دست بدم. بوی خونه رو میده...

بوی مامان و بابا رو...

xxxxx

(محمد)

در یخچال رو باز می کنم. دلستر لیمویی رو از بار یخچال برمیدارم . با صدای بلند خطاب به حامی میگم.

-برا تو هم بیارم.

حامی-نه ، برا من قهوه بیار...

بچه پررو... لیوانی بر میدارم و از آب کتری پرش می کنم. ماکروویو رو رو سی ثانیه تنظیم می کنم . صبر می کنم تا سی ثانیه بگذره.

-از آلا خبر نداری؟

حامی در حالی که چند تا برگه دستش بود از جلوی اپن گذشت.

حامی-صبح تماس گرفت. حالش خوب بود.

قوطی رو باز می کنم. صدای بوق های ماکرو بلند میشه. لیوان رو بیرون میارم. کافی میکس رو از جعبش در میارم . میندازم تو بشقاب کنار لیوان محبوبش.

-پوپک چطوره؟

حامی-بد نیست. براش یه سری محدودیت ایجاد کردم. به چکاوک هم یه سری نشونه و آدرس از طریق مختلف

دادم تا بره طرف بیمارستان.... خبرشو دارم که رفته.

-خود پوپک رو می گم حال عمویش خوبه؟

حامی-آره جناب عاشق خفم کردی! باز جای قهوه به من کافی میکس دادی؟

چپ چپی نگام کرد که خیره نگاش جوابشو میدم.

حامی-زنگ بزن به مهدی بین کی کلاسش تموم میشه داره میاد برامون شام بگیره!

قوطی دلستر رو سر می کشم. گوشیم رو از جیب شلوار ورزشیم بیرون میارم. به صفحه والم نگاه می کنم. پوپک ...

یه بار که داشت با شعله حرف میزد و حواسش نبود ازش گرفتم. لبخندی میزنم.

حامی لگدی به پام میزنه.

حامی-هوی گفتم زنگ بزنی نه اینکه مثل احمقا با گوشی خوش باشی!

سعی می کنم آروم لبخندمو جمع کنم. قهقه ای میزنه.

حامی-جمع کن خودتو...

بسته کافی میکس رو باز می کنه و تو لیوانش خالی می کنه. شماره مهدی رو میگیرم. بعد چند تا بوق جواب داد.

مهدی-بله؟

-سلام

مهدی-جانم بگو محمد!

-قربون دستت داری میای شام بگیر بیا! راستی رئیس میگه کی میای؟

مهدی-باشه. ولی چوب خطتون داره پر میشه ها. رئیس منم . منم میگم تا دو ساعت دیگه خونم. به اون قلمم بگو به

مقاله هام دست نزنه.

به برگه های تو دست حامی پوزخند میزنم.

-باشه... اصلا نیاز به تذکر نیست. شعورش میرسه که بی اجازه نره تو اتاقت.
 مهدی-شک دارم. من باید برم. دانشجوها منتظرن. فعلا.
 قطع می کنم گوشی رو میندازم رو میز و دلسترمو بر میدارم.
 -نمی ری بیمارستان؟
 حامی اخماش تو هم میره.
 حامی-امشب شیفت نیستم.
 -ولی خانوادش پیداش کردن.
 لیوانشو تو پیش دستیش میزاره.
 حامی-منم همینو می خواستم. زمانی که پوپک هیچ ذهنیتی از ما نداشته باشه با خانوادش رو به رو بشه. اگه فکر کنه ما وجود نداریم...
 نگاهی به من انداخت. نمی دونم چی دید که ادامه داد.
 حامی-البته فعلا به زودی به خلف ماجرا پی می بره. عکس العمل های روانیش طبیعی تره. پرونده سازی ای که کردم. مدت زمان طولانی ای رو در بر داشته اگه خانوادش با یه پوپک سر حال و قبراق رو به رو بشن مطمئن شک پیش میاد که اگه خوب بود چرا تا به حال به کسی حرفی نزد و دنبالشون نفرستاد.
 -ولی این براش خیلی سخته...
 حامی-چاره دیگه ای نداشتیم. مشکلات کم نیستن. باید زودتر برش می گردودندیم خوشن.
 دلم نمی خواد زجر بکشه ولی این تنها راهیه که جلو رومونه و شاید به قول حامی بهترین تو وضعیتی که هستیم.
 قوطی رو تو دستم می چرخونم. لحظه ای که بهوش اومدم رو هرگز فراموش نمی کنم. آلا و کامران وسهند سعی داشتن کاری بکنن. کامران در حال سیلی زدن به صورتم بود که چشم باز کردم. حامی به دیوار تکیه داده بود و سر پوپک بین دستاش بود. سهند و کامران رو کنار زدم و به طرفشون رفتم. انقدر وحشت زده بودم که هیچ چیزی جز جسم بی حرکت پوپک برام مهم نبود. جلوشون زانو زدم. چهره ی رنگ پریدش معصوم و بی روح شده بود. گیج به حامی نگاه کردم.
 -کمکم می کنی؟
 پوپکو رو زمین گذاشت. با صدای بلندی بچه ها رو صدا زد. چشم چرخوندم. جسم بی حرکت و رنگ پریده و لخت رضا رو زمین افتاده بود. یکی یکی بچه ها اومدن آلا،شعله، کامران،سهند، امیر، آبتین،سرمه،حامد تموم بچه ها بودن. باورم نمیشد ولی برای نجاتمون اومده بودن. دستامو از زیر پا و شونه هاش رد کردم و بلندش کردم وسط اتاق ایستادم.
 -کمکم کنین. آخرین خواهشیه که از همتون دارم. کمکم کنین تا بهش انرژی بدم. (صدام لرزید) اون داره میمیره. یعنی...مرده...
 یکی یکی زنجیر وار دورم حلقه زدن. چشمم به تانیا خورد. اونم بود...
 همزمان دو حس بی اعتمادی و خوشحالی تموم ذهنمو پر کرد. دلم نمی خواست به تانیا اعتماد کنم. ولی این بهترین کاره ممکنه بود. وجود اون می تونست بهمون کمک کنه. اون نیروی سیاه هم داشت. کنارش زانو زدم. حامی هم

مقابلم نشست درست سمت دیگه پوپک. نگاه متزلزل ولی قاطعمو به حامی دوختم. لعنتی.... چرا باید این بلاها سرمون میومد....

چشماش ترسیده بود ولی هنوز وا نداده بود. صدای خشک و سردش سر و صدای جابه جایی بچه ها رو متوقف کرد. حامی-تمرکز کنین. برای یک بار هم که شده کاری بکنید. تنها راه و امیدمون پوپک ، اگه نابود بشه ، اگه بمیره، هممون تو بدبختیمون فرو میریم. پس به خاطر خودتونم شده این کارو بکنین. دست سرد حامی رو لمس کردم. چشماش رگه های سرخ داشت، انگار سعی داشت خشمشو کنترل کنه یا شایدم بغضشو...

فکمو بهم ساییدم. جریان ضعیف انرژی بینمون برقرار شد. هر دومون ضعیف بودیم. دست راستم گرم شد. نگاهم چرخید. تانیا دستمو گرفته بود. با شک و بهت نگاهش کردم. اخمی بهم کرد و با دست راستش دست حامی رو گرفت. حامی حتی نیم نگاهی هم بهش ننداخت. تمام حواسش به پوپک بود. دوباره دستپاچه نگاهش کردم. رنگ پریده تر از هر لحظه شده بود. به دستاشون فشاری وارد کردم. موجی از انرژی و نیرو از تانیا به طرفم هجوم آورد. نیروهام رو به سختی پیدا کردم. ذهن و روحم بهم ریخته بود. حتی نمی دونستم چی دارم و چی ندارم. انگار تموم روح و روانمو بهم ریخته بودن. هر چی بود و نبود رو به جریان انداختم. مجبور بودم به انرژی هام اعتماد کنم. چه خوب ، چه بد. عبور این حجم از انرژی وجودمو متزلزل می کرد. با این حال بچه ها تک تک ، کم کم بهمون نیرو دادن. باورم نمیشد، تو اون شرایط ، با اون دلواپسی کشنده ولی اون حجم از نیرو که در جریان بود فوق العاده بود. لذت بخش بود. بعدها فهمیدم که نیروی تاریکی لذت بخشه.... لعنتی... هنوزم که هنوزه بازم دوست دارم اون قدرت رو دوباره لمس کنم. ذره ذره انرژی ها رو به بدنش وارد کردیم. بس نبود. قابل باور نبود ولی نمی تونست برگرده،اون زمان بود که با تک تک سلول های بدنم ترس از ازدست دادنشو چشیدم. خشم و نفرت تمام وجودمو پر کرده بود،انقدر عصبی بودم که حد نداشت. اون چی کار کرده بود؟ به خاطر ما دو تا زندگیشو فدا کرده بود؟ تپش قلبی نبود که حس کنم. نفسی نبود که بهم امید زنده بودنشو بده. دستامو از دستاشون جدا کردم. سرشو از زمین جدا کردم. تنش داشت سرد میشد. تنم لرزید. چهار ستون بدنم به لرزه در اومد. دیگه اطرافمو نمی دیدم. دیوانگی حامی رو نمی دیدم. جیغ آلا رو نمیشنیدم. فریاد های کامران رو درک نمی کردم. فقط صورت معصوم پوپک جلوی چشمام بود. سرشو به سینم فشار دادم. نباید تنهام میزاشت. صورتشو برگردوندم. رنگ پریدهش قلبمو از کار انداخت. با دستم صورتشو لمس کردم. گرمای کمش داشت کم کم محو میشد. با انگشتام ابروهای کشیدشو دنبال کردم. لبهای خشکیدمو به پیشونیش چسبوندم. من دوسش داشتم،دارم... اون باید زنده میشد. اون چشمامو بهم برگردوند. نورمو بهم برگردوند. باید برمیگشت. با لبهای چسبیده به پیشونیش خودمو تگون میدادم. جلو... عقب... جلو... عقب... اشک چشمامو تر کرده بود، اون نمرده بود،پس نباید گریه می کردم. لبهامو از پیشونیش جدا کردم. چندین بار پلک زدم تا نگاهم شفاف بشه، قطره اشکی ریخت رو صورتش ، لعنتی... نباید می چکید. نباید گریه می کردم. دستم لا به لای موهای لغزید. موهای نرم و فر دارش. اشکم رو صورتش لغزید مثل انگشت های من که داخل موهایش فرو رفت. اشک ردی کشید و از کنار لبش چکید رو زمین. نفس هام مقطع و بریده شده بودن. فاصلمو با صورتش تو یک ثانیه از بین بردم. دست خودم نبود. بوسیدمش ، من محمد کاویانی برای دومین بار تونستم لباسو با لب هام لمس کنم. انگار تک تک سلول های بدنم به تکاپو افتاده بودن. انگار بمبی از انرژی توم منفجر شد. سرم از فشارش گنگ شده بود.انگار این نیروی من نبود، مال من نبود. در یک آن ، یک پلک ، یک نفس ، تمام انرژی و نیرومو با نفسم به

طرفش فرستادم. پر شدن ریه ش و تپش ضعیف قلبش... دوباره نفس گرفتم. انگار یه نیرویی وادارم می کرد که بهش تنفس بدم. ولی اون تنفس معمولی نبود. تپش های ضعیفش کم کم متوالی شد. نفس هایی که از بینیش خارج میشد تذکر دهنده بود. یعنی زندست... نفس می کشه... ولی من ، با تمام لذت و عشقم بوسیدمش. بوسم از سر شوق بود. از خواستن. وقتی رهاش کردم تازه متوجه شدم که جو متشنج اطرافم تغییر کرده بود. تانیا دست پوپکو گرفته بود. ولی چیزی که کاملاً مشخص بود این بود که تنها من نبودم که به این روند کمک کردم. تانیا هم دخیل بود. حامی-هی ، کجا سیر می کنی؟ می گم بد نیست گاهی اوقات جلوی احساساتتو بگیریا!

لبخندی رو صورتم شکل گرفت.

-چی گفتی؟

حامی خنده ای کرد.

-بکل نابودی به خدا!!

قوطی دلستر گرم شدمو رو میز میزارم.

-نمی خوای ذهنشو آزاد کنی؟

سرشو به نشونه تأیید تکون داد.

حامی-اتفاقا الان وقتشه. خانوادش باید شاهد هذیون هاش باشن. باید باور کنن که ...

xxxxxxxx

(پوپک)

-قول بده نری! منو تنها نذار... خواهش می کنم. چکاوک!... ترو خدا نرو... تنهام نذار....

به صورت سرخ و اشکیش خیره میشم. ماتتوش که بین پنجه هام گیر افتاده رو بازم می کشم.

-نرو ... خواهش می کنم... الان میان... می خواد ماها رو بکشه... ما سه نفرو... کشت... منو تنها نذار... منم می

کشن... من دیگه کسی نیستم. قول بده تنهام نذاری.

دست های گرم دایی رو پنجه های یخ زدم می شینه.

علی-پوپک جان... آروم باش عزیزم. چیزی نیست. بزار خواهرت بشینه. ما اینجاییم. اتفاقی برات نمی افته.

چشمام تدافعی ریز میشن.

-نکنه توئم از اونایی آره؟ مثل هامون و مهراب... اونام قلابی بودن.

وحشت زده مانتو دختری که کنارم ایستاده رو ول می کنم.

-نکنه توئم چکاوک نیستی...

صدای جیغم کل اتاق و فضای خالی رو خراش میده.

-.....همش دروغه....

موهامو می کشم.

-خدایا...

همون پرستار هر روزه به طرف اتاقم دوئیید. بازم می خواست بهم آرام بخش بزنه. به دور و برم نگاه می کنم. دست

دایی رو می گیرم و محکم می کشم. افتاد روم.

– نه نذار بهم از اون دارو ها بزنه. می خواد منو بخوابونه. می خوان بی هوشم کنن. می خوان ببرنم ، می خوان زندانیم کنن.

یهو با فشار هلش می دم کنار. دستامو محکم رو گوش هام فشار میدم.

– تاریکه... می ترسم... کشتش... اومد گفت زندست... تاریکی داره خفم می کنه.... مامان، من از تاریکی می ترسم.

مامان ، بگو دست از سرم بردارن، بگو ولم کنن. مامان...

صدای حق هقی تو اتاق می پیچه . گزش سوزنو رو بازومو حس می کنم. قبل از اینکه بتونه اون مایع رو بهم تزریق کنه خودمو با شتاب می کشم کنار. سوزن نصفه تو دستم کشیده میشه بیرون. سوزشش رو حس نمی کنم. دایی خودشو جمع و جور کرد.

علی-پوپک جان، (شونم رو گرفت) ...

نمیزارم حرف بزنه. بلند جیغ میزنم.

–پوپک نه... من رامونام... رامونا... می فهمی!...

لبخندی رو لبهام نشست. اشک تو چشمم جمع شد.

–ولی دیگه نیستم... به من گفت نیستم.

قهقهه میزنم. نیستم ، می فهمین؟؟ دیگه رامونا نیستم! (اشک میریزم) دیگه پوپک نیستم ، من دیگه نیستم ، این من نیستم ، من مردم.

پرستار در خواست کمک فرستاد. دو نفر همزمان وارد شدند. مردهایی با هیکل متوسط! خودمو رو تخت جمع می

کنم. چکاوک به دیوار چسبیده و وحشت زده بهم خیره مونده...

پرستار-دختر خوبی بودی ، الانم هستی. فقط باید این آمپولو بزنی...

–به من نزدیک نشو...

چشمامو دوباره ریز می کنم و مضمون به تک تک افراد خیره می شم. پرستار قدمی به طرفم برداشت. حواسمو کاملاً

جمع می کنم. همه حرکاتشون برام پررنگ شده. دوباره اخطار میدم.

–نزدیک تر نیا!

پرستار احمق... یک قدم دیگه بهم نزدیک شد. یکی از مردها هم از طرف دیگه بهم نزدیک شد. دست دختره بهم

نزدیک شد. به دستش چنگ میندازم.

(به من دست نزن... نمی تونی حرکت کنی! حق نداری حرکت کنی. اجازه نمیدم بهم دست بزنی ، به طرف من نیا)

دستشو محکم کشیدم و به طرف دیوار هل دادم. به شدت با دیوار برخورد کرد و روی زمین افتاد. با چشمای گشاد

شده به پرستار ولو شده روی زمین زل میزنم. سوزش بازوم و تزریق آرامبخش، شک زده به طرف مرد کنارم بر

میگردم. چرا حواسم به این نبود؟ از دست خودم عصبانی میشم. سرم گیج میره. هر دو مرد بازو هامو می گیرن و رو

تخت می خوابونن.

صدای مرد سمت راستی بلند شد.

–خانوم برید از پرستاری کمک بیارین.

پلک های سنگینم باز می کنم. نگاهم به چکاوک میوفته که با وحشت به پرستار بی حرکت رو زمین خیره شده. مرد

ها ازم فاصله می گیرن. یکیش سریع از اتاق خارج شد و دیگری به طرف پرستار.....

xxxxxx

(محمد)

گوشیش زنگ خورد.

حامی-بله؟

....-

حامی-بله ،پوپک بهادر...

یهو از رو مبل پرید.

حامی-چیکار کرده؟...

آیفون رو میزنم . در ورودی بالا رو هم باز میزارم. نگران به طرفش میرم.

حامی-شما بهش آرامبخش بیشتر بزنین. نذارید هشیار بشه. من تا نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم.

-چی شده؟؟؟

گوشیشو قطع کرد. وسط هال ایستاد و خشک شده به این زل زد.

-حرف میزنی یا نه؟؟؟

مهدی-سلام...

شونش رو می گیرم و برش می گردونم.

-د حرف بزنی لعنتی...

حامی-به یکی از پرستارا حمله کرده،پرستار بیهوش شده بود.ضربه ی سختی بهش وارد نکرده ولی از وقتی بهوش

اومده نمی تونه حرکت کنه.

صدای آه مهدی از پشت سرم بلند شد.

حامی-این خیلی بده، یعنی اون ناخواسته از نیروش استفاده کرد.

دوید طرف اتاقش....

حامی-زود باش ، باید جلوشو بگیریم. ممکنه به بقیه هم آسیب برسونه....

پشت سرش حرکت می کنم.

-چطور تونسته؟ مگه تو دسترسیشو از بین نبرده بود؟

تی شر تشو با پیراهن مردونه ای عوض کرد.

حامی-من نمی تونم چیزی رو از بین ببرم. فقط برای مدت کوتاهی مختلش کردم. بالاخره می تونست به نیروهاش

دسترسی پیدا کنه ولی فکر نمی کردم انقدر زود بتونه پیش بره.

xxxxxx

(پوپک)

معلقم، بین هشیاری و خواب... گیجم ، سرم گنگه...احساس می کنم بند بند وجودم می خواد از هم جدا بشه، انگار

سلولهای بدنم هم دارن همدیگرو دفع می کنن. عصبیم، از درون متزلزلم، وحشت زدم ، خوشحالم ،خانودمو

دیدم،شاید ندیدم،پلکم مییره، برای ثانیه ای محیط روشن و تاریک میشه ، مثل برقی تو تاریکی شب، پس هنوز

روزه... محیط برام قابل لمس تر شده ولی قدرت اینو ندارم که تکون بخورم. اثر آرامبخشیه که بهم تزریق کردن.

مرگ... مرگ... مرگ... دلم مرگ می خواد... نبودنمو... بودن خستم کرده، این بودن بد تر از هزار تا نبودنه، نمی خوام باشم، دلم نبودنمو می خواد نه نبودنشو... نه نبودنشونو... نمی خوام بیشتر از این باشم. تو جایی که نمی خوام، تو جایی که دیگه جای من نیست. تو جایی که بخوان تحمل کنن، قایم کنن، نباید باشم. نکنه رفتن؟ اینها هم تنهام گذاشتن... شاید واقعی نبودن! شاید دایی و چکاوک نبودن، شاید بازم توهم بود! دوباره عصبی میشم. تنم داغ میشه. از این وضعیت خسته شدم. دستمو حرکت میدم، به ملافه چنگ میزنم، با سنگینی چشمم مبارزه می کنم. از این خواب آلودگی متنفرم! چشمامو به سختی چند میلیمتر باز می کنم. تاری چشمم نمیزاره محیط اطرافمو تشخیص بدم. دوباره پلکام رو هم میوفته. چند دقیقه بی حرکت می مونم. سعی می کنم این همه دافعه رو تو خودم از بین ببرم. هر چقدر سعی می کنم با اطرافم کنار بیام بدتر میشم. نهایت سعیمو می کنم. ولی...

xxxxxx

(محمد)

-این دومین ماشینیه که نزدیک بود باهاش تصادف کنیم. حواستو جمع کن...
بی توجه به حرفم دنده رو عوض می کنه.
حامی-پرستاره با تو، من میرم سراغ پوپک!
چشم از روبرو بر میدارم و نگاه می کنم. صورتش کاملاً بی حالته، همیشه چیزی رو از چهرش خوند.
-میشه انقدر ذهنتو نبندی؟ چیزی نمی تونم از حرفای کوتاهت بفهمم.
نیشخندی زد.
حامی-البته که نمی شه! من باید پوپکو آماده کنم. تو این مدت من بودم که حداکثر سعیمو رو کنترل ذهنش کردم...
مشتشو رو فرمون کوید، صورتش جمع شد.
حامی-و بدترین زمانو برای آزاد کردن ذهنش انتخاب کردم. اون با کنترل من تونست تا اینجا اینطوری پیش بره،
ممکنه با دیدن تو بدتر دیوونه بشه.
با اینکه مغزم ارور میداد که باید ببینمش، سرمو تگون میدم.
-نمیدونی دقیقاً چه بلایی سرش آورده؟
نفسشو بیرون داد. انگار از قبول کردنم مطمئن شده بود.
حامی-نه اینو دیگه خودت باید حضوری تشخیص بدی.
با دستم رو پام ضرب می گیرم.
حامی-از هما خبر نداری؟
-نه اوضاعش یه کمی بهتر شده ولی خیلی خوب نه، هیچ کس منتظر این اتفاق نبود.
حامی-اگه امروز بخیر گذشت، باید یه فکری به حال حامد و هما بکنیم.
-مثلاً چه فکری؟ می خوایم چی کار کنیم؟ بچه رو که نمیزاره سقط کنن، راه دیگه ای میشناسی؟
حامی-باید با پوپک حرف بزنیم.
به شدت به طرفش برمی گردم.
-نمی تونه کاری بکنه، این بچه ها بلا استثنا نیروی تاریکی دارن، می خواد در مورد چی با پوپک حرف بزنی؟

حامی-خودتم میگی بلا استثنا ... پوپک راموناست ، ما به استثناء داریم . باید شانسمونو امتحان کنیم . اونا هم گناهی نکردن. به اتفاق بود.

عصبی بهش میتویم.

-باید حواسشونو جمع می کردن.

خندش گرفت.

حامی-خاک برسرت... دیگه تا به حدی میشه دقت کرد . (چشماشو ریز کرد.شیطنت تو چشماش جون گرفت) بینم ریشته تازه زدی؟

با اخم های درهم نگاهش می کنم.

-منظور؟

سرفه های مصلحتی کرد و اخماشو توهم کشید.

حامی-میدونی که ریش پوست های لطیفو اذیت می کنه.

-دهنتو ببند حامی!

حامی-هی ، تند نرو! دارم راهنمایی می کنم.

چشم غره خطرناکی بهش میرم. انگار با این حرف ها تفریح می کنه.

-می بندی یا خودم ببندمش؟

ناخواگاه دستی به ته ریشم می کشم. نگاهم بهش میوفته، شونش در حال لرزیدن. خودمم از این کارم خندم میگیره.

براق میشم طرفش...

-به چی میخندی؟

همونطور که می خندید گفت:

حامی-به حامد و هما که چطوری نتونستن مراقب باشن.

صدای خندش بلند تر شد. فرمونو محکم فشار میداد و می خندید. خودمم خندم گرفته لبخند میزنم و رومو برمیگردونم به طرف پنجره.

خنده هاش کم کم ته کشید. صداش خشک و جدی شد.

حامی-باید مراقب باشیم. تو بیمارستان دوربین های امنیتی هست. باید به دوربین ها دقت کنی، با جهت دوربین ها حرکت کن ،یه روپوش سفید هم بهت میدم. اگه نتونستی کاری با پرستاره بکنی از بیمارستان خارج شو،برو تو پارکینگ اونجا میبینمت. ممکنه کارهای من طول بکشه ، اگه سر راه خانوادش قرار بگیرم باید با اونا هم حرف بزنم، ولی تا میتونم از دیدنشون جلوگیری می کنم.

-پرستاره رو کجا بستری کردن؟

حامی-از پذیرش می پرسم بهت زنگ میزنم.

سری تکون میدم.نگرانم....حواسم به کارایی که قرار بود انجام بدیم پرت بود که ترمز کرد.

حامی-صندوق عقب روپوش اضافه گذاشتم. وقتی بهت زنگ زدم برو....

xxxxxx

(پوپک)

اگه چکاوک اومده باشه لابد باید الانم تو راهرو باشه، خواهر من هیچ وقت منو اینجا رها نمی کنه. خدا کنه واقعی بوده باشه، خدا کنه دیوونه نشده باشم... خدا کنه....

چشمامو میدوزم به در، اون برمیگرده، باید برگرده، برمیگرده، برگرد، چکاوک... جیکوی من! اشک صورتمو خیس می کنه، بی توجه پلک میزنم، می خوام ببینم که وارد میشه، با دایی میان منو از اینجا میبرن، از این دیوونه خونه، من دیوونه نیستم، منو دیوونه کردن. مامان... من دلم مامانمو می خواد. محمد مرد؟!... حامی هم.... من تنهام... مامان...

می خوام داد بزنم ولی انگار لبهامو بهم دوختن. سرمو از رو بالش برمیدارم. سرم سنگینه ولی خودمو می کشم بالا. پاهامو آویزون می کنم. تموم تنم لخته، قدرت حرکت ندارم ولی وجود خانوادم مانع از این میشه که به این بی حالی تسلیم بشم. یه سروصدایی از بیرون میاد. تو سرم میپیچه ولی برام بی معنی. سه نفرن. دو نفرشون پر استرسن ولی یکیشون صدای آشنایی داره، صداش پر از آرامشه، وزنمو میندازم رو دستم و از تخت میام پایین. چونم میچسبه به سینم. سرمو میچرخونم تا در تو دیدم بمونه. جرات ندارم وزنمو از رو دستم بردارم. نمی دونم میتونم خودمو سرپا نگه دارم یا نه، صداها ضعیف شده، انگار اون صدای آشنا آرومشون کرده، چرا یادم نمیاد این صدا رو کجا شنیدم؟ کم کم به طرف پایین تخت دستامو حرکت میدم. جای دستامو جا به جا می کنم. میرسم به میله های فلزی پایین تخت. باید یه تکیه گاه پیدا کنم. به اطرافم نگاه می کنم. جز دیوار چیزی برای تکیه کردن بهش نیست. ای درد... تا دیوار دو قدم فاصلست. چطور این همه فاصله رو بدون اینکه بیوفتم طی کنم. چشمامو برای ثانیه ای می بندم. باز شدن چشمم همزمان میشه با باز شدن در و ورود چکاوک، دایی و حامی....

دستام شل میشه. صدای جیغ چکاوک بلند میشه.

چکاوک-پوپک....

قبل از اینکه بیوفتم حامی زیر بازومو میگیره.

حامی-نباید از رو تختتون پایین میومدید.

زل میزنم تو صورتش.

-حامی.... ت... تو زنده ای؟ باورم نمیشه... دایی تو هم میبینی؟ زندست... حامی زندست...

با نگاه غریبی نگاهم می کنه. چند ثانیه مکث کرد. نگاهشو چرخوند و به پشت سرم خیره شد.

حامی-آروم باشید خانوم. من مهرار کیانی هستم، پزشک معالجتون...

لال میشم. با چشمای گشاد به تک تک اجزاء صورتش زل میزنم. از خطوط چهرش گرفته تا چشماش، خودش...

چطور میتونه این کارو با من بکنه. شونمو میگیره و به سمت تخت هدایتم می کنه. خیره بهش حرکت می کنم. مثل

بره ای که به صاحبش خیره شده... چه بد بختم من.... چه بیمارم من ... چه سیاه بختم من ...

تموم افکارم بهم ریخت. انگار زیر آوار دونسته هام موندم. دونسته هایی که نمی دونم واقعین یا نه! نکنه واقعا دیوونه شده باشم. از همون روزی که حامی رو دیدم، تا همین الان نکنه....

صداهاشون برام گنگ شده، بخوامم دلم نمی خواد بشنومشون. من دیوونه شدم. من دیوونم. چشمم تار میشه، سرمو

به بالشتم فشار میدم. نرمی بالش عذابم میده، نکنه اینم دروغ باشه؟! چشمامو رو هم فشار میدم. دستی رو دستم

میشینه. سرمای دست تلنگری به تردید هام میزنه، ولی نه ... اون پزشکمه لابد قبلا هم دستمو گرفته، شاید من

خیالاتی شدم. با چشم های بسته منتظر میمونم. منتظر تا این کابوس دردناک تموم شه، تا اینقدر عذاب نکشم. داره

یه حرفایی میزنه ، از چهار ماه بستری بودم ، از این که هیچ حرفی نمیزدم ، من حرف نزدیم؟؟ چطور ممکنه؟ صدای قدم هایی که دارن دور میشن، دست سرد از دستم جدا میشه ، اونم دور میشه ، دارن دور میشن ، دارن میرن... صدای باز و بسته شدن همزمان شد با ریزش اشکام. چشمامو محکم رو هم فشار میدم. اشک سر میخوره رو صورتم. صدای قدم هایی تو اتاق بلند میشه ، داره بهم نزدیک میشه ، عضلات منقبض شده صورتمو آزاد می کنم. نمی خوام ببینم دوباره می خوان بهم آرامبخش تزریق کنن. دستی اشکمو پاک می کنه. با سر انگشت های یخ زده ، چشمام بی اراده باز میشه. موجی از اشک با باز کردن چشمم دوباره میلغزه رو صورتم. تصویر حامی.... دکترم جلو چشمم شفاف میشه. چند بار پلک میزنم. غمگین نگاهم می کنه ، با نگاه یخ زدم بهش خیره میشم.

حامی-نریز این اشک ها رو... منم حامی!

دستم جلوی صورتم تکون میدم. لابد اینم توهمه! از اینکه یه موجود خیالی داره باهام حرف میزنه اعصابم بهم میریزه. نگاهمو عصبی برمیکردونم و بالشمو از زیر سرم بر میدارم و به طرف موجود خیالی پرت می کنم. حامی با چشم های گشاد شده نگاهم می کنه.

حامی-چرا این کارو کردی؟

کجکی نگاهش می کنم.

-تو واقعی هستی؟

لبخندی در جواب این سوالم که به طرز ابلهانه ای مطرحش کردم میزنه.

حامی-البته که واقعیم. حامی برادر محمد

ابرو بالا انداخت.

حامی-حالا شناختی؟

بغض لعنتی ولم نمی کنه. کتزلزل و عصبی نگاهش می کنم. با دندونای کلید شده رو هم هیس هیس کنان میگم:

-تو حامی هستی؟ حامی کاویانی؟؟ نه مهر از کیانی درسته؟ تو دکتر هستی ولی نه دکتر روانشناس من یا هر احمق

دیگه ای درسته؟ تو یه برادر داری... همسانته... کپی خودته، چشماش روشنه(اشکام مثل سیل رو صورتم جاری

میشه.)الوانه.... شما نیرو دارین. منم نیرو دارم. من رامونام. من زندت کردم... من عمرمو دادم بهت... امیدمو...

زندگیمو... درسته؟ (تمام لحظاتی که همراهشون بودم جلو چشمم رژه میره، خودمو رو تخت تاب میدم) یادته

...بابات زندانیم کرده بود نجاتم دادی؟ یادته محمد کور شده بود؟ یادته دنبالمون بودن؟ فرار کردیم؟ (صورتمو به

شدت برمیکردونم طرفش، تار میبینمش) یادته؟ فرهاد مدیوم بود؟ یادته ترسیدم؟ یادته گفتم پشتمی؟(هق هقم

بلند میشه) د بگو لعنتی؟ بگو که همه اینا درست بوده... بگو که من دیوونه نشدم. بگو این یه بازی بود... بگو ... دارم

دیوونه میشم...

موهامو چنگ میزنم و خودمو تاب میدم. دستاش میشینه رو شونم. دستامو میگیره و موهای پیچیده شده تو دستامو

رها می کنه. شونه های لرزونمو میکشه طرف خودش ، سرم فرو میره تو سینهش، گریه می کنم، از ته دلم... به اندازه

تمام بدبختی هایی که تا به حال کشیدم.

حامی-هییش ... آروم باش... همه رو یادمه ، همه چی درسته... تو دیوونه نیستی! منو ببخش پوپک... خدا شاهده

این کار به نفع خودت بود.

با دستش پشتمو ماساژ میداده، می خواد آروم کنه ،ولی بدتر دیوونم می کنه ،از این همه بودنش ،از این که هر بار در اوج نبودن ،هست... میاد... اون همیشه میاد...

با دستام هلش میدم.

-بس کن. چرا منو انداختین تو این دیوونه خونه؟

ازم فاصله گرفت و دستاشو تو جیب روپوش سفیدش انداخت.

حامی-بهترین وقت با مناسب ترین دلیل رو داشتم . نباید از دستش می دادم . تو هیچ وقت نمی تونستی نقش یه آدم دیوونه رو بازی کنی! ناراحت نیستم ولی متاسفم نباید تو رو این موقعیت قرار میدادم.

دستم گرفت و محکم فشرد.

حامی-باور کن ... فقط و فقط به خاطر خودت بود. بهت قول داده بودم. یادته؟ اینو باید خوب یادت مونده باشه ، مگه نه؟

چشمامو با پشت دستم پاک می کنم. با لبخند نگاهم می کنه. اخمی می کنم.

-یعنی باور کنم خودتی؟

اخماشو می کشه تو هم و طلبکارانه نگاهم می کنه. دماغمو می کشم بالا و جدی نگاش می کنم.

-اونطوری نگام نکن. حرف بزنی؟ اینو بهم بدهکاری، من هنوز رامونام یا نه؟ بچه ها چی شدن؟ شما چطور زنده

موندین؟ (چند بار پلک میزنم) من واقعا حالم خوبه؟

می خنده ، دلم گرم میشه. دارم حضورشو باور می کنم.

حامی-حالت خوبه ولی نباید اینجوری لبخند بزنی؟

گنگ نگاش می کنم.نگاش کدر میشه ، نگران میشم.

-چیزی شده؟ کسی چیزیش شده؟

حامی-نه ... نگران نشو، همه خوبن . ببین دیگه نمی تونم کنترلی رو ذهنت داشته باشم. تو همون رامونایی که همیشه

بودی. بچه ها هم صدمه دیدن ولی تونستن سرپا بشن. محمد هم خوبه در حال حاضر داره گند تورو جمع و جور می کنه.

بازومو ماساژ میدم. یکی یکی اطلاعاتی رو که بهم میده تحلیل می کنم. همه خوبن. من گند زدم. نگاهم ثابت میشه.

لبمو به دندون می گیرم.

-من چی کار کردم؟

با اخم نگاهم می کنه.

حامی-بازوت چیزیش شده؟

-هوم ... نه ، یکمی درد می کنه مهم نیست. جواب منو بده. من کاری کردم؟

دستم رو گرفت ،آستین لباس بیمارستان رو زد بالا ، همون طور که به دستم نگاه می کرد گفت:

-چیزه مهمی نیست. البته فکر کنم. (اخماش تو هم رفت) چه بلایی سر بازوت اومده؟

بازومو میکشم.

-دارم میمیرم از نگرانی بگو چی شده؟

سری تکون داد.

حامی-جای کبودیه! کی باهات این کارو کرده؟

آستینشو میگیرم و محکم تکنونش میدم.

-جون به لبم نکن ، بگو دیگه...

حامی-مهم نیست حل میشه. یادته یکی از پرستارا رو پرتاب کردی؟

اره یادم بود. مگه چی شده؟ وحشتزده نگاش می کنم. من که کاری نکرده بودم.

حامی-خب براش مشکلی پیش اومده. از اون وقتی که هلش دادی بیهوشه. معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی...

خب به سوال دارم. خوب فکر کن اون لحظه به چی فکر می کردی؟

خشکم زد. من چی کار کرده بودم که خودمم نفهمیدم؟! من کاری نکردم. فقط از خودم دورش کردم. نمی خواستم

بهم نزدیک بشه. نمی خواستم تکنون بخوره.... نفسم مثل آه از سینم خارج میشه.

حامی-چی شد؟

-... من ... نمی خواستم بهش آسیب بزنم. فقط نمی خواستم بهم نزدیک بشه... دلم نمی خواست بهم آرامبخش

بزنه... من... من نمی خواستم.

حامی-آروم باش. ببین من باید برم. فقط باید کاری کنی. دلم نمی خواد خانوادت به تغییر رفتارت شک کنن. پس تا

جایی که توانشو داری سکوت کن. به به نقطه خیره شو... (لبخند خنده داری زد) همون مدلی که قبلا بودی دیگه...

دیوونه بازی در بیار...

چشمامو درشت می کنم.

-حامی... حالا اون پرستاره خوب میشه یا نه؟

حامی-آره خوب میشه ، با این چیزی که تو گفتی معلومه که میشه راست و ریستش کرد.

نفس راحتی می کشم. چند قدم ازم فاصله میگیره. هول می کنم.

-داری میری؟ من باید چی کار کنم؟

حامی-قرار نیست کاری کنی. باید تمرکز کنی که کاری نکنی. اگه حرفی بزنی یا سوتی ای بدی بدبخت میشی. تو سه

ماه دیوونه بودی پس خودتو خوب نگه دار. بعد از به مدت مرخص میشی. البته به زودی... بعد از اون باید بیای

مطبم. از اون به بعد باهات هماهنگ می کنم. راستی تو خونتون هم بهت سر میزنیم.

تند سرمو تکنون میدم. روشو بر میگرددونه و از اتاق خارج میشه.

xxxxx

(محمد)

سرم درد گرفته. راهرو ها رو با دقت بالا رد می کنم. نمی خوام دوباره این راهو برگردم تا فیلم های حفاظتی رو پاک

کنم. همش سعی می کنم تا فکرمو از اتفاقی که پوپک توش بستریه منحرف کنم. تو آسانسور سرمو پایین میندازم و

منتظر میمونم تا به پارکینگ برسم. سرم تیر می کشه ، شقیقمو ماساژ میدم به محض اینکه در باز شد خودمو از

آسانسور پرت کردم بیرون. سلانه سلانه به طرف ماشین میرم. هنوز نیومده اه.. لعنتی سرم داره میترکه. دندونامو از

درد رو هم میسابم. صدای موبایلم در میاد. آهم بلند میشه.

-جانم حامد؟

حامد-سلام خوبی؟

صداش فوق العاده خسته و ناراحت.

-قربونت. هما چطوره؟

حامد-بد نیست. میشه یه سر بیای اینجا؟ تونستی با حامی بیا! باید باهاتون حرف بزنیم.

به موهام چنگ میزنم و سر تکون میدم.

-باشه، کیا اونجا هستن؟

حامد-سهند و کامران هستن فعلا.

-باشه میام. ممکنه دیر بشه ولی خومونو میرسونیم.

حامد-اوکی می بینمت.

-فعلا...

یک ربع بعد حامی سر رسید. قبراچه، اخمام میره تو هم، لگدی به لاستیک ماشین میزنم و سوار میشم.

حامی-چته تو؟ از پرستاره چه خبر؟

خودمو رو صندلی جابه جا می کنم.

-سرم درد می کنه. حالش خوبه، تونستم مغزشو از اون حالت قفل شدگی کوفتی بیرون بیارم. سرم داره سوت می

کشه. اونو بی خیال از پوپک چه خبر؟ حالش چطور بود؟؟؟

ماشینو روشن کرد.

حامی-خوبه، یعنی بهتر شده. (اخماشو تو هم کشید) یعنی الان بهتره. از این به بعد باید برای خانوادش نقش باز

کنه. ممکنه سوتی بده ولی باید خودش جمعش کنه.

باید کم کم یاد بگیره رو پای خودش بایسته ولی ممکنه براش سخت باشه.

بین فکرام مانور داد.

حامی-لازم نیست نگران باشی. باید از خانوادش شروع کنه تا بتونه کارای مهم ترو انجام بده.

چشمامو رو هم فشار میدم. همیشه فکرامو می خونه. لعنتی... خیلی آشغالی...

صدای خندش از کنارم اعصابمو له می کنه. پر غضب نگاش می کنم.

حامی-انقدر به زمین و زمان گیر نده. مهم نیست که من چی میشنوم. مهم اینکه تو از شنیدن ذهن من در امانی. پس

برو خدا رو شکر کن.

عصبی می گم.

-میدونی چقدر سخت بود وقتی ناراحتی و بغضش رو، ناآرامیشو و خیلی احساسات متضاد دیوونه کننده دیگرو ازش

دریافت و لمس کنم ولی تمرکز لعنتیمو بزارم رو اون پرستار بی اراده...

حامی-انقدر تند نرو، نفهم نیستم که نفهمم. میدونم که سختته ولی اگه خودتو بزاری جای من فکر کنم بتونی متوجه

بشی که اگه بنا به ناراحتی و عذاب باشه اوضاع من خراب تره پس ساکت شو....

رومو بر می گردونم. دلم نمی خواد بهش فکر کنم. دلم نمی خواد دلم براش بسوزه، نمی خوام خودمو برای یه لحظه

هم بجاش بزارم...

-باید بریم خونه حامد.

راهنما زد و از بریدگی دور زد.

حامی-اوضاعشون چطوره؟

-اصلا خوب نیست. حامد خیلی داغون بود.

بی حرف به رانندگیش ادامه میده. چشمامو می بندم. باید برای هر چیزی آماده باشیم.

xxxx

هما-بهشون بگو با پاهای کثیف نیان تو...

حامد چند لحظه نفسشو حبس کرد ، آزرده‌گی از چشماش میبارید. روشو برگردوند و داد زد.

حامد-باشه عزیزم ...

یه جفت دمپایی روفرشی جلو پاهامون گذاشت. دستشو جلوی بینیش فشرد. سری به معنای فهمیدن تکون دادیم.

حامد-بیاین بریم از این طرف. بی زحمت دست و پاهاتونو بشورید. اینجا نباید آلوده بشه. برای نی نی ضرر داره...

آهی می کشم که با مشت حامی به سرفه تبدیل میشه. میدونم نباید دست از پا خطا کنیم ولی خب دست خودم نبود.

ضربه‌هایی به پشتم می کوبه.

حامی-چی شدی؟

خودمو جمع و جور می کنم.

-چیزی نیست.

حامد ناراحت و متاسف نگاهمون کرد. بعد از انجام فرمایشات هما به سالن رفتیم. کنار شعله نشسته بود. پیراهن

سفیدی تنش بود و محکم دست شعله رو فشار میداد. سهند و کامران هم دور از اون دو نفر ساکت نشسته بودن.

-سلام

هما-سلام. چرا انقدر دیر اومدین؟

حامی-سلام، من که بی کار بودم. آقا تشریف برده بود کارخونه...

جزء معدود دفعاتی بود که سهند سربه سر کامران نمیزاشت.

سهند-چخبرا؟ این کامی که لالمونی گرفته...

کامران پاهاشو رو هم انداخته بود و ساکت به جمع نگاه کرد و سری به نشونه سلام برامون تکون داد. انگار حوصله

نقش بازی کردنو نداشت.

هما-بشینین دیگه! باید حرف بزیم...مگه برای این نیومدین؟ نمی‌خوان درموردش حرف بزنین؟

جوابی ندارم . حامی بیشتر به درد این کار می خوره. حامد از آشپزخونه با لیوان آبمیوه و کیک اومد. به ما دو تا

تعارف کرد و لیوان دیگه رو برای هما گذاشت. آشکارا چهرشو تو هم کشید.

هما-چند بار بگم نمی خورم!

شعله به طرز خر کننده ای نگاهش کرد و با لبخند گفت:

-عزیزم. اگه میل نداری خب بعدا بخور. ولی تو از دیشب چیزی نخوردی باید غذا بخوری...

لیوان آب آلبالو رو آروم سر می کشم. حامی کاملاً بی توجه به هما و بقیه به تلویزیون خیره شده ، بعضی وقت ها از

این همه بی توجهیش عصبی میشم. بی مقدمه نگاهشو از تلویزیون گرفت و گفت:

حامی-هما خانوم تصمیم با خودتونه ، همه ماها هیچ کاره ایم مادر و پدر اون بچه براش تصمیم گیرن. اول باید

تکلیف ماها مشخص بشه ، با شنیدن تصمیم شما ما میتونیم خودمونو با شرایط وفق بدیم. از ما انتظار نداشته باشین که

برای بچتون تصمیم بگیریم. این یه تصمیم مهمه. وجود اون بچه برای همه مضره هم خودتون و هم همه ماها که قدرت فرا ذهنی داریم. من موافق این نیستم که بچتونو از بین ببرید ولی اون هنوز جون نگرفته ، هنوز نمی تونه کنترلی رو اعمالش داشته باشه ، من نمی تونم حس یه مادرو درک کنم درسته ولی می تونم احساس حامدو بفهمم . اون یه پدره برای اونم مهمه ،خودتو تو این مسئله تنها ندونین. این اتفاق بارها افتاده ، ممکنه این حادثه از نسل ما اتفاق نیوفتاده باشه ولی بودن و خودتونم میدونین که وجودشون چه بلایایی برای بقیه به همراه داشته. تصمیم با خودتونه.

هاج و واج به این کله خر کنار دستم نگاه می کنم.داره چی میگه؟ اگه به عهده خودشون بزاریم....

هما-یعنی می خواین پشتمو خالی کنین؟

حامی-من همچین چیزی نگفتم. فقط تصمیمو گذاشتم به عهده خودتون. همین!

کامران-چه اون بچه زنده بمونه و چه از بین بره ما همیشه حمایتتون می کنیم.

پوزخند صدا داری زد.

هما-می خواین با این حرفاتون رانم کنین؟ می خواین سرمو شیریه بمالین که بچمو از بین ببرم؟

غمگین و عصبی به حامد خیره شد.

هما-تو بهشون زنگ زدی بیان این حرفا رو بزنی؟ آره؟ می خوای بچمو بکشن؟

دستشو رو قفسه سینش گذاشت و فشرد.

زیر لب زمزمه کردم.

-حالش خوب نیست. بهتر نیست یه کاری بکنیم؟

حامی نامحسوس سری به نشونه نه تکون داد. سهند عصبی پاهاشو تکون میداد. کامران هم بق کرده کنارش نشسته

نارضایتی از این شرایط از چهره همشون مشخصه.

سکوتو میشکنم.

-حامی بهت گفتم. ما نمی خوایم اونو از بین ببریم. خودت صاحب اختیاری ما اینجا برای کمک جمع شدیم.

چشماشو ریز کرد.انگار مردد حرفامو باور کنه یا نه.

هما-من بچمو می خوام. همش تقصیر منه. تقصیر منه بدبخته،من نباید باردار میشدم. اون بچه گناهی نداره.انگشتاش

از فشار زیادی که به دسته مبل وارد می کرد سفید شده بود. رنگشم تقریباً به زردی میزد.

حامی-هیچ کس گناهکار نیست. این یه اتفاق بود.

هما-می خوام تنها باشم. حامد، می خوام برم تو اتاق...

حامد مغموم از رو مبل بلند شد و تا اتاق همراهیش کرد. تا برگشتن حامد همه سکوت کردیم. سرم نبض میزنه، با

هر نبضش سرم درد می گیره. نفسمو فوت می کنم به مبل تکیه میدم. صدای پیچ پیچ سهندو از سمت چپ سالن

میشنوم.

سهند-چرا بهش گفتین بچه رو نگه داره؟ ذات اون بچه مخالف ماست. چطوری میخوایم ازشون حمایت کنیم؟

حامی با دست مشت شده ضربه ای به دسته چوبی مبل وارد کرد.

حامی-در موردش بیرون صحبت می کنیم.

با حرکت دست به گوشش و اتاق هما و حامد اشاره کرد.

سهند چیزایی رو با عصبانیت زیر لب گفت و خفه خون گرفت.

xxxxx

(پوپک)

خودمو میزنم به خواب، احساس می‌کنم بال درآوردم. ولی باید خودمو کنترل کنم. ماما با پاهایی که صدای کشیده شدنش رو زمین میومد به طرف حرکت کرد. بی حرکت میمونم. دستش لا به لای موهام فرو میره، نفس‌های لرزونشو میشنوم. دلم می‌خواد تو بغلم بگیرمش، ببوسمش... بی حرکت و خشک میمونم. صدای قدم‌های دیگه‌ای که بهم نزدیک میشه رو میشنوم. بوی عطر آشناس تو بینیم می‌پیچه. حضورشو حس می‌کنم. بازم بی حرکت می‌مونم. هزار بار دلم فریاد زد که بلند شم ولی عقلم مانع شد.

صدای دو رگه شدش از کنارم بلند شد.

بابا-گریه نکن زیبا، خدا رو شکر پیداش کردیم.

مامان-باورم نمیشه.... نمی‌تونم، آخه چطور عقلشو از دست داده؟

تنم یخ زد، فکر می‌کنن عقلمو از دست دادم؟؟

نمی‌تونم این وضعو تحمل کنم، نه حالا که می‌دونم واقعا خودمم... تازه به قدرت تلقین پی میبرم، خدایا منو ببخش که دارم سرشونو کلاه میزارم ولی بیشتر از این نمی‌تونم بی‌قراری و ناراحتیشونو ببینم. آروم چشمامو باز می‌کنم. یهو ساکت میشن. صورت ماما از شدت گریه سرخ و متورم شده، باورم نمیشه ولی چشمای بابا هم خیسه. بغض می‌کنم. نمی‌دونم نگاهم چه شکلی شد که هول کردن.

مامان-خوبی دخترم؟ حالت خوبه؟ کجا بودی؟ پوپک جان؟؟!

اشک تو چشمام جمع میشه، دلم نمی‌خواست این طوری ببینمشون. سرمو میبرم زیر ملحفه، صدای گریه ماما اوج می‌گیره. بابا تختمو دور میزنه و با صدای لرزونی مامانو به طرف در هدایت می‌کنه. با بسته شدن در صدای هق هقم بلند میشه، چجوری می‌تونم این وضع و سر و سامون بدم؟؟!!

xxxxx

هشت روز بعد...

(محمد)

-قرار بود مرخصش کنی، پس چی شد؟

کنترل و رو دستش چرخوند.

حامی-چه انتظاری ازش داری؟ دلت می‌خواد یه دیوونه‌ای که چند ماه نتونست آدرس خانوادشو به ماها بده یه هفته‌ای خوش و خرم همراه خانواده بره خونه؟ نوبری والله...

کلافم امروز نمی‌دونم چه مرگمه، به این تکیه میدم. صدای شرشر آب از حمام قطع میشه.

حامی-اومد بیرون ازش در مورد چکاوک پیرس!

ابروم میپره بالا.

-مگه خودت زبون نداری؟

کنترل رو پرت می‌کنه رو مبل.

حامی-به سوالای من آلرژی پیدا کرده، هر چی میپرسم مثل دخترا چشم غره میره...

-خب مجبوری سوالای نکته دار پیرسی که الان منو اجیر کنی؟

از رو میل بلند شد و به طرف آشپزخونه اومد. همون طور که از بغلم رد میشد خواست مشتی به شکم بزنه که با دستم کنارش زدم.

به ستون کنار این تکیه داد.

حامی-ببینم مگه میتونی فکرمو بخونی؟

مشکوک نگاش می کنم.

-چطور مگه؟

چند لحظه با اخم نگاهم کرد. ابروشو بالا انداخت و موزیانه خندید. تکیه شو برداشت و رفت تو آشپزخونه.

حامی-نخیر ، فقط یه عکس العمل بود.

-دیگه بعد این مدت میتونم حرکاتتو پیش بینی کنم.

مهدی حوله به دوش با موهای ، در حالی که فقط یه شلوار گرمکن تنش بود اومد تو حال...

-عافیت...

حوله رو از رو دوشش برداشت و با دستاش تند تند موهاشو بهم ریخت.

مهدی-ممنون.

حامی-مثل این سگ های خیس انقدر خودتو نتکون.

مهدی-خفه شو... (حولشو به شدت به طرف حامی پرت کرد ، با نگاهی که ازش تاسف میبایرد رو به من گفت) آخه انقدر تفاوت؟؟ تو اینجوری (با انگشت به حامی اشاره کرد که حوله مهدی رو انداخته بود زیر پاش و با روفرشیش رو زمین می کشید.) هوی ... نکن بیشعور، پاتو بردار تا قلمش نکردم. یعنی واقعا نمی تونی عوضی نباشی؟! خم میشم و حوله رو از زیر پاش می کشم. به دو انگشت میگیرم طرفش و میگم:

-بندازش تو سبد رختشویی...

حامی رو زد کنار و به طرف حموم رفت. تو این مدت حامی تا جایی که راه داشت مرض میریخت. گاهی اوقات به عقلش شک می کردم ولی میدونم که می خواد تو خودمون فرو نریم. فکرم میره طرف حامد. تو این مدت حال هما بد تر شده، هر روز در حال گریه کردنه، خودشو ملامت می کنه ولی حاضر نیست بچشو از دست بده. حامی دیروز از علائم افسردگیش حرف میزد. میگه ممکنه در مراحل بعدی بارداری این رفتار شدت عمل بیشتری پیدا کنه. دارویی هم نمی تونه تجویز کنه چون بچه آسیب جسمی میبینه. از این فکرا آهی می کشم و به موهام که تو چشمام رفته چنگ میزنم.

حامی-دیگه چته؟

-با پوپک می خوای چی کار کنی؟

حامی-امروز شنبست چند روز دیگه یعنی تا سه شنبه مرخصش می کنم. بعد جنابعالی می تونی بری ملاقاتش...

پوفی می کشم و خودمو رو میل رها می کنم. حامی با چشم به اتاق مهدی اشاره می کنه. چشم غره ای بهش میرم و با صدای بلندی میگم.

-مهدی!! از چکاوک چه خبر؟

از اتاق اومد بیرون ، یه رکابی تنش کرده بود. بی توجه به حامی ازم پرسید.

مهدی-قهوه می خوری؟

سری به معنای تایید تکنون میدم. رفت تو آشپزخونه.

مهدی-اوضاع روحیش یه کم بهتر شده ، (لبخندی زد، با اینکه پشتش به من بود ولی می تونم حسش کنم) این دختر واقعا دلش کوچیکه ،(شونه بالا انداخت) شاید برای من اینطوریه ، تا اونجایی که فهمیدم تو دانشگاه در مورد خواهرش فقط به دو سه نفر که یکیشون من باشم گفته که با پیشنهاد من که بره و بیمارستان های روانی رو بگرده تونسته موفق بشه خواهرشو پیدا کنه. الانم تو دانشگاه سرکلاس رو صندلیش بند نمیشه.

صدای خنده های ریز حامی بلند میشه با صدای آرومی گفت:

حامی-بدبخت دانشجوهاش،(صداش رو پایین تر آورد) ولی فکر کنم عقد شما ها رو تو آسمونا با خانواده بهادری نوشتن...

بوی قهوه تو سالن پیچید. مهدی بی تفاوت در حالی که سینی رو رو میز میزاشت گفت:

-تو بیا یالغوز نمونی. تو که انقد ادعای همه چیز دونی می کنی چرا هیچ دختری تو زندگیت نیست؟

حامی خنده خشکی کرد و آرنجشو به زانوهایش تکیه داد.

-تو از کجا میدونی هیچ دختری تو زندگیم نیست؟

هر دو کنجکاوانه نگاش می کنیم.

حامی -اینجور مثل خاله زنکای فضول نگاهم نکنین .

به لیوان قهوه خیره میشم. یعنی کیو دوست داره؟ تا به حال ندیدم با دختری گرم بگیره، یا علاقه نشون بده، ممکنه

سربه سر بعضی ها بزاره ولی نشون دهنده علاقه نیست. با کسی هم تلفنی حرف نزده ؟

مشکوک نگاش می کنم....

xxxx

(پوپک)

خاله اینا و دایی علی ملاقاتم اومدن. تا جایی که تونستم بی حرف و حرکت موندم. عکس العمل هامو کنترل کردم. تو این مدت حامی دوبار دیگه بهم سر زد. علائمی رو که باید داشته باشم. کارا و عکس العمل هامو همه رو برام توضیح

داد. اشک های هرروزه مامان اذیتم می کنه. همش میگه احساس می کنم این جا هم یه طوریه و من نمی غهمم

منظورش چیه. دیوارای سفید و بی رنگ و روی این اتاق خفم می کنه ولی باید تحمل کنم. حامی بهم قول داد امروز

برام یه موبایل با خطش بیاره. میتونم باهاشون از لحاظ ذهنی ارتباط برقرار کنم ولی خیلی برام سخته تا به حال فقط

شاید یک کلمه تونستم به حامی از راه ذهن بگم اونم کلمه " بیا " بودچون واقعا داشتم تو این دیوونه خونه، دیوونه

میشدم. ساعت سه چکاوک میاد. هرروز همین ساعت پیداش میشه . با بند های انگشتم بازی می کنم. دیگه

خطوطشونو از بر شدم. پنج دقیقه گذشت. از بین همه همه ضعیف و گاهی جیغ و داد بیرون صدای قدم های چکاوک

رو پیدا می کنم. عادت کردم به صداها گوش بدم. قدرت هام به طرز جذابی سرگرم کننده و گگاهی آزار دهنده.

باید سکوت کنم. گاهی وقتی با حامی حرف میزنم صدام از کم حرفی برام نا آشنا شده. صدای قیژ باز شدن در نگاهم

رو ثابت کرد. مجبورم همون طور به دستگیره در خیره بمونم.

با قدم های نرم و سریعی بهم نزدیک شد. طبق معمول لبخند رو لباشه ، شیطننت از رفتارش میریزه ولی نسبت به

چند ماه گذشته خیلی عاقلانه تر رفتار می کنه.

چکاوک-سلام آبجی خانوم. (سرشو چرخوند به سمتی که من بهش خیره موندم) ای شیطان منتظرم بودی؟
کیفشو رو صندلی گوشه سمت چپ اتاق رها کرد و رو تخت نشست.
چکاوک-نمی دونی چه هوای سردیه با اینکه بیست روز به عید مونده ولی تموم استخونام از سرما درد می کنه.
بیست روز به عید مونده؟ غم می گیره، چقدر دیگه باید اینجا بمونم؟ یعنی تا بعد از عید؟؟ مایوس به حرفاش
گوش میدم.

چکاوک-با بچه ها قرار گذاشتیم دو هفته آخرو که کلاسا تق و لقه تعطیل کنیم. هییی (دستاشو جلوی دهنش گرفتو
مشغول گرم کردن دستاش شد) امروز با پرنیان سر کلاس دعواش شد. بی شعور این همه مدت باهاش دوستم بهم
نگفت نامزد کرده (یهو شروع کرد به خندیدن) این استاد حل تمرینو سر کلاس دق میدم. نمی دونم چرا سر کلاش
انگار کک میندازن به جونم آروم و قرار ندارم. همون که برات تعریف کرده بودم. میدونی انقدر بدعنه هیچ کس
جرات نداره سر کلاش نفس بکشه، هییی ولی به من ربطی نداره بعد کلاس اون من باید پیام پیشش واسه همین
رو صندلیم بند نیستم. یهو با دو تا دستاش دست راستمو گرفت. از سرمای دستش تنم لرز گرفت. چقدر دستاش
سرد بود. خودشو کشید طرفم ...

چکاوک-تو سردت نیست؟ دارم یخ میزنم... اون پتوتو چرا پایین تخت گذاشتی؟ هر دفعه میام پتو روت نداشتی.
پتو رو از زیر پام برداشت. تو این موقعیت تونستم جهت نگاهمو عوض کنم. مشغول درست کردن پتو روم شد.
چکاوک-هر چقدر بهم تذکر میده دست من نیست. (بهم خیره شد) گاهی یه جوری نگام می کنه، سردم میشه، قلبم
میاد تو حلقم. هییی می دونی وقتی نگام می کنه زبونم دیگه مال خودم نیست، (دستم فشار داد) همینم بهم کمک
کرد که پیدات کنم.

چی؟ استاد حل تمرینش باعث شد منو پیدا کنه یا دهن لقیش؟ این داره چی کار می کنه؟

xxxxxx

مامان-پوپک جان؟ پاشو مادر...

با رخوت چشمامو باز می کنم. مامان با لیوان آب بالا سرم ایستاده. برای چند لحظه زمان و مکان رو گم کردم.
چشمم خورد به رو تختی سبز رنگ چکاوک، نفس حبس شدمو میدم بیرون.
-پاشو مادر، وقت داروهاتنه...

به ساعت نگاه می کنم. هفت و نیم... از ده صبح که مرخص شدم یه کله خوابیدم تا الان، طبق دستور حامی خفه خون
گرفته رو تخت میشینم. سرمو میندازم پایین، دلمن نمی خواد وقتی براشون نقش بازی می کنم تو چشماشون نگاه
کنم. لیوان رو با قرص جلوم میگیره. با یه آه عمیق شروع می کنه به حرف زدن.
مامان-مادر بودن خیلی سخته، پنجاه سال از خدا عمر گرفتم ولی تا به حال انقدر از مادر بودنم ناراضی نبودم. روزی
هزار بار خودمو ملامت می کردم که چطور وقتی جگر گوشم کنارم نیست، حتی نمی دونم کجاست، چطور می تونم
راحت زندگی کنم و عین خیالم نباشه، هر روز ذره ذره آب شدم پوپک... هر بار دلم ریش میشد نکنه دزدیده
باشنت، نکنه بلایی سرت اومده باشه، نکنه مرده باشی...

لیوانو رو میز میزارم. هر جملش مثل پتک رو سرم کوبیده میشه، از خودم بدم میاد. بغضمو قورت میدم. دستشو
میگیرم و بی حرف نوازش می کنم. مامانم پیر شده، ده سال پیر تر شده، اشک تو چشم جمع میشه، سرمو میندازم
پایین و نفس عمیق می کشم.

مامان-یه چیزی رو هرگز فراموش نکن پوپک ، مادرا بچه هاشونو از خودشون بهتر میشناسن. (دستمو فشرده)

مراقب خودت باش!

یکه ای که با شنیدن این جمله خوردم خیلی شدید بود. خشکم زد. بدون اینکه نگاهم کنه از اتاق بیرون رفت. چند بار پلک میزنم تا از چیزی که شنیدم مطمئن شم ، از ترس حالت تهوع گرفتم. خودمو می کشم گوشه تخت و پتو رو می کشم دورم، به دور تا دور اتاق زل میزنم. هیچ چیز فرق نکرده ، عین همون روزی که رفتم و برگشتم. به گوشه اتاق خیره میشم، جایی که قبلا پسر بچه رو دیده بودم ، حالا می فهمم که حامی بوده ... چونمو به زانوم می چسبونم. باید با این در هم ریختگی چی کار کنم؟!

xxxxxx

(محمد)

-به نظرت دیر نیست؟

نگاهی به ساعتش انداخت و سرش رو به عنوان تاییدتکون داد.

حامی-دیره، ولی ما برای همین صبر کردیم ، آدم های عادی معمولا سه صبح خوابن و این ساعت مشمول ساعات دیر وقته !

چشمامو میبندم تا از کوره در نرم.

-خبر داره داریم میریم؟

راهنما زد.

حامی-نخیر، چطور می تونستم کنار خانوادش بهش بگم پوپک جان امشب میایم ملاقات! قبل از سوال پرسیدن لااقل سی ثانیه بهش فکر کن.

برای اینکه بیشتر از این رو اعصاب همدیگه نریم صدای آهنگو بلند می کنم. با شنیدن آهنگ چپ چپ نگاهی می کنم. این صدای شرشر آب و جوجه چیه؟ با تاسف نگاهم می کنه.

حامی-این شرشر آب نیست جریان آب و جنگله ، برای تمرکز و انرژی خوبه...

تا رسیدن به خونشون ساکت می مونیم. روبه روی خونه پارک کرد. با دستش رو فرمون ضرب گرفت. به در تکیه میدم.

-برای چیزی نگرانی؟

با اخم های درهم نگام می کنه.

حامی-نه... من بیرون میمونم تو برو تو...

ابروهام مییره بالا!

-تو نمیای؟

سرشو به تکیه گاه صندلی تکیه داد.

حامی-به نظرت مسخره نیست دو تا نره غول بریم تو؟ برو تو حرفاتو بزن! (نیشخند زد) شاید بخوای رفع دلتنگی کنی!

با مشت به شونش می کوبم.

-ببند دهنو حامی!

مشکوک نگاه می کنم. عضلات صورتش منقبضه، در رو باز می کنم.

-تو حالت خوبه؟

چشماشو بست و لبخند زد.

حامی-گورتو گم کن محمد. (ساعدشو آورد بالا و ساعت مچیشو به طرفم گرفت.)ساعت چهار بیرونی وگر نه خودم میام سراغت !

با اخم به ساعت زل زد و زیر لب یه چیزایی گفت. وقتی دید خیره نگاه می کنم خونسرد زمزمه کرد.

حامی-خب ، دو دقیقه گذشت!!!

در ماشینو بی صدا بستم و به طرف در میرم. قبل از اینکه به در برسم ، در با صدای خفیفی باز شد. به طرف حامی نگاه می کنم، کار خودش! شونه بالا میندازم و در رو با احتیاط باز می کنم. چراغ حیاط خاموشه، برای اطمینان از چراغ استفاده نمی کنم،می تونم رد اشیاء رو تشخیص بدم پس مهم نیست.از کنار باغچه رد میشم.پله ها رو با قدم های آهسته و بی صدا طی می کنم. در ورودی ساختمان قفله. کف دستمو رو قفل میزارم،اجزاش رو تو ذهنم میارم و هر جزء رو به حرکت میندازم. در با صدای کلیک آرومی باز شد. آه بی صدایی می کشم و وارد میشم. یکی از لامپ های لوستر روشنه ،اتاق پوپکو میشناسم. قبل از ورود اتاق مادر و پدرشو چک کردم. نمی تونم خوابشونو دست کاری کنم،اگه صدایی بشنون ممکنه بیدار شن.آسته آسته به طرف در اتاق پوپک میرم،در اتاق کامل بازه،تو چهارچوب می ایستم. خواهرش با آرامش کامل خوابیده ولی پوپک.... چرا تو خواب اخم کرده؟ بی اراده جلو میرم. تو خواب مظلوم تر از همیشهست. چهره ی اون شبش تو خونه رضا که لاجون تو بغلم بود یادم میاد. عصیم می کنه، آروم دست می کشم به موهاش، برای یه لحظه بی حرکت موند، حتی نفس هم نکشید، خیره نگاه می کنم. تو کسری از ثانیه نشست و با دستش گلومو لمس کرد. فقط لمس ولی...

انگار تو یه لحظه نفسمو گرفتن، چشمم سیاهی رفت. مچشو میگیرم و فشار میدم. پلک میزنم، تو تاریکی دنبالش می گردم ، انگار خلع نیروم کرده، با دست چپم ضربه ای به شونش میزنم ، جمع شدن خون تو صورتم رو حس می کنم. تکونی می خوره و دستشو از رو گلوم بر می داره، نفس عمیقی می کشم و برای اینکه جلوی سرفمو بگیرم آروم هوا رو وارد ریه های دردناکم می کنم. دستشو رو شونم میزاره و از حالت خمیدگی درم میاره، وحشتزده نگاهم می کنه.سرمو برای آروم کردنش به چپ و راست تکون میدم. اخم می کنه و دستمو از رو دهنم می کشه پایین. قبل از اینکه حرکتی بکنه صدای باز شدن در اتاق بلند میشه ، قبل از وشن شدن لامپ میپریم زیر تخت، در با صدای ضعیفی باز شد. دستو پامو جمع می کنم تا تو دید نمونه. لبه رو تختی رو میدم کنار، پاهای برهنه یه مرده که البته با شلوار راحتی... پاهای جلو اومدن و جلوی صورتم متوقف شدن. صدای حرکت دادن یه چیزی رو تخت اومد و چند لحظه مکث ، و حرکت به طرف تخت چکاوک ، آروم نفس می کشم ، هنوز ریه هام اذیت میشن. چشمم میوفته به انگشتی که به حامی داده بودم، خندم میگیره، پوپک بهمون گفت انگشترو قایم کنیم ولی من نمی دونستم چطوری گم و گورش کنم برای همین داده بودمش به حامی ، دیوانه بین کجا قایمش کرده ! هر دو تا کنار هم. از بین میله ها می کشمش بیرون. قدم ها دور میشن ، چند لحظه صبر می کنم تا واقعا دور بشه ، دلم نمی خواد آقای بهادری منو زیر تخت دخترش پیدا کنه...

زل میزنم به انگشترا دقیقا عین هم ولی با سنگ های مخالف یکی مثل برف سفید و دیگری سیاه مثل قیر... رومو برمی گردونم تا برم بیرون که با دیدن صورت برعکس پوپک کنارم، رو زمین تو جام میپرم. عصبی چشمامو باز و بسته می کنم. سرشو برد بالا. خودمو می کشم به راست و به کمک بدنه تخت خودمو از رو زمین جدا می کنم. با چشمای گشاد نگام می کنه. ژاکت و شالشو از رو جالباسی بر میدارم، میندازم رو ساعدم و دستمو جلوی بینیم میگیرم با اشاره به پنجره می فهمونمش که باید تو حیاط حرف بزیم. دستمو به طرفش میگیرم. دودل دستشو رو دستم میزاره، دنبال خودم به طرف در میبرمش، کنار گوشش زمزمه می کنم.

- میتونی کاری کنی، اگه سرو صدایی شد نشنون؟ ممکنه بیدار شن!
زل میزنه تو چشمام، تو این تاریکی چشمای سیاهش مثل چشم های گربه برق میزنه، تایید می کنه. دستشو به ضربه ای به دیوار می کوبه، جریان فعل و انفعالاتی رو حس می کنم ولی برای تشخیصش نمی تونم تشخیصش بدم! این بار اون هدایتم می کنه، با پیراهن گشاد و سفیدش جلو تر از من حرکت می کنه. لبخند میزنم، با رسیدن به پلکان پاکتو رو شونش می ندازم. برگشت طرفم، با لبخند شالو سرش میزارم.
نگران نگام میکنه.

پوپک- چیزی شده؟
لبخند میزنم.

-دلم برات تنگ شده بود.
شک زده نگاهم می کنه. دستشو می کشم و رو پله ها کنارم مینشونمش. ژاکتو به خودش می پیچه.
پوپک- حالت خوبه؟ بچه ها خوبن؟ هما چطوره؟
دستامو تو جیبم فرو می برم. یعنی حامی موضوع هما رو بهش گفته؟
-هما؟ تو از کجا می دونی؟

خودشو بیشتر جمع کرد. به بخاری که همراه حرف زدن از دهانش خارج میشد خیره شد.
پوپک- خب میدونم دیگه، (لبخند خجولی زد) شما که بهم چیزی نگفتین، تازه تو که اصلا نیومدی دیدنم، حامی هم که نتونست چیزی بهم بگه، مجبور شدم خودم دست به کار بشم تا ببینم چه خبره!
-آهان، خب نمی تونستم پیام چون...
نذاشت حرفم تموم شه.

پوپک- من گله نکردم، فقط خواستم بگم که کسی نبود بهم از دور و برم خبر بده...
خیره نگاش می کنم. چند لحظه نگام کرد ولی سریع نگاهی چرخوند طرف دیگه. خندم گرفت ولی خودمو کنترل می کنم.

خودمو می کشم عقب تر، دلم نمی خواد حالا که کنارشم بودنشو از دست بدم. با شونه های جمع شده به روبرو خیره مونده.
-متاسفم!

صورتش علامت تعجب میشه و به طرفم بر میگردد.
پوپک- چرا؟
خودمو بهش نزدیک می کنم.

-به خاطر خیلی چیزها، نباید تو اون موقعیت نگهت می داشتم. نباید تو رو وارد ماجرای خودمون می کردم. نگاهش کدر شد.

پوپک-کنترل هیچی دست من و تو نبود،نباید خودتو سرزنش کنی!

دوباره روشو ازم برگردوند. کلافه از رو گردونیش میگم:

-میشه به من نگاه کنی؟

نفسشو سنگین داد بیرون.صداش لرزید.

پوپک-نه...

دستمو آروم می برم جلو و می کشمش طرف خودم. زمزمه می کنم.

-پوپک... (بازوشو نوازش می کنم.) چرا گریه دختر خوب؟

همچنان در تلاشه که صورتشو نبینم ولی شونه های لرزانش نمیزاره که به نقشش ادامه بده.

-پوپکم... (با دست چپم صورتشو می گیرم و برش می گردونم) به من نگاه کن؟ داری ازم فرار می کنی؟

قطره های اشک یکی بعد دیگری دنبال هم دویدند.نگاشو رو پلپورم چرخوند.

پوپک-نه... بین من ... من نمی دونم چمه...

صورت یخ زدشو به شونم تکیه میدم. صورتش تو گردنم فرو میره. اشکاشو پاک می کنم.

-عزیزم... نگران نباش. از این به بعد همیشه پشتتم. قول بده بی تابی نکنی؟

خواست ازم فاصله بگیره که تو بغلم قفلش کردم.

-هی چی خیال کردی... جات همین جاست!

خواست تقلا کنه که آروم زمزمه کردم.

-میدونی چند وقته ندیدمت؟ بزار دلم آروم بگیره...

چند لحظه ثابت موند. دیگه صورتش یخ زده نبود،داشت حرارت می گرفت.

پوپک-برام بگو...

سرمو کج می کنم و نگاش می کنم.

-از چی بگم؟ از کی بگم برات؟

نفسای گرمش به گردنم می خورد.

پوپک-بگو... می خوام از این مدت که نبودم؛ که نبود بدونم...

اخمام تو هم میره نمی خوام الان به اون موقع فکر کنم.

-حالا حتما باید از اون موقع ها بگم؟ (ریز می خندم) حالا نمیشه از آینده بگم؟

با فشار بازوش ازم فاصله گرفت.

پوپک-ا.... محمد داری اذیت می کنی؟

بازوهامو از دورش بر میدارم.

-اذیت چیه اینا همش رحمته...

جدی نگاش می کنم.

-من کیم؟

بی حواس لبشو می جوئه.

پوپک-چی؟

نگام رو زاوایای صورتش می چرخه.

-من تو زندگیت کیم؟

چند لحظه گیج نگم کرد و یهو چشماش ریز شد.

پوپک-تو... تو محمدی...

نیشخند میزنم و منتظر نگاش می کن. کلافه سر تکون میده. رو پله ها می چرخم و سرپا میشینم. چهره به چهرش میمونم.

-به من بگو... نباشم راحتی؟ (چشم غره میره) اوه رعد و برق زدی! خب پس چی؟ باشم راحتی؟
نگاشو چرخوند.

پوپک-تو امشب چته؟ اصلا چطوری اومدی تو؟

لبخندی از تغییر موضوع ناگهانش میزنم. با آرامش جواب میدم.

-دست کم می گیریا! نترس حفاظ دارا برا خونه حفاظ میزارن! خب نگفتی...

پوپک کلافه و عصبی سرش و به چپ و راست تکون میده، کلافه تند تند شروع می کنه به حرف زدن، حرفهایی که انگار خیلی وقتشه تو دلش تلنبار شده...

پوپک-ولم کن محمد، چی می خوای بشنوی؟ اصلا تو وضعی نیستی که بتونم جوابتو بدم. میدونی این چند وقت چی کشیدم؟ تنها بودم، مثل سگ می ترسیدم که دیوونه شده باشم، که هیچ کس واقعی نبوده باشه، که تنهام گذاشته باشین، می دونی دیوونه بودن چه حسی داره؟؟ نقش بازی کردن برای عزیزترین آدمای زندگیم؟ از خودم بدم میاد محمد! میدونی چقدر غصه خوردم که چرا زندهم؟ چرا نفس می کشم؟ فکر می کردم مردین، فکر می کردم شاید از اول نبودین! چی می خوای از من بشنوی هان؟

خودشو تاب میده و روشو بر میگرددونه! لبهاش میلرزه، انگار دودله برای حرف زدن، منتظر میمونم تا خودشو خالی کنه...

صداش موجدار و متزلزل بلند شد.

پوپک-می خوای بدونی؟... از خودم متنفرم... از خودم متنفرم که انقدر احساساتیم، از خودم بدم میاد که انقدر ضعیفم، دستشو به سینش کوبید) من باید اینطوری باشم؟ انقدر ضعیف؟ عین مجسمه یه جا بشینم تا زمان بگذره؟ تو ذهنم دنبالون بگردم؟ من چرا باید دنبالون بگردم هان؟ چرا باید هر لحظه فکر کنم چه اتفاقی داره میوفته و من ازش بی خبرم؟ (دست های مشت شدشو به طرف دهنش برد، با هر کلمه ای که می گفت تو دهنش می کوبید.) من چرا دارم اینا رو بهت میگم؟ چرا داری دیوونم می کنی؟ اره... اره من نمی دونم چمه.... (دستاشو با دست راستم می گیرم و میارم پایین. صورتش خیس شده)

-هییس آروم باش. داری خودتو داغون می کنی!

چشماش رو هم فشرد.

پوپک-چطوری آروم باشم!

چونشو می گیرم بالا و زمزمه می کنم.

– به من اعتماد داری؟

پر اشک نگام می کنه. به چیزی تو سرم فریاد میزنه. نمی دونم چیه ولی داره هلم میده.

– به لحظه همه چیز و از ذهنت بریز بیرون. بشو همون پوپک سابق... فکر کن ... حالا تو اون جایگاه من کیم برات؟

خواهش می کنم بگو ، می خوام از به چیز مطمئن شم. من برات چه ارزشی دارم؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش می چکه. خیره به چشمهایش نگاه می کنم .

با بغض لب باز میکنه. کلماتش و می بلعم. دل تو دلم نیست .

پوپک: نمی خوام

نفسم بند اومد تنم لرزید.

پوپک: نمی خوام طوریت بشه ... نمی خوام فکر کنم نباشی، نمی تونم تحمل کنم ... نبودت و .. ندیدنت و .. طاقتش و

ندارم ... محمد دیگه نمی خوام به از دست دادنت فکر کنم .. به اینکه میری و من تنها می مونم ... نمی خوام تنها

باشم ... نمی خوام !

اشکهایش چکید رو گونه اش ... بغضش شکست ... دیگه داشت با حق هق حرف می زد. سرش و به چپ و راست

تکون داد و ناله کرد.

پوپک – می خوام باشی .. سالم .. همیشه .. کنار من ... تنهایی می ترسم ... حس نبودنت وحشتناکه می خوام که

باشی .. میشه باشی من

کافیه همینا برام کافیه .. به اونی که می خواستم رسیدم ... به اونی که می خواستم مثل من باشه ، هم قصه من ، هم

درد من ...

بی تاب دستهامو می زارم دو طرف صورت خیسش ، آروم اون سیلابو پاک می کنم . سکسکه میکنه، صورتشو ثابت

می کنم و با به حرکت لبهامو می زارم رو لبهایش. حرفش نصفه بریده میشه .

چشمهامو میبندم. دلتنگیم بیشتر میشه ، اولین بوسه ای که مال خودمه، به عشق خودمه...

می بوسمش ... با حرکت لبهام. با چرخشش ... با لمس لبهایش .. با نوازش گونه هاش .. می خوام همه دلتنگیهامو رفع

کنم. این همه دوری ... دل نگرانی ... این همه خستگی ... کلافگی ... اولش مات و غافلگیر و بی حرکت اما، همراهیم

کرد. آروم ... نرم ، پیوسته و خجالت زده ... گرمی که به وجودم وارد میشه از هر آتیشی شعله ور تر و گرم تره

من ... محمد ... کسی که بیست و اندی سال از زندگیشو با تنهایی و خستگی طی کرده ... الان رسیدم به اون آرامشی

که سالها ازم فراری بود ... رسیدم به چشمهایی که همیشه تو خیالم بود... مثل نفس کنارم بود ... حالا قلب اون

چشمها با دل من یکی شده با به نفس عمیق ازش جدا میشم. دلم بازم هواشو داره ولی نباید زیاده روی کنم.

چشماشو بسته و نگام نمی کنه. لبخند میزنم. ویریه گوشیم حواسمو پرت می کنه. به پوپک زل میزنم. چشماشو باز

کرده ولی به اورکتم خیره شده. گوشیمو از جیبم در میارم. مسیج رسیده بود.

x – یک ساعت شد. من رفتم...x

صدای گاز دادن ماشینی رو از تو کوچه میشنوم. چشمامو می چرخونم. لعنتی... چرا انقدر عجوله...

گوشی رو سر میدم تو جیبم. پوفی می کشم و به موهام چنگ میزنم. از رو پله ها بلند شد.

پوپک – اتفاقی افتاده؟

دستشو می گیرم و مطمئن نگاش می کنم.

– نه چیزی نیست.

به ساعت اشاره می کنم.

– ساعت چهار و ده دقیقه است. بهتر نیست بری بخوابی؟

خیره نگام می کنه. چشمای گربه ایش برق میزنه. انگشتامو از لابه لای موهاش رد می کنم و سرشو به سینم فشار میدم.

– چیزی نیست. قول میدم...

کلافه بود یا شرمنده خودشم هم نمی دانست ولی در آن لحظه مهم ترین مسئله نبودن در آنجا بود. نمی خواست شاهد باشد. از دست دادن همیشه سخت بود ولی نه برای کسی که در تمام مراحل زندگیش از دست دادن را تجربه کرده. شاید فداکاری بود و یا شاید گذشت. کسی چه می دانست. درک کردن درد او برای هر کسی نبود. دنده ها را یکی پس از دیگری تعویض می کرد. اخم هایش را در هم کشیده بود. مغزش به جوش آمده بود. انگار از خودش هم فرار کرده بود. نوای آهنگ با دلش هم خوانی می کرد.

شکستم ولی تکیه گاه توام

بین بی کس اما پناه توام

یه عمره که از غصه و غم پریم

به جای تو بازم شکست می خورم

فرمان را می فشرد. مثل نوای آهنگ که دلش را می فشرد. با هر کلمه بر روانش راه می رفت. من کیم؟ های محمد در ذهنش بالا و پایین می رفت. به آهنگ پناه برد تا از جواب من کیم ها فرار کند.

همون وقت که از زندگی خسته ای

برات باز نشد هر در بسته ای

می خوام توی نقش تو بازی کنم

به هر سختی تقدیر رو راضی کنم

با اشک ریختن میانه خوبی نداشت. ولی نمی دانست چرا چشم هایش می خواستند خیس شوند. چرا هوس باران کرده بود؟ دلش از خدا گله داشت ولی هیچ وقت گله نکرد. دلش نمی خواست بهانه گیر باشد، مثل روزهای بچگی، نمی خواست خدا هم بفهمد که احساس اضافه بودن می کند. با مشتش به فرمان می کوبید. چرا درد دستش را حس نمی کرد. چرا خودش را نمی فهمید؟ چرا ها ولش نمی کرد. آرزوی همیشگیش بود. از آن دوران نوجوانی تا به حال شاد بودن و زندگی آرام... سرش را تکان داد. نمی خواست دوباره به همه این ها فکر کند. برای امشبش همان جواب پوپک کافی بود.

اگه خاطرات تو رو دوشمه

به جای تو غصه تو آغوشمه

یه حسی منو به سمت تو می کشه

میگه این عذاب عین آرامشه

دلش به درو دیوار می کوبید. آنقدر که چندین بار به قلبش کوبید. شروع کرد با خودش حرف زدن. می خواست آهنگ را هم نشوند. از آه هایش هم خسته شده بود. رگ های سرش متورم شده بود. گوشی روی داشبرد روشن و خاموش میشد. از او هم رو برگرداند. حوصله برایش مفهومی نداشت. کم کم آهنگ داشت عصییش می کرد.

تو هیچ وقت کنارت ندیدی منو

جلوتر ازت رفتم این جاده رو

مبادا که غم راهتو سد کنه

به جای تو دنیا به من بد کنه

اگر می دانست چه کسی این سی دی را داخل داشبورد گذاشته قطعاً همان جا لهش می کرد. چرا حرف دل او را میزد؟ اصلاً مگر او دل هم داشت؟ مگر اجازه داشت دل داشته باشد؟ احساس داشته باشد؟ او مرد بود، کاش نبود، کاش حامی نبود، کاش محمد بود، عزیز دردانه مادر، عشق مادر، عشق پوپک، محمد را دوست داشت ولی دنیا نمی گذاشت تنها نباشد. یک عمر خودش را لابه لای زندگی دیگران مخفی کرده بود، همیشه در حاشیه مانده بود.

خودش را مغرور نشان میداد، گاهی بد ولی واقعا بد بود؟؟

زمره اش را هیچ کس ندید....

-بد بودم؟؟؟

همه خنده و شادی ها مال تو

تو رفتی و قلبم به دنبال تو

هوای تو رو دارم هر جا بری

بازم پیشتم حتی تنها بری

خندید ... از ته دل، لابد بد بود... لابد نبود... شاید هرگز نبود... لایق داشتن مادر نبود، حتی لیاقت نداشت پدرش را نجات دهد، دلش نمی خواست فکر کند ولی چرا در سرش مثل طبل می کوبیدند. خردش می کردند؟؟ چرا لیاقت داشتن احساس را نداشت؟ قسمتش از این همه زندگی تنهایی بود؟! شاید راه را اشتباه آمده بود!

تو هیچ وقت کنارت ندیدی منو

جلو تر ازت رفتم این جاده رو

مبادا که غم راهتو سد کنه

به جای تو دنیا به من بد کنه

شانه هایش لرزید. نمی دانست به خودش می خندد یا زار میزند. دلش نمی خواست زار بزند ولی پس این لرزش شانه ها از چه بود؟ ماشین را به کنار اتوبان کشید. دلش باران را می خواست. پیاده شد و در را به هم کوبید. تکیه زد و سر به آسمان بلند کرد.

-خدایا می خوام مرد باشم، خدایا گله ندارم، خدایا خدا باش ... نزار باور کنم دارم میشکنم. اشکمو پاک کن خدا! نمی خوام اشکمو حس کنم....

باران می بارید. صورتش خیس شد. اشک بود یا باران؟ خدایا چه بود؟ کدام یک گریه می کردند؟ آسمان یا

سنگین بود ،انگار در خودش دفن شده بود ، باران می بارید ، او را می شست و می برد ،اشک هایش با احساسش هم گام شدند ،یعنی ممکن بود ، میشد این حس را از بین برد؟ میشد راحت بگوید خدا رو شکر او خوشبخت است؟! البته که می گفت ، او هیچ وقت برای تقسیم خوشبختی خسیس نبود.

چند دقیقه هم نگذشته بود که سر تا پا خیس و آب چکان شده بود. پیراهن مردانه مشکی نازکش به تنش چسبیده بود. جای مادری خالی که نگران باشد.... حتی از ملامت کردن خودش هم خسته شده بود. با قدم های شل به طرف ماشینش رفت. بی توجه به روکش ماشین خود را روی صندلی انداخت. بی حال تر از آن بود که تکانی به خود دهد. باز هم روشن و خاموش شدن گوشی موبایلش. همچنان دستگاه پخش روشن بود و می نالید. خاموشش کرد و به صفحه چشمک زد گوشی خیره شد. (مهدی) او این وقت صبح با او چکار داشت؟! تماس را برقرار کرد.

مهدی-حامی....

فقط صدای نفس های آرامش قابل شنیدن بود.

مهدی-پسر خوب بگو کجایی میام دنبالت! باشه؟

خنده اش گرفت. برادر کوچکش برایش دل میسوزاند.

مهدی-حامی... داداش جواب بده ، دارم خل میشم.

صدایش را صاف کرد با این حال بم تر از همیشه بود.

-چی کار داری این وقت صبح؟!

مهدی-من که میدونم بیرونی ، فقط بگو کدوم خیابون خودم میام دنبالت...

-دست از سرم بردار داداش کوچیکه!

مهدی عصبی غرید.

مهدی-مثل بچه آدم بگو کدوم جهنمی هستی...

یعنی راست میگفت؟ آدم نبود ... واقعا در جهنم زندگی می کرد...

-برو یه بچه آدم پیدا کن مزاحم منم نشو!

مهدی-حامی.... تو رو ارواح خاک مادرت بگو کجایی از دو ساعت پیش دارم دنبالت میگردم.

چشم هایش اتوماتیک وار متمرکز شد.

-اتفاقی افتاده؟

مهدی-نخیر... نگران جنابعالی بودم حالا میگی کجایی؟

گردن چرخاند و به تابلو ها خیره شد.

-اتوبان....

با باشه ای که مهدی تحویلش داد. ارتباط قطع شدو سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشم هایش روی هم افتادند.

احساس گر گرفتگی می کرد. انگار عضلاتش را داغ می کردند. می سوخت مثل دلش که سالها در حال سوختن بود...

یک ساعت گذشته بود ، کم کم هوشیاری اش را از دست می داد. ضربه خورده بود یا سرما نمی دانست. شاید هم

خوابش می آمد. ولی چشم های به گود نشسته اش چیز دیگری می گفتند.

ضربه ای به شیشه راننده خورد. چشم هایش را نیمه باز کرد. قفل مرکزی را غیر فعال کرد. مهدی ماشین را دور زد و کنارش نشست.

مهدی- با خودت چی کار کردی؟

چشم های نیمه بازش روی هم افتاد. لبخندی زد ، بیشتر شبیه پوزخند بود.

-من حالم خوبه ، فقط یکم ...

مهدی دستش را به پیشانی حامی نزدیک کرد. سرد بود... بیش از حد...

مهدی- تو داری یخ میزنی، این چه وضعیه؟ بخاری رو هم خاموش گذاشتی، خیلی احمقی حامی... می خوای چی رو ثابت کنی؟

بچه گانه بود یا احمقانه چه فرقی داشت ، دلش می خواست یک روز نه لااقل یک شب برای خودش باشد ، برای خودش جان دهد و بمیرد...

صدای بازو بسته شدن در ماشین آمد و سپس باز شدن در طرف حامی.

مهدی- پیاده شو باید ببرمت بیمارستان...

این بچه داشت روی اعصابش میرفت. باز هم خندید... مهدی نگران تر شد، سابقه نداشت اینطور دیوانگی کند.

نتوانست پیاده اش کند ، با زور او را به طرف شاگرد فرستاد و خودش پشت رل نشست. ماشین شتاب گرفت ... بیخیال زندگی حرف میزد.

حامی- هرشب خوابشو میبینم، خواب رضا رو ، بابا... میبینم که عذاب می کشه ، می خواد نجاتش بدم ولی من نمی تونم ، هر شب لحظه مرگشو می بینم ، اون لحظه ای که بالا سرش بودم و منتظر موندم تا جون بده ، گذاشتم بابات بمیره ، کمکش نکردم ، چون هیچ وقت کمکم نکرد، داشت همه رو به خاک سیاه می نشوند... ولی حالا خودم دارم نابود میشم. هر شب مامان میاد تو خوابم ، بغلم می کنه ، دلداریم میده ، مامان برام گریه می کنه ، فقط... فقط نمی دونم چرا بهم میگه محمدم... (اشک چشمانش را براق کرد ، نفسش برید و وصل شد.) نمی خوای ازم انتقام پدرتو بگیری؟ منو بنداز یه گوشه به درد خودم بمیرم...

مهدی- دهننتو ببند حامی ، حالت بده داری هذیون میگی...

سر تکان داد.

حامی- آره، زندگی من سراسر هذیونه! خوشبختانه! خوشبختانه که جای من نیستی... انقدر تو سرم نکوب اینو ، شیر فهمه؟ مهدی ساکت ماند. انگار او هم درک می کرد که حامی بیش از توانش از خودش کار کشیده. آخرین باری که او را در این حد خسته از خود دیده بود ، وقتی بود که از شکنجه های رضا زنده فرار کرده بود، ولی این گمگشتگی را نداشت. هرگز حرف دلش را نزده بود ولی حالا...

حامی- منو داری کدوم قبرستونی میبری؟

مهدی نیم نگاهی به او انداخت.

مهدی- داری قندیل می بندی دلت می خواد کجا ببرمت؟ معلومه که باید بری بیمارستان!

حامی- پامو تو اون خراب شده نمی زارم؛ منو ببر کلبه!

اخم هایش را بیشتر در هم کشید؛ دیوانه بازی هم حدی داشت.

مهدی- خودتو بکشی هم میبرمت بیمارستان، داری میمیری بدبخت...

چشم های سرخش را باز کرد و عصبی غرید.

حامی-مگه نمی فهمی میگم بدبختیمو تو روم نزن؟؟ بکش کنار ببینم!!!

فرمان را از دست مهدی کشید و به طرف راست منحرف کرد. مهدی به شدت به ترمز کوبید؛ قبل از اینکه شدت ضربه وارد شده ترمز را دفع کند حامی پیاده شده بود. مهدی با حیرت به دیوانه بازیش خیره شد. در سمت راننده را باز کرد و او را با یقه بیرون کشید. خواست پرتش کند که مهدی مچش را چسبید. آنقدر در کلاس های جودو تمرین کرده بود که حامی را مثل پر از روی زمین بکند. او را روی آسفالت کوبید. صدای آخ گفتن حامی بی اختیار بود. سیلی ای به گوشش زد. از همان هایی که برق را از سر می پراند. حامی به سرش تکانی داد. چقدر این سیلی مثل سیلی رضا بود. با همان شدت... دوست داشت خودش را نابود کند با این خاطرات درخشانش، مهدی را از روی خودش کنار زد. پسر ی زورگو، با یک روانی هم این طور رفتار نمی کنند... گنگ به مهدی نگاه کرد که انگار ناگهان فوران کرده بود. جملاتی را که از مهدی شنید بدتر از سیلی ای بود که به گوشش نواخته شد.

مهدی-از همین می ترسیدم، که به اینجا که رسیدی ببری... چی رو با این حرفات می خوای ثابت کنی هان؟ فقط خودت درد داری؟ فقط خودت آدمی؟ تنها کسی که بدبخته تو این دنیا شده حامی؟

یقه اش را ول کرد و روی زانو هایش لم داد.

مهدی-مغزتو به کار بنداز، آدم عاقل سی سالته، چی باید بهت بگم که حالیت بشه کم نیاری؟ اگه تو کم بیاری هممون بدبختیم! هیچ فکر کردی اگه تو کنار بکشی تو این وانفسا کی می خواد این قومو جمع کنه؟ به نظرت وقت داری به گذشتت فکر کنی؟ به خودت بیا حامی... رضا رفت... منیره رفت... آلا رفت... هر کی که به گذشتت مربوط میشد رفته، تو هم بگذر... به خاطر خودت بگذر...

هنوز کف آسفالت افتاده بود و باران نم نم می بارید. از بدبختی خودش خنده اش گرفته بود. ببین به کجا رسیده بود که مهدی به اوچه می گفت، سر شد از این همه لطف خدا...

عضلات صورتش منقبض شده بود. تمام صورتش و سرش درد می کرد ولی نمی توانست کنترلی بر آن داشته باشد. مهدی بالای سرش ایستاده بود. دست دراز کرد. می خواست ادامه دهد، می خواست نقش کاتالیزور را بهتر ایفا کند. در یک تصمیم آنی بلند شد. باران بر تنش نشسته بود. دستش را محکم به صورتش کشید. انگار سربازی را از خواب بیدار کرده بودند. به مهدی نزدیک شد. مهدی منتظر نگاهش می کرد. ناگافل مشتی به صورتش کوبید. حامی-اینو زدم تا یاد بگیری دست رو من بلند نکنی. حالا هم راه بیوفت بریم خونه نمی تونم رانندگی کنم... چند لحظه به آسمان خیره شد. داشت طلوع می کرد. یاد تمرین هایش با آلا هنگام سحر افتاد. پوزخندی زد...

xxxxxx

(محمد)

حامی با صدای گرفته از اتاقش غر زد.

حامی-هوی با تو نیستم؟ یه لیوان آب به من بده!

دو روزه مثل بچه ها خودشو لوس می کنه، مهدی گاهی از حرص سرخ میشه ولی این کاراشو دوست دارم. همیشه جاش تو زندگیم خالی بود. پوشه مدارک کارخونه رو می بندم و رو میز میندازم، چند جاش می لنگه باید برم ببینم چه مرگشونه!

-چایی می خوری برات بریزم؟

با شلوار گرمکن و زیرپوش حلقه ایش از اتاق اومد بیرون.

حامی-من شیر گرم می خوام.

خندم می گیره، با بچه چهار ساله فرقی نداره.

از یخچال پاکت شیر رو درمیارم.

حامی-مهدی به امیر زنگ زدی؟

مهدی سرشو بیشتر تو لپتاپ فرو برد.

مهدی-الان دارم باهاش حرف میزنم.

سرفه خشکی کرد.

حامی-خب چی میگه؟؟

مهدی فرز چیزی رو تایپ کرد و سرشو گرفت بالا. با لیوان حامی شیر رو پیمانه می زنم و میریزمش تو شیرداغ کن.

مهدی-تا هفته ی دیگه کمپ برقرار میشه ، می تونی خودتو آماده کنی؟

شیرداغ کنو رو شعله میزارم.

-موضوع کمپ چیه؟

نگاه مهدی بین ما دو نفر چرخید.

مهدی-اوه... بهش نگفتی؟ دو قلو های همسان و راز مگو؟؟؟ نهج ... نهج ... نهج ...

حامی کوسنو به طرفش پرت کرد.

حامی-تو خفه شو اسکلت! (نیم نگاهی به من انداخت) بیا شیر سر نره!

-بنال دیگه حامی...

حامی-در مورد حاملگی هماست. باید برای تحقیقات و یه سری مسائل برم جنوب، شاید یه سری آموزش هم بینم .

آموزش، جنوب؟ امیر؟؟ اینا چه ربطی به هم دارن؟

-کی برمیکردی؟

به نظر کلافه میاد. سری تکون داد.

حامی-معلوم نیست ، ولی خودمو تا قبل زایمانش میرسونم ، یه سری سفارشاتم در موردش باید به حامد بدم. کم کم ممکنه علائمش پررنگ تر بشه.

دیگه از این بدتر؟ 48 ساعت یه کله چشم رو هم نمیزاره و فقط 3 یا چهار ساعت از شدت خستگی بیهوش میشه ، آرامش نداره و مدام دلهره داره. این یعنی چی؟ بدتر از اینی که هست چی می خواد بشه؟

حامی-کم کم به مادر صدمه میزنه، این مرضی که الان هما داره ، از بچه نیست، افسردگی ایه که خودش داشته با خبر این حاملگی تشدید شده، این ربطی به بچه نداره ، علائم رشدش از این به بعد پیدا میشن. کسانی که دور و برشن باید مراقب باشن. اون حتی تو دوران جنینی هم از خودش نیروهایی پرتاب می کنه. سرد درد های وحشتناک، تاری دید، تنگی نفس و خیلی علائم دیگه که هنوز مطمئن نیستم برای ماها به همراه داره، برای همینم دارم میرم.

مهدی -امیر میگه برای آلا متاسفه...

حامی دستی به صورتش کشید و سرشو چرخوند.

حامی-بخوره تو سرش...

مهدی دوباره شروع به تایپ کرد. صدای فس فس گاز بلند شد. سریع شیرداغ کن رو برمیدارم تا بدتر از این به زندگی گند نزوم. شیر جوش اومده رو تو لیوان میریزم. شیرداغ کن رو تو ظرفشویی پرت می کنم.

-مطمئنم اونجا به نتیجه ای میرسی؟

حامی لیوانو از دستم کشید.

حامی-مطمئن هم نباشم باید برم. بالاخره باید از یه جایی شروع کنیم یا نه!

-منم باهات میام!

خیره بهم، چند قلب خورد.

حامی-لازم نکرده، من برم، تو هم باهام بیای چی کار؟ اینجا بمون و اینورو راست و ریست نگه دار. منم خودم تا قبل از زایمانش یا شایدم زودتر میرسونم.

خودمو پرت می کنم رو مبل، این رفتنش بدجوری رو اعصابمه، لعنتی، الان وقت بچه دار شدن بود؟

شیر جست تو گلوش و به سرفه افتاد. معلوم نیست می خنده یا سرفه می کنه.

-چته؟؟ مثل آدم سرفه کن دیگه...

چند تا سرفه بلند کرد.

حامی-آخه خره این چه فکرای بی خودیه که تو داری!

چپ چپ نگاش می کنم. باز این پرید تو سر من! عوضی....

xxxxxx

بی حال و بی هدف قدم میزنم. دو ساعته که پروازش رفته، فکرشم نمی کردم انقدر بهش وابسته بشم و رفتنش انقدر برام سخت باشه، خیلی بی شعوره ... دو روز مونده به عید رفت! لبه های کاپشن بادی رو به هم نزدیک می کنم و زیپشو می بندم. دستامو فرو میبرم تو جیباش. احساس می کنم مثل هالک شدم. از این فکر احمقانه پوزخندی میزنم. چشمامو رو هم فشار میدم. فرودگاه مثل لونه زنبور بود. کثافت همچین لبخند میزد انگار داره میره ماه عسل... مهدی نیومده بود. سرم در حال انفجار بود. اون احمقم ساک به دست بهم می خندید.

حامی-خب مختو قفل کن، مجبوری مگه مثل دیش مختو باز بزاری و به همه گوش بدی؟

فقط خیره نگاش کردم. جدی شد.

حامی-مراقب پوپک باش...

-مراقب خودت باش.

حامی-تو فضول من نباش، من مواظب خودم هستم. به هما هم سر بزنی، علائمشو برام ایمیل کن.

-برات زنگ میزنم.

ابرو بالا انداخت.

حامی-خطمو عوض کردم. هر وقت دلم خواست برات زنگ میزنم.

اخمام رفت تو هم.

-مثلا چرا این کارو کردی؟

ساکو رو شونش جا به جا کرد. موهاشو با دست بهم ریخت و صورتشو کج و کوله کرد.

حامی-عادت ندارم همیشه در دست رس باشم.

بی تفاوت شونه بالا انداختم.

-بالاخره گیرش میارم. حالا چرا اون ساکو نمیزاری زمین؟

چپکی نگام کرد.

حامی-واقعا کشته مرده هوشتم، نمی دونم چرا خدا این نعمتو به تو داد. آخه آی کیو وقتی داری این صدای به قول خودت وز وز زنبور رو گوش میدی دوزار توجه هم بکن که چه فکر هایی هم در مورد خودته. از طرف مقابلت ساعت دو یه پسر ایستاده ، لی کهنه با کاپشن یشمی، اگه دقت کنی خیلی تو کوک ساک منه، (چشمش برق زد) جون من بیا اذیتش کنیم.

از شیطنتش خندم گرفت. جلوی خودمو گرفتم و چشمک زدم. لبشو گاز گرفت.

حامی-از این چشمکا به پوپک زدی عاشقت شد؟؟؟

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم. ساکشو گذاشت زمین. صداش تو سرم پیچید.

(حامی-داره میاد. برو دم آب سرد کن واستا)کلاه نقابدارمو از جیب پشتی جینم در آوردمو رو سرم تنظیمش کردم. سریع فکر پسره رو بررسی کردم. می خواست مسیرشو تغییر بده ، سر جام ایستادم. فاصلشو از ساک تخمین زدم و هنوز دست حامی از ساک رها نشده بود که به طرف خودم کشیدمش. افتاد تو بغلم.

حامی-وحشی...

زیر لب زمزمه کرده بود. آرام خندیدم و ضربه ای به شونش وارد کردم.

-بزار فکر کنه خیلی دلم برات تنگ میشه !

حامی نیشخند زد.

حامی-باید آدم ابلهی باشه، محاصره یا حمله؟

از گوشه چشم نزدیک شدن پسره رو دیدم.

با لذت خندیدم.

-از دزد ، دزدیدن خیلی حال میده نه؟

هلم داد عقب. ساک سر جاش نبود. فکر های تو مسیر رفتشو گشتم و پیداش کردم. صندلی های فلزی یکسره رو سریع رد کردم. حامی از طرف باجه ها داشت خودشو به خروجی میرسوند. هنوز خارج نشده بود. از لابه لای جمعیت رد شدم، داشت هنوز میدوئید. نرم رو پنجه پا ادامه دادم. قبل از اینکه بهش برسم. کلاهمو میکشم پایین تر ، وقتش بود... ضربه ای که حامی با شتاب به پسره که هیکلش نصف حامی بود همزمان شد با افتادن کیف از دست دزد بدبخت و پس گرفتن کیف توسط من . حامی با صدای بلند شروع کرد به معذرت خواهی و دادن آدرس کیف خودش که آیا همچین کیفی دیده یا نه؟ کلاه و موها جلوی دیده شدن صورتمو گرفته بود ولی کاپشن تابلومو که کسی نمی تونست نبینه ، حامی تو این مورد کمک کرد. حواس اون اندک آدمایی که متوجه ماجرا و اونجا شاهد بودنو پرت کرده بود.

نفسمو فوت می کنم بیرون. بی قید به سنگ زیر پام ضربه میزنم. شاید واقعا کار بچگانه ای کرده بودیم، نباید تو اون جمعیت اون بچه بازی رو راه مینداختیم ولی کاری بود که هیچ وقت به عنوان دوتا برادر انجام ندادیم. بچه بازی اونم با حامی حال میدادا...

کلاهمو بر میدارم و موهامو بهم میریزم. دوباره با سرکشی میریزن پایین. کلاهو برمیگردونم رو سرم. صدایی از پست سرم قدمامو کند کرد.

تانیا-هوا خیلی سرده نه؟

لبهاشو جمع کردو به موهام خیره شد.

xxxxxx

(پوپک)

تو این مدت مامان هر روز برام پیا گذاشته گاهی دوست دارم مغزمو بکوبم به دیوار ولی خب ... جاش یه تصویر مجازی از خودم درست می کنم، یعنی نمونه ای از خودم که آروم و تو فکر یه گوشه نشسته و به درو دیوار زل میزنه ، هر سوالی که ازش پرسن مطابق میل من جواب میده و خودم راحت این ور و اون ور میچرخم. خیلی وقتا نزدیک بود سوتی بدم و جدیدترین چیزی که کشف کردم اینه که وقتی دارم نامرئی اونم جلوی مامان رد میشم، نامرئی نامرئی که نه ،شدم نقطه کور ، دقیقا ناحیه ای رو که من اشغال می کنم دیده نمیشه، در نهایت دیده نمیشم ، مامان از گوشه چشم یعنی دقیقا از محدوده ای که از دید اصلی خارجه ، اگه اون اطراف باشم سایه ای از منو می بینم ، بی چاره چندین بار با ترس به این طرف و اون طرف نگاه کرد تا از صحت دیدش مطمئن بشه ولی چیزی که غیرقابل انکار بود اون بدل من بود که تو اتاق رو تخت با کتاباش ور میرفت.

امروز پنج شنبه و روز تعطیلی مامانه ، از صبح تو آشپزخونه داره کار می کنه ، تو شرایط معمولی این جور وقتا بهش کمک می کردم ولی الان

البته الانم کمکش می کنم. نه اون طور که جلب توجه کنه ، سنگینی کارو براش کم می کنم و چکاوکو برای کمک می فرستم. وقتی بی کاریم، وقتی که از دست خودم و این یادگیری سخت خسته میشم ، فارغ از دردسرایی که تو خونه دارم سراغ باغچه میرم ، انقدر قشنگ و سرسبز شدن! گل لاله هایی که پارسال کاشته بودم با رسیدگی زیاد دوباره گل دادن ، آخ... سرم...

صدای سوتی تو سرم میپیچه و اطلاعات به ستم هجوم میارن.

گل تو دستم از شدت امواج تاریکی پژمرده شد. با وحشت گل رو میندازم پایین. به دیوار انتهایی حیاط تکیه میدم. سرمو میگیرم بین دستام. وای خدای من ، حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟

xxxxxx

(محمد)

بهبد چند قدم دورتر از جایی که ما نشسته بودیم به درختی تکیه داده و خیره نگامون می کنه ، دِ خوب وقتی از اونجا داری به حرفامون گوش میده دیگه چه لزومی داره که انقدر دور بمونی؟!

تانیا-با توئم محمد !دلت نمی خواد؟

نگامو از بهبد جدا می کنم. نفسمو میدم بیرون، به بخار سفیدی که از بینیم خارج شد نگاه می کنم.

-چیو دلم نمی خواد؟

به حرکت سرش چتری هاشو فرستاد کنار و حرصی پلک زد.

تانیا-برات داستان تعریف نمی کنما! می گم باهامون همکاری می کنی؟

پیشونیمو چین میندازم و تحقیر رو چاشنی حرفام می کنم.

-تو چی فکر کردی؟ که پیام اون بچه رو تقدیم شما کنم؟ که چی بشه؟ اصلا چه نفعی برا من داره؟
تیز نگام کرد.

تانیا-پس داداش مثبت هم دنبال منافع خودشه!!!
sepeedeh آنلاین نیست. گزارش پست خلاف تشکرها

-منظورت چیه؟

سری تکنون داد و پاشو روهم انداخت.

تانیا-مهم نیست. می خوام یه چیزی رو به یادت بیارم؟
هاله ای از نیروی سیاه رو به طرفم فرستاد. سریع نیروشو دفع کردم. مثل فنر از رو نیمکت پریدم.

-معلوم هست می خواستی چه غلطی بکنی؟

با طمانینه بلند شد و روبه روم ایستاد. جدی ترین نگاهی رو که تا به حال ازش دیده بودم رو بهم انداخت.
تانیا-بهم نگو که از داشتنش لذت نمیبری! من خودم حسش کردم ، وقتی که داشتی به پوپک کمک می کردی تا
برگرده ، یادت میاد؟ اون فقط یه چشمش بود، تو یه احمقی ،اراده کنی میتونم تو رو جانشین رضا کنم.
چشماشو بست و نفسشو بیرون داد.

تانیا-بهش فکر کن، بهت نیرو ، قدرت و فرمانروایی میدم به شرطی که اون بچه رو سالم با خودت بیاری!

-برای چی اون بچه رو می خواید؟

ابرویی بالا انداخت.

تانیا-اگه نیرو داشتی لازم نبود اینو ازم پرسی ،(مکثی کرد) فکر نکن که دارم سعی می کنم تشویقت کنم که بیای تو
گروهمون ،نه... ولی این نیرو لذت بخشه ، بهت اعتماد به نفس میده و میدونی بهترین حس چیه؟؟؟؟ اینه که همه
چیز برای خودته!دیگه نیاز نداری که به کسی تکیه کنی! و همه چیز واقعی تر از اونیه که فکرشو بکنی!

یه قدم به عقب بر میدارم. نمی خوام با حرفاش وسوسه کنم! داره بهم فشار میاره،ذهنمو کامل میندم تا نتونه بهم
نفوذ کنه. زیر لب می غرم.

-بس کن... دست از سرم بردار... دیگه نمی خوام سر راهم بینمت.

محتاط به عقب قدم برمیدارم. بی حرکت ایستاد ، حتی بهبد هم از حالت مجسمه وارش تغییر حالت نداد. عقب گرد
می کنم. صداس از پشت سرم بلند میشه!

تانیا-منتظر دفعه دوم نباش دیگه پیشنهاد نمی دم، دفعه بعد....

xxxxxx

(پوپک)

نفسمو آروم فوت می کنم، خدا رو شکر بخیر گذشت، باید براش طلسم بسازم، خیز بر میدارم و از تو کشوی داخل
کمد خودکاری رو که خیلی وقت بود جوهرشو خالی کرده بودم رو در آوردم.میشینم رو زمین و دستامو به لبه تخت
تکیه میدم.

خودکارو رو دست چپم می کشم و مینویسم.

یکی از وسایل شخصی نزدیکتو برام بیار، شبیه چیزی که از اتاقم کش رفتی! پوپک

به خط خرچنگ غورباقه نامرئیم پوزخند میزنم. کف دستامو بهم فشار میدمو جلوی صورتم میگیرم. سرمو خم می کنم و پیشونیمو به دستم میچسبونم. قبلا امتحانش کردم منتها نوشته رو فرستادم رو دیوار، این از راحت ترین سحرای موقتی ای بوده که انجام دادم. اعمال رو یکی پشت دیگری انجام میدم، پیدا کردن مقصد، و دستور برای انجام شدنش، کف دستامو به هم میمالم، خدا کنه گند نزده باشم.

به خودکار خیره میشم. پرتش می کنم رو تشک و بدون تمرکز خاصی سعی می کنم تغییر حالتش بدم. هوم! چی بشه؟ خودکار مثلاً میتونه شبیه چی باشه؟ لیمو میکشم تو و بین دندونام میگیرم. می خوام عوض بشه، دلم می خواد حرکت کنه، چشمامو میندوم و نفس عمیقی می کشم میزارم انرژی ای که به خواست خودم با جسم سخت خودکار بازی می کنه کارشو انجام بده، با باز شدن چشمام. برای سه ثانیه خشک میشم. خاک بر سرم با این سحر انجام دادم. با هر تکونی که اون موجود چندش آور رو تختم می خوره ابرو هام بیشتر میره تو هم دستام مشت میشن. مثل جن زده ها میپریم طرف در، خدای من حالا چی کار کنم؟ مارمولکه داره راه میره... وای نه... ترو خدا جلو نیا، به گوشه اتاق، کنج در میچسبم. چشمامو میندوم و این دفعه سعی می کنم تغییرات درست رو اعمال کنم. چشمامو باز می کنم. دستای یخ زدمو آروم به طرف دهنم میارم. تا صدای جیغمو خفه کنم. این دفعه مارمولک نبود که روی تخت وول می خورد. مار بود که زل زده به من با گردنی کشیده مسخ شده بود.

تکون نمی خوری، (پشتم داره درو سوراخ میکنه) خشک میشی، مار کم کم خزید جلو، از ترس قلبم یکی در میون میزنه. دستامو مشت می کنم. زیر لب اورادی رو که به بهش مسلطم زمزمه می کنم. مار کم کم جلوی چشمام تغییر شکل داد و با همون اندازه به شاخه ی خشکیده ای تبدیل شد.

از کار مسخره ای کرده بودم حرصم گرفت. دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم و به طرف تخت رفتم. شاخه رو با حس چندشی از تخت انداختم پایین.

xxxxx

(محمد)

سنگ مشکی صیقلی عذابم میده، نفسمو پر فشار میدم بیرون. پاهامو جا به جا می کنم و راحت تر میشینم. سنگ سردو نوازش می کنم.

-مامان باورت میشه؟ ببین به کجا رسیدیم

سرمو میگیرم بالا و پلک میزنم.

-مامان یادته هر سال این موقع سفره هفت سینت به راه بود؟ دلم تنگته مامان، حامی رفته، تو رفتی، بابا هم دیگه نیست، قبلاً نبود ولی حالا ... این حس نبودن، این که نه تو هستی نه اون ...

اشک از چشمم سر میخوره، با لجاجت با دست چپ پاکش می کنم و ادامه میدم.

-یادته علیرضا همیشه برات خبرامو میاورد؟ این که چمه! چطورم! یادته همیشه هوامو داشتی؟؟؟ علیرضا هست ولی تو نیستی که آروم کنی، که خبرمو بگیری، که همیشه چشم براهم باشی!

از خونه فراری شدم مامان... بعد تو دیگه نفرتم تو اون خونه! درو دیوارش میخواد لهم کنه!

انقدر بغض به گلوم فشار آورد که نفس کشیدن برام سخت شد. اشکم با سرکشی جوشید.

- مامان... دوس دارم همش صدات کنم... دلم تنگته مامان... دلم بغلتو می خواد... آغوش گرم تو... دیدی انقدر لوسم کردی... پسرت سی سالشه ولی لیج مادرشو گرفته، مامان به نظرت این اشک دلمو، درد دلمو خالی می کنه؟ حامی هم گذاشت رفت، لعنتی... گفتم نره...

دست کشیدم به صورتم و بینیمو کشیدم بالا.

- اون زیر که سردت نیست نه؟؟ بعضی اوقات از فکرت دیوونه میشم مامان، گاهی فکر می کنم تو بهم کمک کردی، برای داشتن پوپک...

لبمو گزیدم.

- مامان یادته پسرت خجالتی بود، هر حرفی رو برات نمیگفت؟؟ چی دارم بهت میگم مامان؟! کجایی مامان... (پوپک)

همهمه ی سالن از تو اتاقم به راحتی به گوش میرسه. خیلی وقته که این سروصدا رو نشنیدم. در اتاق یک ضرب باز شد. نور به شدت تو چشمم زد.

چکاوک- تو هنوز رو تخت نشستی؟ زخم بستر میگیری دختر! بیا بریم دیگه همه اومدن...

نزدیک تر اومد و دستمو کشید. خودمو از لبه تخت می کشم جلو و بلند میشم. پیراهن سورمه ایمو که تا زانوم میرسید صاف می کنم. نیم نگاهی قبل از خروج از اتاق، از آینه به خودم میندازم. ابروهای تمیز شدم به لطف چکاوک کشیده و تمیز خودنمایی کردن. چتری هامو میزنم کنار و همراه چکاوک از اتاق خارج میشم. سالن همچنان پر سرو صداست. بزرگ ترا رو مبل ها و بچه ها چند تا رو صندلی و بعضی ها رو زمین.

چکاوک- ای بابا هامون! هنوز اون تلوزیون خاموشه؟ روشنش کن دیگه....

با جیغ چکاوک همه برگشتن طرفش. دستشو محکم فشار میدم. میدونم جرات نداره عکس العمل نشون بده. خیره به گل های زرشکی و برجسته قالی میمونم.

چکاوک- هومن تو پاشو این هامون که تکون نمی خوره، الان سال تحویل میشه. پاشو کوبید رو زمین.

چکاوک- هومن....

هومن دستشو به دیوار تکیه داد و بلند شد.

هومن- چته جیغ جیغو! رفتم بابا...

مارال- پوپک بیا اینجا پیشمون بشین!

لبخند کمرنگی میزنم و کنارشون رو زمین میشینم. سمت راستم مارال و سمت چپم هامون نشسته بودن. دامن لباسمو درست می کنم. می دونم بچه ها هنوز نمی دونن چطور باید باهام برخورد کنن. چشمامو می بندم. باید

عملیش کنم. نمی تونم تا یک سال براشون نقش بازی کنم. سرمو می گیرم بالا -سلام

هامون چند تا پلک زد، فکر کنم می خواست جواب سلاممو از مغزش بکشه بیرون.

هامون- آه... سلام، خوبی؟

دستامو به هم گره زدم. سر تکون میدم.

-فکر کنم خوبم، ممنون...
 تکونی به خودش داد و خودشو کشید جلو!
 هامون-از کی حرف میزنی؟
 لبخند کمرنگی میزنم.
 -از وقتی ده ماهم بود!
 هامون-گرفتی منو بچه؟
 دستامو از هم باز می کنم و نشونش میدم.
 -من تو رو نگرفتم آدم بزرگ!
 هامون-باشه، سوالمو درست تر میپرسم.... از کی احساس کردی بهتری؟
 چشمامو به گلهای قالی میدوزم.
 -از وقتی برگشتم خونه! خیلی چیزا تغییر کرده...
 هامون-درسته ، ولی ما هنوز خانواده هامونو داریم. ماها تغییر نکردیم... این طور نیست!
 بیشتر جملش خبری بود تا سوالی پس برای تأییدش سر تکون میدم. مارال دستشو تو بازوم حلقه کرد و بی حرف بهم تکیه داد. این کارو هروقت که میاد پیشم انجام میده.
 صدای جیغ مانند چکاوک همه رو ساکت کرد.
 چکاوک-دو دقیقه دیگه مونده...
 انگشتای یخ زدمو جمع می کنم تو مشتم. تمرکز می کنم. باید تو مغز همشون تزریق کنم که حالم خیلی بهتره ، و بدترین قسمت اینه که حس کنجکاویشونو نسبت به خودم از بین ببرم! کار راحتی ولی برای من سخت ترین کاره که بخوام رو خانوادم همچین طرحی رو پیاده کنم.
 پوف آرومی می کشم. بچه ها هیجان زدن. بی حرکت می مونم. تحویل سال زمان خوبی! خدایا کمکم کن...
 یا مقلب القلوب و الابصار
 زمزمه های همزمان همه
 یا مدبر اللیل و النهار
 چشم های به اشک نشسته مامان و خاله
 یا محول الحول و الاحوال
 فشار دست های مارال
 حوّل حالنا الی احسن الحال
 همه و همه بهترین دارو برای قلبم شد تا بهم یاد آور باشه که هنوز متعلق به همین خانوادم. هنوزم پوپکم...
 وقتی بازوم از چنگ مارال در اومد. تازه به خودم اومدم. صورتم خیس شده ، با کج کردن سرم با دست چپ چشممو پاک می کنم.
 هامون اولین کسی بود که بهم عید رو تبریک گفت، دستشو به سمتم گرفت:
 هامون-سال نو مبارک دختر عمه!

دستم بین دستای مردونش میگیره، اولین نفر... متاسفم هامون... نفسمو به صورت فوت به طرفش می فرستم. پلکی زد... و....

-سال نوئه تو هم مبارک همون جون!

چشماشو باریک کردو دستشو کشید.

هامون-نذار اول عیدی تو سرو کله هم دیگه بکوبیم.

هلیا یهوایی بغلم کرد.

هلیا-عیدت مبارک...

آهی می کشم و همون کارو تکرار می کنم. تک تک با تموم اعضای خانوادم همین کارو کردم. دایی،خاله، هومن... بابا

و چیزی که اذیتم می کنه اینه که هنوز از شرایط مامان مطمئن نیستم. یعنی با اون عکس العملای قبلی نمی تونم

راحت باشم. بعد از تموم شدن تبریکا هر کی گوشه ای جا گرفت و مشغول ادامه صحبت شد. خرماهای مشکی و

براق با حلوائ کنارش بهم دهن کجکی می کرد.

میدونم من تو مرگ عزیز عملا بی گناهم،عزیز عجلش رسیده بود ولی من می تونستم کمکش کنم،مطمئنم نیستم ،

من نمی تونم جلوی مرگ کسی رو بگیرم...

ظرف بلوری خرما که جلوم گرفته شد منو از افکار مالیخولیاییم جدا کرد.

لبخند زورکی ای رو لبام مینشونم و از مهراب تشکر می کنم.

xxxxxxx

(محمد)

صدای گوشیم باعث شد چشم از شعله لرزون شمع بگیرم.

به صفحه چشمک زن گوشیم خیره میشم. شماره ناآشناست.

-بله؟؟

حامی-سال نو مبارک...

نفس عمیقی می کشم.

-ممنون ،سال نوی تو هم مبارک! بی شعور!!

زد زیر خنده.

حامی-عجب عیدی باحالی دادی، جیگرم حال اومد، حالا من برای عیدیت باید فحش پیچت کنم؟ رسم اونور اینه؟

-خفه شو،دلم برات تنگ شد،چرا تماس نگرفتی؟

آهی کشید.

حامی-خوبه که نمی دونی اینجا چه خبره، ولی من خبرا رو دارم،از هارت و پورت اون خواهر کوچیکه نترس،البته

میدونم نمی ترسی، ولی بهش فکر نکن ،یادت بمونه دست از پا خطا کنی من می فهمم!

-خیله خب چه خبرته؟!

حامی-هیچی،گفتم که حواست جمع باشه، بهش سلام برسون...

ابروهام بالا پرید.

-به کی؟

حامی-به اونی که براش شمع روشن کردی!
 صدای قطع ارتباط اعصابمو خط خطی می کنه.
 به اطرافم نگاه می کنم،هرجایی غیر از اون سنگ مشکی براق...
 مهدی-سخت بگیر!
 پاهامو جمع می کنم. این دیگه از کجا پیداش شد.
 -از دست شما برادر!
 مهدی-انتظار نداری که تنهات بزارم!
 گوشی رو بین انگشت سبابه و شستم می چرخونم.
 -نه... فقط به این فکر می کنم، تو به کدوم یکی از این اعضای خانواده شباهت داری!
 دستی به موهای براقش کشید.
 مهدی-من هیچ شباهتی به شما دو تا کیم دو قلو ندارم.
 -اوه منو به خنده ننداز مهدی، بالاخره تو هم یکی از کاویانی ها هستی!
 بی توجه به حرفم پرسید.
 مهدی-کی فامیلیتو تغییر میدی؟
 با خستگی چشمامو می بندم و نفسمو با فشار میدم بیرون!
 -مراحل اولیش طی شده، باید منتظر بمونم. حامی به تو هم نگفته کجا رفته؟
 مهدی-نگفته ولی می دونم حوالیه کجاست!
 نیم نگاهی بهش میندازم.
 -مطمئنی فقط برای تحقیق و آموزش رفته؟
 مهدی-خب دلایل خودشم داشته ولی فکر کنم اره، چون من در جریان حرفاش با امیر بودم.
 -نگفت کی برمیگرده؟
 چپکی نگام کرد و خندید.
 مهدی-چرا مثل بچه ها لج حامی رو گرفتی؟
 دستمو تو هوا تگون میدم.
 -برو بابا!
 ساکت به قبر کنارم خیره میشم. مهدی هم سکوت کرده،دستمو کنار شمع خاموش شده میزارم. طوری که باد بهش
 نخوره، با سعی نه چندان زیادی روشنش می کنم.
 -سرده، نمی خوای بری؟
 مهدی بی توجه به من سر تگون داد.
 مهدی-جایی رو ندارم برم،پس سعی کن تحملم کنی!
 به فانوس هایی که با فاصله های نامرتب رو قبر ها چیده شده نگاه می کنم.
 -چرا بعد مرگ بابا پیش مادرت نرفتی؟

این پا و اون پا کرد.

مهدی-میشه در موردش حرف نزیم؟

-البته میشه ولی گفتم شاید بخوای در موردش با کسی حرف بزنی!

سری تکنون داد و کنارم رو سنگ قبر بغلی مامان نشست.

مهدی-تو از اون خانواده هیچی نمی دونی!

-تو چرا شبیه اونا نشدی؟

مهدی-از کجا می دونی نشدم؟ من تو اون سن کم خیلی چیزا ازشون دیدم. گاهی وقتا که به اون موقع فکر می کنم

میبینم شجاعتم خیلی زیاد بود که از دست رضا فرار کردم، ولی اگه بخوایم روراست باشیم اونم مثل یه آشغال

انداخت دور!

-هی اون طورام نیست.

سرزنش وار نگام کرد.

مهدی-با بچه طرف نیستی منم نیازی به دلداری ندارم. اما مادرم، اگه دلش می خواست می تونست برم گردونه، شاید

اونم می خواست که من برم و تو اون منجلاب نمونم. میگم منجلاب چون واقعا هست.

هیچ میدونی چرا رضا مادرتو کشت؟

میدونی کشتن یه ساحره چه نیروی عظیمی به یکی مثل رضا بده؟ رضا همیشه طمع کار بود. اون مادرتو دوست

داشت، تمام اون مدتی که با افسانه بود. تمام اون سالها عاشق مادرت بود ولی هرچقدر که بیشتر تو تاریکی فرو رفت،

وابستگی هاش هم نابود شد. تاریکی مجنونش کرد. فکر نکن مادرت از این قاعده مستثنا بود، نه... اونم تو این

گرداب افتادو برای همین هم نیروشو، یا همون موهبت سحرشو از دست داد. بزار صادقانه بهت بگم داداش

بزرگه، اگه رضا الان زنده بود. الان نمی تونستی نفس بکشی، اون همتونو بازی داد. میدونی چرا دلم نمی خواد برگردم

پیششون؟ چون افسانه هم نسخه دوم رضا شده، چون متنفرم از اینکه برگردمو ببینم تمام افکار منفیم درست از آب

در بیاد.

صادقانه میگم از اینکه حامی کمکش نکرد تا زنده بمونه واقعا احساس خوبی دارم.

-از حامی برام میگی؟

مهدی-شاید از خودش در مورد زندگیش پرسی بهتر باشه!

-اون هیچ وقت دهنشو باز نمی کنه، اینو دیگه تو بهتر میدونی!

خنده ی ریزی کرد که شونه هاشو لرزوند.

مهدی-چی می خوای بدونی؟

-هر چیز مهمی که براش اتفاق افتاده...

مهدی-مثلا؟

از این همه پیچوندنش شاکی میشم.

-به خاطر خدا هم که شده یه ذره مروت داشته باش. من هیچی در مورد برادر دو قلمو نمی دونم در حالی که اون از

هر ثانیه زندگی من خبر داره، پس میشه لطف کنی بگی تا به حال چه زندگی کوفتی ای رو پشت سر گذاشته؟

با شونش بهم ضربه زد.

مهدی-هی ... چرا جوش میاری؟! میگم... از وقتی خودمو شناختم اغلب ساکت و گوشه گیر بود. من تو سن کمی فرار کردم پس انتظار نداشته باش بخوام لحظه به لحظه برات بگم. همینو بدون که بلاهایی رو که من جرات به دوش کشیدنشو نداشتم به چشم دیده و از پششون بر اومده. حالا میشه بگی تو اون مغز کپک زدت چی میگذره؟
چپ چپ نگاهش می کنم و ضربه ای به پس کلش میزنم.

-مودب باش مثلا داداش بزرگما!

سرشو محکم به چپ و راست تکون داد.

مهدی-فعلا که داداش بزرگه تو سفر آموزشیه!

xxxxx

داشتم خودمو تو حموم خشک می کردم که صدای موبایلم خیلی ضعیف به گوشم رسید. حوله رو میندازم رو شونم و بدون بالا پوش به طرف اتاق میرم. صداش از تو اتاقه ولی نمی دونم کجا انداختمش! چشمامو میندم و پوفی می کشم. سمت چپ، پشت تخت افتاده... موهای خیسمو بهم میریزم و به سمت تخت خیز بر میدارم. حوله از رو شونم افتاد. سرمای دیوار به تنم لرز انداخت. سریع گوشی رو از بین تخت و دیوار می کشم بیرون و بدون توجه به شماره جواب میدم.

-بله؟؟

مهدی-چرا انقدر دیر جواب دادی؟

حوله رو از لبه تخت بر میدارم و پرت می کنم رو سرم. کوتاه جواب میدم.

-حموم بودم...

مهدی-من الان سر کوچم، ببین سه نکن، از بالا به نگاهی به کوچه بنداز، ببین چی پیدا می کنی!

همون طور که به طرف پنجره ی رو به کوچه میرم حوله رو از رو صورتم کنار میزنم.

-بیرون چه

مهدی-فقط توجه کن، فکر کنم دارن رفت و آدمونو چک می کنن!

اخمامو می کشم تو هم، نزدیک پنجره می ایستم و گوشی رو از صورتم فاصله میدم.

چشمامو میندم و نفسمو سنگین بیرون میفرستم. از خودم فاصله می گیرم تا بتونم جوانب رو بسنجم، کوچه به ظاهر خلوته ولی ...

به چشم من اون چیزی نیست که باید باشه.

گوشی رو بین انگشتام فشار میدم و به گوشم نزدیک می کنم.

-از کی متوجه شدی؟

صدای نفس پر استرسش از پشت خط میاد.

مهدی-صبح داشتم می رفتم حس خوبی نداشتم. باور کن سه بار نزدیک بود تصادف کنم. و حالا وقتی به کوچه

رسیدم حس وحشتناکی بهم می گفت که یه چیزی اشتباهه.

از پنجره فاصله میگیرم.

-سر کوچه بمون، تا ده دقیقه دیگه میام.

مهدی-مراقب باش.

سریع خودمو انداختم تو اتاق و لباس های بیرونو تنم کردم. دکمه های بلوز مردونه سفیدم رو به سرعت می بندم. همزمان ذهنم در حال تحلیل اطرافمه، ساختمون پاکه... اگه بود زودتر خودم متوجه میشدم. کمر بندم رو میبندم و کت مشکیمو می پوشم. کیف پول و گوشی، سوئیچ و هرچیز مهمی که دم دستم اومد رو بر میدارم. لحظه آخر نیم نگاهی به خودم تو آینه انداختم. کت شلوارو تیپ رسمیم با موهای نم دار و تقریباً بلندم کاملاً در تناقض بود. بی حوصله با دست به عقب هدایتشون می کنم و لحظه آخر مکث می کنم. فقط خدا کنه جلو نیان... درو بهم می کوبم و از پله ها میدوئم پایین. طبقه ها رو سریع چک می کنم.... حدسم درست بود، تو ساختمون نفوذ نکردن. دم در ورودی بازم مکث می کنم. در با صدای کلیکی باز شد. خودمو میکشم عقب، در باز شد و یه دختر بچه همراه زنی که باهاش بود وارد شدن. بلافاصله ذهنمو روشن بستم تا سرو صداشون تمرکزمو از بین نبره، قبل از اینکه در بسته بشه، با کشیدنش بازش می کنم. وارد کوچه میشم. درو ول می کنم تا خودش با همون سرعتی که داره بسته شه، نگاهی به کل کوچه می ندازم. لبه های کتمو می کشم رو هم، به طرف سر کوچه شروع می کنم به قدم زدن. به ماشین مد نظر نزدیک تر شدم. سرعت قدم هامو بدون تغییر نگه می دارم. چند ثانیه بدون اینکه نفس بکشم راه میرم. جدیداً به این نیروی سیاه و یار پیدا کردم. به شدت مجذوبش میشم. بنابراین برای مقابله با هرگونه حواس پرتی ای پر اخم به جلو قدم بر میدارم. لحظه ای که از کنار ماشین گذشتم به داخلش نگاهی انداختم. راننده یه مرد سی و چند ساله و همراهش دختر مو بلوندی بود که نتونستم چهرشو درست ببینم، از ذهن خوانی هم نتیجه ای حاصل نشد. دستمو تو جیب شلوارم می ندازم و گوشی رو بیرون میارم. شماره مهدی رو میگیرم.

-کجایی؟

مهدی-دو تا کوچه بالا ترا!

به تیر برق نگاهی میندازم.

-اونور چی کار می کنی؟

مهدی-بیا انقد حرف نزن.

صدای زیرو نازک دختری قدم هامو شل کرد.

-بیخشید آقا؟

کاملاً از حرکت ایستادم و همون طور که گوشی بغل گوشم مونده بود به پشت سرم خیره میشم. همون دختره تو ماشین بود، موهای طلاییشو کج رو صورتش ریخته بود و آرایش خفیفی داشت. صدای الو... الو گفتن های مهدی از پشت خط بلند شده بود. بی توجه گوشی رو پایین میارم. نگاه دختر هنوز منو نشونه گرفته.

-با من بودید؟

لبخند عجولانه ای زد.

دختر-آقای کاویانی؟

xxxxxx

(پوپک)

در حد مرگ حالم گرفته، سر ظهره و خونه سوت و کوره، قراره دختر خاله ی مامان بیاد دیدنمون. اصلاً حوصله ندارم بمونم و منتظر مهمون به ساعت خیره بشم. خودمو رو مبل تاب میدم و بلند میشم.

از خودم بدم میاد که انقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم محمد میاد دیدنم. اون حتی بعد از اینکه اون پیغامو براش فرستادم هم به دیدنم نیومد. به دستم چشم غره می رم. میرم تو اتاق ، چکاوک رو تخت ولو شده و با گوشیش بازی می کنه.

-میای بریم پارک؟!

چکاوک بی حوصله خودشو کش داد.

چکاوک-آخه الان؟

-حوصله ندارم خونه بشینم.

چکاوک-به مامان گفتی؟

-نه ، خودت بهش بگو...

از رو تخت بلند شد و رفت بیرون. میدونم که مامانو راضی می کنه. چکاوک هیچ وقت از پارک رفتن نمی گذره. شلوار لی تیره ، با مانتوی سرمه ای و شال مشکیمو می پوشم. پنج دقیقه طول کشید تا برگرده ولی از جست و خیزی که می کرد مشخص بود که اجازه رو گرفته. سریع لباس پوشیدو جلوی آینه ایستاد. کیفمو از تو کمد در میارم و رو دوشم میندازم.

-زود بیا پایین...

xxxx

(محمد)

کلافه سری تکون میدم.

-ببینید خانم...

با آرامش لبخندی تحویلیم داد.

-نوایی هستم ... یاسمن نوایی...

ابروم میپره بالا.

-بله ، ببینید خانم نوایی، من نمی تونم تو این مورد هیچ کمکی بهتون بکنم ، اصلا به من مربوط نمیشه.

با همون لبخند حرص درآرش جواب داد.

یاسمن-کاملا اشتباه می کنید. شما همخون کاویانی بزرگ هستید.

عصبی میتوپم.

-ببینم شما شوخیتون گرفته؟ این که خون اون لعنتی تو رگ های منه باعث نمیشه بخوام جور اون آقا رو بکشم.

صدای بسته شدن در ماشین باعث شد نگاه سرزنشگرمو از رو دختر بردارم.

مردی که راننده بود از ماشین پیاده شده بود و داشت به طرفمون میومد.

مرد-مشکلی پیش اومده؟

یاسمن-هنوز نه!

یه سری ارتعاشات با نزدیک شدن مرد حس می کنم. اخمام می ره تو هم ، درست عین یه بمب آماده انفجار می مونه.

نوابی-ما قرار نیست شما رو اذیت کنیم. فقط ازتون می‌خوایم تا این گروه رو رهبری کنید. شما قدرت نهفته ی زیادی دارید ولی با استفاده نکردن از اونا دارید هدرشون میدید. قدرت شما حتی از مرحوم کاویانی هم بیشتره... حرفشو قطع می‌کنم و تیز و برنده جواب میدم.

-نمی‌خوام چیزی در این مورد بشنوم. نه حالا و نه هیچ وقت دیگه.

رو برگردوندم و با قدم های بلند ازشون دور میشم. صدای مرد مثل ناقوس ذهنمو متزلزل کرد.

مرد-مراقب عواقب حرفات باش...

(پوپک)

تا پارک راهی نبود. با یک ربع ساعت پیاده روی رسیدیم. با چکاوک رو نیمکت نشستیم ، پارک خلوت و آفتاب با بی رمقی تمام می‌تابه. سر چکاوک رو شونمه، تمام طول راه رو هر دو تا سکوت کرده بودیم و حالا هم هیچ کدوم سعی نمی‌کردیم که این سکوتو بشکنیم. هوا سرد ولی آفتابی که به صورتم می‌خوره گرم می‌کنه.

چکاوک-پوپک...

-هوم؟

چکاوک-هیچی از زمانی که رفتی یادت نیما؟

خیره نگاش می‌کنم. لبامو بهم فشار میدم.

-من تعادلی رو رفتارم نداشتم.

سماجت کرد.

چکاوک-یعنی هیچی؟؟

-اوهوم...

چکاوک-خودت ناراحت نمیشی از اینکه یادت نیما؟

ناراحت و کلافه نگاش می‌کنم.

-میشه در موردش حرف نزیم؟

چکاوک-آخه تا کی؟

با دستام صورتمو می‌پوشونم.

-نمی‌دونم... ولی الانم آمادگی حرف زدنو ندارم.

xxxx

(محمد)

-برو طرف خونه پوپک...

دنده رو جا به جا کرد.

مهدی-آدرس رو بگو... واسه چی اونجا؟

آدرس رو گفتم و سریع توضیح دادم.

-باید با پوپک در موردش حرف بزیم. الان تنها منبعی که می‌تونم داشته باشم پوپکه، لااقل اون راحت تر می‌تونه

اطلاعاتی برامون جور کنه!

مهدی-نمی‌خوای در موردش با بچه های گروه یا حتی آبتین حرف بزنی؟

با دستم رو پام ضرب می گیرم.

–نه ، ربطی به اونا نداره، الان تموم اعضای اون اکیپ لعنتی می خوان منو به طرف خودشون بکشونن و تو حتی فکرشم نمی تونی بکنی که حتی حس کردن قدرتشون از دور چقدر می تونه پایه های مقاومتمو شل کنه.

چند دقیقه بی حرف رانندگی کرد و دوباره به حرف اومد.

مهدی-چرا به حامی نمی گی؟

پر خشم دستمو مشت می کنم رو پام می کوبم.

–اون روانی حتما خبر داره، اگه دلش می خواست باهامون تماس می گرفت.

ادامه راه رو تا خونه پوپک تو سکوت طی کردیم. دم درشون پیاده میشم. قبل از اینکه کاری بکنم. چشمامو می بندم و تو خونه رو دید میزنم. خونه سوت و کوره، مادر و پدرش هستن و در حال استراحتن ولی خبری از بهادری های کوچیک نیست. اخمام میره تو هم. برمیگردم طرف مهدی.

–نیستن...

به طرف شیشه راننده میرم و به بدنه ماشین تکیه میدم. سرمو خم می کنم طرفش. ضربه ای به فرمون وارد کرد.

مهدی-آخه اول عیدی کجا رفتن؟!

لب پایینیشو کشید بین دندوناش و زمزمه کرد.

مهدی-فکر نکنم جای دوری رفته باشن.

سرمو به عنوان تایید تکیه میدم. خیلی وقت بود که حالاتشو ، احساساتشو تو سرم کنترل می کنم. هنوز هم احساسش می کنم هم کلافست و هم انگار داره از چیزی فرار می کنه ، ولی وحشت زده نیست.

–نه ، دور نیست چون من وجودشو حس می کنم ، یه چیزی الان داره اذیتش می کنه ، ولی نه خیلی...
مهدی چشم غره ای رفت.

مهدی-مغز متفکر تو که می تونی حسش کنی خب بگرد پیداش کن.

نگاهمو می چرخونم. ماشین رو دور میزنم و سوار میشم.

–راه بیوفت ببینم باید چی کار کنیم.

xxxxx

(پوپک)

چکاوک-پاشو قدم بزنیم. عین این پیرزنا و بازنشسته ها نشستیم رو نیمکت که چی آخه؟!
بی میل از رو نیمکت سبز و آهنی پارک بلند میشم. دستشو دور بازوم حلقه کرد و کشید.
–از دانشگاهت برام بگو...

چکاوک-چی بگم؟ درسا سنگین شده ...

صدایی تو سرم پیچید. قبل از اینکه بتونم از حالت شک در پیام دو باره به حرف اومد.

(پوپک... پوپک... کجایی؟؟ ... منم محمد...)

نفس عمیقی می کشم و پلک میزنم. دست چکاوک رو میگیرم و سرعت قدماشو کم می کنم.

چکاوک-دستات چرا یخ زده؟

لبخند نیمه نصفه ای میزنم.

-به خاطر هواست یه خورده سرده...

نگاهش نگران شد.

چکاوک-می خوای برگردیم خونه؟

ضربه ای به شونش میزنم.

-نه دیوونه...

رومو برمیگردونم سمت راست. اخمامو می کشم تو هم تا تمرکز بهم نخوره...

(من و خواهرم تو پارک هستیم... پارکی که تو خیابون بالایی خونمونه)

مطمئن نیستم حرفامو شنیده باشه، یه لحظه از اینکه جوابشو دادم پشیمون شدم. بعد دو روز از دور صدام میزنه،

انتظار داره جواب بدم... از دست خودم حرصم گرفت. به ورودی پارک نزدیک شدیم.

چکاوک-بیا بریم از این سوپر مارکته بستنی بخریم.

لبخندی میزنم. تو این هوا بستنی خوردن می چسبه.

-ایول، ناجور پایه ام...

دم سوپر مارکت من بیرون موندم تا پوپک بستنی ها رو بخره و بیاد.

ماشین نقره ای رنگی با سرعت از خیابون رد شد. تو دلم داشتم فحشش میدادم که ترمز شدیدی کرد و دنده عقب

گرفت. هول شده به داخل مغازه نگاه می کنم. چکاوک داره پول بستنی ها رو حساب می کنه. دوباره نگاهم به

خیابون بر میگردد. ماشین دقیقا جلوی سوپرمارکت توقف کرده بود. متعجب به محمد و مهدی خیره میشم. یه

جورایی با دیدنشون نفسم بند اومد. چشمم گرد شد و دستپاچه به طرف پارک اشاره می کنم. محمد لبخند معروف

یه طرفیشو تحویل داد و مهدی بدون هیچ عکس العملی مشغول پارک کردن شد.

چکاوک-بیا اینم بستنی!

به بستنی مخروطی شکل خیره شدم.

-امممم ... معجون گرفتی؟

چکاوک-آره... دوست نداری؟

-نه نه نه... دوست دارم. بیا بریم...

از خیابون رد شدیم. وسط عرض خیابون نیم نگاهی به ماشینشون میندازم. ماشین حامی بود. وارد پارک شدیم.

چشمم به نیمکتی که ده متر جلو تر بود افتاد.

-چکاوک میشه بشینیم؟؟؟

همون طور که زرورق روی بستنی رو می کشید با تکیه دادن سر قبول کرد.

حواسم پرت محمد و مهدی بود. یعنی می خواد چیکار کنه؟؟ می خواد خودشو به چکاوک نشون بده؟؟ ولی آخه

چکاوک که حامی رو دیده...

چکاوک-چرا نمی خوری؟! آب شد همش...

تکونی به دستای بی حس شدم میدم و پوشش پلاستیکی قاشق رو باز می کنم. قدم هاشونو حس می کنم که دارن هر

لحظه بهمون نزدیک تر میشن. صدای هیجان زده چکاوک که به طرز قابل ملاحظه ای آروم و نازک شده بود موهای

تنمو سیخ کرد.

چکاوک-وای خدای من ... استاد حل تمرینم داره میاد اینور...

با فکی تقریباً افتاده به محمد که با کت و شلوار مشکی و موهای شلخته که قیافشو از این رو به اون رو کرده بود خیره موند. تنها کلمه ای که می تونستم برای توصیف تیپش به کار ببرم فقط و فقط بی شعور بود. بد جور تو چشم میزد. مغزم کم کم شروع به فعالیت کرد. استاد؟! اخمامو می کشم تو هم... محمد که استاد نبود... گیج به چکاوک نگاه می کنم که به طرز قابل ملاحظه ای حالتش تغییر کرده بود. تا به حال این رو از چکاوکو ندیده بودم. -کی؟؟؟

بیش از حدی بهمون نزدیک شده بودن که چکاوک بتونه از اون حالتی که برام کاملاً ناملموس بود در بیاد و جوابمو بده.

صدای مهدی نگاهمو متوجه خودش کرد.

مهدی-سلام خانم بهادری...

با چشمای وق زده به مهدی نگاه کردم.

چکاوک-سلام استاد...

چکاوک مقابلشون ایستاده بود ولی من همچنان رو نیمکت خشکم زده بود. به خودم میام و از رو نیمکت بلند میشم. سلام آرومی دادم و همون طور جواب گرفتم. قیافه چکاوک پر شک به محمد دوخته شده بود. برای اینکه حواسشو پرت کنم به حرف میام.

-چکاوک جان... معرفی نمی کنی؟

چکاوک سریع نگاهشو گرفت و اخم نامحسوسی کرد.

-پوپک جان ایشون استادم هستن . آقای کیانی ایشونم خواهرم هستن.

مهدی آقا منشانه سری تکون داد و خوشبختی زمزمه کرد. قیافه ی چکاوک انقدر کنجکاو بود که مهدی رو مجبور کنه که محمد رو معرفی کنه.

مهدی-ایشون هم برادر بزرگ تر من هستن محمد... محمد خانم بهادری یکی از دانشجوهای کوشای بنده محمد لبخند جذابی زد.

محمد-خوشبختم خانم ها...

نگاهمو رو زمین میندازم تا مجبور نباشم هر حالتشو برای خودم هلاجی کنم.

چکاوک-چهره شما برام خیلی آشناست . انگار قبلاً شما رو دیدم.

سریع بین حرفش می پرم.

-چکاوک فکر کنم ایشون باید برادر اون پزشکی باشن که برای مشکل مادر بزرگ پیششون رفته بودیم. آقای دکتر مهرز کیانی درسته؟

محمد ابرویی بالا انداخت.

محمد-البته، مهرز برادرم هستش

چکاوک سریع رفع و رجوع کرد.

چکاوک-آهان...بله ...

مهدی-می تونیم بهتون ملحق بشیم؟! البته با یه سری بستنی جدید چون فکر نمی کنم دیگه قابل خوردن باشن.

چکاوک لبخند رضایت بخشی زد.

مهدی رو به چکاوک گفت - فقط اگه ممکنه همراهیم کنی!

چکاوک نگاهی به من انداخت. پلک زدم و گفتم.

- برای من معجون بگیر...

لبخند تشکر آمیزی زد و با مهدی همراه شد.

چکاوک نگاهی به من انداخت. پلک زدم و گفتم.

- برای من معجون بگیر...

لبخند تشکر آمیزی زد و با مهدی همراه شد. به رفتنشون نگاه می کنم. دوست ندارم برگردم و باهاش مواجه بشم.

چطور ...

محمد - عید شما مبارک گل خانوم!

لبمو به دندون می گیرم . انگار تو دلم پروانه ها بال بال میزنن . قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم چشمام می چرخه رو صورتش.

محمد - دلم برات تنگ شده بود ، سال نو بی تو لطفی نداشت.

در حال ذوق مرگیم ولی هیچ نوع عکس العملی نمی تونم از خودم نشون بدم. به موهایش که با سرکشی تو چشماش میرن لبخند میزنم.

- عید توهم مبارک . منم همین طور...

موهایشو با دست فرستاد عقب و ابروی چپش پرید بالا.

محمد - این منم همین طور یعنی چی اونوقت؟!

لبخندم عریض تر میشه. دستامو تو هوا تکون میدم.

- معنی خاصی نداره!

یکی از اون لبخند های نادرشو تحویم داد و به ورودی پارک خیره شد.

محمد - بهتر نیست از ورودی فاصله بگیریم. اینطوری هم بیشتر ازشون فاصله میگیریم هم حرف میزنیم.

دست راستمو به کیفم بند می کنم . قبل از اینکه دست چپمو تو جیبم فرو ببرم گرمی انگشتاشو بین انگشتام حس کردم. هول میشم. مضطرب نگاش می کنم. مطمئن نگام کرد.

محمد - وقتی بهمون برسن من میشنوم. نگران نباش.

دستمو فشرد و قدم هامو باخودش هماهنگ کرد.

محمد - اومم راستش یادم رفت انگشترا رو با خودم بیارم.

- چرا؟

محمد - اوضاع یکمی بهم ریخته ، از یه طرف تانیا و از طرف دیگه این نوایی که تازه سروکلش پیدا شده!

- نوایی کیه؟

محمد - میگم برات، از طرف تاریکی ها اومده بود.

ترس دلمو میلرزونه.

-کی؟ پس چرا من نفهمیدم؟

دمای دستش کم کم در حال نزول رفت.

محمد-می گفت بهم احتیاج دارن، رد کردن پیشنهادشون برام عواقب بدی داره، (صداش عصبی شد) حامی هم معلوم نیست کدوم گوریه، اون با این قوم تاتار بیشتر آشنایی داره، تانیا هم شده قوز بالا قوز... از من بچه همارو می خواد.

اخمام میره تو هم.مردد نگاش میکنم.

-تو در مورد این آدما و گروهشون چه فکری می کنی؟

چشمایی که تا پنج دقیقه پیش توسی بود حالا به آبی تیره تغییر رنگ داده بود با اخم بهم زل زد و پرسید.

محمد-منظورت از این سوال چیه؟

دستپاچه میشم.دستاش تقریباً یخ زده...

-بین منظور بدی ندارم. فقط میخوام بدونم که چه احساسی داری وقتی به اونا نزدیک میشی؟ اصلاً تو چرا یخ زدی؟

حالت خوب نیست؟

دستم ول کرد و ضربه ی محکمی به سنگ زیر پاش زد.

-من خوبم، احساس خوبی ندارم وقتی بهم اون پیشنهادات رو میدن یا بهم نزدیک میشن.

نگران تر از قبل میشم.

-بیشتر توضیح میدی؟

خطرناک نگام کرد. با صدای تقریباً بلندی گفت:

-اگه می خوام بدونی که به سمتشون کششی دارم یا خوشم میاد. باید بگم آره، اون نیرو ناخودآگاه منو به سمت خودش می کشه، بهم نیرو میده،قدرت،به طرز وحشتناکی احساس راحتی و آزادی میکنم. حالا هم بهم پیشنهاد دادن که جای رضا رو بگیرم... که صد البته ردش می کنم این اصلاً منصفانه نیست که داری اینطوری ازم سوال می پرسی. قدمی بهش نزدیک میشم. ازم بیش از حد فاصله گرفته...

-اما من نمی خواستم...

با چشم های مات شدش بهم زل زد.

محمد-دارن میان...

نفسمو با هینی بیرون میدم و به پشت سرم نگاه می کنم. مهدی و چکاوک قدم زنان در حال نزدیک شدن بهمون بودن.

-ازم من ناراحت نشو، من می خواستم فقط حسو بدونم تا بتونم کمکت کنم.

سرش هنوز پایین بود و به کفش هاش خیره شده بود.

صدای مهدی از فاصله ی نچندان دور نگاه خیرمو از رو محمد کند. ظاهراً به اون دوتا بیشتر خوش گذشته بود.

چکاوک قبراق تر از قبل به نظر میرسید. ناچار از محمد فاصله گرفتم و به چکاوک نزدیک شدم.

مهدی-شرمنده یه ذره طول کشید.

لبخند کجی زدم.

-ممنون بابت بستنی لطف کردید.

چکاوک عملا کنار من خفه خون گرفته بود. سهم من از بستنی ها شکلاتی بود که این بار با میل بیشتری ازش استقبال کردم. سکوت چکاوک باعث شده بود نتونم تمرکزی زیادی رو افکارم داشته باشم. به پیشنهاد مهدی برای همراهی جواب مثبت دادم. دلم نمی خواست محدود تو اون شرایطی که نیمه نصفه گذاشته بودم رهش کنم. تو مسیر سنگ فرش شده راه میرفتیم. مهدی و چکاوک جلو افتاده بودن. قدم هامو کندتر کردم تا به محمد برسم. با قاشق بستنی رو که کم داشت از ریخت میوفتاد رو هم میزنم.

-باید بگم معذرت می خوام؟

ظرف بستنی رو که چیز زیادی ازش نخورده بود رو تو سطل سبز رنگ مسیر انداخت. محمد-نه... تو حق داری! یکیمون باید اتفاقات رو کنار هم بچنه، فقط سر در نیارم چرا تانیا اون بچه رو می خواد. ذوق زده از اینکه ازم ناراحت نیست قاشق بستنی رو با لذت پر می کنم و مزه می کنم. جملات رو تو ذهنم پشت هم میچینم.

-بچه هما و حامد برای شما ذهن ران ها چه گروه خوب چه به قول شما تاریکی دشمن محسوب میشه، نمی دونم چطور توضیح بدم.

دستم که از قطراتی که دور ظرف بستنی نشسته بود خیس شده بود لمس می کنم. -اون بچه برای مردم خطرناک نیست فقط برای شما می تونه یه معضل باشه، اون با ذهن شماها بازی می کنه، خواسته یا ناخواسته، این تو ذاتشه، همون طور که تو ذات تو و حامی هست ولی تو هما و حامد یا سهند یا بقیه بچه های گروه نیست. می تونی منظورمو درک کنی؟ نگاهش هنوز گنگ بود.

محمد-منظورت اینه که این نیرو یعنی همون ذهن رانی تو ذات من و حامی هست ولی تو ذات بقیه نیست؟ -آره، چون نیروی شما اکتسابی نبوده، شما نیروتونو از پدر و مادرتون گرفتین! محمد-بیشتر توضیح بده دارم گیج میشم.

-اکثر بچه هایی که تو گروه شما از راه اکتسابی به این قدرت رسیدن یعنی یادگیری و تجربه، حتی آبتین... درسته؟ محمد-آره...

-و تنها کسی که تو این گروه همیشه هدف بود تو بودی! تو بودی که وقتی بچه ها نیرو کم میاوردن بهشون انرژی میدادی، یعنی تو حکم منبع رو داری ولی دیگران نه، اونا فقط زیر شاخه... و وقتی این زیر شاخه ها با هم پیوند بخورن...

چکاوک-پوپک جان...

دهنمو که نیمه نصفه باز مونده بود رو می بندم و رومو برمیگردونم طرف چکاوک که مشتاقانه نگام می کرد. -بله؟

چکاوک-مامان تماس گرفت گفتش که مهمونامون اومدن.

آهی می کشم. لبخندی میزنم.

-اومم باشه، مثل اینکه باید برگردیم دیگه...

چکاوک کنارم ایستاد. قبل از اینکه مجبورم کنن نطق کنم محمد به حرف اومد.

محمد-خیلی از دیدنتون خوشبخت شدم.

همزمان منو چکاوک تشکر کردیم.

مهدی رو به من تعارف تیکه پاره کرد.

-خیلی از دیدنتون خوشحال شدم. ایشالله یه وقت دیگه بیشتر در خدمتتون باشیم. بیشتر از این وقتتونو نمی گیریم.

محمد سری خم کرد.

محمد-خداحافظ خانوما...

با خداحافظی گرم محمد و مهدی و رفتنشون ، احساس کردم بیش از اون که باید انگار از درون خالی شدم. دلشوره

ای هم که تو دلم افتاده بود بهم اجازه نمی داد به حرف های چکاوکم درست گوش بدم..

(محمد)

حوله نم دارو از رو صندلی بر میدارم.

مهدی-چی بهش گفتی؟

بی حوصله سر تکون میدم.

-هر چیز بدرد بخوری که بشه در نظر گرفتش. یه چیزایی بهم توضیح داد. میگه من و حامی نیروهامون ذاتیه ولی

برای بقیه بچه ها اکتسابی... نمی دونم فعلا گیج شدم. داشت بازم توضیح میداد که حرفاش نصفه نیمه موند.

مهدی از تو اتاق داد زد.

-الان میام برام بگو شاید به نتیجه ای رسیدیم.

کتمو در میارم و با حوله به اتاق می برم. امروز باید برم خونه ، باید اوضاع اونجا رو هم راست و ریست کنم. با

خستگی چشمامو می بندم و حوله رو، رو شופاژ میزارم تا خشک بشه. حوصله ندارم لباسامو بدم خشک شویی و گرنه

با همین میوفتادم رو تخت. بی حوصله لباسامو کاور میزنم و تو ردیف بقیه ی لباسا قرار میدم. با خستگی خودمو

میندازم رو تخت. سرم یه خورده سنگینه، با انگشت شقیقه هامو ماساژ میدم.

مهدی در حالی که تو چارچوب در ایستاده بود پرسید.

-حال داری حرف بزیم؟

بدون اینکه خودمو تکون بدم تایید می کنم.

-بیا تو...

صندلی میز کامپیوترو کشید و نشست.

مهدی-خب بگو...

هر چیزی که از مکالماتمون به یادم مونده بود رو براش تکرار می کنم.

مهدی-یعنی حاصل ازدواج دو تا از نوع شماها میشه یکی که شماها رو از بین ببره؟

نفسمو با شدت دادم بیرون.

-فکر کنم...

مهدی-پس چرا تو و حامی این طور نشدین؟

-نمی دونم...

مهدی-اصلا چه دلیلی داره اون شما رو منبع ذکر کنه؟

-نمی دونم. فکر می کنی حامی بدونه؟

مهدی-شاید، باید ازش پرسید.

-اون گوشی منو از رو میز بده...

گوشی رو ازش میگیرم . تو لیست تماس هام رو اسم حامی مکث می کنم. امتحانی هم شده ضرر نداره ... نوشته

call رو لمس می کنم. به صفحه خیره می مونم تا ارتباط برقرار بشه...

هر آن منتظر می مونم تا صدای ضبط شده پخش بشه که در کمال تعجب بوق های آزادی که از پشت خط بلند میشه

برای امتحان کردن شانسم بیشتر تشویقم می کنم. بعد از پنج تا بوق خط اشغال شد. یعنی چی؟ رد تماس زد؟ یعنی

چی این کارش؟

عصبی گوشی رو می ندازم رو تشک و عصبی میشینم.

-اون خط هنوز دستشه، ولی جواب نداد.

صدای ضربه وار آهنگ پیام گوشیم عصبانیتمو برای یه لحظه متوقف کرد.

سریع گوشی رو از رو تخت قایدم.

پیام از طرف حامی بود.

(نتونستم جواب بدم

تا یک ساعت دیگه تماس می گیرم)

آهی از آرامش می کشم و به دیوار سرد تکیه میدم.

مهدی-حامی بود؟

-آره ، تا یک ساعت دیگه زنگ میزنه.

xxxxxx

سرم درد می کنه، الان دو ساعته منتظرم زنگ بزنه ولی خبری ازش نیست. کلافه به طرف کمد میرم . بی حوصله به

لباسا زل میزنم. جین تیره و پیراهن سرمه ایم رو بیرون میارم و مشغول پوشیدن میشم، از منتظر موندن و زل زدن

خسته شدم. یقه هفت بافتو رو بلوز می پوشم. موهامو جلوی آینه با کمک ژل و کرم مو حالت میدم. لحظه آخر

سوییچو از رو میز بر میدارم. کنار در با صدای بلند اعلام می کنم.

-من دارم میرم...

مهدی از آشپزخونه بیرون اومد.

مهدی-کجا دم غروبی؟

-دارم میرم خونه...

مهدی-نرو ... فردا با هم میریم جمع و جورش می کنیم.

-نه، میرم ...

صدای آهنگ موبایلم هولم کرد. تازه یادم افتاد که گوشی رو رو میز جا گذاشته بودم. به سرعت خودمو به اتاق می

رسونم و جواب میدم.

-بله؟

حامی-بلا... چی کار داشتی زنگ زدی؟

-یه سری مشکلات پیش اومده می خواستم باهات در موردشون حرف بزنم.

از صدای نفس کشیدنش مشخص بود که در حال راه رفتنه.

-می تونی حرف بزنی؟

تند جواب داد.

حامی-آره...آره... کسی طوریش شده؟

-نه، موضوع در مورد تانیاست و یکی به اسم نوایی ... می شناسیش؟

حامی- اوهوم... یکی از کله گنده های اون طرفی هاست.

-ولی اینی که من دیدم خیلی جوجه بود!

حامی-تو مطمئنی اسمش نوایی بود؟

-البته ، خودشو یاسمن نوایی معرفی کرد.

تک سرفه ای کرد و جواب داد.

حامی-دخترشو فرستاده... خب می تونم بفهمم ازت چی می خوان ، از اون تانیا هم خبر دارم، فعلا عکس العملی

نشون نده، احساس خطر کردن. تانیا هم به جای اینکه بمب رو خنثی کنه می خواد ازش یه کوه آتش فشان بسازه ...

من تا هفته دیگه میام. سعی کن زیاد از خونه بیرون نری!

-امروز پوپکو دیدم.

حامی-خب به سلامتی! سلام می رسوندی.

-یه چیزایی می گفت.

حامی-مثلا!

از اتاق خارج میشیم. همون طور که آستین های لباسمو از دستام خارج می کنم میگم.

-میگه منو تو با بقیه فرق داریم. نیروی ما ذاتیه و بقیه اکتسابی.

حامی-خب درست میگه، من برای همین چیزا اومدم تو این خراب شده. خیلی چیزا دستگیرم شده ، یه سری

آموزش ها هم برای کنترل نیرو و خیلی چرت و پرتای بدرد بخور دیگه هم دیدم. تو رو روح مادرمون قسم سعی

کن هوای خودتو نگه داری.

اخمام میره تو هم.

-باشه... کاری نداری؟

حامی-چرا، گوشی رو بده به مهدی...

لباس رو از تو سرم در آوردم و پرت کردم رو میل.

-مهدی بیا حامی...

xxxx

(پوپک)

رو اسکاچ مایع ظرفشویی میریزم و دوباره مشغول شستن میشم. سومین گروهی که امروز اومده بودن خونمون یک ربع پیش رفتن. مامان دیگه خسته شده بود. چکاوک مامان رو وادار کرد بره تو اتاق و استراحت کنه. خودش تو حال مشغول جمع و جور کردن بود و ظروف شستنی رو برای من میاورد.

چکاوک-پوپک...

پوست سیب رو از تو پیش دستی به ظرف آشغال هدایت می کنم.

-هوم؟

چکاوک-الان هومن اس ام اس داد. گفت شب بریم بیرون دَدر توئم میای؟

خسته بودم ولی دلم از تو خونه موندم زیادی گرفته بود.

-آره...

چکاوک ذوق زده ایولی گفت و از آشپزخونه خارج شد. بر میگردد و سینی فنجان های کثیف رو از رو میز نهارخوری بر میدارم تا تو سینک بزارم.

(محمد)

به ارقام ثبت شده روی صفحه خیره موندم. تنها جایی که حواسم معطوف بهش نیست حسابای کارخونست. میدونم مشکل خاصی نداره ولی باید بالاخره چکش کنم. با دستم رو میز ضرب می گیرم. معدم بدجوری از صبح درد می کنه. اخمامو می کشم تو هم سعی می کنم حواسمو از درد معدم پرت کنم. امروز شیش فروردینه اگه حرفای حامی درست باشه باید تا امروز فردا پیداش بشه. گوشه رو از رو میز بر میدارم. به صفحه متحرکش خیره میشم. بالاخره چی باید بهش زنگ بزنم یا نه!

نفسمو میدم بیرون و روی اسمشو لمس می کنم. بوق های پی در پی و در آخر صدای خسته حامد پشت خط بلند شد.

-جانم محمد؟

-سلام... خوبی؟ سال نوت مبارک

حامد-عیدت مبارک! البته میدونم عید نداری ولی خب بالاخره سال نوشت و...

-ممنون... تو خوبی؟ هما چطوره؟

حامد- من به جهنم. هما خوب نیست، و یارش خیلی شدید شده. هر چهل و هشت ساعت یه بار می خوابه دارم دیوونه میشم محمد!

-علائم جدیدی ندیدی ازش؟

حامد-سردرد هاش ترسناک شده، طوری که به گریش می ندازه.

هیچ نظری ندارم که بدم، حتی دهنم باز نمیشه دلداریش بدم.

-امم ... حامی داره بر میگرده، فکر می کنم دست پر بیاد. راستی!

حامد-میشنوم.

-تو این چند هفته کسی مزاحمتون نشد؟

حامد-باز دیگه چی شده؟ نه... به خاطر حال هما زیاد نمی تونم بیرون بمونم.

-خوبه، اگه کسی رو دیدی یا از بچه های اون، طرفی ازشون دور شو... صداس بیش از حد عصبی شد.

حامد-کاری نداری؟ هما داره باید برم محمد، فعلا...

قبل از اینکه چیزی بگم قطع کرد.

گوشیو رو میز میزارم و به طرف پنجره میرم. معدم تیر کشید . دستم رو رو معدم میزارم و می چرخونم. نفسمو آرام میدم بیرون ، نمیدونم چم شده من که مشکلی نداشتم.... بازم دیروز اومده بودن، آمادگیشو نداشتم ولی مثل دفعه قبل هم منگ نبودم. این دفعه جای اون دختره مردی که همراهش اومده بود قد علم کرده بود. انرژی ای که ازش متصاعد میشد خیلی قوی بود. بدبختی ماجرا اینجاست که جذابیت نیروش عین مواد مخدر میمونه هر چقدر که بخوای به طرفش نری بازم جذبت میکنه.

بازم تکرار حرف های اون دختر بود . با شدت عمل بیشتر ، خوییش این بود که مهدی همراهم بود. با حضورش تونستم بیشتر تمرکز کنم. جدیداً به این نتیجه رسیدم به طرز جالبی حضورش تمرکزمو زیاد می کنه. نمی تونم بگم این ویژگی رو داره... نه ولی صدای گوشیم حواسمو به طرف خودش کشید. به صفحه چشمک زن خیره میشم. شماره کارت ...

-بله؟

حامی-می تونی بیای کلبه؟

صدام قبل از تحلیل مغزم در اومد.

-کدوم کلبه؟

حامی-همون که دفعه پیش دنبالم بودی ، کنار رودخونه...

-برای چی؟

حامی-این جا امن تر از خونست ، انگشترها رو ببر برای پوپک ... بگو اون طلسمو باطل کنه ، جاش هر بلایی که می خواد سرش بیاره.

-برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

حامی-افتادنو که همش اتفاق میوفته... بینم تو خوبی؟

گیج معدمو فشار میدم.

-آره... چطور مگه؟

حامی-هیچی تا بعد از ظهر خودتو برسون.

کمرمو صاف می کنم و نگامو دور تا دور اتاق می چرخونم.

-باشه ... ولی اول باید برم سراغ پوپک.

حامی-من برمی گردم کلبه ، خودتو سریع برسون .

-باشه... فعلا!

این درد داره خیلی اذیتم می کنه. مشتی به معدم می کوبم ، نفسم از شدت درد بند اومد. به سرفه میوفتم. سرفه هام بیش از حد شدت گرفت، دستمو به طرف دهنم می برم . رطوبت لبمو پاک می کنم. نگاهم رو دستم خشک شد.... من خون بالا آوردم!!!...

xxxxxx

با هزار تا اکروبات بازی تونستم پوپکو ببینم. دو ساعت اون طرف معتل بودم. وقتی انگشترا رو تحویل میداد. صورتش کدر شده بود. وقتی نداشتم تا بیشتر بمونم. هنوز نیم ساعت مونده تا به اون رودخونه برسم. ماشین رو پنج دقیقه قبل پارک کردم. درد معدم به نسبت کم شده ولی همچنان تیر می کشه ، با بدبختی مسیر رو به طرف رودخونه طی کردم. صدای جریان رودخونه رو میشنوم. پوفی می کشم و به طرف جریان آب میرم. یادمه مسیر اون طرف راه عبور بهتری داشت. دستامو تو جیبم فرو میبرم و به راهم ادامه میدم.

بالاخره بعد از چهل دقیقه از دور کلبه رو دیدم. چراغش روشنه. دیدن کلبه باعث شد قدم هام تند تر بشه ، نگاهمو به ساعت سه زمانم می ندازم. ساعت پنجه... قرار بود زودتر برسم...

شتاب قدم هامو بیشتر می کنم. از رو سنگ ها می پریم و به اون طرف رودخونه که کلبه ساخته شده میرم. دستمال رو از جیبم می کشم بیرون و بینیمو پاک می کنم. قبل از اینکه به در برسم ، باز شد. کسی پشت در نبود. دو به شک به درگاه نگاه می کنم. صدای گرفته حامی اومد.

-دِ بیا تو دیگه....

کولمو از رو دوشم میارم پایین و میرم تو. اولین چیزی که توجهمو تو کلبه گرم جلب کرد. اجاق هیزمی ای بود که در حال گرم کردن کلبه بود.

حامی-چه عجب... بالاخره پیدات شد.

به طرف صدا برمی گردم. با دهن باز به ظاهر جدیدش خیره موندم.

پوستش برنزه شده و موهای مشابه من که بالا سرش بسته شده بود. این که خودمو تو یه تیپ دیگه ببینم جالب بود ولی حالتش نظرمو به خودش جلب کرد. صورتش رو تو هم کشیده بودو رو تخت لم داده بود.

-سلام... تو حالت خوب نیست ???

خنده ی آرومی کردم.

-علیک سلام داداش کوچولو...

تازه رد درد رو تو صورتش دیدم

-نخند حامی... چرا انقدر داغونی؟ چت شده؟

چند تا پلک زد. با احتیاط رو تخت چوبی جا به جا شد.

حامی-تو امروز دردی رو تو بدنت حس نکردی؟

-نگو که بلایی سرت اومده، من امروز خون بالا آوردم.

آروم پلیورشو بالا زد. از روی زیر پوشش ناهمواری هایی رو میشد دید. هول پرسیدم.

-زخمی شدی؟

حامی-اوهوم، یه خورده بشین برات میگم چی شده.

کاپشنمو از تنم در آوردمو رو تخت انداختم. کنارش نشستم .

-بگو ببینم چه بلایی سرخودت آوردی؟

موهایی که رو صورتش ریخته بود رو به عقب هل داد و به پیشخوان اشاره کرد.

حامی-اول اون جعبه و کیسه رو بیار باید پانسمانمو عوض کنی.

همون طور که به طرف وسایلا می رفتم غر زدم.

-بگو دیگه حامی...

حامی-دستتم بشور...

چپ چپ نگاهش کردم و به طرف سینک رفتم. با آب یخ دستامو شستم.

حامی-تو این دو هفته ، دنبال خیلی چیزا دوییدم. از نوع بچه هما و شرایط حاملگیش تا خودمون و خیلی چیزای دیگه. از نوع بچه هما وجود داره ولی اونا خودشونو معمولا از ما مخفی می کنن... با جنوبی ها دنبالشون گشتم. از اونا چیزای جدیدی هم یاد گرفتم.

با ذوق گفت: الان هیپنوتیزم کردن برام راحت تر شده ولی هنوز نیاز به تمرین دارم.

دست خیسمو تو هوا تگون دادم.

-چه بلایی سر شکمت اومده؟

نفس عمیقی کشید. خسته شده بود. کیسه و جعبه رو بر میدارم و به طرفش میرم.

-پلیورتو در بیار.

تیکشو از دیوار کند و گفت:

-یکی از اونا رو پیدا کردم، با چاقو ازم پذیرایی کرد. می دونی؟ ما در مقابل اونا خلع سلاحیم.... دستمو که برای کمکش جلو برده بودم تو هوا خشک شد.

-جدی نمی گی!!!

با درد سرشو تگون داد و با یه حرکت پلیور رو از تنش خارج کرد.

حامی-منم برا همین این بلا سرم اومد. البته بهم هشدار داده بودن ولی من توجهی نکردم.

زیر پوش سفیدش رو با احتیاط بالا زدم.

-دراز بکش تا عوضش کنم. تو هم تعریف کن دیگه چی کار کردی؟!

آروم رو تخت دراز کشید.

حامی-در مورد خودمونم تحقیق کردم.

چسب ها رو که دورتا دور باند رو رو پوستش پوشش میدادو کم کم از پوستش جدا می کنم.

-خب...

حامی-این که مادرمون ساحره بود و پدرمون ذهن ران باعث شده متمایز باشیم. سر زایمان مامان یه مقدار از نیروشو تو گرفتی برای همین که میان دنبالت ، منم دارم ولی نسبت انرژی و قدرت تو به من بیشتره ... و دلیل اینکه نمی تونی ازش استفاده کنی اینه که بلد نیستی ازش استفاده کنی!

لبه ی باند رو از رو زخم بلند کردم. سرمو کج کردم تا نگاهی بهش بندازم.

-بینم چند تا بخیه خورده؟

بتادین رو از تو کیسه ی سفید رنگ درآوردم و یکمی رو باند ریختم تا از بخیه ها جدا بشن.

حامی-فکر کنم چهار یا پنج تا ... یادم نیست. تو اون وضعیت نتونستم بشمرم.

-چرا من؟ چرا تو کمتر قدرت داری؟

حامی-چون تو بعد از من دنیا اومدی؟ این طور که معلومه اون موقع مامان تنها بوده ، شاید واسه همین بوده که تو زنده موندی!

پاکت چسب مخصوص رو که به اندازه ی به وجب طول داشتو پاره می کنم. چسب رو از پاکت کشیدم بیرون.

-تا کی می خوای اینجا بمونی؟

حامی-تا وقتی یکی رو به راه بشم. هما چطوره؟

-بد... سردرد وحشتناکی می گیره...

حامی-می دونستی مادر این جور بچه ها زنده نمی مونن؟

اخمام رفت تو هم.

-چرا؟؟؟

حامی-چرا نمی گیری مطلبو؟ این زنیکه منو نمیشناخت این طوری ساطور برام پرت کرد اونوقت توقع داری اون بچه

مادرشو که هم نوع ماست زنده بزاره؟

عصبی باند نرم شده رو از رو زخمش برداشتم.

-ولی اون مادرشه، فرق داره!

حامی-ظاهرا که این طور نیست...

با پنبه و بتادین زخم اربیش رو تمیز می کنم. با بدخلقی غر میزنم.

-هیچ راهی وجود نداره؟

حامی-نه... حتی در مورد اینکه شاید پوپک بتونه کاری بکنه هم پرس و جو کردم ولی بی فایدهست.

نیم نگاهی به صورتش که از درد جمع شده بود می ندازم.

-باید باهاش چی کار کنیم؟

حامی-واقعیتو میگم بهشون، الان اون بچه حکم تی ان تی رو برای هممون داره!

پنبه رو، رو پاکت چسب میندازم و چسب رو از لایه ی روغنیش جدا می کنم.

-پس دلیل اینکه تانیا دنبال این تی ان تیه چیه؟

حامی-چون عده ای اعتقاد دارن که این جور بچه ها تربیت پذیرن، یعنی می شه کنترلشون کرد ولی تا حالا که بی

نتیجه بوده!

نفسمو میدم بیرون و قسمت غیر چسبی رو آروم رو زخم میزارم. پوزخندی می زنم و میگم:

-چی کار کردی که با چاقو بهت حمله کرد؟

حامی-عملا هیچی! حتی منو نمی شناخت با یکی از کسایی که اهل همون منطقه بود رفتم سراغش حتی اون مرد هم

از اینکه من چه جور آدمیم خبری نداشت. به عنوان مهمون تو خوش بودیم. یهو با چاقو از آشپزخونه اومد بیرون و

مثل تیرک دارت چاقو رو به طرفم پرت کرد، هیچ کاری نتونستم بکنم. تازه بعداز اینکه زخمی شدم به خودش اومد

و از ته دل جیغ می کشید.

صورتشو کشید تو هم.

حامی-اون درد و خونریزی یه طرف اون جیغ هاش خیلی بد بود. عملا داشتم میمردم. اکبر نجاتم داد.

-اون دیگه کیه؟

با زبون لب خشکشو تر کرد.

حامی-همون محلیه که همراهم بود.

لوازم رو از رو تخت جمع کردم. خواستم زیر پوشش رو بکشم پایین که پرسید.

حامی-انگشتر! چی شد؟

-تو کیفمه ، چطور؟

دستمو پس زد و زیرپوش رو کشید پایین و با چهره ی در هم سعی کرد بشینه.

حامی-برو بیارش! گوشیتم بیار باید با فرهاد تماس بگیرم ،اینطوری تا فردا تلف میشم.

کیسه رو که از باند های کثیف و خرد ریز پر شده بود برداشتم و از لبه تخت پا میشم.

-صبر کن دستمو بشورم.

دوباره با آب یخ دستامو میشورم. تو سرم هزار تا فکره ولی چیزی که اذیتم می کنه حیرون بودنمونه! همیشه یا در

حال فراریم یا دفاع یا حمله!

حامی-چرا خشکت زده؟

دستامو که اهرم وار به سینک زده بودم بر میدارم و به طرف کیفم میرم.از جیب داخلش انگشتر خودم و حامی رو

بیرون میکشم.

-بعد از برداشتن اون سحر درد شکم و معدم از بین رفت.

حامی-خب معلومه ، منو تو جز از قسمت روحی از لحاظ جسمی هم به هم پیوند خورده بودیم.

-پس چرا هنوزم یه حس هایی تو شکمم دارم!

شونه های حامی از خنده لرزید.

حامی-چمیدونم ، لابد غذای ناجور خوردی!

انگشتر سنگ سفید رو دستم می کنم.

-مسخره.... جدی میگم!

حامی خندشو خورد و به دستم اشاره کرد.

حامی-خب بعضی از دو قلو ها این طورن! بعضی از احساساتشون به همدیگه منتقل میشه!

گوشی رو از جیبم در آوردم و با انگشتر به سمتش گرفتم.

-بی حرف گوشی رو گرفت و مشغول شد.

از پنجره به بارون که نم نم شروع به باریدن کرده نگاه می کنم. باید یه کاری بکنم ولی اصلا فکرم یاری نمی کنه.

به طرف اجاق میرم و کتری دودگرفته رو که از وزنش میشه فهمید تقریباً پره روش میزارم. داره با گوشی حرف

میزنه، مغزم انقدر پره که نمی دونم به کدومشون توجه کنم ، آشفتگی پوپک ،زخم حامی ، اون آدمای عجیب

غریب...

رو پاشینه پام می چرخم ، هوا بدجوری یخ زده . حامی پر اخم به گوشی خیره مونده بود...

-چی شده؟

صورتش تغییر حالت داد.

حامی-نمی تونه کمک کنه ، مدیوم ها همیشه این طورین!

پوفی کشید و به دیوار خیره موند.

مردد نگاش می کنم.

-من نمی توانم کاری بکنم؟
 حامی-توقع نداری که بشم موش آزمایشگاهیت!
 -اونقدرها هم که فکر می کنی احمق نیستم.
 حامی-برو از تو یخچال یه سیب بردار بیار.
 ابرو هام پرید بالا. سوالیب نگاش کردم.
 -تو میوه از کجا گیر آوردی؟
 حامی-الان وقت استنطاقه؟ خب رفته بودم شهر گرفتم دیگه... برو اونو بردار بیار تا نزدم لهت نکردم.
 صورتش سرخ شده بود و دونه های درشت عرق رو پیشونیش نشسته بود.
 -کنکه زخم عفونت کنه! آنتی بیوتیک داری؟
 کم کم صورتش بی حالت شد. وحشت زده به طرفش خیز بداشتم.
 -حامی... حامی ... چت شد پسر؟ حالا من چه غلطی بکنم؟
 با تمام اجزای چهرش درد موج میزد.
 حامی-الان دردم آروم میشه ، هول نکن...
 عصبی داد میزنم.
 -چی چیو آروم میشه، معلومه چی داری می کنی؟ باید بریم بیمارستان!
 دستمو رو پیشونیش می کشم. دستم کاملاً خیس شد، صورتش بیش از حد داغ کرده... دستپاچه به اطراف نگاه می کنم ، دنبال کیفش می گردم.
 -حامی... نخواهیا...
 صداس ضعیف شد.
 حامی-زندم هنوز نترس...
 کیف رو کنار کمد پیدا می کنم. ساک رو بر میگرددونم و همشو با هم رو کف زمین خالی می کنم.
 بین لباسا پلاستیک دارو به راحتی خودشو نشون داد. خودمو به طرف تخت پرت می کنم.
 -باید چی کار کنم؟
 لبای خشکیدشو تر کرد. دستشو بی حال به صورتش کشید. چند لحظه چشماشو بست و نفس عمیق کشید.
 حامی-الان یه خورده بهترم.
 عصبی نگاش می کنم ، حتما باید بمیره تا باور کنه حالش بده... گوشه رو از گوشه تخت بر میدارم و بی مکث به علیرضا زنگ میزنم. چند تا بوق خورد تا برداشت.
 علیرضا-سلام بی معرفت!
 نفسمو آروم میدم بیرون ، واقعا به این فکر نکردم که چه مدته باهاش تماس نداشتم.
 -سلام علیرضا خان!
 چند لحظه مکث کرد .
 علیرضا-خوبی ؟
 -قربونت ، علی یه سوال ازت دارم...

نفسشو فوت کرد.

علیرضا-بگو داداش، چی شده؟

-اممم، (نگران به حامی نگاه می کنم) اگه یکی زخمی شده باشه، بعد از چند ساعت تب کنه باید باهاش چی کار کرد؟

صداش نگران شد.

علیرضا-بلایی سرت اومده محمد؟

-نه ... نه... من سالمم، میشه راه حل بدی؟

علیرضا-بازم نباید پیرسم موضوع چیه؟

-علی نوکرتم، ضروریه ... میشه کمک کنی؟

علیرضا-لااله الاالله، بگو بینم زخمش چطوره؟ یعنی عمیقه؟ کجاست؟ کی زخمی شده؟

هول به موهام چنگ میزنم.

-بین زخم رو شکمشه، چاقو خورده، کی زخمی شده؟ نمی دونم، فکر کنم دیشب یا امروز صبح، (برمیگردم طرف

حامی که موهاش از شدت تعرق رو پیشونیش چسبیده بود.) علی زود باش سر جدت چه غلطی بکنم؟

علیرضا-دور و بر زخمشو نگاه کردی؟ التهاب و تورم نداره؟ داغ نیست؟

-نه زخمش خوبه، تازه پانسمانشو عوض کردم...

علیرضا-به احتمال زیاد داره عفونت می کنه، باید بهش آنتی بیوتیک بزنی. لا اقل ببرش بیمارستان ممکنه عفونت

وارد خونش بشه!

-نمی تونم علی، کاری نداری؟ باید برم خنکش کنم!

علیرضا-به منم خبرشو بده باشه؟

-باشه...

(پوپک)

دستش بین موهام لغزید. سرمو رو پاش جا به جا می کنم.

-پوپک...پوپک... پوپک جان...

خواب چشمامو قلقلک میده، دلم نمی خواد چشمامو باز کنم.

-بزار بخوابم ...

دستای خنکش به پوست سرم آرامش میده.

-پوپک جان، بیدار شو عزیزم. حالم خوب نیست.

اخم نام خوداگاه میره تو هم. چرا حالش خوب نیست؟ دستش به طرف گردنم حرکت می کنه، خنکی دستش گردن

داغمو خنک می کنه، شونه هامو بالا می کشم، با باز شدن چشمام مقابله می کنم.

-نکن حامی قلقلکم می گیره!

نفسم حبس شد. یهو تند شروع می کنم به نفس کشیدن... دستمو به جایی که سرم تکیه داده شده میکشم. نرمی بیش از حدش بهم می فهمونه که خواب دیدم، چشمامو باز می کنم. چند بار پلک میزنم. دستمو به گردن خیسم می کشم. انگار واقعا لمس کرده بود. نکنه بلایی سرش اومده باشه! رو تخت نیم خیز میشم. باید باهاش تماس بگیرم....

دستی به گردنم می کشم و چند لحظه گیج به تخت خالی چکاوک نگاه می کنم، از حماقت خودم حرصم می گیره، هر دفعه دیدمشون ولی شمارشونو ازشون نگرفتم. نگاهم به میز کنار تخت چکاوک میوفته، نورش تاریکی اتاق رو از بین برد. حتما بازم رو سایلنت گذاشته! لبامو رو هم فشار میدم و نفسمو از بینی میفرستم بیرون. خیز برمیدارم طرف گوشی و به صفحش که تو تاریکی اتاق چشممو میزنه با چشم های جمع شده نگاه می کنم. اسم روی صفحه لبخند نصفه نیمه ای رو صورتم می نشونه، بازم رادارش کار افتاده.... دستمو رو صفحه می کشم و به صورتم نزدیکش می کنم.

-بله؟؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد ولی بعد ...

مهدی-سلام پوپک خانوم!

-سلام

مهدی-اتفاقی افتاده؟

-راستش مطمئن نیستم، به احتمال زیاد اره، می خوام با محمد تماس بگیرم، شمارشو می خواستم، می دونید الان

کجاست؟

صداش کلافه شد.

مهدی-رفته دنبال حامی، نمی دونم چی شده ... شمارشو یادداشت کنید...

شماره رو سریع تو گوشیم سیو میکنم.

-ممنون ... به چکاوک میگم تماس گرفتید.

مهدی-به منم خبر بدید لطفا چی شده...

-حتما! فعلا خداحافظ...

گوشی چکاوک رو بالشت پرت می کنم. انگار دارن خفم می کنن. پنجره اتاق رو باز می کنم، چشمم به گلدون بونسایم میوفته نمیدونم اثر سرمای هواست یا هر چیز دیگه ولی تنم به لرزه میوفته، دستی به گردنم می کشم و از جلوی پنجره کنار میرم. شمارشو رو اسکرین مرور می کنم. به تاریکی اتاق خیره میمونم و تماس رو برقرار می کنم. یک... دو... سه... چهار... پنج... بوق اشغال متوالی نفس حبس شدمو آزاد کرد. گوشی رو پرت می کنم رو تختم و موهای پریشونمو با کلیپس می بندم. صدای بلند اخبار حضور بابا رو نشون میده، قبل از اینکه به طرف در برم صدای ویریه موبایل نگهم میداره، سریع خودمو به گوشی میرسونم و جواب میدم.

-چرا بر نمیداری محمد؟!

صداش تقریبا میلرزید.

محمد-پوپک چه غلطی بکنم؟!

از شدت استرس موهامو می کشم.

-به من بگو چی شده ،نمی دونم چه بلایی سر حامی اومده! حالش خوبه؟

محمد-حالش خوب نیست،هی رنگ عوض می کنه ،داره تو تب میسوزه،همیشه دمای بدنش پایینه نمی دونم چطور تبشو پایین بیارم.

سرمو به دیوار خنک تکیه میدم . کلمه به کلمه زمزمه می کنم.

-دقیقا بگو کجا هستی؟

دستم به دیوار می کشم. ذهنمو آزاد می کنم. صداش تو سرم میپیچه ، ظاهرا بدجور هول شده.

-محمد آروم باش،می خوام تمرکز کنی، هوم... نمیدونم... به یه چیزی تمرکز کن که من قبلا لمسش کردم... هوم...

(خنکی دیوار یکمی ذهنمو آروم کرد) انگشترهاتون دستتونه؟

صدای نفس زدن هاش از پشت خط اعصابمو بهم ریخت. عصبی غریدم.

-محمد به من گوش میدی؟

محمد-اره... دارم با دستمال خیس خنکش می کنم.

-گفتم به من گوش کن، انگشتر بنداز دستت ، با اون می تونم کمکت کنم.

صداش از فاصله دور تو خط تلفن پیچید.

محمد-انگشتر دستمونه ،من باید قطع کنم ...اگه کمکی از دستت بر میاد انجامش بده ،داره بد نفس می کشه...

گوشی رو پر حرص از گوشم کنار می کشم و سرمو بین دستام میگیرم باید کاری رو که با تانیا کردم با محمد انجام بدم، پلک راستم عصبی پرید. نفسمو پر و خالی می کنم. تو تاریکی اتاق رو تخت می خزم و چهارزانو میشینم. چند بار خودمو تاب میدم تا بتونم فکرهای درهم برهم مو آروم کنم. بیش از حد بهم ریختست. به پنجه هام خیره میشم، ذهنمو آزاد می کنم ، از خودم دور میشم... از تنم... از مشکلاتم ... از خونه فاصله میگیرم، انگار یه نوری منو به طرف خودش می کشه ، عین یه آهنربا... از خونه دور و دور تر میشم... قدرتش بیشتر شده ،نمیدونم چیه ولی داره به شدت منو به طرف خودش می کشه، از این کشش خوشم نیاد، به نظر یه چیز غیر معمول میاد... محتاط تر میشم ،دنبال انگشتر میگردم ... حامی... محمد... سردرگم میشم ، این نور نمیذاره دنبال چیز دیگه ای برم... وحشت زده می خوام بکشم عقب ولی همچنان منو به طرف خودش می کشه، چند لحظه تمرکزمو از دست میدم ،نمی تونم جسممو تحت کنترل داشته باشم . یکی یکی راه های کشش رو از بین می برم نور کم کم ضعیف تر شد ، رو انگشتر تمرکز می کنم ،میتونم حسشون کنم ، جریان رودخونه ... وزش باد... تنم لرزید...تنش رو از خودم دور می کنم تا تمرکز دوباره از بین نره ، مطمئنا جای حامی و محمد امن نیست... اون نور نباید نشونه خوبی باشه.

نفس تو سینم حبس شد. نفس های شتاب زده و سطحی ،کلافگی رو تو تک تک سلول های بدنش می تونم حس کنم . نمی دونم از اینکه تو قالب محمد هستم باید چه حسی داشته باشم. دوست ندارم تو افکارش سرک بکشم. خیلی نگرانم ، از چشمای محمد به حامی که بدجوری قرمز شده نگاه می کنم. تو ذهن محمد دنبال دلیل مریضی میگردم. بدترین دلیل ممکن رو حامی برای مریضی داره ،دست محمد رو وادار می کنم تا به طرف زخم بره ،اون یه زخم معمولی نیست که این مغز متفکر با بخیه بخواد سربه همش بیاره .به انگشتر سنگ سفید خیره می مونم. با دست دیگم دست حامی رو که انگشتر همراهشه می گیرم. حرارتش خیلی زیاده ، اوراد رو زمزمه می کنم. سنگ سفید رو به سنگ سیاه نزدیک می کنم. دستاشون چفت هم میشه. جریان نیرو ها رو می تونم حس کنم قدرتی که از محمد سرچشمه می گیره و نیروی صد برابر ضعیفی که از جسم نیمه جون حامی جریان داره، دهان باز می کنم ؛ محمد هم

همراهیم می کنه ، اوراد شلاق وار و محکم پشت هم ردیف میشن، قدرت سنگ ها رو هم به کمک می گیرم، عفونت زخم به خونش هم رسیده، سنگ ها رو می چسبونم به هم. لب های خشک شدمو رو هم می کشم. قدرت سنگ سیاه فوق العاده بیشتر از سفیده، از شدتش سرم به دیوار برخورد می کنه ، چشمامو محکم رو هم فشار میدم تا گمشون نکنم. نفس عمیقی می کشم و دوباره تمرکز می کنم. چشمای گشاد شده محمد رو نادیده می گیرم و انرژی آزاد شده رو به حامی منتقل می کنم. بدنش ناگهانی شروع کرد به لرزیدن... تکونای سختی که با دستای محمد سعی در کنترل شدن داشت. ولی واقعا مهار شدنی نیست.

کف دست هامو رو هم فشار میدم. با فشار دست هامو رو هم میسابم . مثل اینکه بخوام جسم سختی رو له کنم. حسش می کنم ، سختی سنگ ریزه ها رو... دستم به گز گز میوفته ولی حال حامی مهم تر و صد البته بدتر از دست های منه. سنگ های انگشترها در حال از بین رفتن به طرف زخم حامی حرکت می کنن. دستم با حس سنگ ریزه ها گرم شد. دستای قفل شده به هم رو نزدیک صورتم میارم. اوراد رو روش زمزمه می کنم. نرم نرم و آروم آروم. با اطمینان کاملی که هر بار با زمزمشون وجودم رو پر می کنه نفسمو فوت می کنم رو سنگ ریزه ها ، همزمان دستمو روبه روم باز می کنم. شن ریزه ها از دستم میریزن . پخش میشن بین فضای خالی رو به روم، چشمامو باز می کنم و به دست هام خیره میشم. چشمام تار می بینم. انگار تمام نیرومو از تو تنم کشیدن بیرون. چند بار محکم پلک می زنم. به دیوار تکیه میدم ، مطمئنم که کارمو درست انجام دادم ولی نای اینم ندارم که باهاشون تماس بگیرم.

xxxxx

(محمد)

با قطع شدن ناگهانی تشنجش وحشت زده قفل دستامونو باز می کنم. آروم شونشو به طرف خودم می گیرم وادارش می کنم تا طاق باز بخوابه. تنفس قطعه قطعه شدش رو به آروم شدن. قرمزی صورتش هم... وقتی از آروم شدن و زنده بودنش مطمئن میشم . به پایه ی تخت تکیه میدم. داغون تر از اونیم که بخوام هیچ غلطی بکنم. دکمه های بالایی پیرهنمو باز می کنم تا از حالت خفگی کم کنه. چشمم به انگشترم میوفته. هیچ سنگی روش نیست... فقط یه قاب خالیه... رو زانو هام می چرخم و به دست حامی که رو سینهش مونده نگاه میندازم. مال اون هم... نفسمو رها می کنم. چند لحظه به قفسه سینهش خیره میمونم تا مطمئن بشم حالش خوبه و نفس می کشه. رنگش به حالت طبیعی برگشته. دستمو به طرف پیشونیش میبرم تا از حرارتش هم مطمئن بشم. دستم تو هوا خشک میشه.

در با صدای مهیبی از جا کنده شد. برای یک لحظه چشمام گشاد شد. قبل از اینکه بتونم تکونی به خودم بدم. دو نفر وارد شدن. سیاه پوش هایی که باعث شدن صاف بایستم و منتظر فرد اصلی که قراره وارد بشه بمونم. نیم نگاهی به حامی می ندازم. حتی یه میلی متر هم تکون نخورده. فکم منقبض میشه. چطور تونستم انقدر بی احتیاط باشم. اولین کاری که تونستم انجام بدم در آوردن انگشتر بدون سنگم بود. هر کس که هست نباید این انگشتر رو بدون سنگش ببینه. نگاهمرو همزمان با ورود دو نفر دیگه بالا میارم قامت کشیده مرد و زنی رو به رومه. از اینکه نمیشناسمشون صورتم درهم میره. مرد نگاهی به طرف زن انداخت.

– شما کی هستین؟ فکر نمی کنم اجازه ورود گرفته باشید.

مرد – خودشه؟

پر اخم و مضنون به زن خیره میشم. سرم از شدت تمرکز درد گرفته ولی چیزی که ته دلمو خالی می کنه اینه که هیچ چیزی دستگیرم نمیشه. زن نگاهشو از رو من به حامی پهن کرد. ابروهاش کمی از چشماش فاصله گرفت.

زن – اونی که رو تخته... (پوزخندی زد) البته اینم هست.

عضلاتم منقبض شد. نخوام بفهمم هم الان میدونم این ها کی هستن.

– چرا اومدید اینجا؟

سوال مضحکی بود ولی باید برای اینکه خودمو جمع و جور می کردم زمان می خریدم.

مرد نگاه بی تفاوتی بهم انداخت.

مرد – باید برادرتو تحویلمون بدی.

ابروی چپم پرید بالا...

– و چرا باید این کارو بکنم؟

باید رو بلند تر گفتم. پوزخندی زد.

مرد – اون احمق نباید به ما نزدیک میشد.

دست به سینه موندم.

– خب...

اشاره ای تو هوا زد دو نفر سیاه پوش یه قدم به طرف حامی برداشتن. قبل از دومین قدم جلوی حامی ایستادم. اخمام عمیق تر شد همین طور سردردم بدتر... دست هامو دو طرفم انداختم. اگه نتونم با ذهنم کاری کنم روش فیزیکی دومین راهه...

مکث چند لحظه ایشون اون مردک به اصطلاح رئیس رو به حرف آ ورد.

مرد – بکش کنار... ما با تو کاری نداریم.

ناله خفیفی از پشت بلند شد. نیم نگاهی بهش انداختم. هنوز به هوش نیومده ...خیره نگاشون می کنم.

-جلوتر بیاین جنازتونم پشیمون میشه...

پوزخند مرد قوی تر شد. نگاهم مثل کش رو حرکات اون دو نفر کشیده شد. دوتاشون بلند و لاغر بودن با تفاوت فاحش رنگ پوست یکی سیاه و دیگری سبزه. یه قدم به طرفشون رفتم. باید یه کاری می کردم. نگاه خیرشون متزلزل شد.

مرد-حریم ها رو شکست ، در ضمن اون زخم ما رو داره باید با ما بیاد...

-هیچ بایدی وجود نداره. اون هیچ کار اشتباهی نکرده، فقط برای تحقیق اومده بود.

مرد-تحقیق در مورد یکی از ماها!! این برای ما کافیه که بخوایم بیریمش.

علامت بعدی مرد هر سه نفر رو مسر کرد که به طرف حمله ور شن. سیاه پوسته با گارد جلو اومد ضربه پاشو با ساعد دفع کردم سریع چرخید و دست چپمو چسبید. با سریع ترین سرعت ممکن چرخیدم و شونمو به زیر بغلش فشار دادم ... قبل از اینکه بخوام پرتش کنم با ضربه ای که به زانوم از طرف اون یکی وارد شد پام لغزید . چشمم به سرنگ خالی زیر تخت افتاد. خودمو پرت کردم سمتش که همزمان از ضربه ای که می خواست به فکم وارد بشه جلوگیری کردم. به سرنگ چنگ میزنم. پام با یه دست کشیده شد. سیاهه رفت بالا سر حامی ، عصبی نهیب میزنم به طرفی که پامو گرفته. سرنگ هوا رو فرو میبرم تو گردنش... صدای فریاد عصبیم بلند شد.

-از حامی فاصله بگیر تا کارشو یه سره نکردم.

زانوی دردناکمو خم نگه میدارم تا دردش کمتر شه. از جای سوزن فرو رفته تو گردنش خون میومد. زن و مرد روبه روم بدون هیچ عکس العملی مونده بودن.

مرد-بیا عقب بابک...

بابک یا همون سیاه پوسته بدون اینکه فاصله بگیره چرخید و به سمت من ایستاد.

مرد-میدونستی اگه اونی که تو دستاته بمیره چه اتفاقی میوفته؟

صدای خشدار و خشک حامی از پشت سرم بلند شد.

حامی-جنگ برپا میشه؟ ما میمیریم؟ مثل الان داری چی کار می کنی! خودتم در حال شروع جنگی... (تک سرفه ای کرد.) منم به درد نمی خورم چون دیگه زخمی وجود نداره... بهتره ولش کنی محمد...

همون طور که به اون دو نفر خیره مونده بودم آروم سوزن رو از بیخ گلویش کشیدم بیرون. انگار پسره نفسشو حبس کرده بود چون با صدای بلند شروع کرد به نفس کشیدن. سرمو برگردوندم طرف حامی....

سرنگ از دستم رها شد. چشماش... یعنی تموم تنم شل شد. دستمو مشت می کنم تا بتونم از بهت پیام بیرون ، دستم بهت نرسه پوپک....

حامی-بهنتره بکشید عقب ، ما هیچ خصومتی با شما نداریم.
زن معلوم نبود عصبانیه یا بغض کرده اجزای صورتش تکون می خورد ولی با فشار دست مرده همراهش خودشو کنترل می کرد. جزءمعدود دفعاتی که می خوام از چهره یه نفر پی به احساسش ببرم. پوف کاش می تونستم بدونم تو سرشون چه خبره!

مرد-نظر شما مهم نیست. ما باید اون بچه رو هم با خودمون ببریم.
حامی-اول منو می خواستی حالا اون بچه رو؟ بچه ای که هنوز متولد نشده به چه دردت می خوره؟

مرد- به خودمون مربوطه،یکی از ماها باید با ما زندگی کنه.

سوت بدی تو سرم پیچید. چشمام خواه ناخواه بسته شد.

حامی-میشه به این عجزه بگی بس کنه؟

چشمامو با درد باز می کنم. عضلاتم منقبض شده...

مرد-سیما بس کن...

سیما با خشونت دستشو پس زد.

سیما- چیه بس کنم؟ این نادونها یه بدبختی مثل ما رو بازم کشوندن تو این دنیا باید بس کنم؟ برای چی؟

حامی-این موضوع با میل خودمون اتفاق نیوفتاد خودمون هم ناراضی هستیم ولی اتفاقیه که افتاده بهنتره تمومش کنی.
سیما جیغ کشید.

سیما-خفه شو... نمی خوام بشنوم چه گ...ی خوردید.

صدای جیغش مغزمو مختل کرد. وزنم از روی پای راستم رفت رو پای چپم. درد ناگهانش از جاپروندم.

حامی صدای خشکش بالاتر رفت.

حامی-اون بچه هنوز به دنیا نیومده... اینکه دو تا ابله که پدر و مادرت باشن مثل ماها بودن دلیل نمیشه صدای نکرتو

در بیاری و هرچی از دهننت در میاد بالا بیاری. هر وقت اون بچه نکبت تر از خودت هم دنیا اومد می تونید لشتونو

بیارید و با خودتون ببریدش. حالا هم نمی خوام بیشتر از این تو ملک خصوصیم تحملتون کنم. پس لطفا از جلوی

چشمام گم شین.

این بار مرد جلوتر اومد.

مرد- تند رفتی پسر ...

حامی-بیرون...

مرد-بهنتره مراقب رفتارتون باشید دفعه بعد صحبتی در کار نیست. نباید به ماها نزدیک بشید.

یک دقیقه بعد کلبه خالی از زمزمه گر ها بود. دهن باز کردم تا حرف بزنم. صدای هیس حامی دهنمو بست. تکیشو

از دیوار جدا کرد و به پنجره اشاره کرد. بی حرکت به پنجره خیره موندم .

حامی – تا مهر شش ماه مونده قراره تا اواخر شهریور ماه هما رو ببریم . میشه برام بلیط بگیری ؟

گوشی رو به طرفم گرفت. به اسکرین زل میزنم. از رو متن می خونم.

–برا کجا ؟ می خوای چند تا؟

حامی دستشو به نشونه خاک تو سرت حرکت داد.

حامی–معلومه سه نفریم... برای هفته سوم تیر ماه بگیر.

گنگ نگاهش کردم. پوفی کشید و خودش رو تخت انداخت.

حامی – رفتن... تو چرا از مغزت استفاده نمی کنی!

خیره موندم تو چشماش... خستگی توش فریاد میزد ولی عجیب ترین چیزی که می تونم تو چشماش ببینم رنگشه

...

xxxxxx

سه ماه بعد...

کراوات سرمه ای رو محکم می کنم. نگاهی به موهای تازه کوتاه کردم می ندازم. از مدل جدیدش خوشم میاد . ژل

رو رو دستم خالی می کنم. مهدی از آشپزخونه داد زد.

مهدی–شما دو تا عروسا هنوز آماده نیستید؟

ژل رو به موهای نمناکم میزنم و پخشش می کنم. به هم ریخته ولش می کنم . نگاه کلی بهش می ندازم. بدک نیست.

حامی–دهنتو ببند از تو بهتریم که از ساعت چهار دم در حاضری.

عطر هم تکمیل کننده کارهام شد. گوشی و چند تا خرت و پرت رو بر میدارم و از اتاق میزنم بیرون. نگاهم میوفته

به چشمای خاکستری و براق حامی یه ابروش میپره بالا...

حامی–ای جـــــون بخورمت... مهدی خاک برسرت یاد بگیر!

مهدی یقه کت مشکیشو برای چندمین بار تکون داد و دست تو جیبش فرو برد.

مهدی – دِ بلند شو دیگه عین ماست ولو شده ...

سوئیچ رو از رو میز قاپیدم.

–من پایین منتظرم...

xxxxxx

(پوپک)

تالار هنوز زیاد شلوغ نشده بود ظاهرا بنا به درخواست خانواده های عروس و داماد یک ساعت اول جدا و بقیش

مختلط برگزار میشه. سبد گل دست نرگس و کادو دست چکاوک بود. منم عین یه خانوم متشخص در حال

خرامیدن. میز نزدیک به جایگاه عروس و داماد رو انتخاب کردیم. صندلی می کشم بیرون و مانتو و شالمو با احتیاط

در میارم.

چکاوک–رختکن نمیریم؟

سرمو به نشونه نفی تکون میدم.

–دوست داری می تونی با نرگس بری من حوصله ندارم وسایلامو تو اون یه وجب جا ول کنم بعد دنبالش بگردم.

نرگس که از همون آرایشگاه عصبی بود چشم غره ای نثارم کرد و دست چکاوک و گرفت و با خودش برد. دستی به

موهای حالت گرفتم می کشم و به صندلی تکیه میدم. نگاهی به ساعت نقره ای ظریفم میندازم ساعت هفت و نیم. نگاهی به در ورودی میندازم مثل اینکه از الان زنونه مردونه داره قاطی میشه. شال حریرمو از کیفم بیرون میارم تو رو دوشم میندازم. لباسم یه پیراهن مشکی تا سر زانو و دکلمه ست که رو دامنش یه لایه حریر طرح دار قشنگ خورده و یه کمر پهن و دو بند ظریف روی شونه هام. موهامو به خاطر بازی لباس باز گذاشتم. چتری هامو میزنم کنار و به هلهله ای که از دم در بلند شده خیره میمونم.

مادر سحرو دم در دیدم. نرگس و چکاوک هنوز نیومدن. دور تا دور سالن مربع شکلو دید میزنم. خبری از ترانه نیست. چشمم به شعله خورد، از جام پا میشم با لبخند به سمتش میرم. پیراهن بلند سبز رنگ با یقه هفت باز، با چند تا از بچه ها در حال خندیدن بود. نزدیکش می ایستم.

–سلام همکار ...

با ابروهای بالا رفته که از زیر عینکش شکل جالبی گرفته به سمتم برمیگرده.

شعله-به به پوپک جون چه خوشگل کردی...

با خنده باهاش دست دادم. با بقیه بچه ها که اسم بعضی هاشون فقط به یادم مونده بود هم خوش و بش کردم. برای نشون ندادن این اخلاق خوشم که اسما زیاد به یادم نمی مونه همه شونو با عزیزم و ... خطاب کردم. خوشبختانه با ورود سحر تموم توجهات به طرف ورودی ...

xxxxxx

(محمد)

سرو صدای زیادی مثل سوزن سرمو دون دون می کنه. کمی تمرکز می کنم، کلافه نفسمو فوت می کنم. هیچ وقت پامو همچین جایی نذاشته بودم.

حامی-کی می ریم اونور؟

نیشخندی میزنم. بیرون از سالن که این باشه داخل چه وضعی می خواد باشه.

–بزار داماد بیاد بعد میریم اونور...

مهدی-شما دوتا چرا عین بچه دوقلوهای کوچولو لباس یه مدل پوشیدین؟!

بی تفاوت به جمعیت نگاه می کنم.

–من لباس خودمو پوشیدم این مثل من پوشیده.

حامی-چیز می خوره، من اصلا اینو ندیدم که بدونم چی می پوشه.

–ای بر پدر دروغگو...

سهند-بیاین بریم اونور دارن مختلطش می کنن. مثل اینکه این دو تا نوگل پلاسیده رسیدن.

با بقیه بچه ها راه افتادیم طرف سالن اصلی... از گرمای هوا کم شده بود و قابل تحمل تر شده بود. دست مشت شدمو تو جیبم نگه میدارم. ضربه ای به پهلوی خورد و حامی کنار گوشم داد زد.

–ساعت 11...

نگاه مستقیمم به سمتی که حامی گفت میره، با دیدن پوپک خیالم راحت شد. انقباض دستم از بین رفت. خیلی قشنگ شده... تا امروز تو این آرایش ندیده بودمش....

همهمه زیاد داره دیوونم می کنه چشمم رو عصبی می بندم و سعی می کنم صداهای زیادی رو از سرم بیرون کنم.

حامی-هی پسر خودتو کنترل کن...

بی توجه به بقیه نگاهش می کنم.

-نمی تونم...

زیر لب گفتم ولی مطمئنا شنید.

حامی-من این همه باهات تمرین کردم... چطور اینجا نمی تونی!

-گفتنش برای تو آسونه دارم دیوونه میشم.

حامی کلافه چنگی به موهاش زد.

حامی-صبر کن من الان میام.

رو میزی کنار بچه ها نشستم. سردردم دوباره عود کرده. این صدا ها هم مزید بر علت میشن.

مهدی-محمد...

نیم نگاهی بهش میندازم.

مهدی-حامی اشاره میزنه بری بیرون.

از خدا خواسته بلند میشم و به طرف خروجی میرم. از ساختمون فاصله می گیرم. نمی تونم تحملش کنم. نمی دونم

چرا یهو این طوری شدم. به ماشین تکیه میدم. چشمامو می بندم تا شاید یکمی از درد کم بشه.

پنج دقیقه طول کشید تا صدای قدم های دو نفر رو شنیدم. چشمامو باز کردم و به دست حامی که محکم دست

پوپک رو گرفته بود تا روی سنگ فرش بتونه راه بره و با اون کفشای نیوفته خیره موندم. صدای نگران پوپک باعث

شد پلک بزنم و این بار به چشمای آرایش کردش خیره بمونم. با تموم سردرد و سر و صدا حالا حس بدی هم به

تموم این احساسات اضافه شده بود.

پوپک-محمد چی شده؟ حالت خوب نیست؟

لبهامو رو هم فشردم.

-خوبم فقط شلوغی اذیتم می کنه.

حامی- دروغ میگه... حالش خوب نیست، نمی تونه صداها رو سرشو کنترل کنه!

اخمای پوپک رفت تو هم، اومد جلو و دستشو رو صورتم گذاشت. تو چشمام خیره موند. تو سیاهی چشمات خیره

موندم. انگشت هاشو رو شقیقم فشار داد. زمزمه کرد.

-از کی این حسو داری؟

پلک میزنم.

-خونه خوب بودم. از ورودی تالار تا الان...

دست چپم بالا آورد و صورتمو قاب گرفت.

پوپک-چشماتو ببند... می خوام تمرکز کنی خوب... فقط امشب این کارو می کنم از فردا صبح دوباره مثل قبل

میشی...

به همین هم راضی هم فقط مثل حامی نزنه سیاه سفیدی چشمامو بهم بریزه... سردی انگشتاش از پوست سرم

گذشت به تنم لرز انداخت ولی صاف موندم. چشمامو رو هم فشار میدم. انگار دارن تو سرم یخ خرد می کنن. سرما

بیشتر و بیشتر تو سرم می پیچه. چشمام پر اشک میشه. سردردهای لحظه ایم برای یک دقیقه تمام ممتد شد.

عضلات صورتم منقبض شد. خم میشم تا دستشو از رو صورتم پس بزنم ولی پوپک هم با من خم شد. با فشار تنمو صاف کرد. پشتم خورد به ماشین. سرما و درد اعصابمو متشنج کرد. تمام سعیمو می کنم تا درد رو با خشم خالی نکنم ، دست مشت شدمو به ماشین می کوبم. سرما کم کم پس رفت کرد. از کاسه سرم گذشت و به پیشونیم رسید ، کمی با انگشتاش شقیقه هامو ماساژ داد. سرما با برداشتن دستش کاملاً از بین رفت. با برداشتن دستش چشمامو باز می کنم. درد انگار با برداشتن دستش هم پر کشید. به چشمای براق و خندونش نگاه می کنم. سردرد هم از بین رفته... یه سبکی تو سرم حس می کنم. انگار سرمو از تنم جدا کردن. از این حس خندم می گیره . لبخندی میزنم.

-مرسی...

دستشو می گیرم. هنوز دستش سرده... با دست دیگم دستش رو فشار میدم.

-سردته؟

ریز خندید. شیطون نگام کرد و سرشو دزدید.

پوپک-نه سردم نیست. کی تو این هوا سردش میشه!

به پشت سرش نگاه می کنم.

-پس حامی کو؟

شونه بالا انداخت.

پوپک-نمی دونم... (نفسش رو مثل آه فرستاد بیرون) جدیداً همش اشتباه میگیرمش ... فکر می کنم تویی

با شونم به شونش می زنم.

-دست گل خودته...

پوپک-من چه می دونستم می خواد رنگ چشماش تغییر کنه. همیشه این تو ذهنم بود که دو قلو ها نباید تفاوت

رنگ چشم داشته باشن ولی اصلاً به این فکر نمی کردم که شاید بخواد دلیلش اون سنگ ها یا برگشت از مرگ

زیادش باشه!

-حالا چرا ناراحتی!

پوپک-خب دلم نمی خواد اشتباه کنم. الانم که اومده بود دنبال اول خیال کردم تویی.

دستمو دور شونش حلقه می کنم.

-اشکال نداره...

سرمو به گوشش نزدیک می کنم.

-انقدر میبینی من که از صد کیلومتری هم می تونی تشخیص بدی کی حامیه کی محمد.... حالا بریم؟

سرشو به نشونه توافق تکیه داد و باهام هم قدم شد. این بار ورودم به سالن برام خیلی قابل تحمل شد انگار یه لونه

زنبور از کنار گوشم برداشته شد.

اخمامو می کشم تو هم.

-توهم حسشون می کنی؟

با دقت به گوشه سالن نگاه کرد.

پوپک-البته... خیلی هاشون اینجا ، برای همین اینجا برات سنگین بود. (دستمو ول کرد) میدونی که چکاوکم

اینجاست نمی خوام چیزی بدونه!

دختری با لباس قرمز کنار حامی نظرمو جلب می کنه ، لعنتی... تانیا اینجا چه غلطی می کنه! برای پوپک سری تکون میدم و به طرف حامی میرم. کیارش دستشو بین پنجه تانیا قفل کرده. هر بار این لندهورو میبینم دلم می خواد نفسشو ببرم. عضلات صورتم رو شل می کنم و قیافه ی بی خیالی رو به صورتم میدم. قدم هامو محکم برمیدارم و ابرو بالا میندازم.

– به مشتاق دیدار... خانواده کاویانی...

در کمال تعجب تینا هم با لباس مشکی و آرایش محوی رو میز با آشناهای نه چندان غریبمون نشسته بود. حامی – یعنی واقعا جات خالی بود. – (چه خبر شده؟)

تانیا – سلام آقای برادر... خدا از ته دلت بشنوه...

صدای حامی تو سرم پیچید : (نقشه دارن و گر نه انقد گله ای نمی اومدن. حس خوبی ندارم.) بی توجه به بقیه مخصوصا به کیارش که به تانیا چسبیده به پیست رقص خیره میشم. من با این خانواده هیچ صمیمی ندارم. تمرکز می کنم تا جاهایی که نیروهاشون پخش شدن رو پیدا کنم. نگاهمو رو سقف می چرخونم. لعنتی ها ... دستمو تو جیم مشت می کنم عین مورچه بین مردم وول می خورن. درعین حال از بچه های ما فاصله می گیرن. صدای جیغ تانیا از بین صداها دیگه مخصوصا ارکستر به گوشم میرسه. تانیا – به معاملمون فکر کردی؟ (دستشو دور بازوم حلقه کرد و تقریبا بهم آویزون شد) من امشب تنهای تنها نیومدم...

ابرویی بالا می ندازم و با پوزخند نگاهش می کنم. لباسو غنچه کرد و ادامه داد.

تانیا – نوایی ها رو که میشناسی هان؟؟

نگاه اخطار دهنده ای بهش میندازم. با ذوق پلک میزنه. تنها خاطره ای که با شنیدن اسم نوایی تو سرم میپیچه ارتعاشاتی که پشتمو میلرزوند.

بازم دور و برم رو چک می کنم. خبری از اونها نیست . بچه های ما هم دور تا دور سالن پخش شدن. با ظاهری کاملا عادی و خوشحال. بدون نگاه کردن بهش به میزی که پوپک روش مستقره خیره میشم. – هدف چی؟

با دستش خیلی نمایشی گرد خیالی رو از سر شونم تکوند.

تانیا – من چیز زیادی نمی خوام. تو رو... شایدم اون یکی لنگتو که با چشمش داره قریبون صدقم میره ... هوم.... (صداش خشک شد) من اون بچه رو می خوام.

اخم غلیظی رو صورتم می نشونم و چشم غره ای بهش میرم. – رودل نکنی!

صاف ایستاد و در حالی که ازم دور میشد نیشخندی زد. خیره میمونم به رفتنش. خدا امشبو به خیر بگذرونه...

حامی – زر زیاد میزنه... نمی دونم کسی به اندازه من از خواهرش متنفر هست یا نه ولی من اعتراف می کنم که هستم. ریز می خندم. نفسمو میدم بیرون و جدی نگاهش می کنم.

– می خوایم چی کار کنیم.

گوشیشو از تو جیبش کشید بیرون. اسم حامد رو اسکرین آهمو درآورد.

حامی-چی شده حامد؟!

برای اولین بار ذهنشو باهام به اشتراک گذاشت تا بشنوم ...

{ حامد- (حامی نمی تونم نگهش دارم. بچه داره خیلی بهش فشار میاره...) }

حامی-یعنی چی که نمی تونی... چش شده؟

حامد- (مدام درد داره درد داش وحشتناکه... از بعد از ظهر همش درد داشت. هر یه ساعت یه بار دردش می گرفت.

الان سرعت دردا بیشتر شده هر بیست دقیقه یه بار شده... حامی چی کار کنم؟)

چشمای حامی برای چند ثانیه گشاد شد ، همزمان ترس و اضطراب ذهنش رو پر کرد.

زمزمه کرد. }

حامی-اون فقط شش ماهشه...

چنگی به موهاش زد و کشیدش. دستشو میگیرم و میکشم پایین این روانی هایی که دور و برمون نباید بفهمن چه

اتفاقی داره میوفته. گوشی رو از دستش می کشم بیرون.

-حامد... هما رو بردار ببر خونه من ما رود خودمونو می رسونیم.

حامی از کنارم غرید.

حامی-آخه چطوری احمق؟ بین این همه چشم که دارن می پائمون...

عصبی چشمامو می بندم و میگم.

-ببرش خونه من. خونه مادریم...

ارتباط قطع شد. به حامی نگاه می کنم. صورتش از حرص سرخ شده. لبخند عصبی ای میزنه.

حامی-من میرم با پوپک حرف بزنم. مجبورم....

عضلات صورتش منقبض شد.

-می خوای چی کار کنی؟

صورتش رو عصبی برگردوند. آستین کتشو میگیرم و میکشم.

-حق نداری بدون این که به من چیزی بگی هیچ غلطی بکنی... مفهومه...

دستشو با شتاب کشید و به طرف پوپک رفت. لعنتی....

xxxxx

(پوپک)

چکاوک-سحر خیلی ناز شده نه؟؟

لبخندی میزنم و تایید می کنم. در اصل مخاطبش نرگس بود چون به شدت سرشون کنار هم بود و در حال پیچ در

مورد مهمونای فلک زده بودن. به مهمونا که در حال تخلیه انرژی بودن نگاه می کنم. حواسم به بچه ها هم هست.

نباید اجازه بدهم هیچ اصطکاکی بینشون پیش بیاد. ترانه تازه رسیده و داره به سحر و کامران تبریک میگه... شعله

خرامان خرامان به سمت اومد. قیافش مثل وقتایی که تو شرکت از دست آبتین عصبی می شد شده.... یه لبخند

تحویل من و دوستانم داد.

شعله-پوپک جان میشه بیای با چند تا از بچه ها آشنات کنم؟

نگاهی به چکاوک می ندازم و تایید می کنم. نرگس دست چکاوکو گرفت و کشید طرف پیست رقص منم با شعله همراه میشم.

–چیزی شده؟

حامی –مگه میشه چیزی نشه؟؟!

ابرومو بالا می ندازم و نگاش می کنم.

–چی شده باز؟

برای چند ثانیه کنترل صورتم رو از دست داد و غرید.

–من هیچ کاری ندارم فقط خواستم اطلاع بدم حال هما خوب نیست من دارم میرم.

چشمامو گشاد می کنم و آستین کتشو می چسبم.

–هی... کجا میری؟ چرا عصبانی شدی؟ من که حرفی نزد.

چرخید و بازومو چسبید. فاصلش رو با صورتم به یک وجب رسوند. از بین جمعیت به سمت گوشه سالن کشوندتم. از سالن خارجم کرد.

–معلومه داری چی کار می کنی؟

سرمو بر میگرددونم عقب تا پشت سرمو چک کنم. حامی نباید منو با این وضع بکشه بیرون. نه تو موقعیتی که همه منتظر یه اتفاق کوچیکن تا بپرن به هم. محمد با دو خودشو بهمون میرسونه.

محمد –چی کار می کنی تو؟

حامی بازومو بیشتر فشرد.

حامی –دارم میبرمش خونه. باید بریم. وقت جنگولک بازی رو هم نداریم. اون داره از بین میره.

محمد هم صداش رو برد بالا. تقلا می کنم تا دستمو آزاد کنه.

محمد –چی میگی برا خودت. پوپک رو از اینجا ببری سر سه سوت باهم درگیر میشن.

قفل دستشو محکم تر کرد. دلم ضعف رفت .

–دستمو ول کن تو عقلتو از دست دادی، از اینجا بریم فاتحه همه خوندست زمزمه گر ها مهلت نمیدن. اونا زودتر از ما میرسن اونجا...

دستمو با شتاب ول کرد و به طرف پارکینگ دوئید. محمد مثل برق دنبالش رفت. کلافه دستی به پیشونیم می کشم بین موندن و رفتن گیر کردم. اگه برم اینور و دو تا گروه و اکه نرم بچه... نگاهی به در تالار می ندازم و تو یه تصمیم آنی به طرف پارکینگ می دوئم. دوئیدن با کفشای پاشنه بلند مرگه... ماشین نقره ای که حامی و محمد سرنشینش بودن جلوم ترمز کرد. بی وقفه خودمو تو ماشین پرت می کنم. قبل از اینکه در بسته بشه حامی ماشین رو به حرکت در آورد.

xxxxx

–گوشیتو بده من...

دستمو به طرف محمد می گیرم. گوشی رو تو دستم میزاره و با دقت اطرافو نگاه می کنه. اسکرین رو لمس می کنم.

باید به چکاوک خبر بدم که نترسه چطور غییم زده... بهترین گزینه کامران بود. تو لیست مخاطبین میرم. رو اسمش مکث می کنم. ارتباط رو ...

حامی عصبی دنده عوض می کنه ، گاز می ده و محکم ترمز می کنه و گاه گذاری هم فحشی ضمیمش می کنه . عصبی میزنم رو شونش. پوفی می کشه و سر جاش گاز میده. از پنجره چشم می گردونم. چشمم رو بازوی برهنم میوفته. شالم رو قبلا رو سرم انداخته بودم.

کامران -بله؟؟؟

صداش رو به سختی از بین سرو صدای اونور میشنوم.

-سلام ... پوپکم...

چشمم رو از ماشین بغلی میگیرم و به شونه محمد می کوبم.

کامران با صدای فریاد گونش ادامه داد.

-اتفاقی افتاده؟

همزمان محمد هم عصبی نگاهم کرد. دقیقا مثل دارکوب کوبیده بودم رو شونش ... به کتش اشاره می کنم.

-نه... چیزی نشده! میشه یه بهانه ای برای چکاوک جور کنید؟ تا دلیل نبودنم براش موجه باشه؟

این یه کارو کامران به عنوان یکی از اعضای گروه باید می کرد.

کامران -حتما ... فقط راستشو بگید چیزی شده؟ بچه ها رو نمی تونم پیدا کنم.

محمد کلافه نگاهی به کتش انداخت. نگاهم می چرخونم. و دستمو به پوست بازو و سرشونم می کشم. چشمم برای

چند ثانیه گرد شد. صدای داد حامی بلند شد.

حامی -اون کت لامصبو بکن بده بهش چرا خنگ بازی در میاری. دختره رو لخت از تو باشگاه کشیدم بیرون.

-چیزی نیست . امشب شب توه کامران....

سر یه پیچ حامی بدجور پیچید طوری که پرت شدم طرف دیگه.دستم به صندلی میگیرم تا خودمو کنترل کنم.

محمد کتشو فرستاد عقب. خودمو می کشم و صاف می شینم.

-کامران خوش باش... فقط چکاوک یادت نره. ممنون.

گوشی رو کنارم میزارم و کت رو می پوشم. میدونم دنبالمون ولی با وجود رانندگی حامی رسیدنشون بهمون کمی به

تعویق میوفته. به صندلی محمد چنگ میزنم تا تعادلمو حفظ کنم. محمد با گوشی ای که نمی دونم از کجا آورده در

حال حرف زدن. تمرکز رو مسیر انقدر زیاده که نمی تونم رو حرفای محمد تمرکز کنم تا بفهمم با کی داره با فریاد

حرف می زنه. موانعی که به سرعت بهمون نزدیک میشن رو می تونم بشناسم پخش شدن آدرنالین تو بدنم باعث

مور مور شدن تنم میشه. با صدای بلند به حامی هشدار میدم.

-از فرعی پیچ به راست... بعد اون به چپ...از بزرگراه نرو...

با سرعت زیاد پیچید. فعلا مسیرمون امنه. حامی به شدت به مسیر متمرکز شده غریب.

حامی -نمی تونی از راه دور وضعیت هما رو چک کنی؟

چشمامو رو هم فشار میدم.

-چرا میشه ...

به شدت رو ترمز کوبید . دستامو محکم به دو تا صندلی گیر میدم. به جلو پرت میشم .

حامی -خوبه... چون وقت اینو نداریم که به اونجا برسیم.

دستی رو کشید. به جلوم خیره میشم. زمزمه گرهای... محمد و حامی همزمان پیاده شدن... سریع خودمو بهشون میرسونم. اونا نباید تنها جلوشون بایستن. گرمای هوا کمتر نشده که هیچ بدتر هم شده. دستامو بین بازوهای محمد و حامی فرو میبرم و شونه هاشونو از هم فاصله میدم. شونه به شونشون می ایستم و با سری افراشته به مردها و زنان روبه روم خیره میشم.

از روی شونه به پشت نگاهی میندازم. اومدن... به قول محمد سران قبیله ی ذهن ران ها یکی یکی از ماشین پیاده شدن و کنار هم ایستادن. یکی از زمزمه گرهای با صاف کردن صدایش توجهمون رو جلب کرد.

-باید بریم پایگاه... درست نیست تو خیابون بمونیم.

با نگرانی به سقف خونه ی سمت راستم خیره می مونم. فکرم منقبض شد ؛ اینا تازه می خوان ما رو ببرن. برخلاف انتظارم هیچ کدوم آماده ی حمله نشدن. محمد سری تکون داد. هر چی که بود مشخصا با وجود ذهن ران ها و زمزمه گرهای در مقابل هم هیچ برخوردی نمی تونه مثبت باشه. دوباره همه سوار ماشین شدن. این بار با اسکورت زمزمه گرهای داخل هر ماشین یکی از اعضاهاشون رو فرستادن تا از فرار احتمالی جلوگیری کنن. دستامو می چلونم حواسم رو جمع هما می کنم. تمرکز از بین رفته. چپ چپ به صندلی جلو که با یکی از زمزمه گرهای اشغال شده نگاه می کنم. حامی کنارم نشسته دستم رو گرفت. صدایش تو سرم پیچید.

حامی-((من یه چیزی رو از تو و همه مخفی کردم.))

باد کولر حلقم رو خشک کرد. با کنجکاوی نگاهش می کنم.

حامی-((تو منو از مرگ نجات دادی ولی اون معمولی نبود. در حقیقت زخم من معمولی نبود. من زخمی شده اونا بودم و باید می مردم ولی تو نداشتی. این منو نسبت به اونا بی تفاوت کرده. یعنی من در مقابل اونا آسیب پذیر نیستم. من یه نشون شدم... اوایل گیجم می کرد ولی این نشون منو از اونا و خطراتشون دور می کنه. این نشون درست جای اون زخم درست شده. در نگاه اول مشخص نیست ولی اون شبیه سر یه اسبه شاید مزخرف به نظر برسه ولی هست. اسب نماد مرگه، قربانی خورشید... شاید من از این لحاظ به توازن رسیدم. همیشه داشتم با مرگ دست و پنچ نرم می کردم ولی این بار کامل به عقب کشیده شدم نه اینکه دور شده باشم. من قبلا تو دهنش بودم ولی الان بلعیده شدم. من دیگه با مرگ نمی جنگم. هر بار که به زمزمه گرهای نزدیک میشم اون زخم یه طوری میشه نمی تونم توضیح بدم ولی هر چیزی که اتفاق میوفته دیگه احساس بدی ندارم. در صورتیکه قبلا این طور نبود. پوپک من پیش متخصصش رفتم. دنبال پیشگویی رفتم. اونا حتی این لحظات رو به من گفتن می میدونم که مرگ در انتظارمه...))

نگاه تندى به بیرون انداخت. هوا تاریک تر از ده دقیقه پیش به نظر میرسه. دستمو فشرد. لحنش نحس به نظر رسید.

((من به پیشگویی اعتقاد دارم. تو باید کمک کنی... من میدونم که هما طاقت نیاره...))

(محمد)

به جاده خاکی رسیدیم. ماشین جلویی با سرعتشو کم کرد. چشمم به تابلوی مبل سازی می خوره. بازم اون سر درد لعنتی اومده سراغم. ماشین جلویی متوقف شد. ماشین رو کنارش می کشم و پارک می کنم. پسر کنار دستم بی درنگ پیاده شد و به طرف کارگاه دوید. صدای تیز پوپک بلند شد.

-هیچ قولی نمی تونم بهت بدم ولی سعی می کنم ...

حامی با حرارت قبول کرد.

حامی-تو از پشش بر میای من مطمئنم.

-موضوع چیه؟

تقه ای به شیشه خورد. سرمو برمی گردونم. چهره ی نزدیک تانیا رو به شیشه تشخیص میدم. حامی زیر لب هرزه ای نثارش کرد و پیاده شد.همزمان من و پوپک از ماشین پیاده شدیم. تموم ذهن ران ها کنار هم ایستاده بودند منطقه خالی از سکنه بود. از جمعشون فاصله می گیرم. انگار بین کوهای مغناطیسی ایستادم. حامی کنارم ایستاد. حامی-هی پسر... من یادم رفت کادوی کامرانو بدم.

خیره نگاش می کنم .

حامی-اوکی بی خیال... نگران نباش فقط می خواستم بگم همیشه بهترین برادرمی...

شوک زده نگاش می کنم.

-باز چه نقشه ای تو سرته...

حامی-شاید مردم گفتم اینو بشنوی آرزو به دل نمونی

کفری می غرم.

-خفه شو حامی...

حامی-دچته؟ حرف عروسی و نزنم از غذا هم نگم چی کار کنم؟

صدای بلند یکی از زمزمه گر ها حرفمو نگفته خفه کرد.

-از این طرف....

حامی ریز خندید.

حامی-دیدی خودت خفه شدی؟

تا پشت کارگاه رفتیم. زنی حدود چهل ساله پشت کارگاه روی تخت چوبی لمیده بود. این دیگه چه عجوزه ایه ی حامی هم نگاهمو از رو زن برنداشت. من این زنو یه جایی دیدم ولی هیچ ایده ای برای کجا بودنش ندارم. زن نیم نگاهی به من انداخت. لبخندی زد. لبخندش مصادف شد با هجوم خیلی از خاطراتی که خیلی وقت بود به یادشون نیاورده بودم. من این زنو می شناسم. اون با مامان دوست بود. یکی از همسایه ها... چطور نفهمیدم. چرا باید می فهمیدم؟ این زن هر بار که من نبودم تو خونمون رفت و آمد می کرد . آخ... سرم بدجور تیر کشید. از بین دندون های قفل شدم نالیدم.

-اون لعنتی دوست مامان بود...

پوپک سمت راستم ایستاد. دستش رو ، رو بازوم گذاشت. کمی از سردردم محو شد ولی همچنان به شدت خودش باقی بود. می دونم که به خاطر وجود ایناست... ولی چیز عجیبی که نظرم رسید حس اضطراب شدیدی بود که از طرف پوپک بهم منتقل شد.

زنی که مامان همیشه طراوت صداش میزد به حرف اومد.

-ممنونم از اینکه عاقلانه خودتون اومدید اینجا...

از روی تخت بلند شد.

-می خواستم در مورد خانواده ی کیانی حرف بزنم. کسایی مثل منیره... رضا... دوستتون آلا... از جمع شما که با هم اختلاف دارید. اسم هایی که از انجمن خارج شدن و بعد مردن. می خوام با واقعیتی روبهروتون کنم که خودتون هم از وجودش بی خبرید. بهتره فکر هرگونه حمله رو از سرتون بیرون کنید.

مهره های سوختتون رو واقعا می سوزونم. دوستاتون رو دیدید؟؟ اونایی که از خودشون و گروهتون فرار کردن؟! (به من نگاهی انداخت) تو رو از این ماجرا دور نگه داشتم فقط و فقط به خاطر منیره. اون دوست بچگیم بود ولی وقتی حقیقت رو فهمیدم شد دشمن خونیم ولی خودت وارد بازی شدی. تکلیف بقیه هم مشخصه ... شما انقدر درگیر جنگ قدرت و پرورش نیروتون بودید که خودتون و ارزش وجودیتونو فراموش کردید . شد جنگ بین قدرت ها. این حامی بود که سوالی رو که تو سرم می چرخید رو به زبون آورد.

حامی-تو از ماها چی می خوای؟

طراوت-من چیزی نمی خوام جز نابودیتون. همونطور که منیره و رضا رو از بین بردم. شما خیال کردید که رضا منیره رو کشت. واقعا احمقید تا به حال هیچ زوجی رو مثل اونا دیوونه ندیده بودم. نوایی بزرگ - با نابودی ما چیزی درست نمیشه ... شاید هزاران نمونه از ما تو دنیا وجود داشته باشه و تو می خوای همین چند نفر رو به خاطر دیوونه بازی های خودت نابود کنی! قهقهه ای زد.

طراوت-با خیلی از ساحره ها حرف زدم. در نهایت این دختر رو پیدا کردم.(به پوپک اشاره کرد) اون می تونه ما رو نجات بده. وجود ما عملا بیهودست. فقط باعث آزار هم میشیم. من می خوام این بازی رو تموم کنم. یا می میرید یا نیروتونو از دست میدید.

(پوپک)

از وقتی شروع به وراجی کرده دارم دنبال عواملی که دور و اطرافمون قرار داده می گردم. کاملاً منظم و منبسط دوره مون کردن . نفسمو می دم بیرون و به زن رو به روم خیره میشم. میتونم جریان نیرویی رو از سمت چپم حس کنم. ناگهان صدای خنده ی بلندی باعث شد زن از حرف زدن دست برداره و با لبخند به تانیا خیره بشه. با چشمای گشاد شده به تانیا که از خنده کبود شده بود خیره می مونم کل هیکل ظریفش با قهقهه میلرزه، در عرض یک ثانیه خندش به گریه تبدیل شد و به هق هق افتاد.تکونی خوردم که باعث شد حامی مچ دستمو بگیره.

زن-میبینید.... شما نمی تونید از نیروتون استفاده کنید . همش بر علیه خودتون پیش میره. صدای حامی تو سرم پیچید.

حامی-(تانیا رو اعصاب اثر میزازه ... مثل گاز شیمیایی عامل اعصاب . اون منم همین طوری شکنجه میداد ، حتی آلا رو هم این طوری کشت.)

پس به خاطر همینکه هیچ کس حمله نمی کنه. دستشو ول می کنم. یک قدم جلو میرم.زل میزنم تو چشماش این زن روانیه...

-اون صحبت ها به جایی نمی رسه چون من هیچ وقت اون کاری رو که شما می خواید انجام نمیدم.

صدای هق هق خشک تانیا واقعا رو اعصاب راه می ره . دست چپم رو بلند می کنم. صداش به آنی خاموش می شه. زن با صدایی خودخواه وار گفت:

– حتی وقتی جون اون برادر را در خطر باشه؟

نیشخندی تحویلش میدم. گفته های حامی یادم میاد.

(باید منو مرده نشون بدی. حتی اگه لازم شد محمد رو هم همین طور. علائم حیاتی منو به صفر برسون. باید فکر کنن مردیم. مراقب ذهنمون هم باش. باس جلوی فعالیت ذهنی منو هم بگیر. باید منو فراری بدی. همون طوری که مادر تو گول میزدی. باید منم فراری بدی. باید خودمو برسونم به هما. باید بچه نجات پیدا کنه...) دستامو بالا می گیرم و تو هوا می چرخونم. حامی و محمد تو دستای دو تا زمزمه گر تگون سختی خوردن و رو زمین افتادن. چشم های زن گشاد شده رو دست هام خیره موند.

– دیگه می خوای چه تهدیدی بکنیم؟

ابروهامو بالا انداختم. آس دست من بود.

زن دهنش رو باز کرد و جیغ کشیده ای کشید. پشت سرش همشون شروع کردن به جیغ زدن. چشمامو ریز می کنم. تموم ذهن ران ها به زانو در اومدن ولی برای من اتفاقی نیوفتاده وقتی ساکت شدن. زن شیطان خندید. – میبینی... اینا در مقابل من مثل موش میمونن. چقدر به منیره گفتم ولی اونم حرف تو سرش نمیرفت. عشق مادرانش جلوی فهمشو می گرفت. مجبور شدم از بین ببرمش. اون دیگه مهره ی سوخته بود. می تونست نیروشو از پسرش پس بگیره ولی نکرد. می گفت لیاقت داشتش و نداره. امیدوارم تو این طوری نباشی! شوکه شده میگم: تو کشتیشون؟

زن – البته... چرا که نه. من هدف داشتم و منیره داشت همه چی رو خراب می کرد. رضا قدرت طلب بود و این داشت خفش می کرد.

لبخندی زد و شونه بالا انداخت.

زن – خب این مشکل خودش بود. من فقط گذاشتم خفه شه...

صدای ساییده شدن چیزی توجهم رو جلب کرد. نگاهی به اون سمت می ندازم. یکی از افراد ذهن ران ها گردن زمزمه گر رو شکوند. وحشت زده نگاشون می کنم. اینا دارن چه غلطی می کنن! و این آغازی شد برای درگیری بین دو طرف... دو نفر سریع به طرف من دویدن. دو قدم عقب میرم و بر میگردم. برگشتم همزمان شد با برخورد به سینه ی کسی، سرمو بالا می گیرم. و بدون فکر بازو شو می چسبم و پشتش قایم می شم. دست راستش رو حائل من و اونا قرار داد و به جلو خم شد. مهدی – با شماره ی ده فرار می کنی.

گارد گرفت. تو اون لحظه فقط دلم می خواست از این سگ دونی خلاص شم. شروع کرد به شمردن ولی من پاهام انگار به زمین چسبیده بود. همزمان با سه نفر درگیر شد. با تعجب به حرکات دست و پاش خیره میشم. این دیگه چه جور آدمیه... به ده ثانیه هم نکشید که یکیشون رو ناک اوت کرد. همون طور با دست و پای شل به حرکاتش زل زده بودم که از پشت کسی دستشو رو دهنم گذاشت. با تموم توانم دستشو گاز می گیرم و با آرنج به تنه ی محکمش ضربه میزنم. با دو تا دست به طرفی هلش میدم و با پا ضربه ای به زیر دلش میزنم. با درد خم شد. با بیشترین سرعتی که می تونم به طرف ماشین ها میدوئم. اگه از اینجا برم شاید بتونم هما و بچشو نجات بدم ولی از طرفی اینا همدیگه رو تیکه پاره می کنن. با این فکر بین راه می ایستم. باید این ها رو متوقف کنم. صدای قدم های چند نفر رو میشنوم که دنبالم. دور خودم حفاظ می کشم. به شعاع دو قدم از خودم هیچ کس نمی تونه وارد بشه یا از بهم آسیبی

برسونه دو تاشون چهار ثانیه زود تر از بقیه بهم رسیدن به سرعت به طرفم اومدن ولی دو قدم مونده بهم انگار با دیوار برخورد کرده باشن به عقب پرت شدن.
-ازم دور بمونید.

چهار تای باقی مونده محتاط عقب رفتن. دستمو تو هوا تاب دادم. زهنمو متمرکز کردم و دوباره تکرار کردم. این بار هر چهار تا مثل اینکه شلاقی بهشون برخورد کرده باشه به عقب هل داده شدن. خودمو به محوطه ی درگیری میرسونم. ذهن راهنما خیلی ضعیف تر از زمزمه گر ها ان از وضعیتشون کاملاً میشه اینو فهمید. خودمو به وسط درگیری میرسونم. چاقویی رو که رو زمین افتاده بر میدارم. به سمت دو تا از زخمی ها میرم. یکی از ذهن ران ها و دیگری از زمزمه گر ها. اون ها رو با خودم می کشونم به طرف تنه ی یه درخت. کنارشون می ایستم و زانو می زنم. با چاقو دست یکیشونو می برم. و خونشو پای درخت میریزم. می دونم که توجه چند نفر بهم جلب شده و سعی دارن بهم نزدیک بشن. با نفر دوم هم همین کارو می کنم. خونش رو روی خون ذهن ران می ریزم صورتم رو از دیدن خون جمع می کنم. چاغو رو به دامنم می کشم و با نوک چاقو کف دست چپمو خراش میدم. خون به شدت از بین پنجه ی به هم فشردم بیرون میزنه. خم میشم رو خون اون ها. اوراد رو زیر لب زمزمه می کنم. صدای باد که بین درخت ها می پیچه به صدای زوزه تبدیل میشه
چشم هامو رو هم فشار میدم و با لحن قاطعی اوراد رو پشت سر هم تکرار می کنم. به سبکی آب و به روونی رودخونه. خون کم کم جریان میگیره. از پای درخت به حرکت در میاد و بالا میره. ادامه میدم. انرژی ای که در اطرافم در جریانیه رو با لذت لمس می کنم. جریان خون جاری از کف دستم قطع میشه. چاقو رو تو مشتم میگیرم و این بار محکم کف دستم می کشم. دستم به شدت سوخت. خون با شدت چند برابر جاری شد. خون از تنه ی درخت بالا رفت. اوراد با شدت بیشتری جریان پیدا کردن. خون با سرعت بیشتری بالا رفت و کل درخت رو در برگرفت. دستم رو دو طرفم می گیرم. این بار سلیس تر و مقطع و با تحکم می خونمش. دستور ها و عمل ها رو با زیر و زبر با سکون و اوج. من گرما می خوام... با شدت زیاد... گرم میشه. حرارتی رو که از نیروی بین دست هام به درخت واردئ میشه رو به راحتی حس می کنم. میسوزه... می سوزه... حرارتی که از درخت به طرفم میاد بیشتر از اونی که من بهش حرارت میدم. سریع ازش فاصله می گیرم و به شاهکار خودم خیره میشم. اون دو نفر قبلاً توسط بقیه کنار کشیده شده بودن. چهره ی همشون بی حالت شده بود. زن با صدای جیغی پرسید.

زن-تو چی کار کردی؟

با چشمای سرد بهش خیره میمونم.

-من به عهد بستم. فقط همین

صدای جیغ نکرش بلند شد.

-چی؟؟؟

با صورت جمع شده سر تگون میدم.

-شما از این به بعد در تقابل با هم هیچ نیرویی ندارید. هیچی...

کسی زیر بازو مو گرفت. با خستگی و عصبانیت نگاهی بهش انداختم. مهدی بود.

مهدی-بیا بریم.

بی اختیار تکیه ام رو بهش میدم و باهاش هم قدم می‌شم . از دست خودم حرصم گرفت بابت این بی احتیاطی . من نباید بین این همه دیوونه بدون حفاظ بایستم. حفاظم بین خوندن اون سحر شکسته شده بود. دوباره دور خودم و مهدی حفاظ می کشم و سلانه سلانه راه میوفته. وزن منو رو دوش خودش انداخت و با سریع ترین سرعت ممکن به راه افتاد. زیر گوشم زمزمه کرد.

مهدی-بچه به دنیا اومد.

می نالم...

-نه...

هنوز فاصله ی زیادی نگرفتیم. رومو برمی گردونم و به لشگر شکست خورده پشتم نگاه می کنم با بی حالی به جسم مجازی حامی و محمد که رو زمین افتادن اشاره می کنم. با بستن چشمم از بینشون می برم. وقتی چشمم رو باز می کنم دیگه نیستن. مهدی-باید زودتر بریم.منتظر مونن.

xxxx

یک ساعت و چهل دقیقه بعد...

اشک قطره قطره از چشمم می چکه. حامی با دقت در حال باند پیچی دستمه.حتی حال اینو ندارم که بهش بگم بس کنه. من نیازی به باند پیچی ندارم. هما جلوی چشمم پر پر زد و مرد. با شکم خالی شده جلوم افتاده بود. خون زیادی از دست داده بود. من دیر رسیدم. بخش زیادی از نیروم صرف انجام اون سحر شده بود. من نمی تونستم بدون اینکه پیشش باشم جلوی مردنشو بگیرم. به حق حق میوفتم. محمد و حامد بچه رو بردن بیمارستان. بچه نارسه به سختی نفس می کشید. موجود کوچیکی که به شدت منو یاد بچه میمون و غورباقه مینداخت. به در باز ایوون خونه مادری محمد تکیه میدم و حق حق می کنم.

حامی-بس کن...

باند پیچی دستمو تموم کرد و به دیوار تکیه داد.

حامی-هممون خسته شدیم. نقد زر زرو نباش پوپک...وای... سرم رفت.

چشمای خودش هم خون افتاده بود. با حرص از کنارم بلند شد و رفت تو خونه. یک ساعت بعد محمد برگشت به شدت قیافش گرفته بود. با حق حق حال بچه رو ازش می پرسم. بی حرف منو تو آغوشش گرفت.

-محمد...

صداش به شدت دو رگه شد.

محمد-جون محمد...

دلم لرزید. تو بغل وول می خورم.

-زنده می مونه؟

موهامو نوازش کرد.

محمد-باید دعا کنیم.

-حامد چطور بود؟

نفس عمیقی کشید و ازم فاصله گرفت.

محمد-بد...

به طرف اتاقش به راه افتاد. نگاهی به ساعت می ندازم ساعت از دوازده گذشته. میرم دم در اتاقش و به چهار چوب تکیه میدم.

-من باید برم ساعت دوازده هه.

بلوز سفیدش که خونی شده بود رو درآورد و با تی شرت بهاره ای عوضش کرد. چشمامو می بندم و نفس عمیقی می کشم. چند ثانیه می مونم و وقتی چشمامو باز کردم. صورتش تو چند سانتی متری صورتم بود. لبخند غمگینی زد و پیشونیم رو بوسید.

محمد-چند دقیقه فرصت بده خودمو جمع و جور کنم ... میریم...

خیره نگاش می کنم. چشمام اشک افتاد.

-من کشتمش؟

شونمو میگیره و تکونم میده.

محمد-دیوونه شدی؟ اگه تو نبودی نه تنها هما... بلکه بچشم میمرد.

دستشو دور کمرم حلقه کرد. سرمو به شونش تکیه میدم. به طرف مبل هدایتیم می کنه.

محمد-چیزی می خوری برات بیارم؟

سری تکون میدم.

-نه ممنون.

موهامو پشت گوشم زد.

محمد-دستت چطوره؟

خیره نگاش می کنم.

-میشه بازش کنی؟

دست چپمو به دست گرفت و با احتیاط مشغول شد. سرم برای یه لحظه گیج رفت. دست گرمش صورت سردمو پوشوند.

-حالت خوب نیست؟ الان برات غذا میارم. تو راه خریدم.

قبل از اینکه جلو شو بگیرم بیرون دویدم.

وقتی برگشت دو تا کیسه پر دستش بود. کیسه ها رو کنار پاش گذاشت و نزدیک تر نشست.

محمد-بیا این شکلات رو بزار دهنتم تا من این دستتو باز کنم.

شکلات رو تو دهنم مزه مزه می کنم. حس بهتری دارم.

محمد-با خودت چی کار کردی؟؟؟ تو که خودتو تیکه پاره کردی!

لبخند بی رمقی میزنمو تو چشماش خیره میشم.

-اونطورهام که می گی نیست.

دستمو مشت می کنم و زمزمه می کنم. به زور دستمو باز کرد. لبخندی میزنم و مشت رو باز جلوش می گیرم.

-بین چیزی می تونی ببینی؟

به دست صاف و بدون زخم خیره شد. لبخندی میزنم موهای بازمو رو شونه ی راستم میریزنم. شیطان می خنده و سرشو تو گودی گردنم فرو میبیره. نفس داغش قلقلکم داد. سرم رو به چپ می چسبونم که بدتر سرش گیر میوفته. بوسه ای به گردنم زد و عقب کشید. با چشمای گشاد بهش خیره موندم که خنده ای کرد و تو بغلش کشیدم سعی می کنم ضربان قلبم رو کنترل کنم. دستی به گردنم کشید. خودمو تو بغلش جمع می کنم. خنده ای می کنه. با تعجب نگاهش می کنم. بوسه ای رو تیغه ی بینیم زد. چشمام دیگه جا نداشت گشاد بشه. همین طور متعجب نگاهش می کردم که یه نفس عمیق کشید. با انگشت شصتش با لب پایینم بازی کرد چند تا پلک پشت هم میزنم. خم شد و با نفس عمیقی پر شور لب هامو بوسید. بی حرکت موندم. منو یاد اون شب انداخت وقتی تو حیاط بودیم یا... یا اون روز که تو قالب تانیا بودم... اون روز منو بوسید و اون شب ولی این بوسه فرق داشت. این بوسه پر از تشکر بود پر از خستگی... پر از ستایش... پر از عشق و دوست داشتن. کمبود نفس و بند اومدن نفسم باعث شد محمد پشتمو بماله و همراه با بوسه ای که به گردنم میزد بخنده.

محمد- نفس بکش پوپک...

کمرم رو مالید و دوباره لبهامو به بازی گرفت. چشمام رو بستم و همراهیش کردم.

وقتی عقب کشید که صدای حامی خلوتمون رو بهم زد.

حامی- میگم از این طلسم هست که دو قدمی می زنی هیچ خرمگسی از کنارت رد نمیشه. یه طلسم بساز وقت

بعضی کارا هیچ خری مثل من دور و برتون نباشه

محمد- بی ادب...

حامی- برو بابا... به من میگه بی ادب. یعنی قریبون فحشات بری... پاشو دختره رو برسون ننش نگرانش میشه.

xxxxxx

کلاسورم رو تو دستم جا به جا می کنم مغنعه اونم و این هوای گرم واقعا وحشتناکه. صدای ترمز وحشتناک ماشینی

رو میشنوم و بوق کشدار بعد از اون رو. با کنجکاوی و وحشت به پشت سرم خیره میشم. ماشین حامی درست پشت

سرم ترمز کرده بود. نگاهی به مردم می ندازم که پر اخم بهش خیره شدن.

حامی- یالا پیر بالا باید بریم دنبال فواد.

وحشتزده میگم.

-چش شده؟ بازم حالش بد شده؟

حامی- نه این دفعه پدر کله خرش خودکشی کرده. بدو پوپک وقت نداریم .

خودمو رو صندلی جلو می ندازم و باد کولر رو به طرف خودم تنظیم می کنم. سرعت ماشین رو وحشتناک بالا میبیره.

صدای ملودی گوشیم بلند شد. نگاهی به اسکرین میندازم.

-کی این کارو کرد؟ اصلا چجوری؟

حامی- صبح رگشو زد. الانم بیمارستانه. خیلی خون از دست داده . به پدرت خبر دادیم به محمد بگو سوتی نده چه

خبره من گفتم دارین میرین خرید.

ارتباط رو وصل می کنم.

-محمد؟

محمد- جونم ... سلام... حامی اومد؟

-آره... میگه به بابا نگو چه خبره! مثلاً داریم می ریم خرید اگه بهت زنگ زد چیزی نگو. ببین. تو کجایی؟

محمد-من الان تو راه بیمارستانم.

-باشه.

حامی-میگما عجیب نیست پدرت انقدر سریع قبول کرد که با هم نامزد باشید.

اخمامو تو هم می کشم.

-نه عجیب نیست.

اخماش از هم باز شد.

حامی-اونوقت چرا؟

-من با اینکه سعی کردم فکر خانوادم رو تغییر بدم ولی نمی تونم سابقه ی بیماری روانیم رو پاک کنم. نمی تونم یه

مدت غیابم رو پر کنم. نمی تونم این کارا رو انجام بدم. فکر می کنی براشون راحت دخترون رو که سابقه ی روانی

داره اونم از نوع فراریش شوهر بدن؟ از نظر اونا محمد از همه چی من با خبره پس می تونه یه نقطه قوت برای من

باشه. اونا فکر می کنن تو اونو مجاب کردی که من آدم نرمالیم. اونا فکر می کنن محمد آدمی نیست که در آینده هی

دیوونگیمو بزنه تو سرم.

حامی با صدای مسخره ای گفت:

-خب... اونا دیگه چه فکری می کنن.

چپ چپ نگاهش می کنم. راهنما زد و پیچید.

-من باید چی کار کنم برا حامد؟

حامی سری تگون داد.

حامی-فعلاً باید ذهنشو آروم کنی. اون کاملاً روانی شده...

آهی می کشم. این اولین مرتبه نیست که حامد همچین بلایی سر خودش میاره. بعد از ، از بین رفتن هما حامد

دیوونه شد. از این رو به اون رو شد. ولی برعکس فواد روز به روز جون گرفت. الان خیلی بامزه شده. چشم های

قهوه ای تیره داره و لبخند های شیرین. همیشه دلم برای یتیمیش میسوزه. بدترین ویژگیش اینه که روز تولدش

مادرش رو از دست داده .

صدای حامی افکارمو بهم ریخت.

حامی-پیاده شو.

حامی رو همراهی کردم. تو این بیمارستان همه به عنوان پزشک مهرآز کیانی میشناختنش. محمد هم فامیلیشو تغییر

داده بود ولی اسمش رو نگه داشته بود. بخش ها رو رد کرد و در اتاقی رو باز کرد. وارد شدم. حامد تکیده تر از

همیشه روی تخت دراز کشیده بود. مادرش هم روی صندلی همراه بیمار نشسته بود. تو این مدت ما رو کاملاً شناخته

بود. سلام و علیکی کرد و به بهانه ی نماز مارو تنها گذاشت. با احتیاط جلو میرم. دست چپش باند پیچی شدست.

پرستار با سینی داروها وارد شد. آمپولی آماده ای رو از تو سینی برداشت و داخل سرمش خالی کرد. به چشمای

بسته ی حامد خیره میشم. یه چیزی درست نیست. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. سرنگ قبل از پایین

اومدن تو سطل آشغال بین هوا قاپیده شد و سرنگ پر از هوا رو تو قفسه ی سینیش خالی کرد. سر جام خشکم زد.

اون چی کار کرد؟؟؟ با چشمای باز رو تخت افتاده بود. بازم مرگ؟؟؟ من مرگ هما رو هم دیده بودم. حالا هم مرگ پدر اون بچه رو. اون دیگه هیچ کسو نداره.

جیغی می کشم. با ترس از حامد بیجون فاصله می گیرم. پرستار کلید خطر بالای تخت بیمار رو فشرد. کمتر از دو دقیقه اتاق پر از پرستار و دکتر بود. با وجود تایید حامی که بالا سر حامد خشکش زده بود. دکتر دیگه ای هم مرگش رو تایید کرد. صدای زاری مادر حامد بلند شده بود. خودشو تو بغلم رها کرده بود و ناله می کرد. به ترکی چیزایی می گفت که نمی فهمیدم. ازم خواستن از اینجا ببرمش. داشت سرو صدا می کرد. پا به پاش اشک می ریختم. زن بیچاره مونده بود با یه نوه ی نارس. جز حامد هم بچه ای نداشت. حامی به بچه های گروهشون خبر داد. منم به چکاوک خبر دادم. امروز باید حامد تو پزشکی قانونی می موند. باید نوع مرگشو تایید می کردن. با کلی دوندگی محمد و حامی تونستن فردا رو برای مراسم تدفینش آماده کنن. نزدیکهای غروب خودمو به خونه رسوندم. مامان منتظرم بود. وقتی حالشون رو شنید گفت که برای ختم حتما میاد. شب تو اتاق تو تخت فکرم درگیر حرفای ظهر حامی بود. اینکه واقعا چرا بابا انقدر زود ماها رو نامزد کرد. هنوز سال عزیز هم نشده. آهی می کشم و تو جام می غلتم.

چکاوک-پوپک؟؟

-هوم...

چکاوک-به نظرت بابا مهدی رو قبول می کنه؟

نفسی می کشم تا فکرای بهم ریختمو کنار بزنم.

-نمی دونم...

چکاوک-ولی آخه محمد رو قبول کردن.

منکر شدم.

-ربطی نداره. من با تو شرایط متفاوتی دارم.

بلند شد نشست و به دیوار تکیه داد.

چکاوک-چرا چرت و پرت میگی؟ تو چه فرقی داری؟

آهی می کشم و ملحفه ام رو مچاله می کنم. عصبی ملحفه خودشو گلوله کرد و پرت کرد تو صورتم.

چکاوک-با تو بودما....

بی حوصله هومی می کشم. خوشو رو تخت پرت کرد و بالشش رو تا بغلش فشرد.

چکاوک-جدیدا حس می کنم حوصلمو ندارم... مثل قدیم نیستی، همش تو فکری یا اینکه دمغی، چت شده؟

با صدای آرومی زمزمه می کنم.

-چیزیم نیست. یه کمی خستم.

چکاوک-پوپک....

-دیگه چیه؟

چکاوک-چرا راستشو بهم نمی گی که چته؟ تو چرا با من باید فرق داشته باشی؟ بابا هیچ وقت بین منو تو فرق

نذاشت.

بغض صدامو لرزوند.

sepeedeh آواتارها

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۰

محل سکونت: شهر بارانهای نقره ای

تشکرها: 16,200

تشکر شده 48,828 بار در 441 پست

فعالیت سابقه

20/10 20/3

Today نوشته ها

ssssss429 11/0

کتاب مورد علاقه: twilight1-2-3-4

افزودن sepeedeh به لیست دوستان ارسال پیام خصوصی به sepeedeh مشاهده مشخصات sepeedeh
یافتن پستهای بیشتر از sepeedeh Female پرش به بالا
حالت من:

مفید بی ارزش پست بسیار مفید: +98 امتیاز

پیش فرض

-ولی من دیگه دختره خوب بابا نیستم. من یه مدت دیوونه شدم. بستری شدم... یه عده فکر می کنن از خونه فرار کرده بودم. من دختری نیستم که بابا دلش بخواد نگهش داره پس چه بهتر که زودتر خواستگاریشو قبول کنه. چکاوک-تو دیوونه شدی؟ هیچ مادر و پدری دلشون نیاد بچشون رو به خاطر حرف مردم دستی دستی بندازن تو چاه، محمد انقدر وجهه ی خوبی داره که بخواد رضایت بابا رو جلب کنه. بابا یه هفته به خاطرش تحقیق کرد. تنها نکته ی منفی زندگیش اینه که بچه ی طلاقه و این ممکنه برای هر کسی پیش بیاد. یهو قاطی کرد و صداش از پیچ بالا تر رفت. چکاوک-خیلی بی شعوری! چطور می تونی در مورد مامان و بابا این طور فکر کنی! به تاریکی اتاق خیره میمونم.

-من فکری نمی کنم جیکو ... بگیر بخواب....

و ملحفه رو با ضرب به تختش برمی گردونم.

xxxxxx

خیلی گرمه... دارم میسوزم.... صدای پیچ پیچ میاد. صورتم رو با کلافگی جمع می کنم و تکون میدم. بالش رو از زیر سرم بر می دارم و رو گوشم می کوبم.
-رامونا....

نفس آسودم به راحتی حبس شد. چند ثانیه می مونم تا شکم به یقین تبدیل بشه. صدای پیچ پیچ قوی تر شد. این بار صدا رو به وضوح می شنوم.

–رامونا!!!

ضربان قلبم گوشمو کر کرد. وحشت زده بالش رو از رو صورتم بر میدارم. چکاوک همچنان خوابه. یعنی باز چی شده؟! موهامو جمع می کنم و رو شونم می ندازم. نفسمو حبس می کنم تا بهتر گوش بدم.

–رامونا...

چشمامو برای یک ثانیه می بندم و باز می کنم. از تصویری که روبه روم می بینم شاخ در میارم. نفس حبس شدم و مقطع میدم بیرون و به مرد قد بلندی که رو تخت دو نفره ی بزرگی نشسته خیره میشم. هیکل عضلانییش با باز موندن پیراهن مردونش مشخص شده... چشم های اتهام برانگیزی داره. ابروهای پر و کشیده شده. صورتش کاملاً مردونه و کلاسیکه. لب های گوشتیش رو همراه با اخماش به هم فشار میدهو به کنارم نگاه می کنه. هوا کاملاً روشنه، در تراس بازه و باد خنکی که از بیرون می وزه پوستمو مور مور می کنه. اتاق با سلیقه ی فوق العاده قشنگی چیده شده. اکثر وسایل سفید و به نظرم زیادی مدرن به نظر میرسه. به کنارم نگاه می کنم. دختر ریز جسه ای رو کنارم می بینم. حداقل 20 سالشه. تو جاش معذبه... صدای مرد گیرا به گوشم رسید.

–تو گفتی نمی دونی چرا مادرت تو رو اینجا فرستاد این طور نیست؟

دختر با صدای شکنندش زمزمه کرد.

–هیولا...

صداش رو بلند کرد تا به گوش مرد برسه ولی آهنگ صداش همچنان شکننده بود.

–هنوزم میگم نمی دونم.

پسر خشمگین غرید.

–ولی حامی گفت تو میدونی باید چی کار کنی!

با چشم های گشاد شده شاهد مکالمه ی پر تنش دو طرف موندم. این ها چی از حامی میدونن؟! اصلاً کین؟

دختر با ناز چشماشو گردوند.

–من نمی دونم عمو از این کار چه هدفی میتونه داشته باشه ولی چیزی که کاملاً مشخصه من دلم نمی خواد تحمل کنم.

به نظرم دختر زیادی جسور به نظر می رسه.

تصویر روبروم یهو موج برداشت. نفسم سنگین شد. به رو تختیم چنگ میزنم. بادی به صورتم خورد. دستی نوازش گون رو صورتم فرود اومد. وحشتزده خودمو عقب می کشم. از کسی که جلوم می بینم تا مرز سخته میرم. منیره... پر تقلا خودمو می کشم عقب و پشتمو به دیوار می کوبونم. لبخندی بهم میزنه.

منیره–بیا اینجا....

با چشمای گشاد شده خیر خیر نگاش می کنم. لبه ی تختم نشست. چند ثانیه بدون عکس العملی نگاش کردم باید مطمئن میشدم برای بردن روحم نیومده، وقتی لبخندشو می بینم کمی آرام می م. یکمی از حالت تدافعی خارج میشم و صاف میشینم.

منیره–فواد نباید ایران بمونه... نباید بدونن زندست. اونا می خوانش و اگه دم دستشون بمونه به راحتی به دستش

میارن. باید بزاری برن...

بغض ناخواسته ای گلومو گرفت. حتی دلیلش رو هم نمی تونم بفهمم. چرا بچه هما و حامد رو باید بدزدن؟

چ...چرا؟

صداش برای چند ثانیه لرزید.

–وقتی اون سحر رو انجام دادی بچه هنوز متولد نشده بود. اون طلسم شامل به دنیا نیومده ها نمی شد.... اون آخرین باقی مونده از نسل خودش...

لرز بدی به تنم میوفته. لحنش به شدت اخطار دهنده شد.

–اونو با حامی بفرست... اونا نباید اینجا بمونن...

صدای ویبره ی موبایلم رو پا تختی باعث شد تو جام پیرم و بهت زده بهش خیره بمونم. اسم محمد رو اسکرین چشمک میزنه. سریع نگاهمو می چرخونم جایی که منیره نشسته ولی جای خالیش بهم دهن کجی می کنه. با دستای لرزون گوشی رو بر میدارم و جواب میدم. صدای پیچ پچم با لرزش شدیدی از در اومد.

–محم...د؟

محمد–الو ... پوپک... خوبی؟ چرا ترسیدی؟ من.. من حس کردم ترسیدی درسته؟

–آ آره...

زبونم خشک شده و تو دهنم نمی چرخه. از رو تخت بلند میشم و رو نوک پا خودمو می رسونم به آشپزخونه. صدای نگرانشو می شنوم.

محمد–حالت خوبه؟ چی شده؟ خواب بد دیدی؟

لیوانی بر میدارم و از آب پرش می کنم.

–باید فردا بینمتون... زود....

xxxxxx

کوله ام رو، رو صندلی می ندازم و زیر باد کولر لم میدم.

–وای مردم از گرما...

حامی–علیک سلام...

–سلام

با ورود مهدی به سالن صاف تو جام میشینم.

نگاهی به در های بلند بسته شده ی ایوون می ندازم و نفسمو بیرون میدم.

حامی–خب؟ نمی خوای بگی چی شده که گردهمایی ترتیب دادی؟

پلک های خستمو چند بار بهم می زنم و جملات رو تو سرم بالا و پایین می کنم.

–راستش من دیشب یه چیزی دیدم.

محمد بهم نزدیک تر شد. خم شد به جلو و کنجکاو به صورتم چشم دوخت.

–من دیشب مادرتونو دیدم.

حامی با صدای خشکی بلند پرسید.

حامی–خوابشو؟

سرمو برای رد کردن سوالش تکون میدم.

-نه من خودشو دیدم. گفت تو باید بری. با فواد... گفت اون طلسمی رو که من ساختم قبل از تولد فواد ساخته شده و روی اون هیچ تاثیری نداره. گفته باید اونو از کشور خارج کنی...

به چهره ی هر سه تاشون خیره میمونم. هر سه تاشون ناراضی و پر اخم به نظر میرسن. انگار می خوام اسباب بازی مورد علاقتون رو ازتون بگیرم.

به فرش خیره می مونم. چشمام تو طرح قرمز ش گم میشه با صدای مبهمی به میگم.

-دست من نیست.

مهدی-یعنی از این به بعد هر بچه ای از ذهن ران ها به دنیا بیاد مثل فواد میشه؟

گر می گیرم و تو جام جا به جا میشم.

-نه... فواد استثناست. وقتی فواد جنین بود من اون سحر رو انجام دادم و وقتی به دنیا اومد که طلسم خونده شده بود. یعنی اون شامل این طلسم نمیشه.

حامی عصبی از جا بلند شد.

حامی-چطور نمی تونی کاری کنی؟ تو تونستی اون قوم یهود رو آروم کنی تا به جون هم نیوفتن. فواد رو از مرگ نجات دادی.... چطور نمی تونی برای این یکی راه حل پیدا کنی؟ یه عمر فرار کردم بسم بود. حالا هم این فسل بچه رو می خواین بندازین بغلم و بگید برو ... بازم فرار کنم؟ من تازه آروم گرفتم. تازه میشه گفت خانواده دارم.

تو سالن قدم رو رفت و به موهاش دست کشید. با چشم های به خون نشسته جلوم اومد و غرید.

حامی-چرا من... منی که این همه جون کردم... من نمی خوام...

محمد از رو مبل بلند شد و شونه هاشو گرفت. خواست آرومش کنه. به شدت دست محمد رو پس زد و صاف ایستاد.

حامی-چرا لالمونی گرفتید...

تمام صورتش کبود شد. وحشتزده میدوئم جلوش.

-حامی... ترو خدا آروم باش... من... تقصیر من نیست... مادرت گفت...

مادرت گفت من هنوز تموم نشده صداهش به عرش رسید.

حامی-مادرم گفت؟ مگه من مادرم داشتم؟ فکر می کنی من چقدر مادر داشتم هان؟ حالا این مادر ... اونم روحش...

می خواد آوارم کنه؟

مهدی-آروم باش پسر ماها همه وضعیتمون یه جوهره... هیچ کدوم دلمون نمی خواد تو از اینجا بری.

محمد-معلومه که این طوره... چرا داری خودتو داغون می کنی؟

نمی خوام بشنومش همه رو ساکت کرد. دست محمد رو پرت کرد و سریع از خونه زد بیرون. خونه به طرز وحشتناکی دلزده به نظر میرسید. همه تو جاهامون خشکمون زد. اشک چشمم رو پاک می کنم و رو مبل میشینم.

محمد و مهدی هر کدوم تو اتاق خودشون رفتن. اونا هم نیاز به تنهایی خودشون دارن. حتی به رفتنشون نگاه هم نمی کنم. اونا هم برادرشونو دارن از دست میدن...

به لوستر قدیمی خیره می مونم. اشکام از گوشه چشمم سرازیر میشه. تنها قیم فواد مادر بزرگ پیرشه. باید قیومیتش رو حامی به عهده بگیره. میدونم که این کارو می کنه. انقدر میشناسمش که بدونم وقتی مجبوره آدمی نیست که شونه خالی کنه. چشمامو میبندم و فکر می کنم ... به امروز... به فردا... به فواد... به دختری که یه حسی ته ته قلبم گواهی میده یکی از عزیزانمه... به مادرم که از غصه من و عزیز پیر شد و شکست. به بابا که داره شوهرم

میده، به چکاوک که نگران مهدیه... به محمد که تنها کسیه که واقعا و از ته دل دوستش دارم... فقط فکر می کنم. به آینده ای که هر بار تو خوابم میاد و میترسونتم. تکنونم میده. چیزایی که دلم نمی خواد. به کسانی فکر می کنم که نیستن، به عزیز، به آلا، هما، حامد، منیره، رضا... رضایی که پدری نکرد و مرد... و خیلی های دیگه. فواد... یعنی دل... یعنی چه اتفاقی می خواد برای این دل بیوفته؟...

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید